

نام رمان: آرکا

نویسنده: ناشناس

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



مقدمه •

یک هکر دروغ رو دوست نداره و احتمالاً با یک دروغ ساده کل رابطه اش رو با شما خراب می کنه!

فهمیدن حقیقت هم براش سخت نیست.

چون به داخل هر چیزی (مثلاً ذهنتون یا سیستمتون) به راحتی دسترسی داره، پس بهتره همیشه باهاش صادق باشید یا ازش فاصله بگیرید.

البته فاصله گرفتن به نفع تونه، چون:

”بودن با یک هکر به شدت خطرناکه” به نام خدا •

از شدت خستگی خمیازه ای کشیدم و خواستم کنترل هواپیما رو از دستی به سیستم اتوپایلوت «خلبان خودکار» تغییر بدم که همون لحظه آدرس جدیدی از طریق موج رادویی و GPS برام فرستاده شد.

متعجب نگاهی به آدرس جدید، که روی نقشه ی هواپیما قرار گرفته بود انداختم و با تردید دستم رو به سمت بی سیم دراز کردم.

آخه چرا درست زمانی که دارم به مقصد می رسم، رئیس باید آدرس رو عوض کنه؟

نکنه اتفاقی بدی افتاده!؟

با این فکر، تند دکمه اتصال بی سیم رو فشردم و زیره لب نجوا کردم:

\_کد ۴ صحبت می کنه...لطفا جواب بدید!

صدایی به گوش نرسید.

دوباره گفتم:

\_کد ۴ صحبت می کنه...لطفا درمورد این تغیی ر ناگهانی مقصد توضیح بدید.

باز هم سکوت!

انگار کلا ارتباط من با مرکز قطع شده بودش.

سابقه نداشت که از این اتفاقا بیوفته، مخصوصا الان که در حال انتقال اطلاعات و اشیا با ارزشی هستم.

وقتی دیدم کسی جوابم رو نمیده و ارتباط قطع، کلافه بی سیم رو سره جاش گذاشتم و کنترل هواپیما رو در دست گرفتم.

باید می رفتم به آدرس جدید!

قطعا رئیس یه چیزی می دونسته که این مقصد رو برام مشخص کرده.

هواپیما رو، به طرف آدرس جدید هدایت کردم تا اینکه بعد از حدودا یک ربع، به نزدیکی یک باند متروکه رسیدم.

پرنده پر نمی زد و حتی خبری از افراد رئیس در این باند نبود!

مونده بودم فرود پیام یا نه!؟

چون وقت زیادی برای کلنجار رفتن با خودم نداشتم ، توی یک تصمیم ناگهانی در باند فرود اومدم.

از شیشه نگاهی به بیرون انداختم و هم چنان فضا ر و سوت و کور دیدم.  
تا چشم کار می کرد فقط ساختمون نیمه ساخت بود و بس!  
مجدد بی سیم رو در دست گرفتم و پیچ زدم:  
\_کد ۴ صحبت می کنه... من در باند مورد نظر فرود اومدم اما کسی برای تحویل  
محموله اینجا نیست.  
متاسفانه باز هم صدایی نشنیدم.  
عصبی بی سیم رو سره جاش گذاشتم و کمر بندم رو باز کردم.  
خواستم از روی صندلی بلند بشم که از دور دیدم چند ماشین مشکی رنگ، دارن به  
سمتم میان!  
با فکر اینکه افراد رئیس هستند، تند از جام بلند شدم و از کابین خلبان بیرون زدم.  
دره اصلی رو باز کردم و بعد از گذاشتن پله کان ها، بیرون رفتم.  
یه گوشه منتظر ایستادم تا اینکه بالاخره اون چهار ماشین به نزدیکی هواپیما  
رسیدن.  
بر خلاف تصورم، به جای افراد کت و شلواری و خوش پوش رئیس، پنج مرد اسلحه  
به دست از اون ماشین ها پیاده شدن.  
با دیدن شون از ترس غالب تهی کردم و نفس عمیق ی کشیدم.  
علاوه بر اون پنج نفر که قطعاً بادیگارد بودند، یه پیرمرد نسبتاً چاق و یه مرد قد بلند  
که نقاب هم به صورتش داشت، پیاده شدن و به طرفم گام برداشتن.

با نزدیک شدن شون، خیلی سریع اون پیرمرد چاق رو شناختم و ترسم چند برابر شد!  
اون پیرمرد کسی نبود جز الکس گیلبرت...  
رغیب و دشمن رئیس!

هر دو شون در فاصله ی چند متری ازم ایستادن که اون مرد ناشناسی که نقاب به صورتش داشت، طعن ه آمیز زمزمه کرد:

—یه دختر؟ واقعا یه دختر خلبان این هواپیماس؟  
اولین بار نبود که این جمله رو می شنیدم.

از موقعی که تصمیم گرفتم وارد این شغل بشم، بارها و بارها جملاتی مثل ”یه دختر نمی تونه خلبان بشه، واقعا یه دختر خلبان این هواپیماس، دخترا نمی تون ن کاره مردا رو انجام بدن، تو برای این کار ساخته نشدی و ... کلی حرف دیگه به گوشم خورده و احتمالا در آینده هم خواهد خورد.

در جواب اون مرد نقاب دار، اخمی کردم و با تشر پرسیدم:  
—شما کی هستید؟

اینبار الکس گیلبرت به حرف اومد.

—اگه جونت رو دوست داری بهتره یه کنار وایسی تا ما کاره مون رو انجام بدیم.  
پیرمرد احمق!

واقعا توقع داره من بدون هیچ دخالتی خودم رو عقب بکشم تا هر گهی دلش می خواد بخوره ؟ عمر!!!!...مگه اینکه تو خواب ببینه!

خواستند بی توجه بهم از کنار بگذرند و به سمت هواپیما برند که صد راهشون  
شدم و غریدم:

\_من خلبان این هواپیما و اجازه نمیدم بهش نزدیک

باشین... این هواپیما متعلق به رئیس‌مه نه شم ا.

گیلبرت زد زیره خنده!

خنده ی هیستریک و ترسناک...

در حالی که داشت می خندید، ناگهان دست درون جیب کتش برد و اسلحه ای بیرون  
آورد.

اسلحه به سمت من نشونه گرفت و گفت:

\_اگه جونت رو دوست داری برو کنار.

ترسیده یه قدم به عقب برداشتم.

می دونستم کشتن آدما مخصوصا فردی مثل من، برای گیلبرت به سادگی کشتن یه مگس  
یا حتی پشه می مونه!

من در مقابل اون، چاره ای جز تسلیم شدن ندارم.

ناچاراً از سره راهشون کنار رفتم و یه گوشه ایستادم.

گیلبرت به داخل هواپیما رفت اما اون مرد نقاب دار مقابلم ایستاد و نگاه خریدانه ای به  
سر تا پام انداخت.

\_ببینم تو اصلاً چند سالته؟

سرم رو بالا آوردم و گنگ خیره شدم بهش که ادام ه داد:

\_فکر نمی کنی به جای هدایت هواپیمایی به این بزرگی باید توی خونه پیش مامانت می موندی و آشپزی کردن یاد می گرفتی؟

متلکش مثل پتک توی سرم کوبیده شد و خونم رو به جوش آورد.

دهن باز کردم تا با عصبانیت چیزی بگم که اون خیل ی خونسرد قدمی به سمتم برداشت و کنارم ایستاد.

سرش رو به گوشم نزدیک کرد و پیچ زد:

\_اگه رئیسست یه دختر بچه رو مسئول کنترل این هواپیما نمی کرد الان همچین مشکلی پیش نمیومد! م ی دونی چرا؟ چون هرکسی جای تو بود قطعا می فهمی د عوض شدن آدرس یه تلس!

این رو گفت و سرش و عقب کشید.

مات برده بهش خیره شدم.

نمی تونستم صورتش رو به خاطر اون نقاب لعنتی ببینم اما حدس می زدم که الان پوزخند پت و پهنی روی لب هاش جا خوش کرده.

این حرفاش نشون میداد که سامانه ی هواپیمام هک شده و حتما هکر ماجرا اونه.

هکری که برای پنهان موندن هویتش نقاب زده!

به سختی محتوای دهنم رو قورت دادم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد، نجوا کردم:

\_کاره تو لعنتی، درسته؟

خندید!

\_انجامش برام مثل آب خوردن بود خانم کوچولو.

با حرص دستام و مشت کردم و تقریبا داد زدم:

\_ترسو بدبخت! اگه جرعتش رو داری حداقل نقابت رو بردار.

\_برداشتن نقابم مساوی میشه با مرگ تو... تا همی ن الانشم اگه زنده ای و نفس می

کشی، فقط به لطف اینه که چهره ی من رو ندیدی.

پوزخندی زدم و از سره درموندگی گفتم:

\_مطمئنم رئیس دیر یا زود پیدات می کنه... اون موقع تویی که باید نگران مرگت

باشی!

\_پیدام کنه؟ هه! منو نخندون.

پشتش و بهم کرد و در حالی که داشت به سمت هواپیما می رفت، ادامه داد:

\_پیشنهاد می کنم نه تو و نه اون رئیس زیاد خودتون رو به زحمت نندازید چون یه هکر

همیشه در سایش و پیدا کردنش غیره ممکن.

با خشم نگاهش کردم ولی اون بدون کوچک ترین توجهی به من وارد هواپیما

شد.

مدتی بعد، اون مردای اسلحه به دست هم به طرف

هواپیما اومدند و یک راست رفتند سراغ بخش بار!



تک تک عتیقه ها و جنسای گرون قیمت که در بخش بار بودن رو به تاراج بردن و من فقط نظاره گر بودم.

کاری از دستم برنمیومد! مخصوصا حالا که ارتباطم با رئیس و افرادش قطع شده بود.

ته دلم فقط مدام خدا خدا می کردم که این اتفاقا رو، رئیس از چشم من نبینه.

چون منه بیچاره که تقصیری ندارم.

اون هکر عوضی اطلاعات جعلی رو به هواپیما م فرستاد، وگرنه من که نزدیک مقصد اولیه بودم و داشتم طبق نقشه پیش می رفتم.

با تموم شدن کار اون مرد ها، گیلبرت و هکر عوضی ش از هواپیما بیرون اومدن و به طرف من قدم برداشتند.

گیلبرت مقابلم ایستاد و در حالی که لبخند فاتحانه ای روی لب هاش خودنمایی می کرد، گفت:

\_تو رو زنده گذاشتم تا بری به اون جاناناتان احمق بگی از کی زخم خورده.

سرم و پایین انداختم و جوابی ندادم.

رئیس حتما خیلی عصبانی میشه وقتی بشنوه، الکس گیلبرت، رقیب و دشمن خونیش، اینجور بهش خنجر زده!

\_برو بهش بگو این تازه اول ماجراس...من ساکت نمی شینم...امروز سرمایهش رو به باد دادم و فردا اعتبارش رو.

باز هم چیزی نگفتم و همون طور که سرم پایین بود، به طرف هواپیما رفتم.

قصه کردم تا از پله کان بالا برم که صدای همون هکره آشغال طنین انداخت:  
\_من جای تو بودم خلبانی می بوسیدم، می داشتم کنار...تو هنوز دهنهت بوی شیر  
میده بچه.

صداش توی سرم اکو شد!

من تا وقتی زنده محاله ممکنه که این تحقیر و صدای و فراموش کنم.

\* \* \* \* \*

انگشتم قفل در هم بود و سرم پایین.

فکر کنم یک ربعی از گفتن تموم ماجرا می گذشت و در طی اون یک ربع رئیس از  
شدت خشم مشغول شکوندن وسایل اتاقش بود!

در حدی عصبی بودش، که حتی می ترسیدم سرم و بالا بیارم و با اون چشمای به خون  
نشسته و ملتهبش مواجه بشم.

مونده بودم چه خاکی تو سرم بریزم که خداروشک ر همون لحظه در باز شد و  
مشاور رئیس، یعنی دنی ل داخل اومد.

قبل از اینکه پا به اتاق رئیس بزارم، همه چیزو برای دنیل توضیح داده بودم.

پس اون الان در جریان همه ی ماجرا بود و قضیه ی هک هواپیما و دزدیده شدن  
اجناس و عتیقه ها رو می دونست.

متعجب نگاهی به وضعیت آشفته ی اتاق انداخت و پرسید:

\_داری چیکار می کنی جاناتان؟ رئیس با خشم جواب داد:

\_من اون گیلبرت عوضی رو می کشم...به خدا می کشمش.

دنیل به سمت رئیس قدم برداشت و با ملایمت گفت:

\_خودت خوب می دونی که عصبی شدن برای قلبت خوب نیست...پس لطفا آرام باش.

رئیس کلافه نفس عمیقی کشید و روی صندلی چرمی و طرح اژدهاش ولو شد.

همین که نگاهش به من افتاد، دوباره عصبانیش فوران کرد و غرید:

\_تو چرا هنوز اینجا وایسادی! مگه نگفتم اخراجی؟! چشمم گرد شد و بغض بدی تو گلوم جا خوش کرد.

ناباورانه لب زدم:

\_چی! اخراج؟

\_بله اخراج...توقع داری بعد از گندی که زدی بزارم هم چنان به کارت ادامه بدی؟

\_اما من مقصر نیستم...اون هکر عوضی اطلاعات اشتباه رو به سیستم هواپیما

فرستاد...حتی کاری کردت ا من نتونم با شما و افرادتون تماس بگیرم.

عربده زد:

\_هیسیسیسیسی...فقط برو بیرون...همین که تصمیم گرفتم زنده بزارمت باید بری

خداروشکر کنی.

ترسیده نگاهم و ازش دزدیدم و ناچاراً از اتاق بیرون زدم.

با بغض، پله های شرکت رو دوتا یکی پایین رفتم و حتی از آسانسور هم استفاده نکردم.

به دره خروجی شرکت که رسیدم بالاخره بغضم ترکی د و اولین قطرات اشک روی گونه هام جاری شد. دردم این بودش که من مقصر نبودم...

مقصر نبودم و کسی درکم نمی کرد!

آخه چه طور می تونستم در مقابل نقشه ی از قبل طراحی شده ی یک هکر، مقاومتی نشون بدم؟ از شرکت بیرون رفتم و خواستم خودم رو به اون طرف خیابون برسونم که کسی صدام زد:

\_نوا...نوا...یه لحظه صبر کن!

ایستادم و به سمت صدا برگشتم که دیدم دنیل داره به سمتم می دوه.

ثانیه ای منتظر موندم تا خودش رو بهم رسوند و تند گفت:

\_کجا دختر؟

بینیم و بالا کشیدم و اشکام و پاک کردم.

\_دیدی که...اخراج شدم.

\_یعنی داری به خاطر اخراج شدنت اینجوری گریه می کنی؟ بابا من فکر کردم تو دختر

قوی هستی!

به چشمای یشیمی رنگش که تقریباً هم رنگ چشمای خودم بود، خیره شدم و گفتم:

نه...به خاطر اینکه که رئیس من رو نا عادلانه قضاوت کرد...به خدا دنیل من مقصر نیستم...فکر کردم اون اطلاعات رو خوده رئیس فرستاده و آدرس قبلی لو رفته.

دستش و روی شوونم قرار داد و با مهربونی پچ زد:

درکت می کنم، حتما هر کس دیگه ای هم جای تو بود همین کار رو می کرد...الانم رئیس عصبیه، یه چیزی گفتش، یکم که آروم بشه خودم باهاش حرف می زنم و برت می گردونم سره کارت.

لبخند تلخی زدم.

نه مرسی...من دیگه اینجا کار نمی کنم...می خوا م برگردم ایران!

چیسییی! ایران! واقعا می خوام از لندن بری؟ سری تکون دادم.

آره...برمی گردم کشور خودم...من به لندن اومدم چون زمینه ی شغل خلبانی برای خانوما در ایران فراهم نبود...اما الان می بینم که حتی توی لندن هم نم ی تونم کار کنم! شاید باید از اول یه مسیر دیگه برای زندگی انتخاب می کردم.

اخم کرد و اون یکی دست آزادش رو زیره چونم قرار داد و سرم و بالا آورد.

این چه حرفیه می زنی! اتفاقا خلبانی بهترین شغل

برای تو چون استعدادش رو داری.

اما من گند زدم دنیل...اگه به اون آدرس نمی رفت م الان رئیس اون عتیقه ها و جنسا رو از دست نمیداد.

\_تقصیر تو نیست... رئیس هم بعد چند روز عقلش سره جاش میاد و می فهمه به اشتباه اخراجت کرده.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_در هر صورت من فعلا چند روز برمی گردم ایران، فقط!...

مکت کردم که یه تای ابروش و بالا انداخت.

\_فقط چی؟

با حرص و کینه غریدم:

\_لطفا اون هکر لعنتی رو پیدا کن... هر کاری می تونی انجام بده تا پیداش کنی.

پوفی کشید و کلافه بازدمش رو بیرون فرستاد.

\_امیدوارم بتونم... پیدا کردن یه هکر که تازه هیچ سره نخیه هم از خودش به جا نداشته،

خیلی سخته.

چیزی نگفتم که دستش و عقب کشید و حرف و عوض کرد.

پرسید:

\_چه مدت ایران می مونی؟

شونه ای بالا انداختم.

\_نمی دونم! فعلا تنها چیزی که می خوام، رفته.

\_پس باهات در تماسم... یکم که اوضاع آروم گرفت بهت خبر میدم تا برگردی.

با اینکه فعلا قصد برگشت رو نداشتم اما به اجبار سری تکون دادم که لبخند  
مهربونی زد.

باهاش خداحافظی کردم و خودم رو به اون طرف خیابون رسوندم.

یه تاکسی گرفتم و یک راست آدرس آپارتمان کوچکم رو دادم.

در طول مسیر، گوشیم و از داخل جیب هودیم بیرون آوردم و بعد از کمی گشتن، نزدیک  
ترین تاریخ پرواز به ایران رو رزرو کردم.

\* \* \* \* \*

کیفم رو در قسمت مخصوصی که بالای صندلی ه قرار داشت، جا دادم و سپس روی  
صندلی هواپیم ا نشستم.

مشغول چک کردن کمربندم بودم که ناخودآگاه صدای آشنایی نظرم رو جلب کرد:

— برو گمشو اونور بشین!

سرم رو به سمت صدا چرخوندم که مرد خوش پوشی که درست در ردیف کناری من  
ایستاده بود، مواج ه شدم.

پشتش بهم بود و چهرش نامشخص!

مرد دیگری که در صندلی کناره پنجره جا گرفته بود، گفت:

— مهرباب اذیت نکن دیگه... همین جا بگیر بشین.

مرد که حالا فهمیده بودم اسمش مهرباب، عصبی نفسش رو بیرون فرستاد و ناچارا روی  
تنها صندلی خالی که فاصله اش با من کمتر از چند متر بود، نشست.

با نشستنش، تازه تونستم نیم رخش رو بین م.  
 چشمای نافذ و مشکی رنگش...  
 موهای خوش حالت و لختش...  
 فک زاویه دار و لب های قلوه ایش، در مجموع ی ک اثر هنری زیبا، خلق کرده بودند.  
 چهرش تقریبا برام گنگ و نا آشنا بود اما صداش!  
 انگار قبلا یه جایی شنیده بودم.  
 البته شایدم داشتم اشتباه می کردم!  
 محو تماشاش بودم که تو یک حرکت ناگهانی، غافلگیرم کرد و بهم خیره شد.  
 وقتی دید بی پروا مشغول دید زدنش هستم، اولش تعجب کرد ولی بعدش پوزخند  
 تمسخر آمیزی زد که شرمگین نگاهم و ازش دزیدم.  
 واییییییی خدا خیلی بد شد!  
 الان فکر می کنه مغلوبش شدم که اینطور خیره خیره بهش زل زده بودم.  
 تا موقع به پرواز در اومدن هواپیما و خروجش از باند، دیگه سعی کردم بهش نگاه نکنم  
 ولی همش ذهن م مشغول بود.  
 مشغول از این بابت که کجا این مرد رو دیدم.  
 هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم و دست آخر فقط کلافه شدم.  
 سعی کردم کلا فراموشش کنم ولی با شنیدن صداش، وضع بدترش د.



\_بخشید خانم من قبلا شما رو جایی ندیدم ؟  
 موشکافانه نگاهم و به سمتش سوق دادم و یک راست زل زدم به چشماش.  
 از چشماش شرارت می بارید و شعله های آتیش زبانه می کشید.  
 به سختی آب دهنم رو قورت دادم و نجوا کردم:  
 \_نه... فکر نکنم.  
 تک خنده ی مردونه و خبیثی کرد.  
 \_آها...آخه خیلی شبیه یه خانم کوچولویی هستی که همین چند روز پیش  
 دیدمش.  
 خانم کوچولو! ؟  
 خدایا چه قدر این دو کلمه برام آشناس!  
 کجا و از کی شنیدمش؟؟  
 ناگهان ذهنم جرقه زد و همه چیز رو به خاطر آوردم.  
 به خاطر آوردم لقب کوچولو رو چه شخص پلیدی بهم نسبت داده بود.  
 "انجامش برام مثل آب خوردن بود خانم کوچولو" آره آره...این جمله رو از اون  
 هکر عوضی شنیدم.  
 یعنی ممکنه این مرد، همون فردی باشه که سامانه ی هواپیمای رو هک کرد و سبب  
 اخراج شدنم شد؟ شاید آره و شاید هم نه!

به خاطر نقابی که اونروز زده بود، حتی نتونستم رنگ چشماش و بینم اما صداش، تحقیر  
هاش، هنوز هم ت و سرم اکو میش د!

”من جای تو بودم خلبانی می بوسیدم، می داشتم کنار...تو هنوز دهننت بوی شیر  
میده بچه”

آخ که چه قدر این حرفش برام گرون تموم شد و تا چند روز سوهان به روح و  
روانم کشید.

چیزی نگفتم و با احم نگاهم رو ازش دزدیدم.

اما اون انگار قصد بیخیال شدن نداشت!

\_لعنتی چه قدر شبیهش...اون دختر هم درست شبیه تو وقتی احم می کنه خیلی بامزه  
میشه.

هر کلمه ای که به زبون میاورد، بیش از پیش یقین پیدا می کردم که خودش!

انگار اون هم از قصد داشت اینجوری حرف می زد تا من رو وارد یه چالش کنه.

لبخند دندون نمایی زدم و خیره شدم به اون چشما ی مشکی رنگش.

\_منم یه نفر رو میشناسم که صداش خیلی به تو شباهت داره!

طبق تصورم، اصلا تعجب نکرد!

بله خیلی خونسرد یه تای ابروش و بالا انداخت و گفت:

\_عه! عجب تفاهمی!

سری تکون دادم و به پشتی صندلی تکیه زدم.

اون هم متقابلا همین کار رو انجام داد و دیگه چیز ی نگفت اما من هم چنان منتظر بودم تا دوباره سره حرف رو باز کنه و بتونم اطلاعات بیشتری ازش به دست بیارم. بدبختانه طبق خواستم عمل نکرد و چشم بند مشک ی رنگی از داخل جیب کتش بیرون آورد و به چشمش بست.

صندلیش رو کمی عقب داد و ریلکس پای راستش و روی اون یکی پاش انداخت.

مثل اینکه قصد داشت تموم طول ۶ساعت پرواز رو خواب جا کنه!

اما من باید خودم رو چه طوری مشغول می کردم؟ نه خوابم میومد و نه کاری برای انجام دادن داشتم.

از سره درموندگی، چشمام و بستم و سعی کردم مثل آرکا، آب به دلم تکون نخوره و بخوابم، اما مگه ای ن افکار وحشیانه اجازه میداد!

هی مغز بیچارم رو به بازی می گرفت.

از اینکه نمی تونستم به طور قطع متوجه بشم که مهرباب واقعا اون هکر هست یا نه، خیلی عصبی و بی قرار بودم.

هرچی تکه های پازل رو کنار هم می داشتم بازم به نتیجه مطلوبی نمی رسیدم.

تطابق دقیق، اون هم فقط از روی صدا خیلی کار هسختیه!

تا موقع فرود اومدن هواپیما، در فرودگاه تهران، مدام تموم جوانب رو بررسی کردم و آخر سر هم چیزی عایدم نشد.

فقط الکی با یه سری فکرای بیهوده، خودم و آزار دادم

وقتی مهماندار، اعلام کرد که می تونیم پیاده بشیم ، مهراب با ضربه های شدیدی توسط رفیقش بالاخره از خواب بیدار شد و خمیازه ای کشید.

خوش به حالش...چه قدر خوش خواب بود!

حتی تکون های موقع فرود هم، نتونست اون رو از خواب نازش بیدار کنه.

کمر بندم رو باز کردم و بعد از برداشتن وسایلم از هواپیما بیرون رفتم.

خودم رو به بخش تحویل بار رسوندم و یه گوشه منتظر چمدونم ایستادم.

این انتظار خیلی طول نکشید و سر و کله ی چمدون نقره ای رنگم، خیلی زود پیدا شد.

چمدون رو برداشتم و خواستم به سمت خروج ی فرودگاه برم اما با دیدن مهراب که داشت به سم تانتهای راهرو قدم بر می داشت، پشیمون شدم.

حس عجیب و غریبی قلقلکم کرد تا تعقیبش کنم.

نامحسوس، جوری که متوجهم نشه، پشت سرش به راه افتادم.

انتهای راهرو که رسید، دره فلزی رنگی رو باز کرد و داخل شد.

من هم به طرف دره فلزی رفتم و پشتش ایستادم.

دستم روی دستگیره در نشست و با اکراه بازش کردم

باز شدن در و ورودم مصادف شد و با لبخند پیروزمندانه ای که مهرباب از خودش به نمایش گذاشت!

چرا داری منو تعقیب می کنی خانم کوچولو؟ تو ی دستشویی هم نمی خواهی راحتم بزاری!؟

با تموم شدن جملش، هراسان نگاهی به اطرافم انداختم

وای! من تو دستشویی عمومی چیکار می کردم؟ تعجبم رو که دیدم، لبخندش پر رنگ تر شد و به قدم به سمت برداشت.

انقدر تو فاز کاراگاه بازی بودی که حتی علام تروی در رو هم نخوندی!

از این گیج بازیم، هم خندم گرفت و هم کمی عصب ی شدم.

به قول خودش در حدی مشغول کاراگاه بازی بودم که حتی نگاهی به وضعیت دور و اطرافم ننداختم.

برای جبران این گند کاریم، به دروغ گفتم:

چی داری میگی مال خودت؟ من چرا اصلا بای د تورو تعقیب کنم؟! داشتم می رفتم

دستشویی ولی اص لا دقت به علامت نکردم و اشتباهی وارد بخش آقایون شدم.

جوری سرش رو با حالت تمسخر آمیزی تکون داد که یعنی خر خودتی بیچه جون!

بزار سوالم رو بیار دیگه ازت پیرسم...چرا داشتی تعقیبم می کردی؟

\_کری؟ نشیدی که گفتم اشتباه وارد بخش آقایون شدم؟ لبخندش محو شد و به یکباره  
 اخم غلیظی بین ابروهاش نشست.

به سمت اومد و رو به روم ایستاد که از ترس یه قدم به عقب برداشتم و پشتم به دیوار  
 اثابت کرد.

وقتی جدی میشد، چه قدر ترسناک به نظر می رسید!

با همون اخمش که حالا نگاه عتاب گراش هم چاشنی زمینه شده بود، چمدونم رو  
 داخل کشید و در رو بست

ترسیده لب زدم:

\_داری چه غلطی می کنی؟

جوابی به سوالم نداد و نزدیک تر اومد.

جوری که می تونستم هرم نفس های داغش رو که به صورتم برخورد می کرد، حس  
 کنم.

یکی از دستاش و بالای سرم قرار داد و پیچ زد:

\_من توی تشخیص دادن دروغ از حقیقت استعداد خیلی خاصی دارم...پس به

نفعته درست مثل آدم جواب سوالم رو بدی.

شرمگین و وحشت زده از بابت این وضعیتی که توش گیر افتاده بودم، چشمام شروع  
 کردن به دو دو زدن و مغزم دنبال یک راه فرار می گشت.

اما این لعنتی تموم راه های فرار رو بسته بود!  
 شایدم می تونستم ضربه ای به وسط پاش بکوبم و بع د به سرعت فرار کنم ولی این راه،  
 ریسک بزرگی محسوب میشد.

به خصوص چون چمدون سنگینی داشتم که باید دنبالش خودم می کشیدم.

سکوت ناشیانه رو که دید، ادامه داد:

— نمی خوای حرف بزنی؟ با صدایی لرزون  
 گفتم:

— هزار بار هم که پرسی باز همون جواب رو از من می شنوی!

برخلاف تصورم عصبی نشد! خونسرد باقی موند و اون یکی دستش رو هم بالا آورد و  
 کناره سرم قرار داد که نگاهم به دستبند پلاتینیش افتاد.

روی دستبند، کلمه ای به خط زیبا حک شده بود.

کلمه ی ” آرکا ”

آرکا چه معنی برای مهرباب میداد؟ اسم دوستش بود یا یه  
 نماد؟

شاید هم منظور از آرکا یه لقب بودش!

— می تونم تموم روز رو اینجا رو به روت و ایسم و مدام سوالم رو تکرار کنم اما مطمئن  
 باش ثانیه های بعدی به این روال پیش نمیره! آدمم دیگه... یهو دیدی شیطان گولم  
 زد و برای گوش مالی دادنت یه بلایی سرت آوردم.

تهدیدش باعث شد تا نگاهم رو از اون دستبند بگیرم و به چشماش بدوزم.  
 عوضی به چه جرعتی داشت من رو تهدید می کرد؟ اونم توی همچین جایی!  
 با حرص دستام و روی تخته سینه ی ستبرش گذاشتم و به عقب هلش دادم اما دریغ از  
 میلی متری حرکت!

غریدم:

\_گمشو کنار عوضی... به چه حقی من رو تهدید می کنی هااااااان؟ فقط کافیه یه جیغ  
 بزنم تا همه بریزن سرت!

لب برچید و خواست چیزی بگه که همون لحظه در باز شد.

ترسیده به در زل زدم که رفیق مهرباب داخل اومد و با دیدن ما توی اون وضعیت خاک  
 برسری، جا خورد.

کم کم شگفتی و تعجبش به یه لبخند معنادار تبدیل شد و با گفتن:

\_داداش آخه توی دستشویی عمومی؟ خجل زدم کرد.

مهرباب خودش رو عقب کشید که تند از این موقعی ت استفاده کردم و از دستش گریختم.

چمدونم رو برداشتم و خواستم از دستشویی بیرون بزنم که صدای رفیقش در فضا

پیچید:

\_آخ ببخشید مثل اینکه گند زدم به میتینگ عاشقان ه تون!

چیزی نگفتم و با اخم از دستشویی بیرون زدم.



خدا روشکر رفیقش سر رسید و گرنه این مرتیکه روان ی و سگ اخلاق حتما یه بلایی سرم  
میاورد.

اون هم فقط به جرم تعقیب کردنش!

\* \* \* \* \*

زنگ خونه رو فشردم و منتظر موندم تا کسی در رو به روم باز کنه.

بهشون گفته بودم امروز پرواز دارم و برمی گردم اما خب انتظار یه استقبال گرم رو  
نداشتم.

چون دو سال پیش من با وجود تموم مخالفت های ماما ن و داداشم عازم لندن شدم.

فقط به خاطر اینکه حرفه و شغلی که دوست دارم رو دنبال کنم.

همین سفر بی اجازم، باعث شد تا ماما ن و نیکان تا مدت ها حتی باهام حرف نزنن  
و جواب تماس هام م ندن.

به مرور یکم اوضاع و روابط هر چند دورا دورمون بهتر شد اما بازم ماما ن از دستم دل  
چرکین بود!

بهش حق میدادم.

فکر کن یه صبح از خواب پاشی و ببینی تنها دخترت نیست.

تموم ارثیه ای هم که از باباش بهش رسیده تبدیل به دلار کرده و فلنگ رو بسته!

بیخیال ترین افراد هم با دیدن این وضعیت رسما قاطی می کنن.

چه برسه به ماما ن من که بع د از مرگ بابام، به شدت روم حساس شده بودش.

نفس عمیقی کشیدم و ریه هام و پر از هوای تازه کردم .  
 مضطربانه خواستم دوباره دستم و به سمت زنگ دراز کنم که همون لحظه در باز شد و با  
 من با چهره اخم آلود نیکان فیس تو فیس شدم.  
 نگاه خریدانه ای به سر تا پام انداخت که قل بم هر ی ریخت!  
 اصلا توقع نداشتم اینطور مثل یه غریبه باهام رفتار کنه.  
 به سختی تموم عزمم رو جزم کردم تا حرفی هر چن د بیخود بزنم اما موفق نشدم و  
 تنها کلمه ای که از دهنم خارج شد ، ” سلام ” بود.  
 نگاهش از کتونی های نایک سفید رنگم، به سمت ل ب هام سوق پیدا کرد و سرد  
 جواب داد:  
 \_علیک سلام!  
 \_اِ مَمَمَم...می تونم پیام تو؟  
 دست به سینه ایستاد و در مقابلم گارد گرفت.  
 این حرکتش نشون از این میداد که قراره با کوهی از سرزنش ها مواجه بشم.  
 \_چه خوب! بالاخره بعد از دو سال یادت افتاد یه خانواده ای هم توی ایران دار  
 ی.  
 پوزخندی زدم و دسته ی چمدون رو محکم تو مشت م فشردم.  
 یه جووری حرف می زد که انگار دو سال تموم، م ن اونور آب دنبال خوش گذرونی  
 بودم!

نمی دونست چه بدبختی هایی کشیدم.

با چه آدمای عوضی و رذلی مواجه شدم.

چه قدر تلاش کردم تا تونستم یه شغل پیدا کنم و آخر سر هم به خاطر اون هکر آ  
شغال، شغل دوست داشتیم رو از دست دادم.

ادامه داد:

\_الانم چرا اومدی اینجا؟ همون لندن می موندی دیگه.

با حرص غریدم:

\_آره حق با تو...اصلا نباید میومدم اینجا...میرم مسافر خونه می مونم و با پرواز بعدی  
برمی گردم لندن...چرا باید جایی بمونم که نه مادر و نه برادرم نمی خوان من رو  
بینن؟

این رو گفتم و پشتم و بهش کردم.

قدم از قدم برداشتم تا از جلوی دره خونه کنار برم که محکم بازوم رو چسبید.

\_خب حالا قهر نکن لوس!

و بعد من رو به سمت خودش کشید و محکم در آغوش گرفت.

با قرار گیری سرم روی شانه ی عضلانی، ناخودآگاه اشکام باریدن و حس دلتنگی و  
غمی که به سختی توی این دو سال مهارش کرده بودم، دوباره شروع کرد به سرکشی  
کردن!

همون طور که توی بغلش بودم، یکی از مشتام و به شونش کوبیدم و معصومانه گفتم:

– خیلی عوضی نیکان! برای چی اینطور من و اذیت می کنی!؟

– چون حفته... دو سال گذاشتی رفتی بعد توقع یه استقبال گرم رو از منه کینه ای داری؟ خندم گرفت.

چه قدر صادقانه به کینه ای بودنش اعتراف می کرد!

از آغوشش بیرون اومدم و با همون لبخند گفتم:

– درمورد رفتنم بارها و بارها بهت توضیح دادم... یعنی هنوزم قانع نشدی؟ ابرویی بالا انداخت.

– نه... شاید اگه یبار حضوری برام توضیح بدی تقریباً یه ده درصدی راضی بشم.

با حرص ضربه محکمی به بازوش کوبیدم که سری از روی تاسف برام تکون داد و زمزمه کرد:

– ببینم تو اون لندن نون پیدا نمی شد بخوری؟ اندازه یه پشه هم زور نداری!

– اه برو گمشو اونور عوضی... من اگه تا فردا صبح هم رو به روت و ایسم تو مدام می خوام متلک بارم کنی.

بالاخره از جلوی در کنار رفت.

– خیلی از دستت شاکی ام نوا... تا چند بار نوازشت نکنم «کتکت نزنم» آروم نمیگیرم.

شکلکی برایش در آوردم و همراه با چمدونم قدم در حیاط خونه گذاشتم.

درست مثل دو سال پیش، پر بود از گل و گیاه!

تو باغچه ها تا چشم کار می کرد سبزی های خوش بو و معطر کاشته شده بود و بوته گل یاس، که شاخه هاش تا دیوار همسایه بغلی کشیده شده بود، به باغچه یه فضای جذابی هدیه می داد.

جلوتر رفتم که چشمم به حوض افتاد.

آخ که چه قدر من با این حوض آبی رنگ خاطر داشتم

هر سال عید، ماهی گلی هام و توش رها می کردم و اجازه نمی دادم نیکان حتی از یک متری حوض رد بشه.

آخه اون بدجنس برای اینکه حرص من رو در بیاره، مدام دستای کثیفش و داخل حوض می شست.

با یادآوری خاطرات گذشته و شیطنت هام با نیکان، لبخند محوی زدم و به طرف حوض رفتم.

یه گوشه ازش نشستم و به گل شمعدونی های مامان که ه روش قرار داشت، خیره شدم.

این خونه، این حیاط، بوی زندگی می داد!

محو تماشای سر تا سر حیاط بودم و با هر نگاه یه خاطر جلوی چشمم تداعی پیدا می کرد و من رو به سمت گذشته می کشوند.

اونقدر که حتی متوجه نشدم مامانم چند دقیقه ای هست جلوی دره ورودی ایستاده و من رو نگاه می کنه!

زمانی به خودم اومدم و نگاهم از رو از گوشه و کنار حیا ط گرفتم که صدای هق هق زنونه ای به گوش م رسید.

تند نگاهم رو به سمت صدا سوق دادم و بی اختیار از جام بلند شدم.

بدون اینکه چیزی بگم، به طرف مامانم که با اون چادر گل گلی و سفید رنگش مثل ماه شده بود، دویدم و خودم رو در آغوشش انداخت م.

آغوشی که دو سال تموم از دستش داده بودم.

سرم و روی شونش گذاشتم و با گریه نالیدم:

\_مامان! مامان! من و ببخش.

مهر مادرانش اجازه نداد تا به خاطر این دو سال

دوری و خودسری هام، توییخم کنه!

با مهربونی گونم رو بوسید و گفت:

\_گریه نکن عزیزم... گریه نکن! من همون روزی که رفتی دنبال آرزو هات بخشیدمت.

لبخند تلخی زدم و با پشت دست اشکام و پاک کردم.

با اکراه خواستم چیزی بگم که همون لحظه نیکان ب ه سمت مون اومد و در حالی که

مایوسانه نگاهم م ی کرد، گفت:

\_بسه بابا... بسه... مادر و دختر چه فیلم هندی هم راه انداختن.

از بغل مامان بیرون اومدم و غضبناک چشم غره ای به نیکان رفتم.

\_کسی مجبورت نکرده نگاه کنی!  
 مامان به این کلکل من و نیکان، لبخندی زد و گفت:  
 \_بیا تو دخترم...حتما خیلی خسته ای.  
 \_اره واقعا پرواز خسته کننده ای بود.  
 و در دل اضافه کردم:  
 \_مخصوصا با وجود بشری مثل مهرباب! و فکر و خیال هایی که لحظه ای رهام نمی  
 کرد.  
 کتونی هام و در آوردم و چمدونم رو به دست گرفتم م که نیکان گفت:  
 \_من برات میارمش.  
 زیرلب تشکری کردم و وارد خونه شدم.  
 دکوراسیون خونه یه مقداری عوض شده بود ولی در کل، فضا همون فضا بود!  
 جلوتر رفتم و ناخودآگاه به سمت دره اتاق سابقم، قدم برداشتم.  
 یعنی در نبود من، نیکان تصاحبش کرده بود؟ و یا شاید هم دخمه ای برای ترشی  
 های مامان شده بود!  
 دره اتاق رو باز کردم و سرکی به داخل کشیدم.  
 با دیدن وسایلم که حتی میلی متری تکون نخورده بودن، رسما وا رفتم!  
 کامپیوترم...تختم...کمدم...حتی کلکسیون لاک هام، دست نخورده باقی مونده بود.

کامل در رو باز کردم و داخل رفتم که سر و کله ی نیکان پیدا شد.  
 به چهارچوب در تکیه زد و با افسوس نجوا کرد:  
 \_هرچی سعی کردم تا اینجا رو فتح کن م  
 نتونستم...مامان حتی دلش نیومد وسایلت رو جا به جا کنه! خدایی قدرش رو خیلی  
 بدون...من اگه بودم تموم وسایلت رو میدادم سمساری بره.  
 دستم رو به معنای برو بابا در هوا تکون دادم و به طرف تخته قدم برداشتم و  
 روش نشستم.  
 ملافه ها کاملا تمیز بودن و این مشخص می کرد که مامان، به نظافت اتاقم خیلی  
 اهمیت می داده!  
 شالم و از سرم در آوردم و خسته و کوفته روی تخت دراز کشیدم.  
 در حدی خسته بودم که حتی رمغ نداشتم تا دکمه های مانتوم رو باز کنم!  
 نیکان با دیدن وضعیت آش و لاش من، نچ نچی راه انداخت و خداروشکر از اتاق  
 بیرون رفت.  
 قطعاً اگه بهش رو میدادم دوست داشت تا قیامت سرزنشم کنه و کلکل راه  
 بندازه!  
 نفس عمیقی کشیدم و چشمام و روی هم فشردم.  
 پرواز خیلی خستم کرده بود.  
 جوری که به ثانیه نکشید روح از بدنم جدا شد و خوابم برد.



\* \* \* \* \*

با ولع قاشق پر از برنج و قیمه رو تو دهنم گذاشتم و مشغول خوردن شدم.  
در حالی که دهنم هم چنان پر بود، یه مقدار سبزی هم توش چپوندم و رفتم سراغ قاشق  
بعدی!

داشتم تند تند محتویات دهنم رو می جویدم که نیکان ب ا تمسخر گفت:  
\_بینم تو اون لندن نون پیدا نمی شد بخوری آبجی؟ انقدر گشتم بود که کوچک  
ترین توجهی به حرفش نکردم و به سیر کردن شکمم ادامه دادم.  
وقتی حسابی خوردم و اندازه یه بادکنک باد کردم، خودم رو عقب کشیدم.  
\_آخیش! سیر شدم...مدت ها بود که همچین غذایی نخورده بودم...دستت درد  
نکنه مامان.

\_نوش جان عزیزم...می خوام بازم برات بکشم؟ به جای من، نیکان جواب داد:  
\_اره بکش واسش مامان...بیچاره نوا که چیزی نخورد! من بودم که دوتا بشقاب پر از  
برنج و قیمه رو ریختم تو شکمم.

از دستش حرصی شدم و با تشر گفتم:

\_اگه من دوتا بشقاب خورده باشم تو چهارتا خوردی!

یه نگاه به هیكلت بنداز، بین شبیه خرس شدی...بنده خدا پس فردا هیچکس نمیاد  
زنت بشه.

مامان ریز ریز خندید.

\_بسه بچه ها...چرا انقدر سره چیزای بیخود بحث می کنید! نا سلامتی بزرگ شدید.  
 پشت چشمی برای نیکان نازک کردم و در حالی که داشتم به مامان کمک می کردم تا  
 سفره رو جمع کنه، گفتم:  
 \_این پسرت آدم نیست! از موقعی که من اوادم بین چند بار متلک باره من کرده.  
 اینبار نیکان هم به مامان پیوست و هر دوشون زدن زیره خنده!  
 یه جوری که یه لحظه شک کردم آیا جوک بامزه ای به زبون آوردم؟  
 \_چیه؟ چرا می خندید! حرفم بیشتر جای گریه داشت!  
 نیکان دست از خندیدن کشید و گفت:  
 \_یه نگاه به جلو پات بنداز متوجه میشی.  
 متعجب کاری که نیکان گفت رو انجام دادم که دیدم ای دل غافل!  
 حواسم نبوده و تموم برنجا رو به جای اینکه تو قابلمه کوچکی تر خالی کنم، ریختم تو  
 سفره.  
 آخ که چه قدر من سر به هوام.  
 شرمنده سرم و پایین انداختم و لب زدم:  
 \_وای ببخشید مامان...این نیکان حواس برای آدم نمیزاره.  
 \_اشکالی نداره عزیزم...خودم جمع می کن م.  
 \_نه نه! گندی که من زدم.

این رو گفتم و بعد مشغول جمع کردن برنجا و هم چنین سفره شدم.  
 کارم که تموم شد، حتی ظرفا رو هم شستم و سپس به اتاقم برگشتم.  
 گوشیم و از داخل کیفم بیرون آوردم و روی تخت ول و شدم.  
 برای مشغول شدن، یکم تو اینستا و تلگرام ول چرخیدم و همین طور ایمیل  
 هام و چک کردم.

پیام خاصی از طرف کسی نداشتم، جز دنیل که به م ایمیل زده بود:  
 ”همه چیز داره رو به راه میشه! به زودی برم ی گردی سره کارت” براش  
 نوشتم:

”ممنون از کمکت”

احتمالا الان به خاطر اختلاف ساعت خواب بود ول ی فردا حتما پیامم رو می خونند!  
 خواستم گوشی و خاموش کنم و از اتاق بیرون برم که ناخودآگاه ذهنم به سمت کلمه ی ” آرکا  
 ” پر کشید.

همون کلمه ای که روی دستبند مهرباب دیدم!

اون روز با خودم عهد بستم که در یک فرصت مناسب، حتما دنبال این اسمی که  
 خیلی ذهنم رو مشغول به خودش کرده بود برم و بفهمم چه معنی می ده!

و الان چه فرصتی از این بهتر؟؟

تند وارد گوگل شدم و اسم آرکا رو سرچ کردم اما تنه ا چیزی که بالا اومد، یه سری  
 معنی چرت و پرت بود.

مثل ” پشیمان، مایه اطمینان ”

و کلی چیز دیگه که اصلا به دردم نمی خورد.

عصبی از گوگل بیرون اومدم و کلافه روی تخ ت نشستم که دره اتاقم باز شد و

نیکان طبق عادت همیشگیش بدون در زدن داخل اومد!

با دیدن لب و لوچه ی آویزون من، پرسید:

چی شده؟

هیچی!

چرا یه چیزیت شده که اینطور اخمات تو همه!

مکت کوتاهی کردم و با دو دلی زمزمه کردم:

تو می دونی آرکا به چه معنی؟

لبخند خبیثانه ای زد و با بدجنسی ابروهایش و بالا انداخت.

چی؟ نکنه اسم دوست اسکول ت ؟

اه بمیر نیکان! بیار نشد درست مثل آدم جوابم رو بدی.

لبخندی زد و اینبار خیلی جدی گفت:

نمی دونم به چه معنی ولی فکر کنم لقب آرکا رو به آدمایی که هوش خیلی بالایی

دارن و زیرکن نسبت میدن.

اخمم در هم رفت و لب هام لرزید:

مثل یه هکر؟

\_اره شاید...برای چی می پرسی؟

پوفی کشیدم و کلافه از روی تخت بلند شدم.

\_هیچی بیخیا ل.

حالا دیگه یقین پیدا کردم که مهرباب، صد در صد همون هکره لعنتی.

فقط چیزی که این وسط برام گنگه، اینه که چرا اون جوری رفتار می کرد تا من

متوجه هویتش بشم؟ مثل استفاده از لفظ "خانم کوچولو"!

انگار می خواست من بفهمم کیه!

ولی خب چرا؟

چه دلیل منطقی می تونه پشت اون رفتارش پنهان شده باشه؟!

نیکان وقتی دید قصد ندارم چیزی رو بروز بدم، بیخیال شونه ای بالا انداخت و بحث

و عوض کرد.

\_من می خوام یه سر برم شرکت دوستم، تو هم میای؟ تند سری تکون دادم.

\_آره...چرا نیام؟

\_پس تا یک ربع دیگه دم در باش.

این رو گفت و از اتاق بیرون زد.

با رفتنش، سریع رفتم سراغ چمدونم و شروع کردم به آرایش کردن!

کارم که ت موم شد، به سختی از بین لباس هایی که آورده بودم، ست کت و شلواری

انتخاب کردم و همراه با شال قرمز پوشیدم.

سره فرصت حتما باید می رفتم خرید.  
 این لباسا، مناسب محیط ایران نبود!  
 بعد از خداحافظی با مامان، کفشام و پوشیدم و از خونه بیرون زدم.  
 در رو باز کردم که چشمم به نیکان افتاد که داخل  
 ۷۰۲ سفید رنگش نشسته بود.  
 سوتی زدم و به طرفش رفتم و سوار شدم.  
 ساعتش رو نشونم داد و با اخم ساختگی زمزمه کرد:  
 \_گفتم یک ربع! نه نیم ساعت.  
 \_بخشید ولی آماده شدن یه خانم محترم طول می کشه  
 .  
 \_بهتره بگی بزک دوزک کردن یه خانم محترم طول می کشه.  
 چیزی نگفتم که گازی به ماشین داد و به راه افتاد.  
 در طول مسیر، نه من چیزی گفتم و نه او ن!  
 فقط مشتاقانه بیرون رو نگاه می کردم و با هر تغیی ر خیابون های تهران، چشمام گرد  
 و گردتر می شد.  
 این همه تغییر، فقط در عرض دو سال!؟ حتی استایل های زنا و مردا هم به طرز  
 عجیب ی عوض شده بود.

اغلب زنا با دامن و ماتوهای کوتاه و جلو باز بیرون اومده بودن و بدون هیچ ترسی از گشت ارشاد و یا پلیس، تو خیابون ها قدم می زدند.  
با بهت، پرسیدم:

— بیرون اومدن با دامن مد شده نه؟

— آره خیلی وقته!

— واییی استایل جذاب و جالبیه ولی گشت ارشاد بهشون گیر نمیده؟  
در حالی که داشت میدون رو دور می زد، جواب قانع کننده ای داد.

— از بین ده نفرشون، قطعاً نه نفر این استایل و تیپ رو دارن... این چیزیه که دیگه مد شده عزیزم و اونقدر هم بد نیست.

— آره حق با تو! اگه می دونستم وضعیت تهران انقدر تغییر کرده، دامن و بقیه ی لباسام رو هم از لندن میاوردم... واییی نیکان یه شلوار زاپ دار داشتم خیل ی خیلی قشنگ بودش!  
کاش آورده بودم.

خندید و تاسف بار سری تکون داد.

بعد از حدوداً یک ساعت و با توجه به ترافیک سنگین ی که تو اغلب خیابون ها حاکم بود، به شرکت رسیدیم.

یه شرکت بزرگ و باشکوه با ده طبقه!

از ماشین پیاده شدم و نگاهی از بالا به پایین شرکت انداختم.

صاحب اینجا حتماً باید یه میلیاردی واقعی باشه!

به طرف دره ورودی گام برداشتم که نیکان هم خودش رو بهم رسوند و هر دو شونه به شونه هم داخل شدیم.

متعجب پرسیدم:

\_این شرکت مال دوستته؟

\_نه بابا... فقط یه طبقش!

\_بقیش مال کیه؟

\_نمی دونم... من تا حالا به بقیه طبقه هاش نرفتم.. ولی در کل این شرکت پارس نوین

حرف اول و م ی زنه... حتی شنیدم صاحبش چندتا شرکت تو بقیه کشور ا داره.

همین حرفش باعث شد تا فوضولیم گل کنه و برنامه ی یه تور گردشگری رو بریزم.

توری که قراره مکانش همین شرکت لاکچری باشه!

به سمت آسانسور شیشه ای رفتیم و نیکان دکمه ی طبقه سوم رو فشرد.

آسانسور بالا رفت و من از شیشه نگاهی به بیرون انداختم.

خیلی دلم می خواست تک تک طبقات رو سیاحت کنم! وقتی در طبقه سوم از حرکت ایستاد،

نیکان پیاده شد اما من سره جام باقی موندم و گفتم:

\_تو برو... من می خوام یکم این اطراف و بگردم.

اخم کرد و غرید:

\_مگه جنگل که می خوای بگردی؟ بیا بیرون بینم.

با سرتقی ابرویی بالا انداختم و گفتم:



\_نچ، نیام... تا کارت تموم بشه منم یه گشتی اینجام ی زنم.  
 و بعد خیلی اتفاقی، دکمه طبقه ی دهم رو فشردم.  
 لحظه ی اخر قبل از اینکه دره آسانسور بسته بشه، قیافه عبوس و حق به جانب نیکان رو  
 دیدم که فکر کن م داشت نقشه ی سلاخیم رو در ذهنش پرورش میداد!  
 از اینکه اینجور حرصش رو در میاوردم، احساس شادمانی می کردم.  
 چون برادر بزرگمه، به این معنا نیست که اختیارم رو داره و می تونه توی کارام دخالت  
 کنه!  
 کمی بعد، آسانسور در طبقه دهم ایستاد و ازش خارج شدم.  
 نیم نگاهی به فضای مخوف و نیمه ساخت انداختم و جلوتر رفتم.  
 این طبقه هنوز کامل ساخته نشده بود!  
 خواستم به داخل آسانسور برگردم و سیاحتم رو از طبقه ی دیگری شروع کنم که  
 صدای آشنایی در فض ا طنین انداخت و انعکاسش به گوش من رسید.  
 \_دسترسی به اون سامانه خیلی سخت آزاد! زمان میبره... ازم توقع نداشته باش بتونم یک  
 هفته ای هکش کنم.  
 گوشام تیز شد!  
 این صدا رو به خوبی میشناختم.  
 آروم آروم جلو رفتم و به طرف صدا گام برداشتم.  
 انتهای راهرو، یک دره چوبی بود و درش هم نیمه باز!

می دونم... ولی تو فرد توانایی هستی... نظیرت و دنیا نیست.

پشت در رسیدم و از روزنه اش، نگاهی به داخل انداختم.

چون این طبقه هنوز به طور کامل ساخته نشده بود، در نتیجه لامپی هم وجود نداشت تا فضا رو روشن کنه و من به واسطه ی تابش نور خورشید از پنجره ها، می تونستم دو مرد رو ببینم.

یکی کت و شلواری که روی تنها صندلی اتاق نشسته بود و سیگار می کشید.

و دیگری که پشتش به من بود و داشت از پنجره، فضای بیرون رو تماشا می کرد.

قد بلند، هیکل عضلانی و تیپ اسپورتش من رو شدیداً یاده مهرباب می نداشت!

مردی که روی صندلی نشسته بود، پک عمیقی ب ه سیگارش زد و دودش رو ماهرانه و به صورت حلقه ای بیرون فرستاد.

اگه بتونی توی همین چند روز آینده سیستم شون رو مختل کنی عالی میشه.

باشه... انجامش میدم.

این رو گفت و از پنجره فاصله گرفت.

به طرف در چرخید که تونستم چهرش رو ببینم!

خیلی زود اون چشمای شعله ور رو شناختم و ناباورانه هین آرومی کشیدم و دستم و مقابل دهنم قرار دادم.

خودش بود...

مهراب بود...

داشت نقشه هک و یه توطئه دیگه رو می کشید!

\_فقط یه چیزی آزاد!

مرد کت و شلواری که حالا دریافتم اسمش آزاد و احتمالاً در این شرکت یه کاره ایه، از روی صندلی بلند شد و سیگارش و روی زمین انداخت.

با پاشنه کفش براق و مردونش، سیگار رو خاموش کرد و پرسید:

\_فقط چی؟ مشکلی هست؟

مهراب دهن باز کرد تا با اکراه چیزی بگه که ناگهان نگاهش به من افتاد.

به منی که مثل گربه، داخل اتاق سرک کشیده بودم و یواشکی به صحبت هاشون گوش میدادم.

از اخم غلیظی که بین ابروهای مهراب نشست، متوجه شدم من رو دیده!

دیگه وقتش بود تا فلنگ رو ببندم و فرار کنم.

سریع از در فاصله گرفتم و به طرف راه پله دویدم.

فرصت نداشتم تا منتظر آسانسور بایستم.

دره آهنی راه پله رو باز کردم و تند تند از پله ها پایین رفتم.

صدای گام های شخصی رو از پشت سرم شنیدم اما حتی جرعت نمی کردم تا برگردم و

بینم اون فرد کیه! به پایین رفتن از پله ها ادامه دادم تا جایی که احساس کردم زانو هام

دارن می شکنن.

علاوه بر اون، نفس هم کم آورده بودم و شش هام برای یکم اکسیژن بیشتر، در حال تکاپو بودن.

برای اینکه فاصلم باهش بیشتر بشه و زودتر بتونم راه گریزی پیدا کنم، خواستم از سه تا پله ی آخر پیرم که از شانس گندم پام پیچ خورد و نزدیک بود با م خ بخورم زمین که خداروشکر دستی دورم حلقه شد و من رو از این خطر هولناک نجات داد.

ترسیده، چندین بار نفس عمیق کشیدم و وقتی کم ی حالم جا اومد، به طرف اون شخص برگشت م.

طبق تصورم، با همون دو گوی آتشین و شعله ور مواجه شدم.

حالا دیگه تو چنگش بودم!

مثل گنجش ک ک بیچاره در چنگال گربه!

به سختی محتوای دهنم رو قورت دادم و خواستم از حصارش بیرون پیام که این اجازه رو بهم نداد و گفت:

\_\_بازم تو!

نگاهم از لب هاش، به سیبک گلوش که تندی بالا و پایین شد سوق پیدا کرد.

ادامه داد:

\_\_حالا باید با تو فوضول چیکار کنم؟

مثل کسی که چیزی رو گم کرده باشه، در جواب ش حیران و وامونده چشمام و در حدقه چرخوندم.

این سکوت پر التهاب! این هرم نفس های داغ! این لحن توییخانه!  
همه و همه داشت عذابم میداد.

دستم و روی شانه ستبرش که به واسطه ی باز گذاشتن دو دکمه ی اول، کاملاً نمایان بود  
قرار دادم و گفتم:

...برو عقب...داری خفم می کنی.

پوزخند زد.

...خفه؟ هه! خفه کردن وقتی معنی می ده که من دستم و بیخ گلوت بزارم و فشار بدم! نه  
الان که خیلی با لطافت در حصار گرفتیم.

مشتی به شانم کوبیدم و کمی صدام و بالا بردم:

...ولم کن عوضی...ولم کن.

...ولت کنم که فرار می کنی جاسوس کوچولو! بینم از کی فال گوش وایساده بودی؟ اصلاً  
اینجا چه غلطی می کنی؟

جوابی ندادم و به جاش سعی کردم تا به هر راهی که می توندم از دستش خلاص بشم.  
به این تکاپو من، لبخند محوی زد و گفت:

...تا جواب سوالات و ندی ولت نمی کنم...پس الکی زور بیخود نزن.

...من چیزی نشنیدم! فقط گم شده بودم و خیلی اتفاق ی سر از اون طبقه در  
آوردم...حالا بزار برم.

سرش و به چپ خم کرد و طعنه آمیز پرسید:

\_\_بینم تو گوشای منو مخملی می بینی؟

\_\_آره... تازه درازم هست.

اخم کرد و فشاری بهم آورد که از دردش لب گزیدم.

غرید:

\_\_دیگه دارم از دستت خسته میشم، و وقتی من از چیزی خسته بشم اون رو نابود

می کنم.

در لحنش در حدی تحکم وجود داشت که ترسیدم و تهدیدش رو جدی گرفتم.

اگه واقعا همین جا به بلایی سرم میاورد چی؟؟ در یک تصمیم ناگهانی برای نجات از چنگالش، ضربه ای به وسط پاش کوبیدم که آخش بلند شد و به خاطر درد رهام کرد.

همیشه توی رمانا خونده بودم که این راه موثره و جواب میده اما خب تا به حال

امتحانش نکرده بودم!

تند باقی پله ها رو هم پایین رفتم و به طرف دره راهرو دویدم تا وارد طبقه پنجم بشم که

خودش رو بهم رسوند و از پشت گردنم رو چسبید.

دهن باز کردم تا جیغ بنفشی بکشم که نامرد فکرم و خوند و دستش و روی دهنم

گذاشت.

در حالی که من رو محکم گرفته بود، به طرف میله های آهنی راه پله کشوند.

تنم رو به میله چسبوند و از کمر به بالایام رو به سمت پایین میله ها خم کرد که چشمم به

ارتفاع هولناک افتاد

وحشت زده چشمام و بستم که سرش و نزدیک گوش م آورد و پیچ زد:  
\_ خوب نگاه کن! بدون اینکه ردی از خودم به جا بزارم، به راحتی می تونم از طبقه پنجم  
پرتت کن م پایین! احتمالاً زنده موندت کمتر از ده درصد کوچول و

از شدت ترس، رسماً دستشویی لازم شدم.

عوضی می خواست من رو بکشه!

اونم توی یه همچین مکان عمومی!

دستش و از روی دهنم برداشت که مضطربانه زمزمه کردم:

\_ تموم این ساختمون و راهرو و طبقه هاش دوربین داره...اگه منو بکشی، یه قتل  
میوفته گردن ت.

با اعتماد به نفس گفتم:

\_اوه بیبی، واقعا فکر می کنی هک این دوربینا برای من کاره سخته!؟

از این درموندگیم و ضعفم در مقابلش، بغضم گرفت!

حتی نمی تونستم داد بزنم و کمک بخوام، چون به محض اینکه صدام درمیومد، حتما  
عصبانی میشد و پرتم می کرد پایین.

بعد هم با خیال راحت از راهرو بیرون می رفت و سامانه ی دوربین هارو هک می  
کرد.

اثری از خودش به جانمی داشت و مثل ماجرای هک هواپیما، در سایه‌ها مخفی می‌شد.  
ناچاراً برای نجات خودم، نالیدم:

—بابا لعنتی به خدا من هیچی نشنیدم...آخه چرا دست از سرم بر نمیداری!

—داری دروغ می‌گی و من از دروغ به شدت متنفرم. دیگه کارد به استخونم رسید و  
رسماً جوش آوردم.

من آدمی نبودم که به خاطر جونم التماس کنم، پس اگه می‌خواست پرتم کنه پایین بهتر  
بود این کار رو زودتر انجام بده.

—اگه حرفم رو باور نمی‌کنی، باشه...پس یالا...پرتم کن.

از گوشه چشم دیدم که یک آن نگاهش رنگ تعجب بگرفت اما خیلی زود اون  
تعجب از بین رفت.

موشکافانه پرسید:

—پس می‌خواهی بمیری؟

چشمام و روی هم فشردم و چیزی نگفتم.

نمی‌خواستم اشکای مزاحمم رو که به سختی داشتم کنترل شون می‌کردم تا نبارن،  
بیینه!

نمی‌خواستم غرورم خورد بشه!

درست زمانی که فکر می‌کردم الانه که رهام کنه، خودش و عقب کشید و در کمال  
ناباوری دستش و از روی گردنم برداشت.



برای توضیح این حرکتش، پیچ زد:

\_نمی خوام خونی به گردنم باشه.

از اون نرده های خوفناک، فاصله گرفتم و مات زده ب ه سمتش برگشتم که ادامه داد:

\_ولی حواست و خوب جمع کن پیشی کوچولو! چون من همیشه در سایه ها پنهانم،

همیشه حواسم به ت هست...هر فکر شومی که به اون ذهن فندقیت برسه، قبل از اینکه

بتونی عملیش کنی، من متوجهش میشم!

به خاطر تهدید هاش، رعشه به تنم افتاد.

لُ ب کلامش این بود که هر جا بری دنبالتم...

هر نفسی که بکشی، می شمارمش...

هر حرفی که بزنی، می شنومش...

و هر اقدامی که بکنی، قطعاً شاهد عکس العمل م خواهی بود!

\_حالا می تونی بری.

به سختی نفس عمیقی کشیدم و با قدم های سست به طرف دره آهنی رفتم.

خواستم بازش کنم که صداش در فضا پیچی د:

\_و در ضمن! می دونم که حالا متوجه شدی کی هست م و دیدار اول مون رو کاملاً به

خاطر آوردی، اما خ ب من با این موضوع هیچ مشکلی ندارم.

بدون اینکه کوچک ترین تکونی بخورم، صادقانه ل ب زدم:

چرا؟ چرا رفتاری از خودت نشون دادی تا بشناسمت؟ من همون روز توی هواپیما، شک کردم که کی هستی!

پوزخندی زد.

ناراحت نشو... اما تو در حدی ضعیفی که خطری برای من به حساب نمیاری... و در کل، از بازی کردن باهات خیلی لذت می برم.

سراسر وجودم، از خشم و نفرت پر شد.

دلم می خواست به سمتش حمله و برشم و خرخرش رو بجوم!

با حرص در رو باز کردم و بدون اینکه کلامی به زبون بیارم از راهرو خارج شدم و به طرف آسانسور گام برداشتم.

بین راه، برای اینکه کمی آرام بگیرم، زیر لب جد و آباد مهرباب رو فوش کش کردم.

به آسانسور که رسیدم، دکمش رو فشردم و منتظرموندم تا بالا بیاد.

کمی بعد در طبقه پنجم ایستاد و درش باز شد که دیدم نیکان و دو نفر دیگه داخلش هستند.

وارد آسانسور شدم و با اخم کنار نیکان ایستادم که فوضولیش گل کرد و پرسید:

چرا اخمات توهمه دختر جون؟

اعصبانیتم رو سره نیکان تخیله کردم و بهش توپیدم:

هییس! فقط هیچی نگو و دهنت و ببند.

از لحن گستاخانه و عصبانیت بی حد و مرزم، جا خورد اما دیگه چیزی نگفت.

آسانسور که ایستاد، سریع ازش بیرون رفتم و به طرف دره خروجی قدم برداشتم.

داشتم با خشم از این شرکت لعنتی بیرون می زدم ام ا نیمه ی راه، با دیدن آزاد و مهرباب که در چند متری م ایستاده بودن، وا رفتم و به زمین میخکوب شدم.

این دوتا عوضی چرا دست از سرم برنمی دارن؟ چی از جونم می خوان؟

به خاطر توقفم، نیکان تونست خودش رو بهم برسونه و کنارم ایستاد.

طلبکارانه غرید:

— کجا گازش و گرفتی واسه خودت میری! چرا یه و انقدر عجیب شدی نوا؟ من نبودم چه دسته گلی به آب دادی!

نگاهم و از آزاد و مهرباب گرفتم و به نیکان که داشت با چشمای تنگ و باریک شدش، دقیق بررسی می کرد؛ دوختم.

لب زدم:

— هیچی... به خدا کاری نکردم.

پوفی کشید و گفت:

— باورش برام سخته اما ترجیح میدم فعلا این وسط باهات بحث نکنم.

— اگه اینجا دیگه کاری نداری، برگردیم خونه.

این اضطرابم برای زودتر رفتن، کمی مشکوکش کرد ولی خداروشکر دیگه سوالی نپرسید و با گفتن:

نه دیگه کاری ندارم.

دستم و محکم گرفت و دنبال خودش به طرف خروجی شرکت کشوند.

در فاصله‌ی خارج شدن مون از شرکت، فکر می‌کردم هر آن ممکنه که آزاد و یا مهرباب به سمت مون بیان و آبروم و پیش نیکان ببرن؛ اما خوشبختانه ای ن اتفاق نیوفتاد و اون دو نفر حتی نزدیک مون هم نشدن

\* \* \* \* \*

شام و که خوردیم، نیکان با گفتن اینکه یه سری کاری مهم داره، به اتاقش رفت و مامان هم نشست پای سریالی که از شبکه سه پخش می‌شد.

من هم چون از اول این سریال رو ندیده بودم و سر ازش در نمی‌آوردم، ناچاراً به اتاقم رفتم و ترجیح دادم با گوشیم ور برم و یا حداقل بخوابم! همین که اینترنتم رو روشن کردم، دیدم یه ایمیل دارم.

خوشحال از این بابت که شاید دنیل باشه، ایمیل رو باز کردم که دیدم از فرد ناشناسیه!

”سلام پیشی کوچولو! بینم اوضاع در چه حاله؟“ لعنتی...

آخه آدرس ایمیل من رو از کجا آورده بود؟ جوابی ندادم که پیام بعدی فرستاده شد.

اینبار با لحنی تهدید آمیز.

”امیدوارم توصیه‌های امروز من رو فراموش نکرده باشی!“

با دستای لرزون بر اش نوشتم:

”چرا دست از سرم بر نمی داری؟“

مثل اینکه پای گوشی خوابیده بود، چون خیلی سری ع جواب داد:

”چون بازی باهات برام لذت بخش“

”حالم ازت بهم می خوره... خیلی موجود چندش ی هستی! فکر کردی تا کی می تونی

به این رویه ادامه بدی؟ بالاخره مثل بقیه دستگیر میشی“

روی تخت دراز کشیدم و منتظر جوابش، به صفحه گوشیم چشم دوختم.

هرچی منتظر موندم، پیامی از اش نیومد!

درست زمانی که تصمیم گرفتم گوشیم رو خاموش کن م و بخوابم، بالاخره جواب داد.

”تو نمی خواد نگران من باشی دُخی! من بلام چه طور عمل کنم تا جایی گیر

نیوفتم... الانم بهتره که فقط حواست به خودت باشه چون به محض اینکه حرفای تو

راهرو رو فراموش کنی، میام سراغت... شبِت شیک چشم زمردی“

با حرص گوشیم و خاموش کردم و کنارم روی تخت انداختم.

فکر می کردم اگه پیام ایران و پیش خانوادم بمونم، از اون همه استرسِ کار و م شغله

فکری راحت میشم، اما با پیدا شدن سر و کله ی مهرباب و ورودش به زندگیم، همون یه

ذره آرامشی رو هم که داشتم از دست دادم.

حداقل در لندن که زندگی می کردم، نگران جونم نبودم!

\* \* \* \* \*

\_من با رئیس حرف زدم نوا...می تونی برگردی سره کارت.

باید از این خبر خوشحال می شدم اما اصلا ذوق نکردم.

بلکه با بی تفاوتی دستی به شالم کشیدم و فنجون قهوم رو، از روی میز برداشتم و به لب هام نزدیک کردم.

جرعه ای از قهوم نوشیدم و گفتم:

\_نمی دونم برگردم یا نه! خیلی دو دلم.

\_اخه چرا دو دل دیوونه؟ حالا که رئیس متوجه شده به اشتباه اخراجت کرده چرا برنگردی؟ طبق گفته های خودتم تو ایران زمینه ی شغل خلبانی برای خانم ه ا نیست.

\_اره نیست...ولی خب!

مکت کردم که پرسید:

\_ولی خب چی؟

نمی دونستم باید دلایلم رو برای دنیل توضیح بدم یا نه!

شاید درکم نمی کرد و هم چنان برای برگشتم، به

تلاشش ادامه می داد.

بیخیال توضیح دلایلم شدم و حرف و عوض کردم.

\_حالا فکرام و می کنم، بهت خبر میدم.

صدای رها شدن بازدمش رو از پشت گوشی شنیدم.

به نظر کلافه میومد.

— باشه پس بی خبرم نزار... فعلا خدافظ.

— خدافظ.

تماس رو قطع کردم و گوشیم و داخل کیفم قرار دادم.

جرعه دیگری از قهوم رو نوشیدم و نگاهی به محیط کافه انداختم.

محیط آروم و دل نشین!

با موزیکی لایت که عاشقش بودم.

مشغول دید زدن دور و اطرافم بودم که ناگهان شخصی مقابلم نشست.

نگاهی بهش انداختم و عصبی خواستم پاچش رو بگیرم که دیدم آزاد!

لبخندی به این حیرتم زد و با پرویی دست دراز کرد و تکه ای از کیک شکلاتیم رو برش

داد و داخل دهنش گذاشت.

در حالی که داشت تکه کیکم رو می جوید، زمزمه کرد:

— چرا انقدر تعجب کردی؟ توقع نداشتی من رو ببینی نه؟!؟

ناباورانه چندین بار پلک زدم و فنجون قهوم و روی میز قرار دادم.

آخر از دست این دو نفر من راهی تیمارستان میشم.

کاش می فهمیدم حداقل چی از جونم می خوان.

اخم کردم و غضبناک غریدم:

— چی می خوای؟

وای وای چه خشن! بهت نمیومد انقدر بد برخورد باشی.

این رو گفت و بعد مجدد دست دراز کرد و تکه ی دیگری از یکم رو دزدید.

با همون اخم، از سره میز بلند شدم و خواستم ازش فاصله بگیرم که یهو جدی شد و دستور داد:

بشین! کار مهمی باهات دارم.

چشم غره ای بهش رفتم و ناچاراً دوباره روی صندلی نشستم.

امیدوارم بودم حداقل تهدید های مهراب رو، تحویل نده

منتظر بهش چشم دوختم و گفتم:

خب! حرفت و بزن.

انگشتاش و در هم قفل کرد و سرش و بالا آورد.

نگاهش دقیق بین اجزای صورتم چرخید و بالاخره گفت:

بینم نظرت چیه برای من کار کنی؟

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و به وضوح ریشخندی زدم.

تو اصلاً کی هستی که من بخوام برات کار کنم؟ شقیقه هاش برای لحظه ای پر نبض شد.

فکر کنم از اینکه اینطور به تمسخر گرفتمش و رده پایین حسابش کردم، کمی جوش آورد!



با صدای دو رگه از خشم، غرید:

\_من رئیس شرکت پارس نوینم بچه جون.

اوه شت!

باورش سخته مردی به این سن و سال، رئیس شرکت ی به اون عظمت باشه!

فکر می کردم رئیس شرکت پارس نوین، قطعا ی ه پیرمرد کچل با کت و شلوار قهوه ای

رنگه نه این مرد خوش پوش و جذاب.

ادامه داد:

\_خب حالا که فهمیدی من کیم و چه قدر خرم میره، نظرت چیه؟ می تونی منشیم

بشی! منشی دفترم.

درست شنیدم! گفت منشی!؟

این همه تلاش کردم و به خودم سختی دادم تا آخر سر یه منشی بشم؟

پس شغل مورد علاقم چی میشه؟ پرواز فراز آسمون چی

میشه؟ سریع خواستش رو رد کردم و گفتم:

\_اولن که این همه تکبر و اعتماد به نفست حالم و به م بزنه، شاید پولدار باشی اما

صاحب اختیار بقیه نیستی...دومن من منشی کسی نمیشم چون اصلا شغل و حرفه ی

مورد علاقم یه چیز دیگس...و سومن!

واقعا نیاز به این کارا و رشوه دادنا نیست...من اص لا نمی دونم اونروز تو و مهرباب

داشتید راجب چی حرف می زدید که انقدر نگرانید مبادا من شنیده باشم!

به مهرباب هم گفتم، من توی شرکتی به اون بزرگی گم شده بودم و اتفاقی از اون طبقه سر در آوردم.

لبخندی زد.

این رشوه نبود...یه درخواست همکاری بودش...اگه نمی خوای منشیم باشی، اشکالی نداره، حاضرم ه ر شغلی بخوای بهت بدم.

پوفی کشیدم و کلافه از روی صندلیم بلند شدم.

در حالی که داشتم چند اسکناس بابت قهوم و کی ک شکلاتی که این آقا کوفت کرده بود، روی میز قرار می دادم، گفتم:

تهدیدهای مهرباب کم بود، حالا مزخرفات تو هم اضافه شد...کاش یه راهی وجود داشت تا از شرتون خلاص بشم.

پول و روی میز گذاشتم و بعد در مقابل چشمان متعجبش، از کافه بیرون زدم.

از ترس اینکه مبادا دنبالم بیاد، تند تند گام برداشتم و خودم و به خیابون دیگری رسوندم.

هر چند اون آدمی که من دیدم، در حدی تکبر داره که محال ممکنه دنبالم راه بیوفته و برای کار در شرکتش که همه آرزوش رو دارن، بهم التماس کنه!

کلافه پوفی کشیدم و وقتی مطمئن شدم پشت سرم نیست، کمی از سرعتم کاستم و به حالت نرمال شروع کردم به قدم زدن. ته دلم فقط خدا خدا می کردم که دست از سره کچلم بردارن.

بابا چرا حالی شون نمی شد که من چیزی از حرفاشون رو متوجه نشدم!؟  
 تنها چیزی که فهمیدم یه کلمه هک بود و یه کلمه ه سیستم!  
 اخه با این دو کلمه چه غلطی می تونم بکنم؟  
 حتی خودم مهرباب هم چندین بار بهم گفتم، آدم ضعیف ی هستم و براش خطری ندارم.  
 پس چرا ولم نمی کرد؟  
 به خدا حاضرم هر کاری کنم تا این دو نفر از زندگی م برن بیرون!  
 در حال کلنجار رفتن با خودم بودم و هی به این فکر می کردم چه کاری انجام بدم تا از  
 شرشون خلاص بشم که ناگهان با صدای بوق ماشینی از جا پریدم و از افکار وحشیانم  
 فاصله گرفتم.  
 ترسیده به ماشینی که کنارم آروم آروم در حال حرکت بود، زل زدم.  
 همون لحظه شیشه دودی رنگش پایین اومد و من تونستم چهره ی پسر جلفی  
 رو ببینم.  
 چشمکی برام زد و با اون لبخند کریهش گفت:  
 \_پیر بالا خانمی! می رسونتم.  
 ممنونتم خدا!!  
 یعنی بین این همه بدبختی، فقط همین یه مورد رو کم داشتم.  
 روم و ازش برگردونم و تند تند قدم برداشتم که اون همه متقابلا سرعتش و بیشتر  
 شد.

چرا ناز می کنی عزیزم؟ قربون اون چشمت بش م پیر بالا.

عصبی نگاهی بهش انداختم و دهن باز کردم تا چیزی بگم ولی با متوقف شدن ماشین دیگری که خیلی ه م مدل بالا بود و من حتی اسمشم نمی دونستم، حرف در دهنم ماسید!

یکی کم بود، حالا شدن دوت !!

وحشت کرده خواستم شروع کنم به دویدن که با شنیدن صدای آشنایی، پشیمون شدم.

بیا بالا نوا...زود باش!

نگاهی به راننده ی ماشین دوم انداختم و با دیدن مهراب، تعلل رو کنار گذاشتم و به سمت ماشین رفتم.

تندی سوار شدم که گازش و گرفت و به راه افتاد.

نفسی از روی آسودگی کشیدم و سرم و به طرفش چرخوندم تا از ناچیم تشکر کنم اما با جرقه زدن سوال حیاتی در ذهنم، اخمام درهم رفت.

”اون اینجا چیکار می کنه! نکنه تموم مدت داشته تعقیب می کرده!؟“

سوالم رو به زبون آوردم و با تشر پرسیدم:

داشتی تعقیب می کردی ؟

برعکس من که مثل اسپند روی آتیش جلز و ولز می کردم، اون با خونسردی زمزمه کرد:

آره بابا این ارازل ریدن به آرامش شهر! ولی قابل ت و نداشت، من که کاری نکردم.

نمی دونستم از دستش بخندم یا گریه کنم ؟

این خونسردی بی حد و مرزش، گاهی به حدی حرصم و در میاورد که دلم می خواست  
کلش و بکنم.

کلافه گفتم:

چرت و پرت تحویلیم نده! بگو بینم چرا داشتی تعقیبیم می کردی هان؟

دروغی هر چند ناشیانه که بیشتر شباهت به حرفی که خودم اونروز تو شرکت بهش  
زدم، به زبون آورد.

تعقیب! مزخرف نگو دختر...من خیلی اتفاقی دیدم ت

از قصد روی کلمه ی اتفاقی، تاکید خاصی کردت ا  
بیشتر بچزونت م.

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و با خشم گفتم:

آره ارواح عمت...تو که راست میگی!

نگاه پر شگفتش رو به سمتم پر داد.

فکر کنم از لحن گستاخانم کمی جا خورد، چون من همیشه در مقابل اون ساکت و  
آروم بودم.

خیلی زود اون حیرت و شگفتش از بین رفت و جاش و به اخم غضب آلودی داد.

گوشه ای از خیابون پارک کرد و قفل مرکزی رو زد

ترسیدم اما خودم و نباختم و بی پروا بهش خیره شدم.

خری اگه کم بیاری نوا.

باید یکبارم که شده جلوی این غول بی شاخ و دم وایسی!

پوزخندی زد و با جدیت غرید:

یه دو خط بهت خندیدم پرو شدی پیشی کوچولو!

یکاری نکن مجبور بشم اندازه ی به کتاب بهت برینم.

به خاطر جمله ی بی ادبانش کمی ناراحت شدم و با غیظ روم و ازش برگردوندم.

دستم رو دستگیره در نشست و کلافه پچ زدم:

این دره وامونده رو باز کن! به خدا قسم اگه بیار دیگه تو و یا اون رفیق احمقت رو دور

و ورم بینم به پلیس زنگ می زنم . تهدید پوشالی ام رو جدی نگرفت

خب حالا قهر نکن... بشین باهات کار دارم.

توجهی به حرفش نکردم و بدتر به جون دستگیره بیچاره افتادم.

جوری که صبر مهرباب لبریز شد و با عصبانیت دستش روی دستم گذاشت و به زور از

دستگیره جدا کرد.

چه قدر سرتقی تو دختر! گفتم یه دقیقه بشین کارت دارم... دیو دو سر نیستم که

اینطور در تدارک فرار کردنی.

می خواستم بگم اتفاقا هستی اما زبونم همکاری نکرد.

لامصب دو متر بوداااا اما نمی دونم چرا در مقاب ل مهرباب قفل می کرد و تبدیل  
میشد به نیم مثقال!

به پشتی صندلی تکیه زدم و منتظر موندم تا حرف ی بزنه.

این انتظارم خیلی طول نکشید و بالاخره زمزمه کرد:

چرا در خواست کاره آزاد رو قبول نکردی؟ نکنه می خواوی برگردی پیش اون رئیس!

از صراحت کلامش جا خوردم!

چه قدر راحت فوش نثار مردم می کرد!

چیزی نگفتم که ادامه داد:

اون جاناتان آدم درستی نیست... فکر کنم خودت بهت ر از من بدونی که دستش تو کار  
خلافه.

تو چی! تو مگه دستت تو کار خلاف نیست!؟

من با اون فرق می کنم.

نگاه شماتت آمیزم رو بهش دوختم و لب زدم:

من که هیچ فرقی نمی بینم! هر دوی شما تو کار خلافید... فقط این وسط تو خودت

رو پشت نقاب و دستگاہت قایم می کنی! ولی اون با هویتی مشخ ص گند کاری

هاش و انجام میده.

هه! من حداقل اگه گیر بیوفتم کسی رو با خودم به ته باتلاق نمی کشم... ولی جاناتان این

کارو می کنه، به محض اینکه گیر بیوفته تو و خیلی های دیگه رو بدبخت می کنه... اگه به

خودت اهمیت میدی، قیدش و بزنی و دیگه باهاش همکاری نکن. عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

به هر حال من قصد پذیرفتن در خواست آزاد رو هم ندارم.

عه! نه بابا!؟ یه جوری طاقچه بالا میزاری انگار کی هستی! از اولشم آزاد نباید به تو پیشنهاد کار می داد.

از بحث باهاش خسته شدم و کلافه مردمک چشمم رو در حدقه چرخوندم.

مجدد دستم و به طرف دستگیره در دراز کردم و پیچ زدم:

اره اصلا حق با تو... این لعنتی رو باز کن می خوام پیاده بشم.

الان مثلا قهر کردی؟ بشین خودم می رسونمت.

تند سری به معنای نه به طرفین تکون دادم.

مگه بچم که قهر کنم؟! خودم میرم لازم نیست ت و زحمت بکشی.

و در دل اضافه کردم:

همینم مونده همسایه های فوضول محله و هم چنین نیکان من و با تو ببین!

خدا روشکر دیگه اصرار نکرد و قفل مرکزی رو فشرد.

بدون خداحافظی از ماشینش پیاده شدم.

خواستم درو ببندم و از ماشین فاصله بگیرم که به طرفم خم شد و گفت:

ه ی! بچه صبر کن.



خیره و منگ به سمتش چرخیدم و دستم که برای بستن دره ماشین دراز شده بود، میون زمین و هوا ثابت باقی موند.

از اینکه همش من رو با لفظ بچه یا کوچولو صدا می زد متنفر بودم!

من ۷۷ دارم و اصولاً به دختره بیست و دو ساله به عنوان یه آدم عاقل و بالغ حساب میشه نه بچه.

قبل از اینکه فرصت کنم به خاطر این مدل صدا زدناش، بهش بتویم، ادامه داد:

—ببین هر غلطی می خوای بکنی بکن، ولی پیش اون پیر مرد هاف هافو برنگرد... چون یهو دیدی به خاطر یه تصمیم اشتباه، چند سال از عمرت رو افتادی پشت میله های زندون!

این رو گفت و دره نیمه باز ماشین رو خودش بست و به یک چشم به هم زدن گازش و گرفت و از دید مح و شد.

\* \* \* \* \*

”راوی”

به ظاهر مشغول فشردن دکمه های کیبورد لبتابش بود اما در واقع، مغزش در جای دیگه ای سیر می کرد.

نمی تونست به طور دقیق روی انجام درست کارش متمرکز بشه و این موضوع کلافش کرده بود.

آخه ذهنش درست مثل یک اسب وحشی، رم کرده و آرام و قرار نداشت!

آخر سر وقتی دید نمی تونه حریف این ذهن سرگردون بشه، با عصبانیت لب تاب رو بست و به پشتی صندلی تکیه داد.

این کارش باعث شد تا توجه آزاد نسبت بهش جل ب بشه و به طرفش بیاد.

رو به روی میزش از حرکت ایستاد و پرسید:

—چی شده مهرباب! چرا انقدر عصبی و کلافه ای؟ سرش و بالا آورد و نگاهش رو به صورت آزاد دوخت.

—هیچی...چیز مهمی نیست.

آزاد پکی به سیگار برگش زد و با مکث کوتاه ی حرف و به سمت دیگری سوق داد.

دقیقا همون سمتی که دلیل آشفتگی او بود.

—حالا با این دختره چیکار کنیم!؟

خیلی زود متوجه شد منظور آزاد از خطاب این دختره کیه اما به قول معروف خودش رو به کوچه علی چ پ زد.

—کدوم دختره؟

—همین نوا دیگه...می ترسم برامون دردسر بشه.

با بیخیالی ساختگی شونه بالا انداخت.

—نترس! کاری نمی تونه بکنه.

و در دل، اضافه کرد:

”البته امیدوارم“

او بهتر از آزاد می دونست که اگه این جیرجیر ک چشم زمردی رنگ دست از پا  
خطا کنه، قطعی ه سری مشکلات به وجود میاد! اما خب نمی خواست آزاد زیاد  
حساس بشه و نقشه ی قتل اون بیچاره رو بریزه.

سعی داشت تا یه جوری بدون ریختن خون، این موضوع رو حل کنه.

طبق تصورش، آزاد خیلی زود، فرضیه ی کشتن نو ا رو مطرح کرد.

\_خودت گفتی حتی متوجه هویت تو هم شده! بزار بکشیمش مهرباب، به خدا راحت  
شیم... حداقل اگه در خواست همکاریم رو قبول می کرد انقدر نگران نبودم

\_اره متوجه شده ولی چه طور می تونه ثابت کنه که ه من کی هستم و چی کارم؟! صد  
تا گنده تر از اونم نتونستن من و زمین بزنن! تو زیادی روی یه بچه حساس شدی.

آزاد نچی زد زد و به حالت زاری دستش و میون موهای خرمایی رنگش کشید.

\_حالا این به کنار! بابا ما اونروز توی شرکت داشتیم راجب مسائل مهمی حرف می  
زدیم، اگه شنیده باشه چی؟ بدبختی هم اینجاس که طبقه دهم دوربین نداره وگرنه  
حداقل می فهمیدم چه قدر از حرفامون رو شنیده!

”پس جوش خودت رو می زنی پدرسگ! منه احمق و باش فکر می کردم نگران لو رفتن  
هویت منی!“

از این خودخواهی آزاد جوش آورد و خواست با فک منقبض شده ای چندتا فوش  
ریک نثارش کنه اما به سختی زبون به دندان گرفت و سکوت کرد.

در حالی که تا بناگوشش از عصبانیت سرخ شده بود، پچ زد:

\_امشب باهاش حرف می زنم و یه جوری راضی ش می کنم تا در خواست همکاری که بهش  
دادی رو قبول کنه.

\_با کشتنش خیالم راحت تر میشه اما خب کاجی بع ض هیچی! سعی کن یه جوری  
راضیش کنی.

سرش رو تکون داد.

\_باشه... ولی اون منشیت نمیشه ها.

\_گفتی خلبان بوده دیگه؟! یه کار تو شرکت و آژانس مسافرتیم بهش میدم.

\* \* \* \* \*

با اکو شدن صدای زنگ گوشیم تو سرم، خمار لای چشمام و باز کردم و عصبی  
دنبالش گشتم.

وقتی پیداش کردم، بدون اینکه ببینم چه خری این موقع از شب زنگ زده، تماس رو  
وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم قرار دادم.

خواب آلود پچ زدم:

\_الو!

\_چه قدر دیر جواب دادی! دیگه داشتم قطع می کردم.

با شنیدن صدای حق به جانبش مثل جن زده ها تو جا م نشستم و به یکباره خواب از سرم پرید.

یا خدا!

این بشر شماره ی ایران من و از کدوم قبرستون ی آورده!؟

صدایی از ته ذهنم بهم تلنگر زد و جواب سوالم ر و داد:

”وقتی می تونه سامانه ی هواپیمایی به اون پیشرفتگ ی رو هک کنه، قطعا پیدا کردن شمارت براش مثل آب خوردن می مونه!”

با صدای ذهنم کاملا قانع شدم و سوال مسخره ی ” شمارم و از کجا آوردی ” به زبون نیاورد م.

خمیازه ای کشیدم و درمونده نالیدم:

\_خواب بودم لعنتی!

حیرت زده، پیچ زد:

\_چی! تو مگه مرغی که انقدر زود می خوابی! باب ا ساعت تازه دوازده شبه.

با پشت دست، چشمای نیمه بازم رو مالیدم و کلافه غریدم:

\_بخشید!!!! اما من مجبور نیستم تایم خوابم و بات و اوکی کنم...الانم قطع کن چون

صدای نحست داره حالم و به هم می زنه.

\_هوی قطع نکن! صبر کن کارت دارم.

\_بگو!

\_من دم خونتونم، بیا تو بالکن بینمت.

دیگه رسما خواب از سرم پرید و چشمم اندازه ی قابلمه گرد شد!

فقط همین مورد رو کم داشتم که بیاد دم خونمون و آبروم و ببره.

با ترس و لرز گفتم:

\_تو دم خونه ی ما چیکار می کنی؟ اصلا آدرس اینج ا رو دیگه از کجا آوردی لامصب!؟

صادقانه جواب داد:

\_از دوست داداش گرفتم! همون که یه طبقه از شرکت آزاد رو اجاره کرده.

درمونده ضربه ای پیشونیم زدم و در حالی که داشتم از تخت پایین میومدم، درودی

برای این دوست نیکان که اصلا نمیشناختمش هم، فرستادم.

ادامه داد:

\_یالا بیا دیگه، من منتظرم.

\_من نمیام...گورت و گم ک ن.

\_باشه هر جور مایلی، پس منم الان زنگ خونتون رو می زنم.

از این دیوونه هر کاری بر میومد!

قطعا برای چزوندن من هم که شده، زنگ رو م ی فشرده و نیکان و مامان بیچاره

رو بیدار می کرد.

از سره ناچارای، مطیعانه لب زدم:

\_صبر کن الان میام.

...باشه منتظر م.

تند به سمت دره بالکن که درون اتاقم قرار داشت، رفتم و خیلی آرام بازش کردم.

قدم در بالکن گذاشتم و موشکافانه نگاهی به اطراف انداختم.

درست مقابل دره خونمون، به ماشینش تکیه زده بود و داشت من رو نگاه می کرد.

با دیدنم پشت میله های بالکن، لبخند زد و برام دستی تکون داد که با انزجار چهرم و جمع کردم.

فقط همینم مونده بود که مثل بچه های دبیرستانی برای دیدن یه پسر، یواشکی به بالکن خونمون پیام!

موهام و پشت گوشم دادم و عصبی غریدم:

...دستت و بیار پایین! ممکنه کسی ببینه.

...خب ببینه...اونوقت مثلا چی میشه؟

کلافه بازدمم رو رها کردم.

واقعا انتظار داشتم اون چیزی درمورد هم محل های فوضول، که منتظر یه عاتو ساده

هستن، بدونه؟؟ ...هیچی بیخیال...کارت و بگو! برای چی این موق ع شب زنگ زدی!؟

تکیش رو از ماشینش برداشت و جلوتر اومد.

حالا فقط چند قدم با دره خونمون فاصله داشت!

دقیق تر بهم خیره شد و بعد گفت:

\_حرفام ممکنه یکم طول بکشه...بهتره بری یه لباس کلفت تر بپوشی.

با تموم شدن جملش، موشکافانه نگاهی به لباسم انداختم

چشمم که به تاب یقه هفتیم افتاد، از روی شرم و خجالت، تموم بدنم گر گرفت و هجوم خون به صورتم رو حس کردم.

من عادت داشتم قبل از خوابیدن، لباس تقریباً باز و راحتی بپوشم که هم گرم نشه و هم اذیت نشم، ولی به حدی این تماس مهراپ ناگهانی بود که از یاد بردم با چه سر و وضعی دارم به سمت بالکن میرم.

خجالت زده سرم و پایین انداختم و تند به داخل اتاق م دویدم.

دستم و روی قلبی که بی قرار و با صدای گروم پ گرومپ به قفسه ی سینم می کوبید، گذاشتم و با درد چشمام و بستم.

دیگه بدتر از این نمیشد!

صداش و از پشت تلفن شنیدم که حیرت زده نجوا کرد:

\_چرا یهو در رفتی!؟

نفس عمیقی کشیدم و خشمم رو با قطع کردن تماس خالی کردم.

بلافاصله دوباره زنگ زد جواب ندادم و همون ج ا پشت دره بالکن نشستم و زانوی غم بغل گرفتم.

وقتی دید قصد جواب دادن ندارم، پیام داد:



”باهات شوخی ندارم نوا...اگه جواب ندی به داداش عزیزت زنگ می زنم، آخه شماره ی اونم دارم 📞” هنوز به طور کامل پیامش رو نخونده بودم که گوش ی در دستم لرزید و شماره ی نحسش روی صفحه افتاد.

تماس و وصل کردم و از میون دندون های کلی ک شدم، غریدم:

\_فکر کردی من بچم که با این تهدیدای آبکیت بترسم؟ برو هر غلطی دلت می خواد بکن!

\_فکر کنم تا الان فهمیده باشی تا چه حد دیوونه و جدی ام! یه کاری نکن که به برادر عزیزت زنگ بزنی و بگم که تو لندن برای چه آدم ی

کار می کردی! بگم که خلبان خصوصیش بودی و محموله های قاچاقش رو جا به جا می کردی.

برای یک لحظه قلبم از شدت اضطراب نزد.

این عوضی فکر کنم حتی شجره نامه خانوادگیم رو هم در آورده بود که انقدر درمورد اطلاعات داشت.

اگه می خواستم صادق باشم، باید می گفتم که تو ک ل زندگیم، آدمی به زیرکی مهربان ندیدم و حتما نخواه م دید.

حقا که لقب آرکا واقعا برازندش...

نچی زد و ادامه داد:

انقدر روی مخم اسکی رفتی که اصلا یادم رفت برای چی به تو شخمی زنگ  
 زدم...خواستم بگم آزاد بهم گفت حاضره یه کار تو آژانس مسافرتیش بهت بده!  
 همون شغلی که با حرفه ی تو مطابقت داره.

اولش ذهنم مشغول تجزیه و تحلیل قسمت اول جملش و کلمه ی گنگ "شخمی" بود اما  
 کم کم به سمت مهمت ر حرفش معطوف شد.

دقیقا همون سمتی که نوید کاره مورد علاقم رو میداد

متحیرانه لب هام لرزید:

چ...چه...شغلی!

ها؟ چی شد! تا اسم آژانس و مسافرت و این \*\* شعرا رو شنیدی آب از لب و لوچت راه  
 افتاد!

لبخند محوی زدم.

حرف حق جواب نداره!

من همیشه آرزو داشتم که یه آژانس مسافرتی برای خودم داشته باشم.

آرزویی که تقریبا توی ایران، برای یه دختر محاله!

مگه اینکه طرف خیلی خیلی پولدار باشه.

لب های خشکم رو تر کردم و در حالی که سعی داشت م به خودم مسلط باشم تا صدام از  
 روی شوق و ذوق نلرزه، گفتم:

من دوست دارم تو آژانس مسافرتی کار کنم ولی به شرطی که این درخواست  
همکاری یه رشوه نباشه!

با هر دیدی می خوام بهش نگاه کن! رشوه هر چی!

ولی قب ول در خواست آزاد خیلی بهتر از کار کرد نبرای اون پیرمرد مفنگی.

یعنی خراب این صداقتش بودم.

حتی ذره ای تلاش نمی کرد تا رشوه بودن این درخواست همکاری رو حاشا  
کنه!

بی صبرانه پرسید:

خب؟ قبول می کنی یا نه؟

باید کجا پیام؟

فردا راس ساعت هشت طبقه ی هشتم شرکت پار س نوین باش.

اوکی.

خب من باید برم به بقیه دوستانم سر

بزنم...فعلا بای دخی کوچولو! فردا خواب نمونیا.

قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگم، تماس و قطع کرد و صدای بوق متعدد در فضا

پیچید.

\* \* \* \* \*

ساعت تقریبا کمی از هفت گذشته بود و من حاضر و آماده مقابل آینه قدی اتاقم ایستاده بودم و با وسواس سر تا پام رو بررسی می کردم.

همه چیز خوب بود!

مانتو مشکی و سادم، با شلوار جین و شال نیلوفر یرنگم، تیپم رو تشکیل داده بودند.

تیپی که نه خیلی جلف بودش و نه خیلی پوشیده.

حتی رنگ شالم باعث شده بود تا چشمای تيله ایم ، کمی به رنگ طوسی تمایل پیدا کنن.

از جلوی آینه کنار رفتم و بعد از برداشتن کیف م خواستم از اتاق بیرون بزنم که حس خیزی بین پام، مانعم شد.

از صبح تا حالا دل درد بدی به جونم افتاده بود ام ا فکر نمی کردم موئد ماهانم انقدر جلو بیوفت ه!

کلافه کیفم و روی تخت پرتاب کردم و سراغ وسایل ضروری که از ترس نیکان تو هزار لا قایم شون کرده بودم، رفتم.

یک پد بهداشتی برداشتم و تند به طرف دستشوی ی دویدم.

آخه چه قدر من بد شانسم!

چرا باید روز اول کارم، با دل درد تلفیق بشه؟! کارای لازم و که انجام دادم، از دستشویی بیرون اومدم.

به خاطر درد زیاد، حتی نمی توانستم کمر راست کن م چه برسه به اینکه بخوام به شرکت برم و ساعت ه اسره پا بایستم.

کلافه گوشیم و برداشتم و قصد کردم تا به مهرباب زنگ بزنم و خبر بدم که نمیام، اما هنوز شمارش رو نگرفته بودم که کاملاً پشیمون شدم.

اگه می پرسید چرا نمیای، باید چه دلیل قانع کننده ای براش میاوردم؟

از طرفی هم نمی توانستم بگم مشکل زنونه دارم، چون شرمم میشد!

همین جوریشم، دیشب کلی پیشش حیثیتم به باد رفت.

ناچاراً گوشیم و داخل کیفم انداختم و با درد سرسام آوری که داشت شیره جونم رو می کشید، عازم شرکت شدم.

حال پیاده روی نداشتم برای همین زنگ زدم به تاکسی تلفنی.

در فاصله ی اومدن تاکسی، کتونی هام و پوشیدم و دم در رفتم.

سوار تاکسی شدم و آدرس رو به راننده دادم.

حدود نیم ساعت بعد، وقتی تاکسی مقابل شرکت از حرکت ایستاد، کرایه رو حساب

کردم و به سختی پیاده شدم و به طرف دره شرکت گام برداشتم.

تازه وقتی به دره ورودی رسیدم، یاده مسکن افتادم و آه از نهادم بلند شد.

کاش عجله نمی کردم و برای بهبود دردم حداقل یه مسکن می خوردم!

عصبی از این همه حواس پر تیم و اوضاع قاراشمیش ی که به وجود اومده بود، کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم و به سمت آسانسور قدم برداشتم.

داخل آسانسور رفتم و دکمه طبقه ی هشتم رو فشردم.

بازم جای شکرش باقی که این درد بی موقع، داخل آژانس و در مقابل چشمای بقیه کارمندا اتفاق نیوفتاد.

اون موقع درست تو روز اول کاریم، مضحکه خاص و عام میشدم.

آسانسور که در طبقه هشتم ایستاد، بیرون رفتم و به سالن بزرگ و مجزایی که در پیش چشمم قرار داشت، زل زدم.

عجب آژانس بزرگ و بی نقصی بود!

قدم دیگری برداشتم که خیلی زود چشمم به مهرباب و آزاد افتاد.

یه گوشه از سالن ایستاده بودند و با هم حرف می زدند نمی دونم چرا احساس می کردم، موضوع بحث شو ن منم!

مهرباب خیلی زود متوجه سنگینی نگاهم شد و سرش و به سمتم چرخوند.

با دیدنم که مثل بز وسط آژانس ایستاده بودم و فقط سردرگم نگاهشون می کردم، لبخند ژکوندی زد و به طرفم اومد.

رو به روم ایستاد و با اخم ساختگی گفت:

\_دیر کردی! گفتم هشت اینجا باش.

دهن باز کردم تا بابت این دیر رسیدنم معذرت خواهی کنم اما قبل از اینکه کلامی به زبون بیارم، یادم افتاد که اون کارفرمای من نیست.

پس حق به جناب، زمزمه کردم:

— تو چی کاره ای که من باید بهت جواب پس بدم؟ اخم غلیظی بین ابروهاش نشست.

خواست غضب آلود چیزی بگه که صدایی مانعش شد

— اینجا همه کاره منم خانم....

به اینجای جملش که رسید، مکث کرد و یه تایی ابروش و بالا انداخت

— من فامیل تون رو نمی دونم!

تو دلم پوزخندی به این نقش بازی کردنش زدم.

آره جون عم ت.

اصلا نمی دونی!

مطمئنم تا الان؛ مهرباب کل زندگی من رو برات ریخته رو داریه!

به چشمای نافذ و آبی رنگش خیره شدم و مغروران ه گفتم:

— رحمتی...رحمتی هستم!

— خب خانم رحمتی اگه موافق باشید بریم به اتاق من تا درمورد آژانس و کارتون باهم

صحبت کنیم.

سری به نشونه ی موافقت تکون دادم.

از خدام بود تا زودتر یه جایی می رفتم و می شستم، چون دل درد امونم رو بریده بود.  
\_دنبالم بیاید.

قدم از قدم برداشتم و خواستم دنبالش برم که مهرباب سد راهم شد و گفت:  
\_صبر کن آزاد.

هم من و هم آزاد، متعجب به مهرباب زل زدیم که ادامه داد:

\_بهتره تو بری به کارای شرکتت برسی! من آژان س رو به رحمتی نشون میدم و  
وظایفش رو هم بهش میگم...هرچی نباشه مدیر اینجام.  
از این همه گستاخیش، خونم به جوش اومد.

کسافت حتی به خودش زحمت نمیداد تا من رو خانم رحمتی صدا کنه!  
انگار نوکر باباشم.

از شانس گندم، آزاد با پیشنهاد مهرباب موافقت کرد و من رو با این نره غول تنها  
گذاشت.

با رفتن آزاد، اون رو کرد سمت من و لبخند زنان گفت:

\_خب از کجا شروع کنیم؟

به خاطر درد دلم، لب گزیدم و به صندلی های چرمی که درست در فاصله چند متری  
ازمون قرار داشتند اشاره کردم.



میشه بشینیم و بعدش تو درمورد کار و آژانس توضیح بدی؟ چه قدر تنبل  
ی!

جوابش رو ندادم و تند به سمت یکی از صندلی‌ها رفتم و روش ولو شدم.

زیر لب، نالیدم:

آخیش! داشتم می‌مردم.

رو به روم نشست و گفت:

ببینم مگه صبحونه نخوردی؟!

به پشتی صندلی تکیه دادم و زمزمه کردم:

چرا خوردم... برای چی می‌پرسی؟

آخه رنگت پریده.

نمی‌دونم چرا از حرفش خجالت کشیدم و لپام گل انداخت.

سرم و پایین انداختم که موشکافانه پرسید:

مشکلی داری؟ چرا هی مثل مار به خودت می‌پیچی؟!

محکم ناخنام و در پوست دستم فرو کردم و جواب دادم:

نه چیزی نیست، فقط یکم دلم درد می‌کنه، تو حرفت رو بزنی! می‌خوام هرچه زودتر

بدونم وظایفم چیه.

حتما دیروز به چیز مسموم خوردی! بایه قرص اوکی میشه... می‌خوای بگم برات

بیارن؟! اه! لعنتی ولکن هم نیست.

یعنی انقدر احمق که این دل درد و رنگ پریدگیم رو به خوردن چیز مسموم نسبت  
میده؟

یا شاید هم واقعا متوجه دلیل اصلی این حال خرابم نشده!

ابروهام و به معنای نه بالا انداختم و گفتم:

\_نه چیزیم نیست... تو حرفت رو بزن.

با بیخیالی شونه ای بالا انداخت و شروع کرد به توضیح دادن!

\_آزاد تصمیم گرفته که تو مدیر آژانسش باشی اما با توجه به اینکه سنت کمه، فعلا

باید کنار دست من کارای مدیریت رو انجام بدی تا کم کم به همه چیز مسلط

بشی... من توی تموم امور راهنمایت می کنم.

نمی دونستم باید از اینکه مدیر یه همچین آژانسی شده بودم، ذوق می کردم و یا از

اینکه مجبور بودم از مهراب دستور بگیرم، زار زار اشک می ریختم!

کار با مهراب، از همین الانشم سخت به نظر می رسید.

سخت و صد در صد دشوار.

کمی تو جام جا به جا شدم و پرسیدم:

\_به طور دقیق من باید چی کار کنم؟

\_کاری که هر مدیر دیگه ای انجام میده... ریاست و نظرات بر روی تورها و سفرای

آژانس! یکی از دلایلی که آزاد حاضر شد این شغل رو بهت بده این بود که من بهش

گفتم زبانت خیلی قویه.

سری تکون دادم.

\_من به واسطه ی دوسالی که در لندن کار کردم، خوب تونستم انگلیسی رو یاد بگیرم.

\_عالیه! چون آدمای سرشناسی به این آژانس میان و مهم ترین اصل اینه که بلد باشی چه طور باهاشون ارتباط برقرار کنی.

بازم سرم و به نشونه ی تائید حرفش، تکون دادم.

\_خب پس اگه موافقی و مشکلی نداری بریم برای کارای استخدا م.

این رو گفت و مشتاقانه از روی صندلیش بلند شد.

با تردید نگاهم رو بهش دوختم و ناخودآگاه مرغ خیال م به پرواز در اومد.

اگه اینجا مشغول به کار بشم، حتما باید قید هدای ت هواپیما و حرفه ی مورد علاقم رو بزنم.

اما خب چاره ای ندارم جز قبول کردن درخواست ای ن همکار ی!

اینطوری حداقلش؛ هم خطری که از جانب مهرباب و آزاد تهدیدم می کنه رو از خودم می رونم و هم یه تجربه ای به دست میارم.

\_پاشو دیگه!

با شنیدن صداش، از افکارم فاصله گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و به سختی از روی صندلی بلن د شدم که بدجوری زیره دلم تیر کشید.

زیره لب آخی گفتم و دستم و روی شکمم گذاشتم که هراسان به سمتم اومد.

\_چی شد یهو؟ خوبی!؟

با اینکه داشتم از درد می مردم اما صاف ایستادم و پیچ زدم:

\_آره خوبم!

چشمات تنگ و باریک شد.

\_مطمئنی یه قرص مسکن یا دل دردی چیزی نم ی خوای؟

\_نه ممنون! فقط زودتر بریم سره کارای استخدام و اینا.

\_باشه.

و بعد به طرف میزی که گوشه سالن قرار داشت رف ت .

یه پوشه ی آبی رنگ از روی میز برداشتم و از داخلش چندتا برگه بیرون آورد.

به سمتش رفتم و کناره میز ایستادم که گف ت:

\_امضا کن.

یکی از برگه هارو برداشتم و دقیق مطالعه کردم.

فرم استخدام بود!

تنها خودکار آبی که روی میز قرار داشت، در دست گرفتم و شروع کردم به امضا

کردن برگه ها.

کارم که تموم شد، برگه ها رو به مهراب دادم و لبخند محوی زدم.

از حالا به بعد، من استخدام رسمی این آژانس بدم!

\* \* \* \* \*

”راوی“

بدون اینکه در بزنه، وارد اتاق شد و برگه های استخدام نوا رو، روی میز آزاد پرت کرد.

کلافه روی صندلی نشست که آزاد سیگارش و در جا سیگاری طرح مارش خاموش کرد و نگاهی به برگه ها انداخت. \_الان کجاست؟ بیرونه؟! \_نه...رفتش.

اخم های آزاد در هم فرو رفت و معترضانه غرید:

\_عه! چرا گذاشتی بره...کارش داشتم.

لب روی هم فشرد و چون نمی دونست مشکل دختر ک چیه، بی هیچ شرمی توضیح داد:

\_دلش درد می کرد...حتی واینستاد تا آژانس و به ش نشون بدم...تا فرم استخدام رو پر

کرد یه بهونه آورد و زد به چاک!

محتوای دهنش رو قورت داد و بعد ضمیمه کرد:

\_احتمالا یه چیز مسموم خورده بودش!

آزاد لبخند محوی زد و گفت:

\_نه احمق جون...چیز مسموم چیه دیگه! حتما...

بوده.

چشمش گرد شد.

جویری که گویا، هر آن ممکن بود از حدقه بزنه بیرون!

حالا دلیل شرم اون جیرجیرک رو به خوبی درک می کرد!

حالا می فهمید که چرا اون نمی خواست درمورد دل دردش حرفی بزنه.

آزاد با دیدن تعجب او، لبخندش پر رنگ تر شد و با تمسخر پرسید:

—چیه! نکنه نمی دونستی؟

دلش می خواست تو صورت آزاد، فریاد می زد و می گفت ”آخه من اگه مثل تو بی ناموس

انقدر در جریان مشکلات زنا بودم، اینجوری تعجب می کردم!؟” ”مرتیکه لاشی و احمق”

!

به سختی خشمش رو کنترل کرد و با لحن تقریباً آرومی گفت:

—نه! یعنی عقم به اون جاها قد نداد.

و بعد برای اینکه زودتر این بحث مبتذل رو جمع و جور کنه، حرف و عوض کرد.

—حالا اینا رو بیخی! الان که استخدام آژانست شده می خوای باهاش چیکار کنی!؟

—هیچی... فعلاً همین جا کار کنه تا ببینیم چی می شه... حواست بهش هست

دیگه؟

سری تگون داد و از روی صندلی بلند شد.

\_آره ولی من بیبی سیتر نیستم که همش حواسم به این بچه باشه...خودم کار و زندگی دارم! همین الانشم کل ی از برنامه هام عقب افتادم.

\_باشه ولی حداقل چند روز بیار به آژانس سر بزن! نا سلامتی مدیر اینجایی ها.

برای اینکه آزاد دست از سرش برادره، زیر لب " باشه ای " گفت.

حالا که خیالش از بابت این دختره چشم زمردی راحت شده بود، می خواست به طور دقیق روی برنامه هاش متمرکز بشه!

نقشه های زیادی برای انجام دادن در سر داشت.

و در صدر فهرستش، به خاک نشوندن اون پیره خرفت، یعنی جاناناتان خودنمایی می کرد.

دستی میون موهای لخت و پر کلاغی رنگش که ه ر دختری رو مجذوب می کرد، کشید و قدمی به سمت در برداشت.

\_من میرم...فعلا!

\_وایسا...کجا با این عجله! کارت دارم.

در حالی که داشت روی پاشنه کفشش می چرخید، زیره لب فوشی نثار آزاد کرد.

همش موجب می شد تا وقت با ارزشش هدر بره!

غضب آلود، غرید:

\_بگو!

قرار بود سیستم شرکت بزرگمهر و هک کنی و برام لیست محرمانه محصولات دارویی شون رو بفرستی!

برای اینکه بتونم اون بزرگمهر لعنتی رو زمین بزنم، به این لیست خیلی نیاز دارم...می خوام بفهمم شریکای اون کیا هستن.

کلافه چشماش و در حدقه چرخوند و با خودش فکر کرد:

”اصلا چرا داره وقت با ارزشش رو، با فرمایشات پیش پا افتاده ی آزاد هدر میده!؟“

حالا که خیالش از بابت نوا راحت شده، چرا در کنار آزاد مونده!؟

هرچی نباشه اون آرکاس!

پادشاه هوش و ذکاوت!

کسی که خیلیا به پاش افتادن و التماسش رو کردن.

واقعا چنین آدم توانایی، باید در کناره فرد سودجو و لاشی مثل آزاد بمونه!؟ قطعا

جواب نه!

تا همین الانشم زیادی به این عوضی لطف کرده.

هر چند این لطف ها، جزئی از نقشش تا بتونه اعتماد آزاد رو به دست بیاره.

آخه اون بی دلیل هیچ کاری رو انجام نمیده و هر نقشه های که تا امروز ریخته، مطابق

میلش پیش رفته.

پوفی کشید و گفت:



امشب برات ایمیل شون می کنم، ولی این اولین و  
 آخرین بار بودش آزاد! دیگه هیچ وقت از من همچی ن چیزی رو نخواه.  
 باشه... به خدا قسم که جبران می کنم! تو فقط اون لیست رو بهم بده... من در  
 مقابلش هرکاری بخوای برات انجام میدم.  
 از اینکه داشت به راحتی اعتماد آزاد رو جلب می کرد، لبخند محوی گوشه ی  
 لبش نشست.

آدم های دورش زیادی احمق و نیازمند ترحم هستن!

\* \* \* \* \*

”نوا”

مشتاقانه به سمت میزی که قسمت بزرگی از اتاق رو احاطه کرده بود، قدم برداشتم و  
 روی صندلی چرمی ش نشستم.

مثل ندید بدیدها، دستم و روی میز کشیدم و با ذوق کشوهاش رو باز کردم.

بی اختیار، افکارم و به زبون آوردم:

\_وایییییی باورم نمیشه! این اتاق، این میز ریاست، همه و همه ماله منه!

\_نخیر پیشی کوچولو، فعلا تا به مدت مجبوری همه ی اینا رو با من شریک بشی.

با شنیدن صداش و ضد حالی که بهم وارد شد، سرم و بالا آوردم و مسخ زده بهش خیره  
 شدم.

درست وسط اتاق ایستاده بود و با پوزخند نگاهم می کرد.

در مقابلش گارد گرفتم و عصبی گفتم:

\_اما مهرپور \*آزاد\* گفت این اتاق فقط ماله منه.

با لحن تمسخر آمیزی ادام و در آورد و رو به روم ایستاد که همون لحظه در باز شد و دو کارگر در حال ی که میز بزرگی رو حمل می کردند، داخل اومدند.

مهراب اشاره ای بهشون کرد و گفت:

\_میزو اینجا که من ایستادم بزارید.

\_چشم آقا.

مهراب کنار رفت و اون کارگرها میزو دقیقاً رو به روی من قرار دادن.

لعنت به این شانس!

یعنی کل روز باید این برج زهرمار رو تحمل کنم؟! وای...عجب عذاب دردناکی.

یکی از کارگرا گفت:

\_الان میریم صندلی تون رو هم میاریم آق ا.

مهراب سری تکون داد که اون دو کارگر از اتاق بیرون رفتند.

با خشم از جام بلند شدم و به طرف در قدم برداشتم که صداش طنین انداخت:

\_کجا؟

\_میرم با مهرپور حرف بزن م.

\_اولن که مهرپور نه و آقای مهرپور! خیر سرت مٹ لا رئیسست...دومن، پیش اونم بری

هیچ فایده ای نداره...من دیروز برات خط و نشون هام و کشیدم و گفتم که چون سنت

کمه تا به مدت باید کناره من کارای مدیریت رو انجام بدی! اینجا به شرکت و آژانس بین المللی، بچه بازی نیست که بسپاریمش به تو جوجه.

حق به جانب غریدم:

\_من بچه نیستم ... ۲۲ساله.

نتونست جلوی خودش رو بگیره و پقی زد زیره خنده!

میون خنده هاش با تپه تپه زمزمه کرد:

\_وای... نه بابا... چه قدر... زیاد... من فکر... کردم ... ۵۱سالته!

با حرص گفتم:

\_یه جوری منو مسخره می کنی انگار خودت یه پیرمرد پنجاه ساله ی با تجربه ا

ی!

\_من از تو ده سال بزرگ ترم جوجه! و البته خیلی خیلی با تجربه تر... تو زندگیم با

آدمایی برخورد کردم که تو تا الان حتی سایشون رو هم ندیدی.

رسماً اپیلاسیون شدم!

درست شنیدم!؟

گفت از من ده سال بزرگ تره!؟ یعنی ۳۲سالشه!!!

بابا اصلاً بهش نمی خوره.

من فکر کردم نهایت سنش ، ۲۷باشه!

از بس که لعنتی خوب موند ه.

ریشخندی به چشمای اندازه قابلمه شدم زد و با اعتماد به نفس ادامه داد:

—می دونم خیلی خوب موند م!

تند خودم و جمع و جور کردم و در حالی که داشتم به طرف میزم برمی گشتم، گفت م:

—به پای وقت سقفا نریزه...میمون همیشه میمونه، حالا هرچه قدر که از سنش بگذره.

دهن باز کرد تا غضب آلود متلکی بارم کنه اما ب ا ورود مجدد کارگرها به درون اتاق، فقط لب هاش مث ل ماهی از هم تکون خورد.

—بخشید آقا، صندلی تون رو کجا بزارم؟ چشم غره ای بهم رفت و نگاهش و ازم دزدید.

آمرانه دستور داد:

—پشت میزم.

—چشم.

دو کارگر، صندلی بزرگ مهرباب رو که تقریباً د و برابر صندلی من اندازش بود، پشت میز قرار دادند و بدون هیچ حرف اضافه ای از اتاق بیرون رفتند.

با رفتن شون، مهرباب به سمت یکی از کمد های اتاق رفت و یک لبتاب، چند پوشه و خرت و پرتای دیگری از داخلش بیرون آورد و روی میزش قرار داد.

در عرض چند دقیقه، میزش مملو از وسایل شد.

برعکس من که حتی مورچه هم رغبت نمی کرد، ت ا روش راه بره!

مغرورانه روی صندلیش نشست و بی توجه به من لبتابش رو باز کرد و مشغول شد.

اون مدیر واقعی بود!

من اینجا علنا حکم یه مترسک رو دارم.

مدتی فقط با خشم نگاهش کردم که سرانجام نگاهش رو از اون مانیتور وا مونده لبتابش گرفت، و به من دوخت.

\_اگه چیزی می خوای بگو!

عصبی بازدمم رو بیرون فرستادم و به میزم تکیه زدم .

\_الان دقیقا من باید چیکار کنم؟

فکر کردم الانه که متلک بارم کنه اما اون برخلاف تصورم خیلی خونسرد، زمزمه کرد:

\_بیا یادت برم.

خوشحال، به طرفش رفتم و کنارش ایستادم.

\_خب! من منتظرم.

پوزخندی زد و توی یک حرکت ناگهانی از روی صندلیش بلند شد و محکم گردنم و

از روی شال، تو مشتش گرفت و چسبوندم به دیوار!

مضطربانه به اون چشمای ملتهبش که رگه های قرمزی درونش خودنمایی می

کرد، خیره شدم.

سرش و نزدیک صورتم آورد و تهدید آمیز پیچ زد:

\_بار آخرت باشه برای من زبون می ریزی

جیرجیرک... من آرکام، آرکا! صدتا کله گنده رو به زانو در آوردم...اگه قرار باشه

مدام با یه بچه ی تازه از تخم در اومده هی دهن به دهن شم پس این نام و

آوازه به چه دردم می خوره؟! بهتره دیگه این زبون درازی هات تکرار نشه وگرنه

خیلی بد میبینی.

ترسیده فقط چندین بار پلک زدم.

در حدی وحشت کرده بودم که اصلا از یاد بردم، چند ثانیه ای هست که نفس کشیدن

برام سخت شده.

صداش و کمی بالاتر برد و با جدیت داد زد:

\_فهمیدی یا نه؟

تند سری تکون دادم و زبونم بی خواست و اراده ی خودم چرخید.

\_اره...فهمیدم.

\_خوبه!

این رو گفت و گردنم رو رها کرد.

با رها شدن گردنم، نفس عمیقی کشیدم و دستم و جای انگشتاش گذاشتم.

می سوخت!

به شدت هم می سوخت و جلز و ولز می کرد.

لبخند فاتحانه ای به چهره ی رنگ پریدم زد و پشت میزش نشست.

\_خب حالا که قشنگ حساب کار دستت اومده، بیا هم ه چیزو راجب مدیریت آژانس یادت بدم.

با نفرت دستام و مشت کردم.

کاش می تونستم این مشت رو به صورتش بکوبم تا حداقل یکم دلم خنک بشه!

ناچارا قدمی به طرفش برداشتم و کنارش ایستادم.

بلافاصله شروع کرد به توضیح دادن کارای مه م آژانس که روز استخدام یا جا مونده بود و یا اینکه من اونقدر دل درد داشتم که اصلا نشنیدم.

توضیحاتش که به پایان رسید، عاقل اندر سفیه نگاه م کرد و پرسید:

\_فهمیدی؟

\_اره!

\_خوبه که مغزت مثل زبونت عالی کار می کنه.

این متلک رو بارم کرد و از روی صندلیش بلند شد.

در حالی که داشت به طرف در می رفت، دلیل خروجش رو توجیه کرد.

\_من میرم وسایلت رو بیارم.

کلامی به زبون نیاوردم.

حتی تشکر هم نکردم.

در حدی از دستش مایه بودم، که دلم می خواست با دستای خودم، خفش کنم!  
 یا حتی می تونستم خرخرش رو بجوم و اون سیبک گلوی جذابش رو که موقع حرف  
 زدن، بالا و پایی ن میشد، توسط دندون هام در بیارم.  
 همین که از اتاق بیرون رفت، عصبی چنگی بی ن موهام زدم و اداش و در آوردم.  
 ”خوبه که مغزت مثل زبونت عالی کار می کنه” و اضافه کردم:  
 \_مرتیکه ی وحشی! یه جوری گردنم رو داشت فشار می داد که انگار دشمن خونیشم!  
 کسافت باید تو تیمارستان بستری بشه.  
 زیره لب مشغول ناسزا گفتن بهش بودم تا یه جور ی خودم رو آرام کنم که ناگهان  
 در باز شد.  
 وحشت کرده به طرف در برگشتم که با زن تقریباً میانسالی که سینی چایی در  
 دست داشت مواجه شدم.  
 دستم و روی قلبم گذاشتم و نفسی از روی آسودگی کشیدم.  
 برای یک لحظه فکر کردم مهرابه و حتما چرت و پرتام رو شنیده!  
 زن با دیدن قیافه هول شده ی من، لبخند مهربونی زد و گفت:  
 \_بخشید مثل اینکه ترسوندم تون...چایی آوردم.  
 زیره لب تشکری کردم که چایی روی میز مهرباب قرار داد و بیرون رفت.  
 فنجون چایی رو برداشتم و با حرص روی صندلی شاهانه مهرباب نشستم.



جرعه ای از چاییم رو نوشیدم که ناخودآگاه نگاه م رفته رفته روی لبتاب گرون قیمتش نشس ت.

یه چیزی مثل خوره به جونم افتاد و وادارم کرد تا به سمت لبتابش نیم خیز بشم.

کنجکاو بودم ببینم داخلش چه اطلاعاتی بایگانی شده!

فنجون چاییم رو کناره لبتابش قرار دادم و مشتاقانه یکی از دکمه های کیبوردش رو فشردم، اما با دیدن صفحه ی قفل نمایشگر، تموم شوق و هیجانم فروک ش کرد.

عوضی اصلا کی قفل لبتابش رو فعال کرد که م ن متوجه نشدم!؟

پوفی کشیدم و خواستم قب ل اومدنش از روی صندل ی بلند بشم که دستم به فنجون خورد و تموم محتویات ش روی لبتاب ریخت! وحشت زده تند ی به سمت جعب ه دستمال کاغذی هجوم بردم و سعی کردم جلوی ورود چایی رو به داخل لبتاب بگیرم اما متاسفانه دیگه دیر شده بود.

بخش اعظم چایی به درون لبتاب نفوذ کرد و لبتاب ب ه یکباره خاموش شد!

\_وای خدا... بدبخت شدم، حتما مهرباب می کشتم.

از شدت دلهره قلبم نامنظم و با شدت می کوبید و شقیقه هام پر نبض شده بود.

می دونستم با دیدن این وضع و لبتاب سوخته شدش ، قطعاً خونم رو می ریزه.

مخصوصاً اگه اطلاعات مهمی داخلش داشته باشه!

با ترس و لرز فنجون چایی برداشتم و یه گوشه پنهان کردم و برای اینکه بویی نبره که

چه اتفاقی افتاده، شروع کردم به پاک کردن گندکاریم.

وسط کار بودم که از شانس گندم سر رسید و متعجب به منی که چند دستمال کاغذی در دست داشتم خیره شد.

\_داری چه غلطی می کنی!؟

لب گزیدم و کلمه ای هر چند مزخرف، از دهنم بیرون اومد.

\_هی...هیچی!

عصبی به سمتم قدم برداشت و کنارم ایستا د.

نگاهی به لبتابش که هنوز اثرات چایی روش خودنمایی می کرد، انداخت و اخمش غلیظ تر شد.

\_با لبتابم چیکار کردی؟؟

نفس عمیقی کشیدم و به دروغ گفتم:

\_هیچ کار! فقط چند قطره چایی روی کیبوردش ریخت که اونم داشتم پاک می کردم.

به دستمال کاغذی هایی که زرد و خیس شده بودند و روی میزش قرار داشتند اشاره کرد.

\_برای چند قطره یه جعبه دستمال کاغذی و مصرف کردی؟؟

سرم رو پایین انداختم.

دستم رو شده بود و دیگه نمی توانستم چیزی و حاشا کنم.

عصبی پشت میزش نشست و دکمه های لبتاب رو و فشرد اما متاسفانه روشن نشد.

فکر کنم با دست گلی که من به آب داده بودم، حتم ا سوخته بودش.

صداش و بالا برد و داد زد:

لعنتی چیکار کردی! برای چی چایی ریختی روی لبتابم!؟

به خدا از قصد نبود... یهو دستم خورد... هر چه قدر پولش باشه بهت میدم.

درمونده دستی به صورتش کشید و با درد چشماش رو باز و بسته کرد.

تو فکر می کنی درد من پولشه؟؟ من صدتا بهتر از این رو دارم! مشکلم اطلاعات

حیاتی داخلش بود.

ببخشید... به خدا یهو حواسم پرت شد.

دندون قروچه ای رفت و غرید:

تو که حواس درست و حسابی نداری غلط می کنی بیای سمت وسایل من! می دونی چه

قدر اون اطلاعات مهم بود؟ اگه سوخته باشه من اون اطلاعات رو از قب ر بابات بیارم؟؟

بغض بدی سد راه گلوم شد.

چه طور می تونست به پدرم توهین کنه؟

به پدری که با حسرت داشتنش، آغوشش، آرامش و گرمی لبخندش داشتم زندگی

می کردم!

بغض آلود، بینیم رو بالا کشیدم و بدون اینکه باهاش جر و بحث کنم، به طرف کیفم

رفتم و از روی دراور برداشتمش.

دستی به چشمای اشک آلودم که به زور داشتم مهارشون می کردم تا نبارن کشیدم و کلافه به طرف در رفتم.

صداش طنین انداخت:

\_صبر کن... صبر کن نوا.

توجهی بهش نکردم و تند از اتاق بیرون زدم.

از مقابل میز منشی و بقیه ی کارکنانی که مشغول تکاپو بودند، گذشتم و خواستم از آژانس خارج بشم که ناگهان بازوم به شدت کشیده شد و ثانیه ای بعد با مهراب فیس تو فیس بودم.

نگاهش روی چشمای اشک آلودم زوم شد و با خنده گفت:

\_چه قدر لوسی تو دختر! به خاطر داد و بیدادم داری گریه می کنی!؟

از گوشه ی چشم، اطرافم رو زیره نظر گرفتم.

منشی و تموم کارکنان کارشون رو ول کرده بودند و انگار که فیلم جذابی در حال پخش هست، به من و مهراب زل زده بودند!

آروم گفتم:

\_دستم و ول کن! همه دارن نگامون می کنن. \_خب نگاه کنن! گور باباشون.

پوزخندی زدم و دلخور زمزمه کردم:

\_مثل اینکه فوش حواله کردن برای بابای بقیه، عاده!

\_آها...پس به خاطر اینکه داد سرت زدم آبغوره نگرفتی! از اون بخش گور بابای جلملم ناراحت شدی!

مغموم سرم و تکون دادم که در کمال ناباوری ادامه داد:

\_خب ببخشید...برای یه لحظه حقیقتا قاطی کردم و نفهمیدم چی دارم میگم! تو من و ببخش.

باورش کمی سخت بود که مردی به مغروری مهرباب داشت ازم عذرخواهی می کرد.

هر چند که حرف بدی، به منی که از وجود پدر محروم بودم زده بود.

با اینکه بابت معذرت خواهی ناگهانش خیلی تعجب کرده بودم اما نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سعی داشتم تا بازوم و از حصار دستش رها کنم، گفتم:

\_نمی بخشمت...حالام ولم کن.

چشماش شیطون شد!

\_کاری نکن جلوی این همه آدم برای معذرت خواهی بابت اون حرفی که زدم، لبام و

بزارم رو لبات!

ابروهام بالا پرید!

اصلا این بشر چیزی به اسم آبرو و حیثیت می شناسه؟؟؟ به نظرم نه!

با اخم انگشت اشاره ام رو مقابل بینیم گرفتم و نجوا کردم:

\_هیس! ممکنه بشنون!

—ببین جوجه تو اولین نفری هستی که دارم ازش معذرت خواهی می کنم اونم فقط به خاطر اینکه حرف بدی زدم...اگه نمی بخشی زودتر بگو تا با چشیدن طعم لبات این بی تابی دلم و آروم کنم.

از ترس اینکه مبادا واقعا جلوی این همه آدم بیوستم، تند گفتم:

—باشه باشه بخشیدمت...حالا دستم و ول کن.

لبخند زد و دستم و رها کرد.

به راستی که عجب آدم عجیبه!

هر بار فکر می کنم شناختمش اما با بروز دادن یه خصوصیات جدید از خودش، برخلاف فکر و تصورم عمل می کنه.

—خب حالا برو تو اتاق و به کارات برس.

این رو گفت و سپس با غیظ به طرف چشمان متعجبی که موشکافانه نظاره گر من و خودش بودند، غرید:

—چیه؟ مگه دارید فیلم تماشا می کنید که چشمتون اندازه کله ی من گرد شده؟ اگه قصد ندارید به وظایف تون برسید من همین الان فرم استعفا تک تک تون رو بزارم روی میزاتون!؟

به قدری در لحنش تحکم و جدیت وجود داشت که همه به یکباره ترسیدند و مشغول به کار شدند.

حتی کارکنان سن بالا هم از حساب می بردند!

منم از ترس اینکه مبادا جلوی این همه آدم ضایعم کنه، سریع به اتاق برگشتم و پشت میزم نشستم.

طولی نکشید که خودش هم وارد اتاق شد و یک راست به طرف لبتابش رفت.

بالای سره جنازه اش ایستاد که با شرمندگی گفتم:

...من خیلی خیلی متاسفم... باور کن از قصد نبودش!

پوفی کشید.

...می دونم... تو انقدر تخم نداری که کل فنجون چایی و خالی کنی رو لبتاب من! ولی خب،

بد ضرری بهم زدی... اطلاعات مهمی داخلش داشتم... خیلی مهم! البته امیدوارم بتونم

ریکاوریش کنم و اطلاعات رو برگردونم.

زیره لب "امیدوارمی" نجوا کردم و در سکوت مشغول کار شدم.

\* \* \* \* \*

نیکان چمدون بزرگ و مشکی رنگی رو که متعلق به مامان بود، در صندوق عقب جا

داد و دوباره شروع کرد به توصیه کردن!

توصیه هایی که فکر کنم برای بار سوم بود که داشتم می شنیدم شو ن.

...بین دیگه سفارش نکنماااا... من مامان می رسونم خونه ی خاله و اینا و زود برمی

گردم... الان که راه بیوفتیم فکر کنم نهایت ت ا

۵ و ۷ شیراز باشیم... به استراحت کوچیکی خونه ی خاله می کنم و ایشالله ظهر نشده

در خدمتتم.

عصبی چادر گل گلی مامان و، روی سرم جا به جا کردم.

\_بابا بچه نیستم که! ناسلامتی دو سال تو یه کشور غریب بودم... فکر می کنی تو این چند

ساعت یهول و لو می برتم؟؟

لبخندی زد و آروم لپم رو کشید.

\_تو خودت یه پالولویی!

دستش و پس زدم و قصد کردم تا بهش بتویم که شانشش گفت و سر و کله ی

مامان پیدا شد.

با دیدن ما که در وضعیت اعلان جنگ قرار داشتیم، اخمی کرد.

\_باز شما دوتا به جون هم افتادید؟ حق به جانب، از خودم

دفاع کردم.

\_همش تقصیر این گل پسرت! من کاری به کارش ندارم ولی اون برای یه چند

ساعت تنها موندن من، داره کلی قصه و داستان به هم می بافه.

مامان گره روسریش رو کمی محکم تر کرد و در حالی که داشت به طرف صندلی

شاگرد قدم برم ی داشت، پشت پسر عزیزش در اومد.

\_حق بده که نگران باشه عزیزم... نه تنها اون، بلکه من هم نگرانم... به خدا اگه

خالت ناخوش نبود نمی رفتم... دلم راضی به تنها گذاشتنت نیست.

\_بابا مادرم من، عزیزه من، تاج سرم! من دو سال تو یه کشور دیگه گلیم خودم و از آب

کشیدم بیرون... باور کن تو این چند ساعت اتفاقی نمیوفته.



—چی بگم والا، توکل به خدا.

و رو کرد سمت نیکان و ادامه داد:

—بدو پسر، دیر شد! به خالت گفتم هفت نشده راه میوفتیم... الان هشت و ما هنوز دم خونه ایم.

—همه چیز آمادس مامان جان... فقط سوار شو که بریم

مامان سری تکون داد و بعد از بوسیدن گونه ی من، سوار ماشین شد.

شیشه رو پایین داد و برای آخرین بار تاکید کرد.

—داداشت زود برمی گرده دخترم... اصلا نترسی ها.

مایوسانه سری تکون دادم و ضربه ی آرومی به پیشونیم کوییدم.

من دو سال تموم بین یه مشت خلافکار و جانی، قاچاق جنسای جاناتان رو انجام می دادم.

می دونستم ممکنه که گیر بیوفتم.

می دونستم ممکنه که کشته بشم.

اما بازم به خلبانی و جا به جایی اجناس جاناتان ادام ه می دادم.

حالا! همچین فردی که دو سال از عمرش رو به سختی گذرونده بود، واقعا از تنها

موندن توی خونه، اونم کمتر از ۵۷ ساعت می ترسید؟

به راستی که نه.

برای اینکه دل مامان رو نشکونم، لبخندی زدم و گفتم:

\_خیالت راحت! برو به سلامت.

\* \* \* \* \*

در نبود مامان و نیکان، از فرصت استفاده کردم و یه فیلم ترسناک و مهیج گذاشتم و مشغول دیدن شدم!

حالا که نیکان نبود، حتی سراغ نیم تنه قرمز رنگ و شلوارک راحتیم رفتم و با کلی شوق و ذوق پوشیدم شون.

حقیقتا وجود یه برادر فوضول، که حتی تو اتاقت ه م راحتت نمی ذاره، باعث میشه تو یه سری محدودی ت ها قرار بگیری.

از قضا همین پوشیدن لباس باز و راحتی!

مشغول تماشای فیلم بودم و جای حساسش بود که ناگهان صدای زنگ خونه، در فضا پیچید و در پی اون صدای جیغ بنفش من بلند شد.

وحشت کرده از جا پریدم و به ساعت دیواری درون سالن زدم.

ساعت دوازده و نیم شب بود!

نیکان حتی اگه با جت هم برای رسوندن مامان به شیراز می رفت، امکان نداشت که انقدر زود برگرده!

نکنه وسط راه ماشین شون خراب شده و مجبور شدن برگردن!؟

و یا نکنه تصادف کرده باشن!؟

با این فکر، تند چادر حریر مامان رو که دم دست بود روی سرم انداختم و به طرف در  
دویدم.

به قدری استرس داشتم که حتی دمپایی های گل دار داخل حیاط رو هم، تا به تا  
پوشیدم.

می ترسیدم مبادا خدایی نکرده براشون اتفاق بدی افتاده باشه!

مضطربانه در رو باز کردم که در کمال ناباوری به جای مامان و یا نیکان با مهراب رو  
به رو شدم.

مهرابی که همون پوزخند همیشگیش رو به لب داشت و با غرور نگاهم می کرد!  
\_می دونم جزئی از وظایفم نیست ولی پرونده ای رو که امروز بهت دادم تا مطالعه کنی؛  
روی میزت ج ا گذاشتی.

این رو گفت و با چشماش به پرونده ی آبی رنگی که در دست داشت اشاره کرد.  
از اینکه اتفاقی بدی نیوفته و همه چیز اوکی، نفسی از روی آسودگی کشیدم و لب زدم:  
\_ممنون!

خم شدم تا پرونده رو از دستش بگیرم که نگاهش از صورتم به طرف بدنم سوق پیدا  
کرد و ابروهایش بالا پرید.

\_بینم جلوی اون داداش نره خرت هم اینجوری م ی گردی؟؟ چشمام گردش د.

\_چه جوری؟

\_با سوتین قرمز.

شرمگین نگاهی به چادر حریر مامان که به خوبی بدن و قرمزی نیم تنه ام رو نمایش گذاشته بود، انداختم.

وای خدای من!

برای بار دوم، شرفم پیش مهرباب به باد رفت.

تند خودم رو پشت در پنهان کردم و خجالت زده گفتم:

اولن این سوتین نیست و نیم تنس، دومن من خونه تنهام! و س ومن من حتی اگه

جلوی داداشم لخت ه م بگردم، به تو هیچ ربطی نداره.

البته که به من ربط نداره... ولی فکر نمی کنی با ای ن سر و وضع اومدن دره خونه،

ممکنه یه مرد رو

تحریک کنه!؟

رعشه به تنم افتاد!

قبل از اینکه افکار شومی به ذهنم خطور پیدا کنه، ادامه داد:

نترس جیرجیرک... من کاری بهت ندارم! فقط این پرونده وامونده رو ازم بگیر.

با تردید دست دراز کردم و پرونده از دستش گرفتم.

با خنده گفت:

امیدوارم دفعه بعدی که اومدم دم خونتون با این صحنه رو به رو نشم... شاید بار بعد

نتونم خودم رو کنترل کنما!!!!.

از شدت شرم و خجالت، حتی نتونستم باهاش بحث کن م و تند در رو بستم.

خودم و به داخل خونه رسوندم و با عصبانیت چادر و از سرم در آوردم و نگاهی از تو آینه به سر و وضعم انداختم.

افتضاح بود!

افتضاح.

حالا دیگه چه طور می تونستم با مهرباب رو به رو بشم!؟

\* \* \* \* \*

همین که دره اتاق رو باز کردم، صداش مثل پتک توی سرم کوبیده شد.

\_بازم یک ربع تاخیر! تو نمی تونی یکم آن تایم باشی!؟

سرم و به سمتش چرخوندم.

همین که چشمم به اون صورت اخم آلودش افتاد، رسوایی دیشب در ذهنم تداعی شد و یکباره تموم تنم یخ بست.

خجالت زده، نگاهم و ازش گرفتم و بی هیچ حرفی به طرف میزم رفتم و پشتش نشستم.

با صدایی که رگه هایی از خنده درونش موج می زد، گفت:

\_بینم چرا لپات گل انداخته ؟ جوابی ندادم.

اصلا چی داشتم که بگم؟؟ ادامه داد:

\_آها...فکر کنم به خاطر اینه که من دیشب قرمز رنگت رو دیدم!

ناخودآگاه جیغ زدم:

اون نیم تنه بود! خندیدا!

فکر کنم داشت از این حرص خوردن من، شدیداً لذت می برد.

با غیظ نگاهش کردم که دست از خندیدن کشید و گفت:

به هر حال قرمز بود.

غریدم:

بود که بود... تو هیزی که کار به لباس مردم داری.

عزیزم با اون یه تیکه پارچه ای که تو روی سر و بدنت انداخته بودی، برو سجده شکر

به جا بیار که من جاهای دیگت رو ندیدم.

با شرمساری لب گزیدم و سرم و پایین انداختم.

یعنی واقعا خاک تو سرم که با اون وضع رفتم دم در.

اگه هر کس دیگه ای جز مهرباب، مثلاً همین پسر همسایه آویزون مون، من رو تو اون

وضعیت می دید، حتماً یه بلایی سرم میاورد.

وای لعنتی... تو چه قدر سریع سرخ و سفی...

حرفش با باز شدن ناگهانی در، نیمه تموم موند.

هر دو متعجب به طرف در برگشتیم که با خانم امین ی مواجه شدیم.

منشی آژانس!

و البته یه دختر به شدت نجسب و آویزون.

طی همین دو روزی که کار در آژانس رو استارت زده بودم، اخلاقیات این خانم امینی بد ترکیب حسابی دستم اومده بود.

لامصب به جوری خودش رو میگیره که آدم اصلا رغبت نمی کنه بره سمتش!

مهراب با دیدن امینی نجسب، اخمی کرد و خیلی جدی غرید:

—بینم تو در زدن بلد نیستی!

امینی صاف ایستاد.

دستی به موهای مش شدش کشید و گفت:

—بخشید...کارم واجب بود، اصلا یادم رفت در بزنم.

—اینجا قوانین خودش رو داره خانم امینی...اگه بخوای قانون شکنی کنی و روی اعصابم

راه بری، مجبور میشم اخراجت کنم.

من جای امینی، رسماً دستشویی لازم شدم.

مهراب وقتی جدی می شد، خیلی خیلی ترسناک به نظر می رسی د!

امینی از ترسش، مطیعانه زمزمه کرد:

—چشم...چشم...دیگه تکرار نمیشه.

—خب! زودباش کارت و بگو.

امینی با قدم های سست و لرزون به طرف می ز مهراب رفت و چند کاغذ

روش قرار داد.

—اینا رو لطفا امضا کنید.

مهرباب نگاه دقیقی به برگه ها انداخت و بعد با پوزخن د زمزمه کرد:

\_این کار مهمی بود که می گفتم؟

\_بله... اینا نیاز به امضای شما دارن.

پوزخندش پر رنگ تر شد.

\_خنگ بودن ویژگی بارز شما دختراس؟ یکی تون که می زنه لبتابم رو می پکونه، اون

یکی هم که انگار عینک لازمه و شیش می زنه!

امینی از شدت تعجب ابروهایش بالا پرید و من اخمام درهم رفت.

ادامه داد:

\_خانم امینی این برگه ها نیاز به امضای آقای مهرپور داره نه من! واقعا تا کی می خوای به

این سر به هوا بودنت ادامه بدی؟ وای! چه قدر خشن.

بنده خدا انگار چیکار کرده که انقدر داره بد باهاش

حرف می زن ه!

امینی شرمنده سرش رو پایین انداخت و تندى برگه ها از روی میز برداشت.

\_خیلی ببخشید...دیگه تکرار نمیشه.

\_امیدوارم! حالام بفرمایید بیرون.

\_چشم.

این رو گفت و به یک چشم به هم زدن از اتاق بیرون رفت.



با رفتنش مهرباب پوفی کشید که خواستم حق به جانب به خاطر اینکه لقب ”خنگ” رو بهم نسبت داده بود، بپریم که صدای زنگ گوشیم مانع شد.

تند گوشیم و از روی میز برداشتم و با دیدن شماره ای که از لندن بود، ناباورانه پلک زدم.

با کمی تردید، تماس رو وصل کردم و پچ زدم:

\_الو!

\_Hello ignorant lady سلام خانم بی معرفت (!

)

با شنیدن صدای دنیل، لبخند زورکی کنج لبام نقش بست.

تند از روی صندلیم بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم .

دنیل فارسی بلد نبود و باید باهاش انگلیسی حرف می زد.

پس اگه داخل اتاق می موندم، مهرباب متوجه مکالمم می شد و بهم شک می کرد!

دستگیره به سمت پایین کشیدم، که همون لحظه صدای جدیش بلند شد.

\_کجا به سلامتی؟

دستم و روی بلندگو گوشی گذاشتم و گفتم:

\_تماس مهمیه...باید حتما جواب بدم.

\_سره کار جای حرف زدن با تلفن و جیک جیک کردن نیست! بگیر بشین سره جات و

به کارات برس.

خونم به جوش اومد.

یه جوری با خشونت دستور میداد و امر و نهی م ی کرد که انگار من برده ی اونم!

خیر سرم مثلاً مدیر اینجام!

یعنی یه مدیر، حق یک ربع با تلفن حرف زدن رو نداره؟! غریدم:

\_من مدیر این خراب شدم و هر وقت دلم بخواد م ی تونم با تلفن حرف بزnm...به تو هم هیچ

ربطی نداره.

این رو گفتم و قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه و یا مانعم بشه، تندی از اتاق بیرون زدم و

خودم و به راه پله رسوندم.

وقتی مطمئن شدم که دنبالم نیست، بالاخره جواب دنی ل بدبخت رو که فکر کنم پنج

دقیقه ای میشد که پشت خط بود، دادم:

\_سلام...خوبی؟

\_اوه دختر! چه قدر دیر جواب دادی...دیگه داشتم قطع می کردم.

\_ببخشید...من بیرونم! باید می رفتم یه جایی که خل و ت باشه.

\_آها اشکالی نداره.

مکت کوتاهی کرد و پرسید:

\_چرا ایمیل هام و جواب ندادی؟

\_این چند روز انقدر گرفتار بودم که حتی نتونستم سر به ایمیل هام بزnm.

\_اوه، به به لیدی گرفتار!

لبخند ملیحی زدم که ادامه داد:

\_تصمیمت رو گرفتی؟ برمی گردی یا نه!؟

\_راستش و بخوای من اینجا کار پیدا کردم دنیل... قصد ندارم برگردم.

چیزی نگفت!

اما صدای نفس های عمیق و پی در پیش به خوبی شنیده می شد.

ادامه دادم:

\_شنیدی چی گفتم!؟

\_اره شنیدم، ولی خب یکم ناراحت شدم.

\_بین راستش دلم می خواد برگردم اما حقیقتا می ترسم... من دیگه نمی خوام خطر

کنم دنیل! شاید باورش سخت باشه ولی تموم مدتی که برای جانانان کار می کردم،

ترس این رو داشتم که مبادا به خاطر محموله های قاچاقش دستگیر بشم.

موشکافانه پرسید:

\_الان مشغول به چه کاری هستی؟

\_داخل یه شرکت کار می کنم... یعنی مدیرشم!

\_اها... پس اگه دیگه نمی خوای خلبان جانانان باشی، یه سریا لندن و واحدی که بهت

داده رو تحویل بده.

یا یادآوری آپارتمان کوچکی که جانانان بهم اجاره داده بود، ضربه آرومی به پیشونیم

کوبیدم.

اصلا یاد اون آپارتمان و چرت و پرتایی که داخلش داشتم، نبودم.

تند گفتم:

\_باشه...حتما میام.

\_کی؟

\_مرخصی بگیرم بهت خبر میدم.

\_باشه پس فعلا خدافظ.

\_خدافظ.

تماس و قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم.

الکی الکی فقط پول یه سفر افتاد گردنم!

اگه می دونستم قراره ایران موندگار بشم همون موقع آپارتمان رو تحویل میدادم.

کلافه از راه پله بیرون زدم و به طرف آژانس قدم برداشتم.

همین که پام و داخل سالن آژانس گذاشتم، چشمم به مهراب افتاد که کنار میز امینی

ایستاده بود و داشت چند برگه رو با عصبانیت امضا می کرد.

خواستم خیلی نامحسوس از کنارش بگذرم تا متوجه م نشه اما موفق نشدم و اون خیلی

جدی صدام زد.

\_خانم رحمتی!

با انزجار چهرم و جمع کردم و به طرفش برگشتم.

\_بله!؟



بهتره برای یکبارم که شده، ترفند دیگری رو امتحان کنم.  
 نفس عمیقی کشیدم و مظلومانه چشمای تپله ایم رو درشت کردم.  
 مغموم سرم و پایین انداختم و با معصومیت گفتم:  
 \_مامانم زنگ زده بود...واقعا نمی تونستم جوابش رو و ندم.  
 حالت صورتش یه یک آن تغییر کرد و متجب ابروی ی بالا انداخت.  
 از دختر گستاخی مثل من، این مظلومیت بعید بود!  
 همیشه وقتی نیکان اذیتم می کرد و یا وسایلم رو برم ی داشت، این چهره ی بی گناه و  
 معصوم رو به خودم می گرفتم و اون مثل خر پشیمون شد.  
 حتی گاهی وقتا برای اینکه بعضی چیزا رو به نفع خودم پیش ببرم، از این چهره دل فریب  
 سو استفاده می کردم.  
 و خب! خیلی خوب جواب میداد.  
 برگه های اخراجم رو از دستش گرفتم و ادامه دادم:  
 \_نمی دونستم مکالمه یک ربعی اونم با مامانم، اشکال داره! ولی به هر حال حق با  
 شماست...من اخراجم، باب اجازه!  
 پشتتم و بهش کردم و هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که صداس طنین انداخت.  
 \_صبر کن.  
 با قدردانی نگاهش کردم و گفتم:  
 \_خیلی ممنون.

\_ نیاز به تشکر نیست... من به وجود کارمند خوبی مثل تو نیاز دارم.

در دل "خر خودتی" نثارش کردم و راه رفته رو برگشتم.

مغرورانه از کنار مهراب گذشتم که چشماش گرد شد و غرید:

\_ کجا؟ فکر کنم همین الان اخراجت کردم!

به جای من آزاد که حالا درست وسط سالن ایستاده بود، جواب داد:

\_ همه چیز اوکی آقای شمس! من خانم رحمتی برگردونم.

\_ اما من اخراجش کردم.

آزاد نیم نگاهی سمت کارکنان که کارشون رو ره کرده بودند و فقط خیره خیره ما

سه نفر رو نگاه می کردند، انداخت و با لبخند تصنعی گفت:

\_ با هم راجبش حرف می زنیم.

و بعد من رو مخاطب قرار داد.

\_ شما لطفا بفرمایید سره کارتون... بقیه هم همین طور

\_ چشم!

تند به طرف در اتاق قدم برداشتم اما لحظه ی آخر قبل از اینکه بازش کنم، برای مهراب

که با اخم بهم زل زده بود، شکلکی در آوردم تا قشنگ ماتحتش بسوزه.

مرتیکه گند اخلاق برج زهرمار!

\*\*\*\*\*

پس مرخصی می خواهی؟! مطیعانه سری تکون  
دادم.

بله.

طبق تصورم، اعتراض کرد.

ولی تو هنوز دو روزم نیست که مشغول به کار شدی!

بله حق با شماست... ولی برای خالم یه مشکلی پیش اومده، باید حتما برم  
شیراز... قول میدم سه روز نشده برگردم.

باشه... اما چرا از مهراب مرخصی نگرفتی؟! اخ غلیظی بین ابرو هام جا خوش  
کرد.

چون اون سایه من رو با تیر می زنه... از دیروز تا حالا یه جوری نگام می کنه که  
انگار ارث باباش و خوردم.

ریشخندی زد و گفت:

سعی کن باهات کنار بیای... اون آدم جدی و گند اخلاقی اما یه دوست واقعی! من که  
خیلی بهش اعتماد دارم... دو ماه هم نشده که باهم آشنا شدیم، اما در عرض همین دو  
ماه خودش رو به من ثابت

کرد... تونست اعتمادم رو جلب کنه! الان دیگه به چشم برادرم می بینمش.

جوابی ندادم که نفس عمیقی کشید و حرف و عوض کرد.

سه روز بهت مرخصی میدم... به شرطی که روز چهارم اینجا باشی!



\_باشه...خیلی ممنون...فقط اگه میشه خودتون ب ا مهرباب نه یعنی آقای شمس حرف بزنید.

\_اوکی...مشکلی نیست.

زیر لب بازم هم تشکر کردم و بعد از اتاقش بیرون زدم.

حالا می تونس تم با خیال راحت یه بلیط برای سفر موقتم به لندن رزرو کنم!

برای اینکه مهرباب باز بهم گیر نده و به پر و پاچم نیچه، تند خودم و به اتاق رسوندم و بی هیچ حرف ی پشت میزم نشستم.

سرش پایین بود و داشت از لبتابش استفاده می کرد.

یا بهتره بگم لبتاب جدیدش!

کاغذی که مربوط به پرواز های اخیر آژانس بود، از کشو میزم بیرون آوردم و من هم سخت مشغول ب ه کارم شدم.

وسط کار بودم که یادم افتاد، باید بلیط رزرو کنم!

من سه روز بیشتر مرخصی ندارم و هرچه زودتر باید برگردم.

یواشکی، جوری که مهرباب متوجهم نشه، گوشیم و

لای کتابی که جلوم باز بود قرار دادم و مشغول چ ک کردن پرواز ها شدم.

پرواز مورد نظرم رو که مال امشب بود، پیدا کردم و خواستم رزروش کنم که صدای جدی و خشنش طنین انداخت.

اینبار اگه اخراجت کنم، آزاد هم نمی تونه وساطتت رو بکنه.

در حالی که داشتم مضطربانه کارای نهایی رزرو رو انجام می دادم، به دروغ گفتم:

خواستم با ماشین حساب گوشیم یه چیز رو حساب کنم.

سه ساعت داری دوتا عدد وارد ماشین حساب می کنی؟

درمونده نگاهش کردم.

تو چرا انقدر به من گیر میدی؟

گیر ندادم... فقط می خوام کارت رو درست انجام بدی.

بازدمم رو بیرون فرستادم و وقتی خیالم از بابت رزرو بلیط راحت شد، گوشیم و خاموش کردم و کنار گذاشتم.

بفرما... گذاشتمش کنار!

سری تکون داد و دوباره نگاهش و به لبتابش دوخت.

فوضولی مانع از این شد که درست فکر کنم و موشکافانه پرسیدم:

تونستی اطلاعات لبتابت رو ریکواری کنی؟

مهم برات؟

نه! فقط می خواستم عذاب وجدان نداشته باشم.

با مکث کوتاهی جوابم رو داد:

\_آره...اما به سختی! اگه اطلاعات بر نمی گشت ک ه بیچارت می کردم دختره ی حواس پرت.

خیلی نامحسوس اداش و در آوردم و مجدد مشغول به کارم شدم.

\* \* \* \* \*

”راوی“

\_واقعا بهش مرخصی دادی؟

آزاد به معنای آره سرش رو تکون داد.

با عصبانیت خواست بهش بتوپه اما پشیمون شد و با یک نفس عمیق، آرامش رو حفظ کرد!

با اینکه از دست آزاد به خاطر این خودسریش و مشورت نکردن باهاش، مایه بود اما زبون به دندون گرفت و لام تا کام حرفی نزد.

برای او، همچین بدم نشد!

حالا که نوا نبود، می تونست یه سفر به لندن بره و به کارای عقب موندش برسه.

کارایی که مربوط به جاناتان و انتقامش میشد.

ادامه داد:

\_ولی اون دو روزم نیست که مشغول به کار شده...نباید بهش مرخصی می

دادی!

\_گفت برای خالش یه مشکلی پیش اومده و باید حتم ا بره شیراز.

پوزخندی زد و در دل به این سادگی آزاد خندید.  
 ”در حدی احمقه، که اجازه داده یه دختر خامش کنه!“  
 این رو با خود گفت و طعنه آمیز زمزمه کرد:  
 \_ تو هم مهربون و دل رحم، سریع دلت به حالش سوخت و مرخصی دادی! راستش  
 و بگو آزاد! نکنه شیدای این دختره شدی؟  
 برخلاف تصورش که فکر می کرد الان یه نه سفت و محکم می شنوه، آزاد مغموم پیچ  
 زد:  
 \_ یه جورایی آره! اولش فقط می خواستم از شرش خلاص بشم ولی حالا خیلی ازش  
 خوشم اومده... دختر جسور و البته جذابی!  
 دوست دارم بیشتر بشناسمش و بهش نزدیک بشم.  
 چیزی در ته دلش فرو ریخت و حس عجیبی شروع کرد به قلقلک دادنش.  
 حسی شبیه به حسادت!  
 یا یه همچین چیزی...  
 اخم هاش و درهم کشید که آزاد ادامه داد:  
 \_ نظر تو چیه مهرباب؟ به نظرت نواچه جور آدمیه!  
 غضب آلود جواب داد:  
 \_ نمی دونم.  
 \_ حس کردم شاید تو خوب بشناسیش.

نه... از کجا باید بشناسم؟! حرفا می زنی تو.

این رو گفت و عصبی از روی مبل بلند شد.

ادامه داد:

منم شاید یه چهار روزی نیام آژانس.

چرا؟

کار دارم.

و بعد دیگه منتظر جوابی از جانب آزاد نموند و از اتاق بیرون زد.

\* \* \* \* \*

”نوا”

برای آخرین بار نگاهی به داخل آپارتمان انداختم و بعد چمدون نسبتا بزرگم رو که شامل وسایل و چرت و پرت هایی میشد که از گوشه و کنار آپارتمان جمع کرده بودم، داخل راهرو گذاشتم.

این آپارتمان با تموم وسایلمش رو جانانتان بهم اجاره داده بود و حالا باید تحویلش میدادم و خیلی زود برم ی گشتم!

در رو قفل کردم و بعد از برداشتن چمدون و کلید، به طرف آسانسور قدم برداشتم.

وارد آسانسور شدم و دکمه ی همکف رو فشردم.

در فاصله ی پایین رفتن آسانسور و رسیدنش به طبقه ی مورد نظر، از تو آینه نگاهی به خودم انداختم و زیر لب این سوال رو از خودم پرسیدم:

”واقعا می‌خواهی دیگه برای جانانتان کار نکنی؟ می‌خواهی قید خلبانی و شغلی که دوست داری رو بزنی؟“ پاسخم صد در صد آره بود!

من دیگه نمی‌خواستم خطر کنم.

نمی‌خواستم مثل یه قاچاقچی جنس جا به جا کنم.

من از حالا به بعد باید دنبال یه شغل خوب و درست می‌بودم!

از آسانسور خارج شدم و به سمت کوچه پشتی آپارتمان که تقریباً جای خلوتی بود و با دنیل قرار گذاشته بودم، رفتم.

به کوچه که رسیدم، یه گوشه ایستادم و منتظر دنیل موندم.

چند دقیقه به آسفالت کوچه خیره شدم تا اینکه بالاخره سر و کلش پیدا شد.

به طرفم اومد و با دیدن من لبخندی زد و گفت:

— خوب گذاشتی رفتیااااا.

چیزی نگفتم و کلید رو به سمتش گرفتم.

— می‌خواهی برو چک کن بین چیزی کم نشده باشه.

— اوه اوه چه بد اخلاق... می‌دونم تو اهل دزدی و این حرفا نیستی! بهت اعتماد دارم.

— ممنون... پس بی زحمت کلیدو بگیر که من زودتر برگردم.

با تردید دست دراز کرد و کلید رو ازم گرفت.

پرسید:

از تصمیمی که گرفتی مطمئنی نوا؟ دیگه نمی خوامی برای جانانتان کار کنی؟

قاطعانه جواب دادم:

نه! پشت تلفن هم که بهت گفتم! من دیگه نمی خوام خطر کنم... کار خلاف رو گذاشتم کنار... اگه این د و سال هم قبول کردم خلبان جانانتان باشم فقط به این خاطر بود که چاره ای نداشتم.

ولی تو عاشق پروازی! واقعا می خوامی از شغلی که دوست داری بگذری؟

اره... مطمئنا می تونم خلبان یه شرکتی بشم که ازم کاره خلاف نخواست.

اخماش بدجوری درهم رفت.

جوری که یه لحظه فکر کردم نکنه حرف بدی زدم؟! با همون اخمش گفت:

اشتباه نکن! حالا که جانانتان بخشیدت بی ا

سرکار... حتی من باهاش حرف می زنم حقوقت رو د و برابر کنه.

ممنون از لطفت... اما من دیگه تصمیمم رو گرفتم.

آه از نهادش بلند شد و با حسرت پیچ زد:

تصمیم خیلی اشتباهی گرفتی!

تا اومدم بپرسم منظورت چیه، ناگهان دستمالی مقاب ل بینیم قرار گرفت و بعدش دیگه چیزی نفهمیدم و کام لا از هوش رفتم.

\* \* \* \* \*

”راوی“

مستقیم به صورت اون پیرمرد نفرت انگیز زل زد و به سختی جلوی خودش رو گرفت تا از جاش بلند نشه و اون پیری عوضی رو خفه نکنه.

این نامرد.....

این جاناتان بی رحم، درست همون کسیه که لحظه شماری می کنه تا ازش انتقام بگیره.

تا بیچاره شدنش رو ببینه!

\_سیگار می کشی؟

با پیچیده شدن صدای نحت جاناتان در فضا، به خودش اومد و اخمش غلیظ تر شد.

\_نه...ممنون.

جاناتان لبخند چندش آوری زد و گفت:

\_شما جوونا خیلی به خودتون اهمیت می دید!

و بعد به بازو های برجسته و هیکل ورزیده او اشاره کرد و ادامه داد:

\_معلومه که ورزشکار ی!

\_ما اینجاییم تا درمورد ورزشکار بودن من حرف بزنیم؟

جاناتان به خاطر این لحن خشن او، کمی جا خورد و به یک آن اون لبخند مضحکش

جمع و جور شد.

رو سندلش کمی تکون خورد و گفت:

\_این جدیتت رو دوست دارم.



نفس عمیقی کشید و بعد ضمیمه کرد:

\_مدت ها بود که دنبال یه فردی مثل تو می گشتم پسر جون! کسی که بهم کمک کنه تا یکی یکی دشمنام و از سر راه بردارم.

جوابی نداد اما پوزخندی بی اختیار، کنج لباش سبز شد .

بیچاره خبر نداشت، این فردی که مقابلش نشسته، خودش یک دشمن محسوب میشه.

\_درمورد توانایی هات زیاد شنیدم اما هیچ وق ت نتونستم پیدات کنم! خیلی

خوب شد خودت اومد ی سمتم...گفتی سمت چی بود؟! لب زد:

\_آرکا.

\_آخ اره! اسم پر آوازه تورو زیاد شنیدم...اما هی چ وقت نتونستم باهات برخوردی

داشته باشم، چون ت و همیشه در سایه ها پنهانی...البته این از خصوصیات ی ه هکر

توانایی مثل تو! که هیچ وقت هویتش برملا نشه.

کلافه پوفی کشید.

به نظرش این پیرمرد، زیادی وراج میوم د.

وراج و صد در صد احمق!

برای اینکه از شر یاهه گویی های جاناناتان خلاص بشه، به حرف اومد و رفت سر

اصل مطلب.

\_خب من برای شروع کارم یه شرایطی دارم ک..

میون کلامش پرید.

\_تند نرو پسر جون! من هنوز به تو اعتماد

ندارم...شنیدم خیلی هارو بدبخت کردی! من نمی خوام بلایی مشابه سرم بیاد.

لبخند پرتکبری زد و از روی مبل چرمی بلند شد.

در حالی که داشت به طرف در خروجی می رفت، با غرور زمزمه کرد:

\_پس باید همین اول کار از هم خداحافظی کنیم.

\_هی! صبر کن...کجا داری میری.

ایستاد.

اما برگشت.

\_من جایی که بهم اعتماد نداشته باشن نمی

مونم...ناسلامتی من آرکام! همه برای همکاری با من بی صبرانه مشتاقن.

جاناتان مضطربانه از روی صندلیش بلند شد و به سمت او اومد.

\_بشین...حالا باهم به توافق می رسیم.

\_توافق؟ من برای توافق اینجا نیومدم.

\_باشه، اصلا هرچی تو بخوای! من روی کمکت خیلی حساب کردم...فقط نگرانم مبادا

بهم خنجر بزنی.

روی پاشنه کفشش چرخید و به طرف جاناتان برگشت

به چشمای اون پیرمرد نفرت انگیز خیره شد و پچ زد:

\_من به کسی خنجر نمی زنم! تا حالا فقط دشمنام و از سر راهم برداشتم.

\_خب منم یه سری دشمن دارم که مطمئنم تو می تونی در نابودی شون بهم کمک کنی!

پول، جنس عتیقه، اصلا...اصلا هرچی بخوای در ازاش حاضرم به ت بدم.

پول؟ عتیقه؟

هه! او اصلا به این چیزا نیازی نداشت.

تنها چیزی که می خواست و آرومش می کرد،

سرنگونی این پیرمرد احمق بود.

حالا که بعد از کلی سختی به جاناتان رسیده بود، به نفر آخر رسیده بود!

محال بودش عقب بکشه.

این نفر آخر رو هم نابود می کرد و پروژره انتقامش برای همیشه بسته می شد.

\_کمکم می کنی؟

از افکارش فاصله گرفتم و سری تکون داد.

\_البته اما به یه شرط.

\_چه شرطی؟

\_من باید به تموم سیستم و حسابات دسترسی داشته باشم.

\_باشه مشکلی نیست، البته اگه بتونی اعتمادم رو جلب کنی!

لبخند فاتحانه ای زد.

\_قبوله.

برای او جلب اعتماد کار سختی نبود!

همون طور که اعتماد آزاد و خیلی های دیگر رو جل ب کرده بود، پس می تونست در این

مورد هم موفق بشه

جاناتان لب از هم شکافت تا چیزی بگه که همون لحظه در اتاق باز شد و پسر جوونی

سراسیمه داخل اومد.

\_قربان...قربان.

جاناتان اخم کرد و با تشر رو به پسر گفت:

\_میردی در بزنی!

\_ببخشید قربان ولی باید چیز مهمی رو بهتون بگم.

\_بگو...چی شده؟

\_خصوصیه...بهتره فقط خودتون بشنوید.

جاناتان نیم نگاهی سمت او انداخت و زیر لب گفت:

\_ببخشید...من برم بینم چی شده!

\_باشه...مشکلی نیست.

جاناتان لبخندی زد و به طرف اون پسر رفت.

کنارش، نزدیک چهارچوپ در ایستاد و آروم پرسید:

— بگو بینم چی شده!؟

— آقای دنیل گفتن که به اطلاع تون برسونم اون دختره رو گرفتن.

غالباً نباید حرفای اون دو نفر رو می شنید اما به واسطه ی گوش های تیزی که داشت، جملات شون رو به خوبی متوجه می شد!

نگاهش رو به سمت دیگری معطوف کرد و جور ی خودش رو نشون داد که انگار اصلاً حواسش نیست اما گوش هاش بی تابانه، در انتظار شنیدن کلام ت بعدی بودند.

خیلی کنجکاو بود تا بدونه، بحث شون درمورد چیه و یا اون دختری که ازش حرف می زنن کیه!

پسر، ادامه داد:

— الان آقای دنیل منتظر دستور شماست! می خواد بدونه با این دختر باید چیکار کنه!

— بگو فعلاً داخل انبار زندانیش کنه تا بعداً درموردش به تصمیمی بگیرم... هرچند زنده نگه داشتن اون گربه کوچولو فقط ضرره.

— چشم قربان.

پسر این رو گفت و بعد از اتاق خارج شد.

با رفتنش، جاناتان در رو بست و مجدد به طرف او آمد.

یه تایی ابروش و بالا انداخت و زمزمه کرد د:

خب! داشتیم چی می گفتیم؟

\* \* \* \* \*

”نوا“

با تاییده شدن روزنه ای از نور تو صورتم، آروم لای چشمم و باز کردم.

گیج و منگ نگاهی به اطراف انداختم و سعی کردم تن سست و بی جونم رو تکون بدم.

اما دریغ از ذره ای انرژی و توان برای انجام این کار!

متعدد چندین بار پلک زدم تا اینکه کمی دیدم بهتر شد

وحشت زده نگاهی به اطراف انداختم که خودم رو داخل یه اتاقک کوچک و کثیف دیدم.

اتاقی که درست شباهت به یک زندان داشت!

با دری آهنی.

و تنها پنجره ای که توسط میله های بزرگی حفاظت می شد.

خدایا...

من داخل این خراب شده چیکار می کنم؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ترس رو کنار بزارم و دقیق فکر کنم.

باید به خودم مسلط می شدم.

چند ثانیه ای گذشت و وقتی کمی آروم گرفتم، تموم

صحنه های قبل از بیهوش شدنم، مقابل چشمام تداعی شد! باورش سخت بود.

اما دلیل عوضی من و فریب داده بودش!

به بهونه ی آپارتمان من و به لندن کشوند تا داخل این دخمه زندانیم کنه.

اما به خاطر چی؟

من که آخه بدی بهش نکرده بودم که بخواد این بلا رو سرم بیاره!

برای یافتن جواب سوالم، تکونی به خودم دادم و به سختی از روی زمین سرد بلند

شدم و تلو تلو خوران به طرف در آهنی رفتم.

دستم و به دیوار تکیه دادم و ضربه نسبتا محکمی به در کوییدم.

\_آهای...کسی اون بیرون هست؟! صدایی نیومد!

اینبار صدام و کمی بالا تر بردم و داد زدم:

\_آهااااااااااااای...با شمام...کسی تو این خراب شده نیست؟ باز هم سکوت!

دیگه رسما جوش آوردم و با تموم توانی که داشتم عربده زدم:

\_یکی بیاد این دره لعنتی رو باز کنه...یکی این درو باز کنهههههههههههه.

و بعد مشتم و لگد محکمی حواله در کردم.

بالاخره تلاش هام نتیجه داد و تونستم از پشت در صدای قدم های شخصی رو بشنوم که

لحظه به لحظه داشت نزدیک تر میشد.

یه قدم به عقب برداشتم که صدای باز شدن قفل، در فضا پیچید و ثانیه ای بعد، در گشوده شد.

حیرت زده به دنیل که حالا بین چهارچوپ در ایستاده بود و من رو تماشا می کرد، خیره شدم و ناباوران ه زمزمه کردم:

\_\_باورم همیشه...باورم همیشه.

قدم اول رو داخل گذاشت.

\_\_متاسفم نوا...اما من مجبور به این کار شدم.

بی قرار، داد زدم:

\_\_چرا من و بیهوش کردی؟ چرا به این خراب شده آوردیم؟ اصلا کی مجبورت کرده

دنیل؟! آخه من و ت و که باهم دشمنی نداریم.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

\_\_یعنی خودت متوجه دلیل اینکارم نشدی؟

\_\_نه متوجه نشدم...برام توضیح بده.

کلافه بازدمش رو بیرون فرستاد و جلوتر اومد.

در فاصله چند سانتی متری ازم ایستاد و گفت:

\_\_درسته...من با تو دشمنی ندارم نوا...تو مثل خواه ر کوچکم می مونی! اما جانانتان ازم

خواست یه جور ی به لندن بکشونمت و اینجا زندانیت کنم تا درموردت تصمیم بگیره.

از حرفاش سردر نیاوردم و فقط مثل آدما گیج و خنگ، چندین بار پلک زدم.



— نمی فهمم چی میگي! آخه من حتی به جاناتان هم بدی نکردم.

— ربطی به بدی کردن یا نکردن تو نداره...جاناتان می ترسه مبادا تو براش دردرس بشی!

هرچی نباشه تو درمورد اون و کارای خلافت زیاد اطلاعات داری.

به یکباره کل تنم یخ بست!

باز هم یه مصیبت تازه، دامن گیره من بدبخت شده بود

ادامه داد:

— برگرد سر کارت نوا...اینجوری جاناتان دست از سرت برمی داره.

از بهت بیرون اومدم و گفتم:

— نه من دیگه نمی خوام کار خلاف انجام بدم...بعدشم ، من دارم تو ایران کار می

کنم...آخه چه خطری برای جاناتان دارم که اون نگران!؟

— جاناتان آدم محتاطی...لطفا برگرد نوا...نمی خوام بلایی سرت بیاد.

استرسم چند برابر شد.

ترسیده نجوا کردم:

— یعنی منو می کشه؟ آره دنیل!؟

مایوسانه سرش و پایین انداخت و سکوت کرد.

هراسان به طرفش رفتم و یقش و محکم تو مشتام گرفتم .

— خیلی پستی...تو هم مثل اون جاناتان پست و عوضی!

منو باش فکر می کردم با بقیه آدمای اینجا فرق دار ی.

مغموم نگاهم کرد و پچ زد:

\_برگرد سر کارت!

\_بمیرمم برنمی کردم...لعنت به این کار که مسبب تموم بدبختی های من شده.

پوفی کشید و کلافه یقش و از حصار دستام آزاد کرد. درحالی که داشت مجدد به طرف

در می رفت، گفت:

\_دو روز بهت فرصت میدم تا فکرات رو بکنی...باور کن نمی خوام بلایی سرت بیاد نوا،

پس لطفا تصمی م درستی بگیر و این لجبازی رو بزار کنار.

خواست در رو ببندد که با حسرت، نالیدم:

\_من روت حساب کرده بودم دنیل...فکر نمی کردم انقدر لاشی باشی...اما مثل اینکه

تو در مخفی کردن روی پلیدت به شدت مهارت دار ی.

حرکت دستش روی دستگیره در، ثابت موند.

\_باور کن من بیشتر از خودت نگرانتم.

\_اگه نگرانم بودی منو تو اون دام نمی کشوند ی.

آه سوزناکی کشید و دیگه چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت.

با بسته شدن در، همون یه مقدار نوری که اتاق رو روشن کرده بود، از بین رفتن و

من دوباره در تاریکی رهاسدم.

تاریکی وحشتناک که حتی اون پنجره کوچک هم، توانایی از بین بردنش رو نداشت.

اندوهگین یه گوشه نشستم و زانوی غم در بغل گرفتم.

گیج بودم و اصلا نمی دونستم باید چیکار کنم!

دلم می خواست زار زار به حال خودم اشک بریزم ام ا لعنتی حتی اشکامم باهام همکاری نمی کردن و قصد باریدن نداشتن.

انگار کل دنیا قصد پیکار باهام داشتن.

حتی اشک هایی که صاحب شون بودم.

\* \* \* \* \*

”راوی”

نگاهی به دست دنیل که به نشونه ی ادب مقابلش دراز شده بود انداخت.

\_من دنیلم...مدیر برنامه جاناتان...تموم کارای شرک ت رو من انجام میدم.

با اینکه دنیل رو خوب میشناخت و درموردش خیل ی کامل تحقیق کرده بود، اما خودش

رو به بیخیالی زد و با تعجبی ساختگی زمزمه کرد:

\_آها.

سپس باهاش دست داد.

\_من آرکام.

\_تعریف رو زیاد شنیدم...ببینم این آرکا لقب ت یا اسمت؟ مختصر جواب داد.

هر دو.

اوم چه جالب...تا حالا نشنیده بودم.

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و چیزی نگفت.

از اینکه هم دنیل و هم جاناتان مدام وراجی می کردن و وقتش رو هدر می دادن، دیگه رسماً داشت قاطی می کرد.

نفس عمیقی کشید و لب از هم شکافت تا چیزی بگه که همون لحظه صدای زنگ گوشیش در فضا پیچید.

بیخشیدی زیر لب گفت و گوشیش رو از داخل جیب شوار جینش بیرون آورد.

با دیدن اسم آزاد روی صفحه گوشیش اخم کرد و به خودش لعنت فرستاد که چرا شماره ی خارجش و به این مرتیکه مزاحم داده!

قصد کرد تا جواب نده و ریجکت کنه اما حسی ته دلش مانع شد.

ناچاراً کمی از دنیل فاصله گرفت و انگشتش رو ی آیکون سبز رقصید.

بلافاصله بعد از وصل تماس صدای نگران آزاد در فضا طنین انداخت:

ببینم مهرباب تو از نوا خبری داری؟

ابروهاش بالا پرید و حیرت زده، پیچ زد:

چی! چیشده مگه!؟

صدای آزاد از اون طرف خط، دلش رو آشوب کرد.

سه روز مرخصی که بهش دادم تموم شده اما هنوز برنگشته سر کارش...هرچی هم به گوشیش زنگ می زنی تا اخطار بدم برگرده، خاموشه...! احساس می کنی ه اتفاقی افتاده.

عصبی نفس عمیقی کشید که آزاد ادامه داد:

ببینم تو شماره دیگه ای ازش نداری؟ مثل خونش ی ا فامیلی، کسی!؟

نه ندارم...اما سعی می کنم زودتر برگردم ببینم چی شده.

باشه...پس فعلا خدافظ.

خدافظ.

آیکون قرمز رو فشرد و به طرف دنیل برگشت.

اعصابش کاملا بهم ریخته بود و حالا دیگه تمرکز ی روی انجام نقشش نداشت!

می ترسید اون جیرجیرک چشم زمردی، دست گلی ب ه آب داده باشه.

مقابل دنیل از حرکت ایستاد و بی مقدمه گفت:

قرارم با جاناتان این بود که امروز یه سر به انباراش بزنیم.

تو چه قدر عجولی مرد! بهتر نیست اول بریم یه چیزی بخوریم؟

من وقت زیادی ندارم...نمی خوام الکی هدرش بدم.

ابروهای دنیل از شدت تعجب بالا پرید.

تا به حال آدمی به جدیت تو ندیدم! باشه هر جور مایلی...اولین انبار جاناتان همین

نزدیکی هاست، می خوای به اونجا یه سر بزنیم؟ \_مشکلی نیست...بریم.

\*\*\*\*\*

”نوا”

بی رمغ نگاهی به سینی غذا انداختم و لب برچیدم.

هیچ میلی به غذا نداشتم.

دو روز گذشته بود و من هنوز اسیر این دخمه بودم.

حتما تو این مدت، چه قدر مامان و نیکان نگرانم شدن و بهم زنگ زدن!

کاش حداقل یه جوری می تونستم از نگرانی درشون بیارم.

پوفی کشیدم و فکر کنم برای بار هزارم از جام بلند شدم و بی هدف به طرف در رفتم.

امروز هر چه قدر جیغ و داد کردم و به در کوبیدم، کسی حتی ککش هم نگزید و سراغ منه

بدبخت نیومد.

فقط موقع ناهار و شام سر و کله ی یه مرد به شدت ترسناک پیدا می شد و سینی غذا رو

کنارم می داشت و می رفت.

یارو به حدی وحشتناک بود که حتی من جرعت نم ی کردم باهاش کلامی حرف بزنم.

همشم لعنتی مراقب بود که من مبادا از زیر دستش فرار کنم و بزنم به چاک!

مقابل در ایستادم و مشت محکمی بهش کوبیدم.

—یکی این در لعنتی رو باز کنه... آهای! مگه مردید که جواب نمی دید؟!

صدای گام های شخص در فضا پیچید.

خوشحال از این بابت که شاید دنیل باشه و بتونم راضیش کنم، یه قدم به عقب برداشتم اما با باز شدن در و دیدن چهره ی بر افروخته همون یارو ترسناک، از ترس غالب تهی کردم.

عصبی نگاهم کرد و داد زد:

—خستم کردی...چه قدر جیغ جیغ می کنی لعنتی! یه دقیقه آروم بتمرگ دیگه.

به سختی آب دهنم رو قورت دادم.

—من می خوام از اینجا برم.

صداش و بالاتر برد.

—خفه شو بشین سر جات! یه کاری نکن بزخم ناقص کنماااااا.

—به دنیل زنگ بزن بگو بیاد...من باهات کار دارم...نمی خوام اینجا بمونم.

کلافه یه قدم به طرفم برداشت که ترسیده عقب رفتم.

—می خوای خونت رو بریزم؟! آره؟ سرتق تر از این حرفا بودم که

کوتاه پیام!

مثل خودش صدام و بالا بردم و آمرانه دستور دادم:

—به دنیل زنگ بزن...من باید بینمش.

—نه مثل اینکه باید اون زبونت رو کوتاه کنم.

این رو گفت و با غیظ به طرفم اومد.

رو به روم ایستاد و دستش و بالا برد تا سیلی نثارم کنه که از ترس چشمام و روی هم

فشردم.

درست لحظه ای که فکر می کردم قرار درد بدی و تو تک تک سلول هام حس کنم، صدایی بر خلاف تصور م رو، بهم ابلاغ کرد.

\_چه طور می تونی دستت و روی یه زن بلند کنی؟ خودت مگه ناموس نداری؟  
با شنیدن صدای آشنا و گیرای مهرباب، حیرت زده چشمام و باز کردم و بهش خیره شدم.

کنار اون مرتیکه غول تشن ایستاده بود و دست معل ق مونده ی اون یارو رو، محکم گرفته بود!

ترسیده پشت مهرباب پناه گرفتم که اون یارو عصب ی دستش و از حصار انگشتان مهرباب بیرون کشید و غرید:

\_تو دیگه چه خری هستی؟ چه جوری اومدی اینجا؟ مهرباب دهن باز کرد تا با غضب جوابش و بده ام ا شخصی مانعش شد.

\_اون همراه من... با من اومده.

همین که صدای دنیل در فضا پیچید، هر سه نفرمون متعجب به طرف در برگشتیم.

عجب اوضاع قاراش میشی شده بود!

اون یارو کمی از من و مهرباب فاصله گرفت و گفت:

\_اما قربان چ...

دنیل میون کلامش پرید:

\_چیزی نگو! فقط بیرون منتظر باش.



—چشم.

این رو گفت و بعد از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش، دنیل نگاهش و به مهراب و منی که مثل ل جوجه قایم شده بودم، دوخت و پرسید:

—تو این دختر رو می شناسی؟

مهراب سرش و به سمتم چرخوند و با تردید بهم خیره شد.

نمی دونم تو چشمام چی دید که آروم لب زد:

—اره...میشناسمش.

—ماجرا داره خیلی جالب میشه.

نه من و نه مهراب چیزی نگفتیم که دنیل شماتت آمی ز ادامه داد:

—باید باهم حرف بزیم.

—باشه.

مهراب قدم از قدم برداشت و به طرف دنیل رفت.

خواستم منم دنبالش برم اما دنیل اخم کرد و غرید:

—تو فعلا مجبوری همین جا بمونی نوا.

تا اومدم حرفی بزمنم، در بسته شد و باز من موندم و سیاهی مطلق!

لحظه ی آخر، قبل از بسته شدن در، تنها چیزی که نظرم رو به خودش جلب کرد

چشمای مهراب بود که ازش نگرانی می چکید.

با اینکه نمی دونستم اینجا چیکار می کنه اما حسی ته دلم نوید می داد که دست تقدیر چیزی رو بی دلیل رقم نمی زنه.

اون حتما اینجاست تا کمکی باشه به من، برای رهای ی از این مخمصه.

روی زمین نشستم و در تاریکی به نقطه ای نامعلوم ی خیره شدم.

حالا دیگه این تاریکی اصلا برام ترسناک نبودش!

امیدم به مهراب، سیاهی رو تبدیل به روشنایی روز کرده بود.

\* \* \* \* \*

”راوی“ با خشم، غرید:

— بگو بینم اون دختر اینجا چیکار می کنه؟ برای چی زندانش کردی؟

— خب حالا! چرا انقدر جوش آوردی؟ یعنی انقدر اون دختری که میگی برات مهمه!؟

نفس عمیق و پر از حرصی کشید.

نباید با بروز رفتار ابلهانه، نقشه هاش رو خراب م ی کرد.

اتفاقا باید تموم تلاشش رو به کار می برد تا با یک تیر دو هدفش رو نشونه بگیره.

یکی نجات اون گربه ی سرتق که معلوم نیست با ز برای چی سر از دم و دستگاه

جاناتان در آورده...

و دیگری پیش بردن نقشش...

خونسردی خودش رو حفظ کرد و دوباره شد همون مهراب قبل!

سرد، خشن و البته جدی.

\_اون دوستمه...ایران باهاش آشنا شدم.

حرفش کاملا منطقی و البته قانع کننده بود!

جوری که دنیل سری تکون داد و موشکافانه پرسید:

\_پس یعنی برات مهمه؟

\_مگه میشه یه دوست مهم نباشه؟! حالا بگو بینم برای چی اون بیچاره رو اینجا زندانی؟

مگه چیکار کرده؟ \_نوا خلبان جاناتان بودش...اما یه روز یه مشکلی پی ش اومد که

جاناتان بی حساب و کتاب اخراجش کرد! نوا هم برگشت کشورش...چند وقت خبری

ازش نبود تا اینکه یه گندی بالا آورد و من مجبور شدم به دستور جاناتان اینجا زندانیش

کنم.

لبخند محوی که بیشتر شبیه به یک دهن کجی بود، گوشه ی لبش نقش بست.

کاملا مشخص بود که دنیل قصد توضیح همه ی ماجرا رو نداره!

حتی حقیقت رو هم نمی گه!

اما خب، او خودش تموم جزئیات رو می تونست حدس بزنه.

هرچی نباشه او آرکاست و توانایی ویژه ای در خوندن ذهن افراد داره.

دنیل ادامه داد:

\_فکر نمی کردم دختر ساده ای مثل نوا دوست فرد مشهور و پر آوازه ای مثل تو باشه...تو

یه هکر توانمند، و اون یه خلبان ساده! ترکیب جالبیه...تقدیر چه کارا که نمی کنه.

به راستی حرف درستی زد!

تقدیر چه کارا که نمی کنه.

چه چیزها که رقم نمی زنه.

و ما انسان ها در مقابلش، چیزی جز مهره های بی دفاع شطرنج نیستیم!

کمی روی صندلی سفت و چوبی جا به جا شد و بعد پرسید:

\_حالا جانانتان می خواد باهاش چیکار کنه؟ اصلا مگه این بیچاره چه گندی بالا آورده؟

\_نمی دونم! ولی احتمالاً قصد داره از شرش خلاص بشه...من واقعا دلم نمی خواد بلایی

سر نوا بیاد، اما خبر نمی دونم برای نجاتش باید چیکار کنم!

نگاهش تنگ و باریک شد.

حسی غیر قابل درک، در درون وجودش، وادارش می کرد تا هرجوری شده به نوا کمک

کنه.

\_مگه نمیگی دلت نمی خواد بلایی سرش بیاد؟

\_چرا...ولی خ...

میون کلامش پرید:

\_ولی چی؟ اون دوست منم هست...منم نمی خوام اتفاق ی براش بیوفته! می تونی به جانانتان

بگی کشتیش! منم باهات همکاری می کنم.

دلیل به فکر فرو رفت و او منتظر بهش چشم دوخت.

از این تردیدش کاملا مشخص بود که کمی انسانیت در وجودش هست و حاضر به کشتن نوای بیچاره نیست.

بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت، لب از هم شکافت و نجوا کرد:

\_باشه! ولی به شرطی که بعدا برام دردرس نشه.

\_چه دردسری؟! این موضوع رو فقط من می دونم و تو...پیش خودمونم می مونه...نوا هم

برمی گرده ایران و جاناتان اصلا بویی از ماجرا نمی بره.

سری تکون داد.

\_اوکی! همین امروز کارای برگشتش رو انجام میدم.

\* \* \* \* \*

”نوا”

همین که در باز شد، هراسان از جام بلند شدم.

فکر می کردم مهرباب اما برخلاف تصورم دنیل داخل اومد.

خصمانه بهش خیره شدم که لبخندی زد و گفت:

\_چرا من و اینجوری نگاه می کنی؟! صادقانه جواب دادم:

\_چون ازت بدم اومده.

به طرفم قدم برداشت و مقابلم ایستاد.

\_برخلاف همه من می خوام کمکت کنم نوا...ببرت می گردونم ایران.

چشمام گرد شد و متعجب پرسیدم:

منظورت از همه کیه ؟

بزار اول من یه سوال ازت بپرسم! این یارو آرکا دوست تو ؟

مغزم در بایگانی اطلاعاتش دنبال اسم آرکا گشت و خیلی زود به شخص مهرباب رسید!

پس جاناتان و دنیل هویت واقعی اون رو نمی دونستن!

هر چند مهرباب به قدری زیرک و باهوش که من اص لا بعید می دونم هویت واقعیش ”مهرباب شمس” باشه.

بالاخره اون یه هکر و هکرها به راحتی می تونن چندین اسم و هویت برای خودشون داشته باشن.

کجایی نوا؟ اصلا فهمیدی چی گفتم ؟

از افکار وحشیانم که به مهرباب منتهی شده بود، فاصله گرفتم و لب زدم:

آره...فهمیدم.

مجدد پرسید:

خب؟! اون دوست تو ؟

آره.

پوزخندی زد.

هه! پس این چه دوستی که به فکر نجات نیست؟

چی! چی داری میگی؟ منظورت چیه؟ جواب سوالات و نداد و به جاش گفت:

تو اصلا می دونی این یارو چیکارس؟

نه! یعنی آره...می دونم...خب که چی؟

خب یعنی اون اصلا آدم درستی نیست...به تو هم

اهمیت نمیده! بهم گفت طبق خواسته ی جانانتان بکشم ت

رسم و رفتن و برای چند لحظه اصلا یادم رفت نف س بکشم.

باورم نمیشد.

یعنی مهربان انقدر عوضی که راضی به مردن منه؟ به منی که اصلا بدی بهش نکردم!

به سختی محتوای دهنم رو قورت دادم و حیرت زده، زمزمه کردم:

داری دروغ میگی.

هرچی گفتم عین حقیقت...من می خوام نجاتت بد م نوا...ولی اون! اصلا به فکر تو

نیست...فقط یه جور ی می خواد خودش و تو دل جانانتان جا کنه.

بغضم گرفت و اشکای مزاحمی داخل چشمم جمع شد.

من به مهربان اعتماد داشتم.

فکر نمی کردم انقدر پست و عوضی باشه!

دنیل متوجه اشکام شد و مغموم، پچ زد:

\_گریه نکن نوا جان...من خودم هوات و دارم.

دستی به چشمای اشک آلودم کشیدم و پشتم و بهش کردم

دلم نمی خواست شاهد خرد شدن غرورم باشه.

ادامه داد:

\_من بابت اینکه به این دام کشوندمت واقعا متاسفم ام ا خب مجبور بودم دستور جانانان

رو اطاعت کنم...ول ی حالا یه نقشه دارم...به جانانان میگم مردی و م ی فرستمت ایران!

به شرطی که دیگه لندن برنگردی...به هیچ عنوان.

اصلا متوجه نمی شدم چی داره میگه!

حالم خراب بود و دلم بی قرار...

بی قرار برای اعتمادی که به یک چشم بهم زدن نابود شد.

وقتی دید هیچ واکنشی از خودم نشون نمیدم، دستش و روی شونه هام قرار داد و من رو

به سمت خودش برگردوند.

\_اصلا فهمیدی چی گفتم؟

لب هام مثل ماهی تکون خورد و کلماتی هر چند مزخرف، ازش خارج شد.

\_واقعا اون گفت که من رو بکشی ؟ کلافه چشماش و در

حدقه چرخوند.



من چی میگم... تو چی میگی! یعنی اون یارو انقدر برات مهمه که به خاطرش داری اشک می ریزی؟ تلنگرش باعث شد تا خودم و جمع و جور کنم و مجدداً اشکای مزاحمم رو پس بزنم.

به دروغ گفتم:

نه... برام مهم نیست... دلم به حال خودم می سوزه که چه قدر راحت بهش اعتماد کردم.

اشکالی نداره... حالا دیگه اون عوضی رو شناختی.

آره شناختمش، اما تکلیف قلبی که شکست چی میشه؟! تکلیف دلم چی میشه!؟

عصبی دستاش و از روی شونه هام پس زدم و چند قدم به عقب برداشتم.

با صدایی که از انگار از ته چاه بیرون میومد، پچ زدم:

کی من و از این خراب شده بیرون می بری؟

همین امشب!

\* \* \* \* \*

ماشین رو به روی فرودگاه از حرکت ایستاد.

خواستم دستگیره بکشم و پیاده بشم اما دنیل مانع شد و دستش و روی دستم گذاشت.

به طرفش برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

چی؟ لب گزید و گفت:

از دستم دلخوری هنوز؟!؟

نباشم؟ تو از سادگی و اعتماد من سو استفاده کردی، کشوندیم به اون دام.

\_اما الان که دارم جبران می کنم!

ریشخندی زدم.

\_باشه! از اینکه منه بی گناه رو بدون هیچ دلیلی نکشتی ازت خیلی خیلی ممنونم...حالا

خوب شد؟ معنا دار و با غم خاصی نگاهم کرد.

نگاهش باعث شد که به خودم پیام و شرمنده سرم رو پایین بندازم.

من داشتم تموم عقده هام رو از مهراب، سر دنیل بیچاره خالی می کردم.

همین که لطف کرد و اجازه داد به ایران برگردم خودش خیلیه!

ممکنه با این مدل حرف زدنم عصبانیش کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_متاسفم...من یه لحظه عصبی شدم نفهمیدم چی دارم میگم.

\_همش به خاطر آرکا نه؟! آه از نهادم بلند

شد.

رفتارم به قدری تابلو بود که دنیل به راحتی می فهمید چه مشکلی دارم!

ادامه داد:

\_دوسش داری؟

ارتعاش صدام ناخودآگاه بالا رفت.

\_معلومه که نهههههه...چی داری میگی مال خودت!

\_باشه باشه اصلا اشتباه کردم.  
 نگاهم و ازش گرفتم و درو باز کردم.  
 از ماشین پیاده شدم و به در فرودگاه زل زدم.  
 وقتی توی اون دخمه زندانی بودم، حتی فکرشم نمی کردم که دیگه بتونم فرودگاه  
 رو ببینم!

دنیل هم از ماشین پیاده شد و چمدونم رو کنار پام قرار داد.  
 \_همه وسایلی که اونروز از تو آپارتمان جمع کردی داخلشه.  
 دسته ی چمدون رو محکم تو مشتتم گرفتم و به طرفش برگشتم.  
 \_ممنونم که کمکم کردی.

\_در عوض این کمکم یه قولی بهم بده.  
 \_چی قولی؟ ضمیمه  
 کرد:

\_دیگه آرکا رو ملاقات نکن...دیگه سمتش نرو...فقط تا می تونی ازش فاصله بگیر.  
 دسته ی چمدون رو بیشتر تو مشتتم فشردم و گفتم:  
 \_نیاز به قول نیست...من اون عوضی رو خوب شناختم، محاله که دیگه ملاقاتش  
 کنم.

با سماجت باز دوباره همون حرف رو تکرار کرد:  
 \_قول بده نوا.

\_ قول میدم.

لبخند ژکوندی زد.

\_ خوبه... حالا برو... دیگه نمی خوام تو لندن بینمت.

\_ بابت همه چیز ممنون... ببخشید که اولش درموردت ب د فکر کردم... تو واقعا آدم خوبی هستی.

\_ تا صبح می خوام همین جوری وایسی و وراج ی کنی؟ برو دیگه دختر... به پروازت نمی رسی ها... منم کلی کار دارم.

سری تکون دادم و به سمت در ورودی گام برداشتم.

اینبار دیگه واقعا داشتم برای همیشه لندن رو ترک م ی کردم.

دیگه قرار نبود پام و اینجا بزارم.

می رفتم، اون هم برای همیشه!

با یه خاطره ی بعد از کسی که خیلی بهش اعتماد داشت م

.  
\* \* \* \* \*

پول روزنامه رو حساب کردم و از دکه فاصله گرفتم.

داشتم به سمت اون طرف خیابون می رفتم که کسی صدای صدام کرد:

\_ هی نوا... هی! صبر کن.

روی جدول سبز رنگ خیابون ایستادم و متعجب دنبال شخصی که صدایم زد برگشتم.

با دیدن آزاد، اخمام بی اختیار درهم رفت.

این دیگه چی ازم می خواد!؟

منتظرش بهش چشم دوختم که خودش و بهم رسوند و معترضانه غرید:

هیچ معلوم هست کجایی؟ چرا نیمای سر کار؟ فک ر کردی خونه ی خالس!؟

من دیگه نمی خوام برای شما کار کنم آقا ی مهرپور...متاسفم!

رسمًا وا رفت.

به سختی نفس عمیقی کشید و لب زد:

چی! دیوونه شدی؟

من واقعا متاسفم اما دیگه نمی تونم برای شما کار کنم...باور کنید براتون دردسر هم

نمیشم چون خودم به شدت دنبال آرامشم...ممنونم که نسبت بهم لطف داشتید و داخل

آژانس فوق العاده تون منه خام و بی تجربه ر و مدیر کردید...اما من به دلیل شرایطی که

پیش اومده دیگه نمی تونم اونجا کار کنم...امیدوارم که درکم کنید.

تموم کلمات رو با آرامش و احترام خاصی کنار هم قرار می دادم و به زبون میاوردم.

جوری که حیرتش چند برابر شد!

با اجازه.

از کنارش گذشتم و قصد کردم تا مسیرم رو تغییر بدم اما بازوم رو چسبید و مانع شد.

صبر کن!

به طرفش برگشتم و منتظر بهش خیره شدم.

به روزنامه ای که در دست داشتم اشاره کرد و با اخم ی که حالا جای اون تعجبش نشسته بود، گفت:

\_یعنی کار تو آژانس من انقدر بده که داری تو روزنامه نیازمندی ها دنبال یه شغل مزخرف می گردی؟ \_نه...نه...اتفاقا کار تو آژانس شما واقعا عالیه.

\_پس چرا هنوز هیچی نشده جا زدی؟ نگاهم رو ازش گرفتم و سرم و پایین انداختم.

چی داشتم که بگم؟

بگم به خاطر مهراب عوضی مجبورم از شغل به او ن خوبی بگذرم؟ سکوت ناشیانم رو که دید خودش تا ته ماجرا رفت و موشکافانه پرسید:

\_به خاطر مهراب؟ کاری کرده؟

دهن باز کردم تا بگم اره اما زبونم برخلاف میلم چرخی د .

\_نه...به خاطر اون نیست.

\_پس به خاطر چیه؟

حرف و عوض کردم و تند گفتم:

\_ببخشید من باید برم...خدافظ .

بازوم و از حصار انگشتاش بیرون کشیدم و تند شروع کردم به گام برداشتن.

ولی آزاد سمج تر از این حرفا بود که بیخیال بشه!

پا به پام میومدم و مدام سوال می پرسید:

\_ با توام نوا... جوابم و بده! چرا دیگه نمی خوی برگردی آژانس؟  
 سرعتم رو بیشتر کردم تا بلکی بهم نرسه و دست از سرم برداره اما زهی خیال باطل!  
 سیریش ولکن هم نیست.  
 آخر سر از دستش عصبی شدم و ایستادم.  
 وسط خیابون و بین اون همه جمعیت.  
 مقابلم قرار گرفت و کلافه خواست حرفی بزنه اما ای ن اجازه رو بهش ندادم و غریدم:  
 \_ چته؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟  
 \_ جواب سوالم رو بده تا دیگه تعقیبت نکنم.  
 \_ جواب سوالت واضح و روشن! من دیگه نه می خوام تورو ببینم نه اون مهراب و.  
 و رفت و خیره خیره نگاهم کرد.  
 از این فرصت استفاده کردم و به سرعت ازش فاصله گرفتم.  
 خداروشکر دیگه دنبالم نیومد و من و به حال خودم گذاشت.  
 \* \* \* \* \*  
 ”یک هفته بعد“  
 \_ سلام خانم برای آگهی تون مزاحم شدم...م...  
 میون کلامم پرید:  
 \_ ببخشید عزیزم ولی ما فرد مورد نظرمون رو استخدام کردیم.

لب و لوچم آویزون شد.

\_باشه خیلی ممنون.

این رو گفتم و دماغ سوخته تماس و قطع کردم.

خواستم برم سراغ بعدی که سر و کله ی نیکان پیدا شد و رو به روم نشست.

نگاهی به روزنامه نیازمندی ها انداخت و با خنده گفت:

\_یه هفته نشده اخراجت کردن؟

توجهی بهش نکردم و مشغول شماره گرفتن شدم.

برای اینکه لجم و در بیاره نچ نچی راه انداخت و ادام ه داد:

\_معلوم نیست چه گندی بالا آوردی که دو روز نشده شوتت کردن بیرون!

اعصاب کل گرفتن باهاش رو نداشتم.

پس اخمی کردم و با جدیت تمام، گفتم:

\_می بندی اون گاله رو یا نه؟

\_چته عین سگ پاچه میگیری؟

جوابش و ندادم و آیگون سبز رو فشردم.

هنوز بوق اول نخورده بود که صدای زنگ خونه در فضا پیچید.

\_برو درو باز کن نوا.

بیخیال شونه ای بالا انداختم.



— به من چه! من دارم با تلفن حرف می زنم.

پوفی کشید و از روی زمین بلند شد.

به طرف در رفت و منم منتظر موندم تا شماره ای که باهاش تماس گرفتم، جواب بدن . بعد از شش یا هفت بوق، بالاخره تماس خود به خود قطع شد و کسی جواب نداد.

عصبی فوشی نثار جد و آبادشون کردم و رفتم سراغ آگهی بعدی!

مشغول شماره گرفتن بودم که نیکان مثل جنی ها وارد سالن شد و تند تند شروع کرد به صدا زدن اسمم.

—نوا...نوا...نوا.

—ای درد و نوا...چی شده؟

—پاشو برو دم در...بدو.

—چرا؟ چی شده مگه؟

گوشی رو از دستم گرفت و وادارم کرد تا از روی زمین بلند بشم.

—یه پسره اومده دم در میگه با تو کار داره...ببینم نگفته بودی یه دوست پولدار تور کردی کلک!

ناباورانه چندین بار پلک زدم.

—چی داری میگي! دوست چیه!

—البته سگم به تو نگاه نمی کنه هاااا...نمی دونم این پسره با چه امیدی اومده سراغ

تو.

سقلمه ای به پهلوش کوبیدم و به طرف چادر مشک ی مامان رفتم.  
 روی سرم انداختمش و بعد از پوشیدن دمپایی هام، سمت در قدم برداشتم.  
 هراسان در خونه رو باز کردم که با مهرباب مواجه شدم  
 .  
 به ماشین مدل بالاش تکیه زده بود و ساعتش رو چک می کرد.  
 تپیش حسابی شیک و رسمی بود و اون عینک مشک ی رنگش، به جذابیتش می افزود.  
 بعد از گذشت چند ثانیه، متوجه من شد و سرش و بالا آورد.  
 عینک دودیش و برداشت و یه قدم به سمت اومد که ب ی اختیار اخمام درهم رفت و  
 تموم وجودم از نفرت لبری ز شد . لعنتی عجب رویی هم داره!  
 چه طور می تونه بعد از اون گندی که زده پرو پرو بیا دم خونمون؟!  
 مقابلم ایستاد و حق به جانب پچ زد:  
 \_این مسخره بازیا چیه نوا؟ چرا پا نمیشی بری آژانس؟ نگاهی به همسایه های فوضولی که  
 با تعجب به من و مهرباب خیره شده بودن انداختم.  
 به خدا اگه این همسایه ها نبودن حتما یه سیلی جانانه مهرباب رو مهمون می کردم.  
 \_کجا رو داری نگاه می کنی! جواب من و بده.  
 پوزخندی زدم و سرم رو پایین انداختم.  
 حتی دیگه رغبت نمی کردم تا به چشماش زل بزنم.

\_من دیگه نه تورو می خوام ببینم و نه آزاد رو...الانم سوار ماشینت شو و بزنی به چاک! در ضمن، برای همیشه آدرس خونه من و فراموش کن.

\_چرا دیگه نمی خوای من و ببینی؟ چی شده مگه؟ پوزخندم پر رنگ تر شد.

آقا رو باش!

تازه میگه چی شده!

بابا عوضی تو می خواستی من بمیرم.

نقشه ی کشتنم رو ریخته بودی!

در حالی که هم چنان سرم پایین بود، خصمانه جواب دادم:

\_از همون روزی که پای هواپیما دیدمت زندگیم به ک ل بهم ریخت...تو مسبب تموم بدبختی

های منی مهرباب!

فقط برو، برو و راحتم بزار.

عصبی چندین بار نفس عمیق کشید.

\_من و نگاه کن.

کوچک ترین واکنشی از خودم نشون ندادم و فقط عاجزانه نالیدم:

\_برو...از اینجا برو.

داد زد:

\_گفتم من و نگاه کن.

ترسیده سرم رو بالا آوردم و خیره شدم به اون چشما ی گیراش!

چیشده که یهو انقدر صد و هشتاد درجه تغییر کردی؟ صداش جدی بود و عصبی.

سعی کردم اصلا ازش نترسم و با خونسردی تمام جوابش و بدم.

من تغییری نکردم... فقط دیگه نمی خوام ببینمت.

هه! این جای تشکرت؟ تو دهات شما اینجوری تشکر می کنن؟

مسخ شده نگاهش کردم و پچ زدم:

تشکر؟ تشکر برای چی!

هه! هیچی بیخیال... طبق خواستت دیگه من رو نمی بینی جیرجیرک.

این رو گفت و مجدد عینک دودیش و روی صورتش قرار داد.

سوار ماشینش شد و به یک چشم بهم زدن، از کوچ ه بیرون رفت.

\* \* \* \* \*

”راوی“

عصبی بیشتر پاش و روی پدال گاز فشرد و داخل خیابون اصلی پیچید.

بی قرار بود و البته خشمگی ن!

این عصبانیتش به اون جیرجیرک منتهی میشد که اصلا دلیل رفتارش رو درک نمی کرد.

او تو لندن به نوا کمک کرد.

جونش رو نجات داد.

اما نوا به جای تشکر، داشت همچین واکنش زننده ای از خودش نشون می داد.

”واقعا که عجب دختر نمک شناس و عجیبیه...انگار نه انگار که من جونش و نجات دادم...اصلا باید می داشتم جاناتان بکشتش...نباید دخالت می کردم ” این روزی لب با خود زمزمه کرد و کلافه به سرعتش افزود.

اعتماد و حس گنگی که بین او و نوا شکل گرفته بود، به یکباره از بین رفت و نابود شد.

حالا نه دیگه او دل خوشی از نوا داشت و نه نوا از او!

با پیچیده شدن صدای زنگ گوشیش در فضا، کمی از سرعتش کاست.

گوشیش و از روی داشتبرد برداشت و جواب داد:

\_بله؟

\_چیشد مهرباب؟ رفتی دم خونش؟ دیدیش؟ پوفی کشید.

باز این آزاد سیریش و مزاحم سر و کلش پیدا شد.

\_آره.

\_خب چی شد؟

\_گفت دیگه نه می خواد من و بیینه و نه تورو...آژانس هم بر نمی گرده.

\_آخه برای چی؟ تو گندی بالا آوردی؟

\_نه.

\_پس چرا یهو همچین تصمیمی گرفته؟ یه وقت برامون دردرس نشه مهرباب!

\_نه نترس همیشه...از اول هم اشتباه کردیم! زیاد به این جیرجیرک بها دادیم...ولش

کن...بزار هر غلطی می خواد بکنه.

...  
\_بیا شرکت حرف بزنیم... می خوام ببینم جریان چیه.  
این همه اصرار آزاد عجیب به نظر می رسید.  
معلوم بود که حسابی گلوش پیش نوا گیر کرده و نم ی تونه بیخیالش بشه.  
\_فعلا کار دارم... باشه برای یه وقت دیگه.  
غضب آلود این رو گفت و بعد تماس و قطع کرد.  
گوشیش و مجدد روی داشتبرد انداخت و فرمون و ب ه سمت راست چرخوند.  
می رفت باشگاه!  
برای خالی کردن خشمش...  
برای زدن ضربات سنگین و پی در پی به کیسه بوکس  
...  
همیشه از کیسه بوکس برای خالی شدن خشمش از کسانی که قصد داشت تا از شون  
انتقام بگیره، استفاده می کرد.  
اما حالا...  
دلیل این عصبانیتش یه دختر جیغ جیغو بود!  
نه چند گردن کلفت آشغال.  
ولی بیشتر از دست خودش عصبی بود تا اون دختر.  
عصبی بود چون بعد از مدت ها بالاخره داشت به یک چیز اهمیت می داد.  
بعد از مدت ها داشت یخ دور قلبش آب می شد!

او این رو نمی خواست.

دوست نداشت به کسی یا چیزی اهمیت بده، چون اهمیت دادن  
ضعیفش می کرد.

و آرکای سرسخت، هیچ وقت نباید ضعیف می شد.

\* \* \* \* \*

”نوا“

لبخندی زدم و گفتم:

\_سلام خانم م...\_

جلم با صدای تشرآلودش قطع شد.

\_برای چی انقدر دیر کردی؟ مگه قرار نبود راس ساعت ده اینجا باشی!

ابروهام بالا پرید.

من کی همچین قراری گذاشتم که خودم خبر ندارم؟؟ دهن باز کردم تا از خودم دفاع

کنم ولی همچین مجال ی بهم نداد.

از پشت میزش بلند شد و مچ دستم رو محکم گرفت.

در حالی که مثل یه گونی لباس داشت من رو دنبال خودش به سمت مقصد نامشخصی می

کشید، غرغرکنان پیچ زد:

\_بین دختر جون دیر اومدی درست ولی حداقل سعی کن مسئولیتت رو درست انجام

بدی... خانم سلیمی تور و معرفی کردن برای همین این یبار تاخیرت رو م ی بخشم، به

شرطی که آقا از کارت راضی باشن.

اصلا سر از حرفاش در نمیاوردم.

خانم سلیمی کیه!

درمورد چه کاری حرف می زنه!؟

پشت در اتاق شیکی ایستاد و بالاخره دستم و رها کرد

نفس عمیقی کشید و تقه ای به در کوبید.

\_کارت رو خوب انجام بده.

تا اومدم بپرسم چه کاری در رو باز کرد و من رو ه ل داد داخل.

پام و که تو اتاق گذاشتم، در رو پشت سرم بست و م ن موندم و دو مرد که داشتن

متعجب نگاه می کردن.

زیر لب "یا خدایی" نجوا کردم و چندین بار پلک زدم.

من برای استخدام به عنوان منشی اومده بودم ولی حالا، مقابل این دو مرد چیکار می کردم؟

یکی از اون مردا که چشم و ابروی نافذ و جذاب ی داشت، با اخم گفت:

\_می خوای فقط اونجا وایسی و ما رو نگاه کنی؟ یالا بی ا کارت و انجام بده!

لب گزیدم.

\_ببخشید من باید چیکار کنم؟ اخماش درهم

رفت.

\_تو مگه مترجم نیستی؟



—چی! مترجم؟

ضربه آرومی به پیشونیش کوبید و عاجزانه نالید:

—وای خدا...این گیج دیگه کیه!

به خاطر این حرکتش، اون یکی مرد که چهرش به غربی ها می خورد، متعجب ابرویی بالا انداخت و به انگلیسی پرسید:

—ببخشید مشکلی پیش اومده؟ نمی خواید کارای مربوط به قرارداد رو انجام بدیم؟

با ترجمه ی جمله ی اون مرد تند به خودم اومدم و به سمت شون رفتم.

—من می تونم کمک تون کنم...انگلیسی کاملا بلدم.

درمونده نگاهم کرد.

—آخر سر مترجم هستی یا نه؟

—هستم!

به صندلی که کنارش قرار داشت اشاره کرد.

—پس یالا...کارت رو شروع کن.

—چشم.

روی صندلی که بین اون دو مرد قرار داشت، نشستم و طبق خواستش خیلی زود کارم رو شروع کردم.

باید این اتفاق رو به فال نیک می گرفتم.

\* \* \* \* \*

با خروج اون مرد غربی از اتاق، نگاه آقای سلطانی که همین چند دقیقه پیش فامیلش رو فهمیده بودم روم زوم شد.

با قدردانی سری تکون داد و پچ زد:

\_کارت عالی بود... خیلی خوب به انگلیسی مسلط هستی!

\_خیلی ممنون.

\_اولش که وارد اتاق شدی و گیج بازی در آوردی فاتحم رو خوندم، آخه من خیلی خوب انگلیسی بلد نیستم و امروز به وجود مترجمی مثل تو نیاز داشتم... اما به حال خودت رو نشون دادی! باید از خانم سلیمی ممنون باشم که همچین فرد شایسته ای رو معرفی کرده.

\_راستش و بخواید خانم سلیمی من و معرفی نکرد... اصلا من این فردی که شما میگرد رو نمی شناسم.

مسخ شده پرسید:

\_پس کی معرفیت کرده؟

\_راستش... راستش...

نفس عمیقی کشیدم.

هیچی بهتر از گرفتن حقیقت نیست!

ادامه دادم:

هیچکس... من امروز اومده بودم اینجا برای استخدام به عنوان منشی... خانمی که پشت میز ریاست نشسته بود یهو با دیدن من دستم و گرفت و آوردم به این اتاق... بعدشم دیگه دیدم شما به مترجم نیاز دارید و تصمیم گرفتم کمک تون کن م.

آها... خب تو چه طوری انقدر خوب بلدی انگلیس ی حرف بزنی؟ کلاس رفتی؟  
فرضیش رو تکذیب کردم.

نه! من یه مدت لندن زندگی کردم.  
لبخند زد.

ماجرا خیلی جذاب شد... ولی به هر حال تو استخدام ی

واقعا؟

بله واقعا... ولی نه به عنوان منشی... بلکه به عنوان مترجم رسمی شرکت... امیدوارم بتونیم باهم همکاری داشته باشیم.

ذوق زده دستام و بهم کوبیدم و دیگه نفهمیدم چی دارم میگم.

خیلی خیلی ممنون... اصلا نمی دونستم چه طور باید ب اشغل منشی گری کنار پیام... من برای پشت میز نشست ن و امر و نهی گوش کردن ساخته نشدم.

نگاهش تنگ و باریک شد.

پس قبلا چیکار می کردی!؟

با سوالی که پرسید تازه فهمیدم چه سوتی دادم.

دستی به سرم کشیدم و خجالت زده گفتم:

\_شاید باورتون نشه ولی من تا حدود همین چند هفته پیش خلبان یه شرکت خصوصی تو لندن بودم.

\_وای! چه قدر تو عجیبی دختر... خیلی دوست دارم بیشتر درموردت بدونم.

لبخند تصنعی زدم که از روی صندلیش بلند شد و به طرف تنها میزی که داخل اتاق قرار داشت، رفت.

\_تو دقیقا همونی هستی که می خواست م

دختر... سرسخت، باهوش، توانا... می تونی اینجا کار کنی!

از اینکه اینطور شیفته ی من شده بود و ازم تعریف م ی کرد، به شدت خر ذوق شدم.

حکم خری رو داشتم که کیلو کیلو داشتن بهش تیتا پ میدادن!

با نیش باز نگاهش کردم که بیشتر و بیشتر به رگ هام دوپامین تزریق کرد.

\_با این چیزایی که از خودت تعریف کردی مطمئنم م ی تونی به راحتی به جاهای خوبی

برسی... راستی! اسم ت چیه؟

\_نوا... نوا رحمتی.

\_خب خانم رحمتی شما می تونید از امروز مشغول به کار بشید... من هر طور بتونم کمک

تون می کنم.

از شدت هیجان، قلبم گرومپ گرومپ به قفسه ی سینم می کوبید.

باور نمیشد همچین اتفاق خوبی برام افتاده!

\* \* \* \* \*

۶ "ماه بعد"

داشتم به طرف اتاقم می رفتم که صدای پیچ پچی از داخل آبدارخونه توجهم رو جلب کرد.

محتاطانه به سمت در آبدارخونه رفتم و یه گوشه قایم شدم.

طبق معمول، دوتا از کارکنان مشغول بحث بودند.

فقط با این تفاوت که بحث داغ امروز شون، من بودم.

گوشام و تیز کردم تا دقیق بفهمم چی دارن میگن!

\_وای دیدی این دختره چه طور آقای سلطانی خام خودش کرده؟ شش ماه نشده شد مدیر عامل! خدا شانس بده والا.

\_بابا خواهر اون چشمای رنگیش جادو می کنه! من تا حالا ندیده بودم یکی به اسم مترجم بیاد یهو بشه مدیر عامل! مگه داریم؟

دستم و جلوی دهنم گذاشتم و به زور خودم و کنترل کردم تا نزنم زیره خنده.

نمردیم و جادوگر هم شدیم

\_اره بابا...لابد با آقای سلطانی یه پنهانی چیزی داره...وای اصلا نکنه نامزد کرده باشن!

\_راست میگیا...باید یه جور بفهمیم ماجرا از چه قراره

خندم شدت گرفت.

خدایی این دوتا چه قدر بیکارن که می خوان سر از زندگی این و اون در بیارن!

یکی نیست بهشون بگه آخه به شماها چه!

پاورچین پاورچین جلوتر رفتم که همون لحظه صدای ی کنار گوشم طنین انداخت:

هیچ می دونستی استراق سمع کردن گناهه؟ ترسیده هینی کشیدم و به طرف آقای سلطانی برگشتم.

پشتم ایستاده بود و طلبکارانه نگاهم می کرد.

من فقط... من داشتم..

پچ زد:

هیس! دنبالم بیا.

با اخم روش و برگردوند و به طرف انتهای راهر و رفت.

عصبی پام و روی زمین کوبیدم و بیخیال اون دوتا ا عوضی که هنوز داشتن به بحث شون ادامه می دادن، شدم.

دنبال آقای سلطانی به راه افتادم.

داخل اتاقش رفت و منم ناچارا وارد شدم.

در رو پشت سرم بستم و گفتم:

آقای سلطانی من داشتم ب..

میون کلامم پرید:

\_داشتی به مزخرفات دوتا زن ناقص العقل گوش م ی داد ی.

ابروهام بالا پرید.

پس اون هم چرنديات اونا رو شنیده بود.

به راستی که عجب گوشای توانایی داره!

ادامه داد:

، دیگران برایش کلی حرف درست

□فق

\_وقتی به نفر م و

می کنن... تو هیچ وقت نباید کوچک ترین واکنشی به چرنديات اونا نشون بدی! لابد

اگه من سر نمی رسیدم می رفتی داخل آبدارخونه و جنجال به پا می کردی، درسته؟

چه خوب فقط در عرض شش ماه من رو شناخته بود.

\_درسته؟ صادقانه جواب دادم:

\_بله... آخه اونا حق ندارن حواشی درست کنن... حالا من هیچی... اینجوری برای شما بد

میشه.

\_نشیدی میگن آب دریا با دهن سگ نجس نمیشه؟

\_چرا شنیدم.

\_تو قراره روز به روز موفق تر بشی و آدمای موفق همیشه دشمن دارن...نباید کوچک  
 ترین توجهی نسبت به حرفای پشت سرت نشون بدی!  
 مکث کرد و جدی تر از قبل ادامه داد:  
 \_روز اولی که اومدی اینجا وقتی نگات کردم، وقتی سرسختی تو چشمت دیدم، فهمیدم به  
 جاهای خوبی می رسی...البته اگه بخوای و تلاش کنی.  
 لبخند ملیحی زدم.  
 \_خیلی ممنون...حرفای شما همیشه روی من تاثیر مثبت می ذاره.  
 \_خوشحالم که اینطوره خانم مدیر عامل.  
 کیلو کیلو قند تو دلم آب شد.  
 شاید از شغل مورد علاقم که خلبانی بود دور شده بودم ولی خب، مدیر عامل شرکت  
 گردشگری کجا وی ه خلبان خلافاکار کجا!  
 باید به هر چیزی که اتفاق میوفته راضی باشم تا بتونم پیشرفت کنم.  
 \* \* \* \* \*  
 \_خانم رحمتی!  
 به سمت من شی برگشتم و سوالی نگاهش کردم.  
 \_برنامه نویسی که منتظرش بودید تشریف آوردن.  
 ابرو هام بالا پرید و لب هام لرزید:  
 \_برنامه نویس؟



...بله... آقای سلطانی گفتن شما باهاشون صحبت کنید... آخه این برنامه نویس قراره برای شرکت یه وب سایت و اپلیکیشن بسازه.

...آها... خب شد یادم انداختی... این وب سایت خیلی برای توسعه شرکت مهمه! می تونه توریست های

بیشتری رو جذب کنه... خب حالا کجاست؟

...داخل اتاق تون منتظره.

...باشه ممنون... تو برو به کارت برس.

...چشم.

دستی به مقنعم کشیدم و تند به طرف اتاق مورد نظر قدم برداشتم.

خیلی آروم دستگیره پایین دادم و وارد شدم.

در حالی که نگاهم مسخ پرونده ای که در دست داشتم بود، به طرف میزم رفتم و نجوا کردم:

...بابت این تاخیرم ازتون عذر می خوام... یه مشکلی پیش اومده بود و من متاسفانه

قرارمون رو به کل فراموش کردم... اما خب به هر حال الان اینجام و آماده همکاری با شما.

پشت میزم نشستم و پرونده روی میز قرار دادم.

...من رحمتی مدیر عامل این شرکت هستم... آقای سلطانی گفتن کارای لازمه رو من انجام

بدم تا شما طبق قرار قبلی تون وب سایت و اپلیکیشن رو بسازید!

توقع داشتم در برابر این همه سخنرانیم حداقل یه چیزی بگه!

ولی جوابش سکوت بود و بس...

متعجب سرم و بالا آوردم و به مردی که رو به روم نشسته بود، خیره شدم.

با دیدن اون چهره ی آشنا، برای یک لحظه واقعا قلب م نزد.

خدایا...

مهراب!

مهراب اینجا چیکار می کنه؟

اون هم از دیدن من به شدت جا خورده بود و ناباورانه بهم زل زده بود.

به جرعت می تونم بگم تو اون دقایق، نه من نفس می کشیدم و نه مهراب!

بالاخره به خودش اومد و با اخم غرید:

\_تو اینجا چه غلطی می کنی؟؟\_

محتوای دهنم رو قورت دادم و بی اختیار از روی صندلی بلند شدم.

به در اشاره کردم.

\_برو بیرون...بیرون!

\_اگه نرم چیکار می کنی جیرجیرک؟ تن صدام بالا رفت.

\_از جون من چی می خواهی؟ هان؟ چرا بعد از شش ماه دوباره سر و کلت پیدا شده! نکنه باز

نقشه کشیدی تا من و یه جوری بکشی!؟

\_از حرفات سر در نیارم! من الان خیلی اتفاق ی دیدمت...راستی گفتی چی؟ گفتی مدیر عامل شدی؟ خصمانه نگاهش کردم.

\_آره به کوری چشم تو! حالام پاشو...پاشو برو از اتاق بیرون...من عمرا اگه با تو عوضی و هفت خط همکاری داشته باشم.

از روی تاسف، سری به طرفین تکون داد.

\_واقعا که...نمی دونم رئیس اینجا با چه امیدی تو خنگ و کرده مدیر عامل.

یکباره جوش آوردم و کنترل خودم و از دست دادم.

پرونده از روی میز برداشتم و به طرفش پرت کردم که جا خالی داد و سراسیمه از روی صندلی بلند شد.

\_تو این شش ماه فکر کنم به کل بالا خونه رو دادی اجاره! جیغ جیغو که بودی، روانی بودن هم به صفات اضافه شد.

رفتارم دست خودم نبود.

نمی خواستم پرونده به سمتش پرت کنم.

ولی به محض اینکه دیدمش، دوباره تموم حرفای دنیل تو مغزم اگو شد و حالم رو دگرگون کرد.

نمی دونم خدا چرا همش این آدم رو سر راهم قرار م ی داد.

به هر طریقی که من می خواستم ازش فاصله بگیرم اما باز سر و کلش پیدا می شد و آرامشم رو به هم می زد.

پی در پی چندین بار نفس عمیقی کشیدم و چشمام و بازو بسته کردم.

صدایی از ته ذهنم، با لحن شماتت آمیزی بهم تلنگر زد:

”یکم خودت و جمع و جور کن نوا...نباید در مقابله مهراب از خودت ضعیفی نشون بدی!  
ضعف تو مساوی همیشه با شکست”

لبخند ساختگی زدم و با صدایی که داشتم به زور کنترلش می کردم تا آرام به نظر برسه،  
رو به مهراب گفتم:

\_لطفا بفرمایید بیرون آقای شمس! البته اگه این فامی ل واقعی تون باشه.

\_چی! منظورت چیه فامیل واقعی باشه!؟

\_منظورم رو کاملا متوجه شدید...بفرمایید بیرون آقای محترم.

لب از هم شکافت تا چیزی بگه اما باز شدن ناگهان ی  
در، مانعش شد.

سلطانی با اخم داخل اومد و نگاهی به من و مهراب که هعلن آماده ی دریدن هم بودیم،  
انداخت.

حتما جیغ جیغای من توجهش رو جلب کرده و به اتاق کشونده.

موشکافانه چشماش و تنگ و باریک کرد و پرسید:

\_اینجا چه خبره؟ مشکلی پیش اومده!؟

نه من و نه مهراب چیزی نگفتیم که سلطانی کلافه بازدمش و رها کرد و مهراب رو  
مخاطب قرار داد:

\_ آقاي شمس اتفاقي افتاده ؟

\_ نه چيزي نشده... فقط گويا من و خانم رحمتي آشنا در اومديم.

\_ عه! چه خوب! پس اگه مشكلي نيست من ميرم تا شم ا به کارتون برسيد.

اين رو گفت و خواست به سمت در بره كه صداش زد:

\_ آقاي سلطان ي!

ايستاد و به سمت برگشت.

\_ بله؟

كلافه چشمام و در حدقه چرخوندم.

مونده بودم چه طور درمورد مهرباب بهش تذكر بدم! نمي خواستم با آدمي كه حتي از هويتش

مطمئن نبودم، باز همكاري كنم و دست دوستي بدم.

تازه بماند كه اين آدم تو لندن مي خواست، هر جور ي شده از شرم خلاص بشه.

\_ خانم رحمتي! چيزي مي خوايد بگيد؟

از افكار وحشيانم كه به ذهنم غلبه كرده بودند فاصله گرفتم و به خودم اومدم.

بهتر بود درمورد مهرباب در يك فرصت مناسب و در خفا به سلطاني هشدار مي دادم.

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

\_ نه خيلي ممنون... بفرماييد.

عاقل اندر سفیه نگاهم كرد و بالاخره از اتاق بيرون رفت.

با رفتنش تند رو کردم سمت مهرباب و گفتم:

«ما نیاز به برنامه نویس نداریم...شمام می تونی تشریف رو ببری.»

«من پام و از این اتاق بزارم بیرون یک راست میرم پیش سلطانی...پس به نفعت یه جوری دوتایی باهم کنارت بیایم. پوزخند محوی کنج لبم سبز شد.»

«الان مثلاً تو داری منو تهدید می کنی؟»

لب پابینش رو گاز گرفت و با خنده گفت:

«نه بابا این چه حرفیه! من جرعت ندارم خانم مدی را عامل رو تهدید کنم.»

«خانم مدیر عامل "روبالحن" تمسخر آمیزی به زبون آورد تا من رو عصبانی کنه.»

و خب! موفق هم شد.

خصمانه یه قدم به سمتش برداشتم و غریدم:

«بین بهتره الکی منو تهدید نکنی چون اون وقت ده ن باز می کنم و هرچی درموردت

می دونم به سلطان می گم...می گم که چه آدم عوضی هستی و دراصل چیکاره ای!

انتظار این همه جسارت رو از من نداشت.

برای همین به یکباره لبخندش محو شد و اخم غلیظی بین ابروهایش جا خوش کرد.

ادامه دادم:

«حالا قبل از اینکه بیشتر از این عصبی بشم و ما

درمورد حرفه اصلیت چیزی به سلطانی بگم بفرم بیرون.»

چند ثانیه ای مکث کرد و با همون اخمش بهم چشم دوخت.

دروغ نگم واقعا از این طرز نگاه کردنش ترسیدم ام | این ترس، دلیلی برای عقب نشینی من نمی شد.

\_نمی خوام تشریف ببری؟

چشم غره ای رفت و کلافه به سمت در قدم برداشت.

خواست از اتاق خارج بشه که آخرین خط و نشون رو هم براش کشیدم.

\_نمی دونم چرا دست سرنوشت همش من و تو رو کنار هم قرار میده! ولی هر دلیلی هم که داشته باشه، من با این سرنوشت لعنتی می جنگم تا دیگه تورو نبینم.

چیزی نگفت و در سکوت از اتاق بیرون رفت.

همین که پاش و از در بیرون گذاشت، مضطربانه نفس عمیقی کشیدم و روی نزدیک ترین صندلی، ولو شدم.

تموم بدنم یخ بسته بود!

اون هم فقط به خاطر دیدن مجدد مهرباب، بعد از شش ماه...

\* \* \* \* \*

\_یکی از مهم ترین نکات مهم در جذب توریست، تبلیغات مناسب! توریست به شرکت

گردشگری جذب میشه که تبلیغات چشم گیر تری داشته باشه... پس مهم ترین نکته

برای ما اینه که هر طوری می تونیم تبلیغ شرکت رو بکنیم... برای همین من سعی

کردم از بنر های مختلف و یا حتی اپلیکیشن استفاده کنم.

به ظاهر داشتم به سخنرانی سلطانی گوش میدادم.

اما در واقع تموم حواسم جای دیگه بود!

پیش شخص شریفی، مثل مهرباب...

دو روز از ملاقات مون گذشته بود و من هنوز بهون ه ای برای رد کردنش پیدا نکرده بودم تا به سلطان ی گزارش بدم.

می ترسیدم مبادا سلطانی به خاطر این کارم از دستم عصبی بشه!

چون اینطور که بوش میاد خیلی به برنامه نویس نیاز داره...

من دارم تموم تلاشم رو می کنم تا این شرکت ر و توسعه بدم! می خوام تو خاورمیانه اولین اسمی که شنیده میشه، اسم شرکت من باشه... می خوام توریست های زیادی به اینجا جذب بشن و برای تحقق این موضوع ب ه همکاری همتون نیاز دارم.

کلافه چشم در حدقه چرخوندم و نگاهم رو از سلطان ی که انگار قصد نداشت بیخیال وراجی کردن بشه گرفتم. دقیقا الان دو ساعت بود که داشت یک روند تو مخ م ن و چهار تا سرمایه دار دیگه حرف می زد.

من به خدا جای اون دهنم کف کرد!

بیچاره اون چهار نفر که خواب شون گرفته بود.

خب اگه سوالی نیست برم سراغ توضیح بنرها.

دیگه طاقت نداشتم!

تند از جام بلند شدم و گفتم:



\_آقای سلطانی اگه ایرادی نداره آقایون محترم یه استراحتی بکنن و ادامه ی بحث باشه  
برای نیم ساعت دیگه.

اون چهارتا بدبخت سری تکون دادن و حرفم رو تأیید کردن.

سلطانی هم ناچارا مجبور به موافقت شد.

\_باشه اشکالی نداره...تا شما یه چایی می خورید م ن برم سراغ یکی از آشناهام ببینم

کجا مونده...آخه قرار بود خودش و به جلسه برسونه.

یکی از اون مردا گفت:

\_مشکلی نیست آقای سلطانی...شما برید دنبال آشنا تون

لبخند روی لب هام نقش بس ت.

لعنتی علن ا داشت می گفت بابا تورو قرآن یه چند دقیقه دست از سرمون بردار!

خداروشکر سلطانی بی هیچ حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت.

با خروجش، اون آقایون محترم نفسی از روی آسودگی کشیدن و فکر کنم در دل هزاران

بار خدارو شکر کردن

یه چند دقیقه ای سکوت حکم فرما بود و کسی حرف ی نمی زد تا اینکه حسین آقا،

آبدارچی شرکت با یه سینی پر از چایی سر و کلش پیدا شد.

جلوی هرکس یه استکان قرار داد و ظرف بزرگ سوهان و، روی میز گذاش ت.

با گفتن "نوش جان" اتاق رو ترک کرد و اون آقایون در حالی که داشتن چایی با سوهان میل می کردن، به بحث پرداختن.

بحث شون هم همون حرفای تکراری و سرسام آور سلطانی بود!

بی حوصله استکان چاییم رو برداشتم و چند جرعه ازش نوشیدم.

یه تیکه سوهان هم در دست گرفتم و همین که خواستم به سمت دهنم ببرمش، در باز شد.

پووووف!

چه قدر هم زود برگشت.

کاش این آشناس حالا حالاها پیداش نمی شد.

جرعه دیگری از چاییم و نوشیدم و به طرف در برگشتم اما با دیدن مهرباب که دستش و دور

دختری حلقه کرده بود، چایی تو گلوم پرید و به سرفه افتادم.

متعدد چندین بار سرفه کردم و با چشمانی از حدقه بیرون زده به مهرباب و اون

دختر خیره شدم.

به به نوا خانم!

کابوس امروزم هم جورش د.

مهرباب بدون اینکه حتی کوچک ترین واکنشی نسبت به من نشون بده، خیلی مغرورانه

همراه با اون دختر داخل اومد و هر دو روی صندلی های چرمی میز کنفرانس، جا گرفتن.

الهی که خیر نبینی مهرباب!

معلوم نیست باز چه نقشه ای کشیده.

کاش می فهمیدم چه فکری تو سرش داره و می خوا د چیکار کنه...

ثانیه ای بعد، سلطانی هم وارد اتاق شد.

به سمت جایگاه مخصوصش رفت و وقتی پشت میز ش قرار گرفت، با لبخند رو به من و اون آقایون گفت:

\_معرفی می کنم! ایشون خواهرم و نامزدش هستن که ه به جمع ما پیوستن.

با ناباوری و برای چندین بار، نگاهم رو به مهراب دوختم.

درست شنیدم؟ گفت

نامزد؟

یعنی مهراب با خواهر سلطانی ازدواج کرده؟ آخه مگه میشه!

سلطانی ادامه داد:

\_خواهرم و نامزدش قراره برای توسعه اینجا به من و شما کمک کنن... امیدوارم با

همکاری هم بتونیم به بالاترین جایگاه برسیم.

مغزم رسماً با انفجار فاصله ی اندکی داشت.

در اطرافم مدام اتفاقاتی رگم می خورد که اصلاً ازشون سر در نمی‌آوردم.

اون آقایون برای خودشیرینی، شروع کردن به سلام و احوال پرسی با خواهر سلطانی و

مهراب! اما من فقط هاج و واج اطرافم رو نظاره گر بودم و دنبال یه جواب می گشتم.

یه جواب برای آرامش مغز پر تلاطمم!

فک زدن های مسخره ی اونا که تموم شد، سلطان ی دوباره برگشت سر بحث  
اصلیش اما من حواسم به حرفاش نبود.

فقط زیر چشمی مهرباب و اون دختره رو می پاییدم و بابا حرص ناخنای بلندم رو تو گوشت  
دستم می فشردم.

خیلی دلم می خواست بفهمم تو ذهنش چی می گذره!  
چه نقشه ای داره.

و بعد از شش ماه چرا دوباره سر و کلش پیدا شده.

\_خانم رحمتی، حواس تون پیش منه؟

با پیچیده شدن صدای جدی سلطانی، انگار که بهم برق سه فاز وصل کرده باشن از جا پریدم  
و به خودم اومدم.

\_بله...بله...دارم گوش میدم.

\_خوبه! به هر حال نمی خوام مدیر عاملم از ریز به ریز حرفام جا بمونه.

لحنش طعنه آمیز بود و به این خاطر اخمام درهم رفت

دوست نداشتم جلوی این آدمای سرشناس و مخصوصا مهرباب ضایع بشم!

برای همین دیگه کاملا به خودم اومدم و به هر سختی که بود گوشم رو به حرفاش  
دادم.

\* \* \* \* \*

صدای خنده هاشون نقش پتکی رو داشت که هر چند ثانیه یکبار روی سرم فرود میومد.

دلم می خواست می تونستم منم داخل اتاق باشم و دقیق به ریز به ریز حرفاشون گوش بدم اما متاسفانه جام پشت در بود نه کنارشون!

چند قدم دیگه به طرف در برداشتم و مثل مارمولک ازش آویزون شدم.

باید می فهمیدم اون تو چه خبره و چی دارن میگن که صدای خنده هاشون کل ساختمون رو پر کرده.

گوشم رو به در فشردم و اولین چیزی که نظرم رو به خودش جلب کرد، صدای خواهر سلطانی بود.

\_من و مهرباب تصمیم داریم تا آخر همین ماه کارای مربوط به مراسم عروسی رو انجام بدیم.

بی اختیار دست هام مشت شد.

هه!

مراسم عروسی؟ اونم آخر همین ماه؟

به راستی که عجیبه.

مطمئنم مهرباب به نقشه ای داره.

اون مار خوش خط و خال هیچ کاری رو بی دلیل انجام نمیده.

\_خیلی زود نیست؟ آخه تو و مهرباب تازه باهم آشنا شدید.

سلطانی معترضانه این حرف رو زد اما خواهرش به پ افشاری کردن ادامه داد:

\_نه بابا داداش زود چیه...خود مهرباب هم موافقه! مگه نه عزیزم??

\_من مشکلی ندارم...این ماه...ماه بعد! هر جور که ت و بخوای.

پوزخندی زدم و کمی از در فاصله گرفتم.

با اینکه هنوز کنجکاو بودم تا بدونم چی دارن میگن، ام ا ناچارا به طرف اتاقم قدم برداشتم.

اگه کسی منو تو اون وضعیت و در حال جاسوس ی کردن می دید، قطعاً خیلی برام

گرون تموم میش د رو به روی در اتاقم ایستادم و همین که اراده کردم تا بازش کنم، از

گوشه ی چشم مهرباب رو دیدم که به طرف خروجی شرکت قدم برداشت.

ناخواسته دنبالش به راه افتادم.

از شرکت بیرون رفت و مقابل آسانسور، منتظر ایستا د .

خودم و بهش رسوندم و صداس زدم:

\_مهرباب...صبر کن.

ایستاد و به سمتم برگشت.

با اخم نگاهم کرد و لب زد:

\_آقای شمس...تکرار کن!

این سردی و جدیت ناگهانش، متعجبم کرد.

یک روز با من به سردی یه کوه برف گرفته بود و روز دیگه به گرمی آفتاب سوزان

تابستون!

بعد از گذشت چند ماه، هنوزم خوب درکش نمی کردم.

نمی شناختمش!

حتی از هویت مهرباب شمش هم مطمئن نبودم.

این مرد...

با چشمای زلال مشکی، هنوزم برام ناشناخته و مرموز بود.

نفس عمیقی کشیدم و بیخیال لحن تحکم آمیزش، پیچ زدم:

\_تو واقعا با خواهر سلطانی نامزد کردی؟

\_آره...مگه اشکالی داره؟ نکنه حسودیت شد؟

\_هه! حسودی؟ برای چی باید حسودیم بشه؟ من که می دونم پشت هر کاری که انجام

میدی یه نقشه ای پنهان شده! خودت یبار بهم گفتی برای هر کارت یه دلیلی داری.

\_اینبار دلیلم عشقه! من این رو می خوام.

قلبم به یکباره فرو ریخت.

این حرفا از مهرباب بعید بود!

من تو ذهنم از مهرباب تندیس خشک و جدی ساخته بودم که جایی برای عشق نداشت.

به سختی لب های خشکم رو تر کردم و گفتم:

\_داری دروغ میگی!

چرا باید دروغ بگم؟ من قبل از اینکه اصلا بدونم الیاس سلطانی کی هست با این ملاقات کردم و با هم قرار ازدواج گذاشتیم... بعد هم که وارد شرکت سلطان ی شدم و دیدم ای دل غافل! باز این جیرجیرک اینج ا چیکار می کنه!

با تردید پرسیدم:

یعنی این دیدار مجدد ما، اونم بعد از شش ماه کام لا اتفاقی؟ من که باورم نمیشه.

یکم مخت و به کار بنداز! آخه تو کی هستی که من ب ه خاطرش انقدر خودم و به زحمت بندازم و ترتیب یه دیدار جدید بدم؟! اگه من امروز اینجام فقط به خاطر این و بس!

جوابی برای گفتن نداشتم.

حق با اون بو د!

من فرد مهمی نیستم که مهراب به خاطرم، خودش و به زحمت بندازه.

دیدم! حرف حق جواب نداره.

لب گزیدم و دنبال کلمه ای برای تأیید حرفش گشتم ام ا ناخودآگاه ذهنم به سمت حرفای دنیل پر کشید.

اخم کردم و با عصبانیت غریدم:

ولی تو تو ی لندن می خواستی منو بکشی! میگی فرد مهمی نیستم اما چرا می خواستی منی رو که هیچ بد ی در حقت نکردم تو لندن بکشی؟ چشماش گرد شد.

داری هذیون میگی... احتمالاً صبحونه نخورد ی فشارت اومده پایین.

هذیون نمیگم... تو می خواستی تو لندن منو بکشی.



مایوسانه سری تکون داد و پیچ زد:

\_این چرت و پرتا جای تشکرت؟ تو وقتی به خاطر

خودسری هات زندانی جاناتان بودی من تموم تلاشم و کردم تا نجاتت بدم...اصلا همین

الان هم که زنده ای و داری نفس می کشی به لطف منه!

با اطمینان کلمات رو کنار هم قرار می داد و به زیون میاورد اما من حرفاش و باور نکردم.

شش ماه تموم با این فکر صبحم رو به شب و شبم رو به صبح رسوندم، که مهرباب بی

رحمانه و بی هی چ دلیلی قصد داشت من رو بکشه.

حالا چه طور می تونستم عکسش بپذیرم؟ عکس تموم باورهای این

شش ماهم رو!

\_اصلا تو شش ماه پیش تو لندن، اونم پیش جاناتا ن چیکار می کردی؟

\_دیگه این به خودم مربوط نه تو...الانم اگه مزخرفات ت تموم شده من برم!؟

فقط مغموم بهش خیره شدم و جوابی ندادم.

ریشخندی زد و پشتش و بهم کرد.

دکمه ی آسانسور رو فشرد و در حالی که انتظار اون کابین آهنی رو می کشید، گفت:

\_ببین نوا من و تو یه رازایی پیش هم داریم که بهتر ه افشا نشه.

منظورش رو متوجه نشدم و پرسیدم:

\_مثلا چی؟

— مثلا من می دونم تو قبلا خلبان جاناتان بودی و براش جنِ س قچاق جا به جا می کردی و تو هم خب....

مکت کوتاهی کرد و لب روی هم فشرد.

— و تو هم می دونی من کار هک انجام می دادم... به نظرم بهتره این دو راز پیش خودمون نگه داریم... حتم ا تو هم به سلطانی، چیزی درمورد گذشتت نگفتی!

نگاهم رو ازش دزدیدم.

با اینکه سلطانی می دونست من قبلا خلبان یه شرکت خصوصی بودم اما اگه اطلاع پیدا می کرد که برای اون شرکت جنس قچاق جا به جا می کردم، حتم ا اخراج می شدم.

سکوت ناشیانم رو که دید، لبخند فاتحانه ای زد.

— می بینی! ما هر دو یه گذشته ای داریم که بهتره پنهان بمونه... پس دختر خوبی باش و تموم حواست رو به کارت بده.

این رو گفت و وارد آسانسور شد.

تا اومدم به خودم بجنبم و واکنشی نشون بدم، در آسانسور بسته شد.

کلافه پوفی کشیدم و به داخل شرکت باز گشتم.

قدم اولم مصادف شد با خروج خواهر سلطانی از اتاق!

با دیدن من، ذوق زده به سمتم اومد و رو به روم ایستاد

لبخند مهربونی زد و گفت:

\_سلام عزیزم...خوبی؟ عجیب بود!

اما نمی دونم چرا از همچین زنی که مهربون هم به نظر می رسید، بدم میومد.

لبخند زورکی زدم.

\_سلام مرسی...شما خوبید؟

\_وای گلم این همه تشریفات لازم نیست! چرا منو با لفظ جمع خطاب می کنی! تو رو خدا

باهام راحت باش...الین صدام کن.

\_باشه...منم نوا هستم.

\_تعریف تو از برادرم زیاد شنیدم نوا جون...بهم گفت تو خیلی با استعدادی و تو اکثر

کارا کمکش می کنی.

\_ایشون لطف دارن.

خیلی ناگهانی پرسید:

\_تو ازدواج کردی؟

\_چی! نه چه طور؟

\_هیچی! همین جوری...آخه من امشب یه مهمونی گرفتم که خوشحال میشم تو هم

تشریف بیاری! با خودم گفتم اگه نامزد داری و یا حتی ازدواج کردی اونم همراهت بیاد.

\_اها...اما من نه ازدواج کردم و نه نامزد دارم.

خیلی گرم و صمیمی دستام و گرفت و با لبخند گفت:

\_خب اشکالی نداره! خودت تنها بیا.

\_ نه نه...م...

میون کلامم پرید:

\_ به داداشم میگم بیاد دنبالت...تو مهمون افتخاری من ی نوا.

\_ خیلی ممنون ولی من نمی تونم پیام...یه سری کار دارم که حتما باید انجام بدم.

با اخم ساختگی نگاهم کرد.

\_ دیگه بهونه نیار...به خدا اگه نیای خیلی از دستت ناراحت میشم...به داداشم میگم

حتما بیاد دنبالت.

\_ اما من نمی خوام برای آقای سلطانی مزاحمت ایجاد کنم...اگه خواستم پیام یه ماشینی،

تا کسی چیزی میگیرم

توجهی به حرفام نکرد و بازوم و محکم گرفت.

من رو به سمت اتاق سلطانی کشید که بی هیچ مخالفتی و متعجب دنبالش به راه افتادم.

هر دو وارد اتاق سلطانی شدیم و اون بالاخره بازوم و رها کرد و به طرف برادرش رفت.

\_ داداش!

سلطانی سرش و بالا آورد و نگاهی به من و الی ن انداخت.

\_ جانم؟ چیشده!

\_ من برای امشب نوا رو هم دعوت کردم...اشکالی که نداره؟

\_ نه عزیزم چه اشکالی! مهمونی خودت...خودت صاحب اختیار ی.

\_ فقط یه زحمت برات دارم.

سلطانی یه تای ابروش و بالا انداخت و با لحن مهربون ی پیچ زد:

\_ چه زحمتی؟ هر کاری بتونم برای آجی عزیزم انجام میدم.

الین کمی جلوتر رفت و کنار میز سلطانی ایستاد.

تا اومد حرفی بزنه، من پیش دستی کردم و شرمنده

گفتم:

\_ به خدا این کارا لازم نیست... من خودم می تونم پیام.

سلطانی متعجب بهم چشم دوخت.

\_ جریان چیه؟ چیشده خانم رحمتی؟ الین با خنده گفت:

\_ چیزی نشده داداش... نگران نشو... من فقط می خوام برای امشب یه لطفی در حقم

بکنی و بری دنبال نوا جون.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم.

بعد از گذشت شش ماه، هنوزم با سلطانی راحت نبودم و یه جورایی باهاش رودرواسی

داشتم.

اشنایی من و اون، فقط یه اشنایی ساده رئیس و کارمندی!

نمی خوام به خاطر کارمند ساده ای مثل من تو زحمت بیوفته.

سلطانی لبخند ملیحی زد و از روی صندلیش بلند شد.

چشم...دیگه چی؟

بیخشید آقای سلطانی...من نمی خوام مزاحم شما بشم...خودم می تونم پیام.

شما اصلا مزاحم نیستید...اتفاقا خوشحال میشم خانم ب ا شخصیتی مثل شمارو همراهی

کنم...من راس ساعت هشت میام دنبال تون...ایرادی که نداره؟ ناچارا سر تگون دادم.

نه ایرادی نداره...خیلی هم ممنون.

الین ذوق زده به سمتم اومد و مجدد دستام و گرفت.

پس شب منتظرتم نوا جون.

و بعد سرش و نزدیک گوشم آورد و جوری که سلطان ی نشوه، پچ زد:

حسابی به خودت برس که شب قراره بترکونیم.

\* \* \* \* \*

کتی که در دست داشتم و روی تخت پرت کردم و سردرگم پای کمد چمبرک زدم.

ذهنم به قدری درگیر مهرباب و کاراش بود که حت ی تمرکز نداشتم تا برای مهمونی امشب یه لباس درست و حسابی انتخاب کنم.

در حالی که هم چنان روی زمین نشسته بودم، کلافه دست دراز کردم و گوشه ی پیراهن حریر و صدف ی رنگم رو کشیدم.

لباس از چوب لباسی در اومد و روی سرم افتاد.

کمی براندازش کردم.

به نظر برای امشب مناسب میومد!

از جام بلند شدم و این پیراهن رو هم روی بقیه لباس ها انداختم و مضطربانه به عقربه های ساعت چشم دوختم

حدود یک ساعت دیگه سلطانی سر و کلش پیدا می شد و من هنوز سر انتخاب لباس با خودم درگیر بودم!

تردید رو کنار گذاشتم و بالاخره همون پیراهن حریر و صدفی رنگم رو برای امشب برگزیدم و بقیه ی لباس هارو داخل کمد چپوندم.

مقابل آینه میز آرایشم نشستم و آرایش تقریبا ملایمی به صورتم نواختم.

چشمای تیره ایم که حالا تقریبا به خاکستری می زد، با اون خط چشم و ریمل جذابیتش چند برابر شده بود!

کارم که تموم شد، موهام و شونه کردم و اجازه دادم دورم آزاد باشن.

از روی صندلی میز آرایشم برخاستم و به طرف لباس هام رفتم و پوشیدم شون.

دقیقا وقتی حاضر شدم و داشتم داخل آینه برای آخرین بار خودم رو موشکافانه بررسی می کردم، صدای زنگ گوشیم در فضا پیچید.

قبلا آدرس رو برای سلطانی اس ام اس کرده بودم و اون حتما الان جلوی در خونه منتظر بود.

شالم و روی سرم انداختم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق بیرون زدم.

خداروشکر نیکان هم نبود تا بهم گیر بده و سوال پیچ م کنه!  
به سمت در خروجی رفتم و درحالی که داشتم کفشام رو می پوشیدم، بلند جوری که مامان  
بشنوه داد زدم:

\_من دارم میرم بیرون مامان...شب ممکنه یکم دیر وقت برگردم.  
خیلی زود از آشپزخونه بیرون اومد و دقیق سر تا پام رو بررسی کرد.  
\_کجا داری میری؟

کفشام رو پوشیدم و صاف ایستادم.  
\_رئیسم یه مهمونی گرفته و منم دعوت کرده...زشته که نرم.  
\_باشه...فقط مراقب خودت باش! سعی کن زود هم برگردی.  
\_باشه چشم.

با مامان خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم.  
در رو پشت سرم بستم و با چشم دنبال ماشین مدل بالای سلطانی گشتم.  
خیلی زود ماشینش رو پیدا کردم و به طرفش قدم برداشتم.  
در سمت شاگرد رو باز کردم و سوار شدم.  
\_سلام...بازم ببخشید مزاحم تون شدم آقای سلطانی.  
\_الیاس!

چشمام گرد شد و متعجب لب زدم:



—چی؟

—بیرون از شرکت من رو الیاس صدا کن دختر خوب.

با تپه تپه لب زدم:

—اما...اما...

—اما چی؟

مغزم دنبال کلمات مناسب گشت ولی سرانجام چیزی دستگیرش نشد.

—هیچی...مهم نیست.

—خب پس از این به بعد منو بیرون از محیط کار الیاس صدا می زنی! اوکی؟

—باشه...هر جور شما بخوای د.

—آفرین! حالا در رو ببند که می خوام راه بیوفتم.

در شاگرد رو که هم چنان باز بود، بستم و به صندلی تکیه دادم.

خیلی زود گازش و گرفت و به راه افتاد.

مدتی بین مون سکوت حکم فرما بود و من معذب فقط بیرون رو تماشا می کردم که

بالاخره با پرسیدن سوال ی ناگهانی، فضا رو بخ کل تغییر داد.

—ببینم تو مهرباب شمس رو می شناسی؟

تموم تنم به یکباره یخ بست و حتی برای چند ثانیه فراموش کردم نفس بکشم.

سکوتم رو که دید، از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و مجدد پرسید:

میشناسیش؟ به سختی جواب دادم:

اره.

می دونی اون خیلی ناگهانی پاش به زندگی آجی م ن باز شد...بین خودمون بمونه ولی

من خیلی نگرانم!

چرا؟ چرا نگرانید؟

مثل هر برادر بزرگ تر دیگه ای، نگران

آبجیمم...راستش و بخوای این خیلی سادس! خیلی خیل ی ساده...نمی خوام با احساساتش

بازی بشه.

درک تون می کنم...منم یه برادر دارم...با اینکه گاه ی وقتا خیلی اذیتم می کنه و مدام سر

به سر هم می ذاری م اما می دونم همیشه حواسش بهم هست و مراقبمه.

سری تکون داد و میدون رو دور زد.

مراقب بودن از خاصیت برادر بزرگ تره.

جوابی ندادم که پرسید:

خب حالا این مهرباب شمس رو از کی و از کجا می شناسی؟

تا اومدم حرفی بزدم، صدای شماتت آمیز مهرباب ت و سرم اکو شد.

"می بینی! ما هر دو یه گذشته ای داریم که بهتره پنهان بمونه...پس دختر خوبی باش و

تموم حواست رو به کارت بده."

آه سوزناکی کشیدم و ناچارا شروع کردن به دروغ گفتن:

\_ راستش جریان آشناییت من و مهرباب شمس یکم مفصله ولی اون مرد بدی نیست!  
من که چیزی ازش ندیدم.

اره ارواح عم م.

انقدر خوبه که باید ازش به عنوان سلیمان نبی یاد بشه. \_ آها...منم نمیگم آدم بدی! ولی  
خب یکم نگران خواهر م هستم...دوست ندارم شریک زندگیش رو اشتباه انتخاب کنه.

\_حق با شماست...کاش الین جون انقدر عجله نم ی کرد...آخه آخر این ماه، اونم برای  
عروسی گرفتن خیل ی زود نیست!؟

چشمش گرد شد و من تازه متوجه شدم چه سوتی دادم

متعجب پیچ زد:

\_تو از کجا می دونی آخر این ماه عروسی الین؟ تند ماست مالی کردم.

\_خودش بهم گفت.

\_عجب! چه قدر سریع با الین جور شد ی.

\_خواهر شما فوق العادس...هنوزم باورم نمیشه منی ر و که فقط داخل شرکت یه کارمند سادم،  
به مهمونی دعوت کرده.

\_از کی تا حالا مدیر عامل، یه کارمند ساده محسوب میشه!؟

لبخند ژکوندی زدم و چیزی نگفتم.

اون هم بحث رو ادامه نداد و نگاهش و به رو به رو دوخت.

\* \* \* \* \*

”راوی“

الین کلافه نگاهی به ساعتش انداخت و زیر لب غرید:

\_اه...پس چرا نمیان!

\_منتظر کی هستی مگه؟

\_داداشم و نوا.

با شنیدن نام نوا، خورش به جوش اومد و اخم غلیظی بین ابروهاش نشست.

دستاش بی اختیار مشت شد و فکری از ذهنش گذشت.

”اون جیرجیرک!“

با الیاس سلطانی چه صنمی داره که قرار هر دو همراه هم به مهمونی بیان؟“

تا اومد اعتراضی بکنه و یا حرفی بزنه، الین با ذوق دستاش و به هم کوبید و گفت:

\_عه اوناهاشن...بالاخره اومدن.

رد نگاه الین رو دنبال کرد و سرانجام به در ورودی عمارت رسید.

با دیدن الیاس و نوا، اون هم کنار هم، اخمش غلیظ تر شد و عصبی از روی صندلی

برخاست.

الین هم به تبعیت از او، بلند شد و گفت:

\_به نظرم داداشم و نوا زوج خیلی خوبی میشن...خیلی به هم میان.

نتونست جلوی خودش رو بگیره و خصمانه غرید:  
 \_اتفاقا اصلا بهم نمیان.  
 الین چشم گرد کرد و پرسید:  
 \_آخه برای چی! من که دیگه نوا رو برای داداشم انتخاب کردم.  
 لب از هم شکافت تا بگه "تو خیلی بیجا کردی!" اما به سختی جلوی خودش رو گرفت و سکوت کرد.  
 الین با خوشحالی ادامه داد:  
 \_امشب با داداشم حرف می زنم ببینم نظر اون چیه! اگه قبول کنه که عالی میشه.  
 \_عجول نباش الین... تو هنوز این دختره نوا رو درست و حسابی نمیشناسی! اصلا چند بار تا حالا باهاش برخورد داشتی؟؟  
 \_خب... خب فقط بیار... ولی مطمئنم دختر بدی نیست... خیلی معصوم و ساده به نظر میاد... الیاس هم درموردش خیلی برام تعریف کرده.  
 \_آدما رو همیشه از روی ظاهرشون قضاوت کرد.  
 الین به نشونه ی موافقت، آروم سر تکون داد.  
 \_آره... باید یکم صبر کنم ببینم چی میشه! حالا این حرف ا رو بیخیال... بیا بریم پیش شون... انگار دارن دنبال م ا می گردن.  
 برای خلاصی از شر اون بحث آزاردهنده، دست الی ن رو چسبید و هر دو به سمت الیاس و نوا که هم چنان مقابل در ورودی ایستاده بودند، قدم برداشتند.

قبل از اینکه به اون دو نفر برسند، نوا از الیاس جدا شد و به طرف طبقه بالا رفت.

\* \* \* \* \*

”نوا“

سرکی به داخل اولین اتاق کشیدم و وقتی اتاق رو خالی دیدم، محتاطانه وارد شدم. سلطانی یا نه بهتره بگم الیاس، اصرار کرد تا مانتو و شالم رو به دست خدمتکار بدم و این همه راه تا طبقه بالا نیام.

اما از اونجایی که من نسبت به ظاهرم به شدت وسواسی ام، بهونه ای آوردم تا به طبقه ی بالا بیام و برای آخرین بار سر تا پام رو بررسی کنم.

مقابل آینه قدی که گوشه اتاق قرار داشت ایستادم و دکمه های مانتوم رو، یکی یکی باز کردم.

مانتو در آوردم و همراه با شالم گوشه ای از تخت گذاشتم.

نگاهی اجمالی، روونه سر تا پام کردم و وقتی اوضاع رو مناسب دیدم، از اتاق بیرون زدم.

خروجم از اتاق، مصادف شد با بالا اومدن مهراب از آخرین پله ی راهرو!

با دیدن من، نگاهش رنگ تحسین گرفت و چند قدم جلو اومد.

\_می بینم که خوب به خودت رسیدی!

یه تای ابروم بالا پریدم.

\_اشکالی داره؟

ریشخندی زد و مقابلم ایستاد.

دستش و به سمت موهام دراز کرد که عصبی دستش و پس زدم و غریدم:  
\_حد خودت و بدون.

\_مثلا اگه ندونم می خوای چیکار کنی؟ لحنش تهدید آمیز بود.

مثل همیشه!

انگار اون عادت داشت تا مدام برای دیگران خط و

نشون بکشه و تهدید شون کن ه.

اینبار نتونستم نسبت به تهدیدش بی تفاوت باشم و فقط سکوت کنم.

برای همین در یک تصمیم ناگهانی، ضربه محکمی ب ه ساق پاش کوییدم که از درد،  
نفس بند اومد و خم شد.

این حرکت رو، تو روزای سخت و برای محافظت از خودم در لندن یاد گرفته بودم.

از ترس اینکه مبادا تلافی کنه و یه بلایی سرم بیاره، به سرعت ازش فاصله گرفتم و به طبقه  
پایین رفتم.

پام و که تو سالن طبقه ی پایین گذاشتم با چشم دنبال الیاس گشتم و وقتی پیداش  
کردم، تند به سمتش دویدم.

کنارش ایستادم که توجهش نسبت بهم جلب شد و موشکافانه نگاهی به سر تا  
پام انداخت.

نگران پرسید:

\_خوبی؟ چرا نفس نفس می زنی؟ چیزی شده؟ دستم روی سینم گذاشتم.

قلبم بی قرار می تپید و مغزم هنوزم بابت کاری که همین چند لحظه ی پیش انجام دادم، هنگ و سردرگم بود!

واقعا با چه جرعتی همچین بلایی سر مهراب آوردم؟ سر آرکای معروف! الیاس شوونم رو چسبید.

\_ با تو ام نوا... خوبی؟

گنگ نگاهش کردم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد، نجوا کردم: \_ خوبم! خوبم.

\_ چیزی شده؟

\_ نه چیزی نیست... گفتم که خوبم.

\_ آخه رنگت پریده!

دستش و از روی شوونم پس زدم و پی در پی چندین بار نفس عمیق کشیدم. به دروغ گفتم:

\_ داشتم از پله ها میومدم پایین که یهو پام پیچ خورد و نزدیک بود با مخ نقش زمین بشم که خداروشکر تعادل م رو حفظ کردم... برای همین یکم ترسیدم و رنگم پریده

حرفام قانعش کرد و اون با مهربانی یکی از صندلی های میزی که مقابلش قرار داشت رو بیرون کشید و پ چ زد: \_ اها... بیا بشین، یکم حالت جا بیاد.

باشه زیرلبی گفتم و روی صندلی نشستم.



اون هم روی صندلی کناریم جا گرفت و برام یک لیوان آب ریخت.

\_بگیر...رنگت مثل گچ سفید شده!

\_ممنون.

لیوان رو از دستش گرفتم و چند جرعه نوشیدم.

تازه داشت کمی حالم جا میومد که چشمم از دور به مهرباب افتاد!

خصمانه در حال نزدیک شدن به میز ما بود.

ترسیده سرم رو پایین انداختم که بالاخره به میز رسید و نگاه غضب آلودش روم نشست.

الیاس متعجب لب زد:

\_چرا انقدر عصبی مهرباب؟ اتفاقی افتاده؟

مهرباب تا اومد دهن باز کنه و حرفی بزنه، سر و کله ی الین پیدا شد و محکم بازوش رو

چسبید.

\_عزیزم بیا بریم برقصیم!

\_الان حوصله ی رقص ندارم...باید یه نفر و ادب کنم.

لب برچیدم و نامحسوس از گوشه ی چشم، نگاهش کردم.

\_کی؟ کی رو می خوای ادب کنی؟ مهرباب کلافه پوفی

کشید.

\_بیخیال...مهم نیست.

خداروشکر این بیخیال پیدا کردن اون فرد شد و به خواستش برای رقصیدن، پا فشاری کرد.

\_عزیزم ببین! بین همه زوجای جوون دارن م ی رقصن...لطفا بیا دیگه...جای ما فقط خالی.

این رو گفت و بی توجه به بی میلی مهرباب، اون رو به طرف پیست رقص کشوند. با رفتن شون، سر بلند کردم و با خیالی آسوده، بازدم رو بیرون فرستادم.

خطر از بیخ گوشم گذشت!

جوری مثل یه ببر زخمی، خشمگین بود که با خودم گفتم الان به سمتم حمله ور میشه و خرخرم رو می جوه

\_ببینم بین تو و مهرباب اتفاقی افتاده؟ حیرت زده به الیاس خیره شدم و گفتم:

\_نه! چه اتفاقی؟

\_آخه رفتار هر دوتون خیلی عجیب شده...اگه اذیت ت کرده بهم بگو.

\_خیال تون راحت...اون جرعت نداره منو اذی ت کنه...تازه اگه دست از پا خطا کرد به خواهرتون میگم حسابی ادبش کنه.

لبخند ملیحی زد و نگاهش به طرف پیست رقص امتداد یافت.

\_همراهیم می کنی؟

\_همراهی؟

\_اره...می خوام باهام برقصی.

از شدت شرم، هجوم ناگهانی خون رو به صورت م احساس کردم.

من! با الیاس سلطانی...

با رئیس...م...

برقصم؟

وای! حتی فکرش هم لرزه به تنم می ندازه.

چه برسه به اینکه بخوام عملیش کنم.

\_نه...من نمی تونم...لطفاً به نفر دیگه رو برای همراهی انتخاب کنید.

اخم ساختگی کرد.

\_رحمتی! فقط داخل شرکت دختر خوب و حرف گوش کنی هستی؟ جوابی ندادم.

این درخواست رقص ناگهانش، کمی برام غیر معقول بود.

آمرانه دستور داد:

\_یالا...پاشو بینم...یکم بیرون از شرکت به حرف رئیس جنتلمنت گوش کن.

ناچاراً از روی صندلی بلند شدم که بی هیچ حرف اضافه ای دستم رو چسبید و من رو

دنبال خودش به طرف پیست رقص کشوند.

گوشه ای از پیست ایستاد اون نگاهش زوم روی تک تک اجزای صورتم بود ام ا

من از بالای شونه ی پهن و مردونش، فقط مهرباب ر و نگاه می کردم.  
 مهربابی که به ظاهر داشت حرفای الین رو گوش م ی داد اما در واقع تموم حواسش  
 معطوف به من بود.  
 برای چند لحظه واقعا دلم خواست به جای الیاس، با او ن می رقصیدم.  
 اما حیف که این خواسته از من دریغ شده بود.  
 سعی کردم به رقصیدن با الیاس ادامه بدم و دیگه به مهرباب زل نزنم اما حسی مثل  
 بختک به جونم افتاد و من ناخواسته خودم رو عقب کشیدم.  
 الیاس از این حرکت ناگهانی من جا خورد و لب زد:  
 \_چی شد نوا؟ خوبی؟  
 \_ببخشید...من...من میرم بیرون هوا بخورم.  
 \_می خوای منم همراهت بیام؟  
 \_نه ممنون.  
 این رو گفتم و بلافاصله راهم رو به طرف در خروج ی پیش گرفتم.  
 نمی دونم چه مرگم شد!  
 ولی یهو به خودم اومدم و دیدم دیگه نمی تونم به رقصیدن ادامه بدم.  
 از سالن عمارت خارج شدم و خودم و به محوطه ی بیرونی رسوندم.  
 بی هدف شروع کردم به قدم زدن و سرانجام بالای استخر بزرگی که در قسمت شرقی  
 عمارت قرار داشت، ایستادم.

محو تماشای آب زلال استخر بودم و در همون حال به دلیل این آشفتگی ناگهانیم فکر می کردم که کسی از پشت هلم داد.

نتونستم تعادل رو حفظ کنم و داخل استخر که به نظر عمیق هم میومد، پرت شدم.

تموم تنم به یکباره درون آب فرو رفت و فقط یک فکر از ذهنم گذشت:

”من شنا بلد نیستم!”

شروع کردم به دست و پا زدن و تقلا برای نجات خودم اما هر تقلا مساوی میشد با بیشتر فرو رفتنم در آب.

در حالی که داشتم به زحمت سعی می کردم تا خودم و روی آب نگه دارم، با تموم توانم جیغ زدم:

\_کمکم...یکی...کمکم...کنه!

به خاطر باز شدن دهنم، حجم عظیمی از آب شور و بدمطعم استخر وارد دهنم شد و وضعیتم رو بدتر کرد.

خواستم بازم کمک بخوام اما بیشتر و بیشتر در آب فرو رفتم.

تا جایی که حالا تموم تنم و از جمله سرم، زیر آب بود.

برای یکم اکسیژن بیشتر، ریه هام آخرین تلاش شون رو کردن.

اما هیچ فایده ای نداشت.

من به راستی داشتم خفه می شدم.

داشتم غرق می شدم.

چشمام و روی هم فشردم و لحظه ای که فکر می کردم قرار نیست نجات پیدا کنم، ناگهان کسی درون آب پری د و در عرض چند ثانیه دست مردونه و قدرتمندی دورم حلقه شد و منو به سمت بالا کشید.

با خروج سرم از داخل آب، بی رمغ نفس عمیقی کشیدم و ریه هام مجدد فعالیت حیات بخش شون رو، آغاز کردن.

به طرف

لبه ی استخر شنا کرد.

چشمام بسته بود و نمی دونستم کیه!

اما بوی عطرش خیلی برام آشنا بود.

وقتی به لبه ی استخر رسیدیم، دستش و زیر رون پام و شونه هام قرار داد و به راحتی منو بلند کرد و لبه ی استخر گذاشت.

با قراری گیری بدنم روی سرامیک های سرد، بالاخره چشمام و باز کردم و به سرفه افتادم.

تموم آبی که نوش جان کرده بودم رو، طی چندین سرفه ی متعدد بیرون فرستادم.

\_حالت خوبه؟

به چهره ی ناجیم خیره شدم و در کمال ناباوری مهرا ب رو دیدم.

توییخانه پچ زد:

\_ تو که شنا کردن بلد نیستی چرا هوس آب تنی به سر ت می زنه!

به کت و شلوار خیسش اشاره کرد و لب برچید.

\_ اه... من از خیس شدن متنفرم.

از جام بلند شدم و عصبی غریدم:

\_ تو... تو... منو هل داد ی!

چشماس گرد شد و ابروهایش بالا پرید.

\_ چی میگی تو؟! مثل اینکه زیاد آب نوش جان کردی، توهم زد ی.

به طرفش رفتم و یقه ی پیراهنش رو بین مشتام گرفتم.

خصمانه غریدم:

\_ تو کل این دنیا فقط یه نفر آرزوی مرگ منو داره و اون یه نفرم تویی! اول که خواستی تو

لندن بکشیم و حالا هم تصمیم گرفتی غرقم کنی... آخه چه قدر سنگدل ی تو مهرباب! مگه

من چیکارت کردم؟ دستاش و روی مشت هام نها د.

\_ من اگه می خواستم بکشمت پس چرا پریدم و نجات ت دادم؟ هوم؟

پاهام سست شد و اون پوزخندی زد.

\_ واقعا که احمقی نوا... آخه تو چی داری که بقیه بخوان بکشنت؟ حتما پات لیز خورده و

پرت شدی تو آب. یقه ی پیراهنش و رها کردم و عقب عقب رفتم.

\_ نه به خدا... یه نفر منو هل داد... لمس دستش و روی بدنم قشنگ حس کردم.

چشماس باریک شد و موشکافانه پرسید:

\_فهمیدی مرد بود یا زن؟

\_من پشتم بهش بود! آخه از کجا باید می فهمیدم؟ پوفی کشید و دستش و روی  
کمرم قرار داد.

عصبی نگاهش کردم و غریدم:

\_چیکار می کنی!؟

\_شکر خدا حس لامسه که داری! حتی اگه حواست ه م نبوده بالاخره یه چیزی حس  
کردی، باید فرق بین دست یه زن رو از مرد تشخیص بدی!

خوب فکر کردم و بعد گفتم:

\_زن بود...فکر کنم زن بودش.

دستش و عقب کشید و لب از هم شکافت تا چیزی بگه که صدایی مانعش شد:

\_اینجا چه خبره؟ چرا هر دوتون خیس شدید؟ من و مهرباب هم زمان به  
سمت صدا برگ شتیم.

الیاس و الین در فاصله ی چند سانتی متری از من ایستاده بودن و متعجب نگامون  
می کردن.

الیاس مجدد سوالش رو تکرار کرد:

\_چیشده؟ مهرباب جواب داد:



چیز مهمی نیست، الکی شلوغش نکن... این خانم حواس پرت پاش لیز خورد و افتاد تو  
استخر... منم اومده بودم بیرون با تلفن حرف بزنم که صدای جیغ و دادش رو شنیدم و  
رفتم کمکش!

چشمام گرد شد و تا اومدم اعتراضی بکنم و اص ل ماجرا رو به زبون بیارم، نامحسوس  
نیشگون ریزی از پهلو گرفتم.

از دردش لب گزیدم و با حرص نگاهش کردم.

الین نگران جلو اومد و رو به روم ایستاد.

دستم و محکم گرفت و زمزمه کرد:

چیزیت که نشد نوا جون؟ الان خوبی؟

اره خداروشکر.

مهراب پوزخندی زد و گفت:

البته به لطف من! حواسم بود... یه تشکر هم نکردی اااا

دندون قروچه ای رفتم و به اجبار پچ زدم:

ممنون بابت کمکت.

الیاس هم کمی جلوتر اومد و نگاهش روی بدنم رقصید

فکر کنم اوضاعم رو خیلی نا مناسب دید چون به سرعت کتتش و در آورد و روی  
شونه هام انداخت.

سپس تاکید کرد:

\_باید حتما لباست رو عوض کنی!

همین یه جمله کافی بود تا توجه مهرباب هم نسبت به بدنم جلب بشه و اخماش در هم بره.

به خاطر نگاه های خیرشون، لپام گل انداخت.

چنگی به کت زدم و بیشتر به خودم فشردمش!

اون لباس حریر و صدفی رنگ به خاطر خیس شدن، حسابی بدنم رو در معرض نمایش گذاشته بود و همی ن موضوع داشت حیثیتم رو جلوی این دو مرد به باد می داد.

مهرباب محکم بازوم رو چسبید و گفت:

\_من نوا رو می رسونم خونش.

الین اعتراض کرد:

\_اما تو باید بمونی مهرباب! مثلا میزبان مهمونا من و ت و هستیم.

\_با این سر و وضع و ایسم و به مهمونا خوش آمد بگم؟ میرم لباسام و عوض می کنم و برمی گردم.

الین عصبی پاش و روی زمین کوبید و ناچارا تسلیم شد .

چاره ای نداشت جز موافقت!

مهرباب دیگه صبر رو جایز ندونست و من رو محکم دنبال خودش کشید.

تند تند پشت سرش گام برمی داشتم تا بالاخره مقاب ل ماشینش از حرکت ایستاد و دستم و رها کرد.

صندوق ماشینش رو گشود و پتویی از داخلش بیرون آورد و به طرف گرفت.

\_بگیرش! اون کت رو هم در بیار.

\_چرا؟

\_الیاس نداده که مال خودت...بدش من بیرم بهش پس بدم!

کت و از تنم خارج کردم و به جاش پتو دور بدنم کشیدم

اون هم کت خیسش رو در آورد و دستش و به طرف دکمه های پیراهن سفیدش دراز کرد.

تند گفتم:

\_می خوای همین وسط لخت بشی؟

ابرو بالا انداخت.

\_اشکالی داره؟

\_نه...ولی...

میون کلامم پرید.

\_اینجا، توی این تاریکی، فقط منم و تو! تو هم اگ ه مشکلی داری می تونی پشتت و

کنی...هر چند دیدن چیزای خوبی رو از دست میدی.

پوفی کشیدم و نگاهم رو از اون عضله های برجسته ی بازوش که در حال جر دادن پیراهن بودن، گرفتم.

پشت بهش ایستادم و اون ریلکس مشغول تعویض لباس هاش شد.

چند دقیقه ای گذشت و من با حرص غریدم:

\_میشه عجله کنی!؟

\_نه!

\_ممکنه یکی از اینجا رد بشه و من و تو رو توی این وضعیت ببینه.

صدای خونسردش و از پشت سرم شنیدم:

\_خب ببینه! مگه داریم چیکار می کنیم؟

کلافه مردمک چشمام و در حدقه چرخوندم و به بحثخاتمه دادم.

\_خب...می تونی برگردی.

\_چه عجب!

روی پاشنه کفشم چرخیدم و به سمتش برگشتم.

با دیدنش که حتی شلوارش رو هم عوض کرده بود، چشمام گرد شد و ناباورانه پیچ

زدم:

\_چرا دیگه شلوارت و عوض کردی!

پتوی دیگری از داخل صندوق ماشینش بیرون آورد.

چه قدر هم مجهز بود!

— احمق جون با شلوار خیس که نمی تونستم تو ماشی ن بشینم! این پتو رو هم بگیر  
بنداز زیرت... نمی خوام ماشینم و به گند بکشی.

بهم برخورد و اخم غلیظی بین ابرو هام جا نشست.

پشتم و بهش کردم و خواستم به طرف عمارت برگردم که محکم دستم و گرفت.

غرید:

— کجا داری میری؟

— میرم الیاس و صدا کنم تا منو برگردونه... نمی خوام با تو پیام.

— خوشت میاد رو اعصاب من اسکی بری؟ برو سوار ماشین شو بینم... دختره ی لوس!

سعی کردم دستم و از حصار انگشتاش بیرون بکشم اما محکم تر از قبل مچم رو چسبید.

— برو سوار شو نوا... می خوامی با این وضعت برگردی داخل عمارت و میون اون همه آدم

دنبال الیاس بگردی؟ سرم و پایین انداختم و گفتم:

— نه!

— خب پس برو سوار شو.

دست از لجبازی کردن کشیدم و به طرف در شاگرد رفتم.

بازش کردم و بعد از انداختن پتو، روی صندلی نشستم

مهراب هم در صندوق رو بست و سپس سوار شد.

تا خواست راه بیوفته، تند گفتم:

\_صبر کن.

یه تای ابروش بالا پرید و منتظر نگاهم کرد.

ادامه دادم:

\_مانتو و کیفم داخل عمارت جا مونده... گوشیمم داخل کیفمه.

\_وقتی تورو رسوندم، دوباره برمی گردم اینجا... فردا برات میارم شون شرکت.

\_باشه... ممنون.

ماشین و روشن کرد و به راه افتاد.

تموم طول مسیر سکوت بین مون حکم فرما بود و ج و فضا رو، فقط عوض شدن موزیک تغییر می داد.

پتو رو بیشتر به خودم فشردم که این حرکتیم از نگاه تیزبینش جا نموند و پرسید:

\_سردته؟

\_یکم!

خم شد و بخاری ماشین رو روشن کرد.

زیر لب ازش تشکر کردم و سپس گفتم:

\_خیلی دوست دارم بدونم کی هلم داد! آخه من که با کسی دشمنی ندارم... اصلا تو اون مهمونی لعنتی کسی رو نمیشناختم.

\_مطمئنی زن بود؟

\_مطمئن مطمئن که نه! ولی فکر کنم زن بودش... چون دستای ظریفی داشت.

\_حتما اول مهمونی با این زبون درازت رو اعصاب یکی اسکی رفتی و اون هم خواسته تلافی کنه.

\_اولن که من با کسی جز تو و الین و الیاس حرف نزدم...دومن اصلا گیریم که من با زبونم یه نفرو ناراحت کرده باشم، یعنی اون طرف انقدر کینه ای بوده که قصد جونم رو کرده؟ شونه بالا انداخت.

\_نمی دونم والا...من که دیدم عقلم به جایی قد نمیده.

چشمام و باریک کردم و پیچ زدم:

\_نکنه کاره تو بوده!

\_به نظرت من دستایی به ظرافت یه زن دارم جیرجیرک؟ \_خب نه.

\_پس بشین سر جات و حرف الکی نزن...داری کم کم یه کاری می کنی که پشیمون بشم چرا اصلا نجات ت دادم!

لب به دندون گرفتم و دیگه لام تا کام حرفی نزدم.

حدود بیست دقیقه بعد، ماشین مقابل در خونه از حرکت ایستاد و اون آمرانه دستور داد: \_پیاده شو.

کوچک ترین واکنشی از خودم نشون ندادم و به جاش، پیچ زدم:

\_میشه یه سوال ازت پرسم؟

\_پیرس!

\_واقعا اسم و فامیل تو مهرباب شمس؟

\_تو امشب یه چیزیت شده ها... فکر کنم از بس آب شو ر استخر رو نوش جان کردی، داری هذیون میگی!

دستم و روی دستگیره در گذاشتم و دلخور روم و ازش برگردوندم.

\_حتی توانایی پاسخ دادن به یه سوال رو هم نداری!

خواستم درو باز کنم که قفل مرکزی رو زد و ممناعت کرد.

\_اسم من مهرباب ولی فامیلم شمس نیست.

تغییر موضع دادم و به چشمای رنگ آسمون شبش خیره شدم.

اون چشم ها، حالا مهربون تر به نظر می رسیدن و یا من اینجوری فکر می کردم؟ ادامه داد:

\_من تا به حال اجازه ندادم کسی بیش از حد درمورد من بپوشه... همیشه تو سایه ها بودم! الانم

که دارم این چیزا رو به تو میگم فقط به این خاطر که باور کنی هیچ وقت قصد کشتنت رو نداشتم و ندارم... شاید عوضی و مرموز باشم ولی یه قاتل نیستم.

قفل مرکزی رو مجدد فشرد.

\_حالا می تونی بری.

دروغ نگم دلم می خواست هم چنان سره جام بشینم و سوال پیچش کنم.

اما حیف که اخم ترسناکش، قانعم کرد تا به سرعت تنه اش بذارم.

از ماشین پیاده شدم و در حالی که پتو رو تا سرم بالا کشیدم بودم، به طرف در رفتم.



زنگ رو فشردم و در دل خدا خدا کردم تا مامان خواب نباشه و زودتر تر در رو باز کنه.  
 اگه همسایه ها منو تو این وضعیت می دیدن، کلی حرف پشت سرم در میاوردن.  
 این انتظارم زیاد طول نکشید و بالاخره در با صدای تیکی باز شد.  
 به محض گشوده شدن در، انگار که توسط یه گله زامبی تحت تعقیب بوده باشم، تند وارد  
 خونه شدم و در رو پشت سرم بستم.  
 از حیاط گذشتم و مقابل در ورودی، کفشام و که کام لا خیس بود، در آوردم.  
 همین که قدم اول رو داخل سالن گذاشتم، سر و کله ی نیکان فوضول پیدا شد.  
 دقیق سر تا پام رو بررسی کرد و با اخم گفت:  
 \_نکنه جدیدا با لباس حموم می کنی؟! توجهی بهش نکردم و به طرف  
 اتاقم رفتم.  
 دستم و روی دستگیره در قرار دادم که بازوم گرفت و شماتت آمیز پرسید:  
 \_آخه این چه سر و وضعی نوا...تا این وقت شب کج بودی؟  
 با حرص بازوم و عقب کشیدم.  
 \_به تو مربوط نیست...تو سعی کن سرت تو کار خودت باشه.  
 این رو گفتم و وارد اتاقم شدم.  
 در رو بستم و برای احتیاط بیشتر قفلش کردم.  
 امشب واقعا حوصله ی بحث با نیکان یا سوالی پی در پی مامان رو نداشتم.

امشب فقط می خواستم به تختم پناه ببرم و بایه خواب آرامش بخش، از افکار درهمم فرار کنم.

\* \* \* \* \*

در حالی که داشتم چاییم رو هم می زدم تا نبات های داخلش حل بشه، بی منظور پرسیدم:

\_مامان! تو به سرنوشت اعتقاد داری؟

از دیگچه مسیش فاصله گرفت و نگاهی بهم انداخت.

\_چه طور؟

شونه بالا انداختم.

\_همین جوری...این اواخر به اتفاقاتی پیش اومد و باعث شد به این نتیجه برسم که

ما تو رغم زدن سرنوشت مون هیچ اختیاری نداریم!

\_من که سواد درست و حسابی ندارم عزیزم، پس پرسیدن این سوالا از من به کار

بیهودس...ولی این و خوب می دونم که سرنوشت هرکس دست همون شخص ه

با اینکه قبول حرف مامان کمی برام سخت بود، ام ا مطیعانه سر تکون دادم.

چند جرعه از چاییم و نوشیدم و از سر میز بلند شدم.

\_ممنون مامان...من میرم دیگه.

\_به سلامت عزیزم.

با مامان خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم.

به طرف خیابون اصلی به راه افتادم تا یه تاکسی بگیرم و برم شرکت!

معمولا نیکان من رو می رسوند اما امروز یه کاری براش پیش اومد و زودتر از من رفت.

به خیابون اصلی که رسیدم، یه گوشه کنار جدول، منتظر تاکسی ایستادم.

تو حال و هوای خودم بودم و انتظار تاکسی رو می کشیدم که ماشینی برام بوق زد.

به سمت صدا برگشتم و چشمم به ماشین مدل بالای مهرباب افتاد.

گازی به ماشینش داد و جلوتر اومد.

کنار پام از حرکت ایستاد و شیشه دودیش و پایین داد.

\_\_پپر بالا.

بی اختیار در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

همین که روی صندلی نشستم، کیفم و از روی داشتبورد برداشت و روی پام قرار داد.

\_\_بفرما اینم کیفیت! ماتو و شالت هم توشه.

\_\_ممنون.

عینک شیشه جیوه ایش و کمی روی صورتش جا به جا کرد و پرسید:

\_\_میری شرکت دیگه؟

سری تکون دادم که بی هیچ حرف اضافه دیگری به راه افتاد.

لب به دندون گرفتم و با تردید پیچ زدم:

\_میشه یه چیزی بپرسم؟

\_می خوای بحث دیشب رو ادامه بدی؟

\_یه جوری اره...البته اگه ناراحت نمیشی.

\_پرس...اگه سوالت باب میلم بود جواب میدم.

دل و زدم به دریا و یک راست رفتم سراغ اصل مطلب

سراغ سوالی که شش ماه تموم مثل یه تئوری دشوار، ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود.

\_تو شش ماه پیش تو لندن چیکار می کردی؟

\_دونستنش خیلی برات مهمه؟ قاطعانه جواب

دادم:

\_اره...نمی دونم باور می کنی یا نه ولی من تو این شش ماه مدام به این سوال فکر

کردم.

لبخند محوی زد.

\_باورم میشه، چون من آدمی هستم که فکر همه ر و مشغول می کنم...مخصوصا

دخترایی مثل تو!

ایشی گفتم و با غیظ روم و ازش برگردوندم.

خودشیفته بدبخت... به جای این حرفا جواب سوال من و بده.

چرا می خوای بدونی؟

چون وقتی برای اولین بار دیدمت، تو سیستم هواپیما ی خصوصیم رو که متعلق به جاناتان

بود هک کردی! این یعنی نقش دشمنش رو داشتی... ولی زمانی که من ت و اون دخمه

زندانی بودم، دنیل یه جوری باهات رفتار م ی کرد که انگار همکار و دوستش هستی! این

دوتا تناق ص خیلی منو گیج کرده و هرچی هم بهش فکر می کنم، نمی تونم هیچ دلیل

منطقی برای راضی کردن ذهن آشغتم بیارم.

منتظر بهش خیره شدم تا با آوردن یه دلیل منطقی من و از این خماری وحشتناک نجات

بده...

اما اون ماشین و پارک کرد و گفت:

پیاده شو.

حیرت زده نگاهی به اطراف انداختم و ماشین رو داخل پارکینگ شرکت دیدم!

چه قدر زود رسیدیم.

یا شاید هم من انقدر سرگرم حرف زدن و اکتشاف گذشته بودم که متوجه گذر

زمان نشدم.

مجدد دستور داد:

پیاده شو دیگه.

پس جواب سوالم چی میشه؟

\_اونم به وقت ش.

خیلی دلم می خواست برای فهمیدن حقیقت باز هم اصرار کنم ولی غرورم سد محکمی شد و من برای تخریب نشدن این سد، ناچاراً از ماشین پیاده شدم.

به طرف آسانسور رفتم و دکمش رو فشردم.

در حالی که انتظار آسانسور رو می کشیدم، حضورش رو کنار خودم احساس کردم.

نزدیک تر اومد و صدایش نزدیک گوشم طنین انداخت:

\_راجب ماجرای دیشب که چیزی به کسی نگفتی!؟

\_نه.

\_خوبه! به هیچکس چیزی نگو...حتی الیاس.

اخم غلیظی به پیشونیم رو آورد و با غیظ پیچ زدم:

\_چرا؟

\_چون چ چسبیده به را...حتما به دلیلی داره دیگه! به جای سوال پرسیدن فقط به حرفم

گ...

با باز شدن در آسانسور، جملش ناکام موند.

قدم از قدم برداشت تا داخل آسانسور بره اما محکم بازوش رو چسبیدم و

ممناعت کردم.

ایستاد اما برنگشت!

\_واقعا به دلیل آوردن انقدر کار سخته؟

سکوتش، جواب حال بی قرارم بود.

اون نمی خواست من رو در جریان هیچ چیز قرار بده .

حتی ماجرای دیشب که فقط و فقط به من مربوط میشد.

بازوش و بیشتر بین انگشتم فشردم.

\_با تو ام مهرباب! نمی خوام جوابم و بدی؟ روی پاشنه کفشش چرخید و به

طرفم برگشت.

نگاهش بین تک تک اجزای صورتم و دست یخ بسته ای که به زور بازوش رو نگه

داشته بود رقصید و سرانجام گفت:

\_من خودمم نمی دونم ماجرا از چه قراره نوا...به نظرم بهتره درمورد اتفاق دیشب با کسی

حرفی نزنم تا ماجرا روشن بشه! شاید فقط به اتفاق بوده و تو الکی گندش کردی.

سردرگم چندین بار پلک زدم.

\_اتفاق، حادثه، سو قصد! حالا هر چی...بهتر نیست در این مورد به الیاس هم بگم؟ آخه من

به اون خیلی اعتماد دارم.

\_به من چی؟ به من اعتماد نداری؟ سوال سختی پرسید.

انقدر سخت که باید ساعت ها بهش فکر می کردم و آخر سر هم شاید جوابی برایش

نمیافتم.

تاکید کرد:

\_نداری؟

مغموم سرم رو پایین انداختم و بازوش و رها کردم.  
 از سکوتم جواب سوالش رو برداشت کرد و پوزخن د تلخی زد.  
 به قصد ملامت کردنم لب از هم گشود اما صدایی در فضا پیچید و مانعش شد.  
 \_عه! تو اینجایی مهرباب!  
 هر دو به طرف الین که در راهرو ایستاده بود و متعجب ما رو نگاه می کرد،  
 برگشتیم.  
 من تند خودم و جمع و جور کردم و کمی از مهرباب فاصله گرفتم.  
 الین نباید درموردم فکر بدی می کرد!  
 نباید می فهمید در گذشته بین من و مهرباب چی گذشت ه بود.  
 دستای یخ بستم رو که با گرمی بدنم تضاد عجیب ی داشت، مشت کردم و رو به  
 الین گفتم:  
 \_سلام.  
 الین جلوتر اومد و جواب سلامم رو داد:  
 \_سلام نوا جون...بینم تو و مهرباب ک..  
 نذاشتم جملش رو تکمیل کنه و میون کلامش پریدم.  
 \_من داشتم میومدم شرکت که توی راه آقای شمس رو دیدم...ایشون هم لطف کردن و  
 من رو رسوندن.



سری تکون داد.

\_اها.

\_خب من دیگه با اجازتون میرم...کلی کار دارم که باید انجام شون بدم.

این رو گفتم و به طرف آسانسور قدم برداشتم.

برای نجات از اون موقعیت، دکمه ی طبقه ی ششم رو فشردم و در آسانسور خیلی زود بسته شد.

لحظه ی آخر قبل از بسته شدن در، تنها چیزی که نظرم رو جلب کرد، اخمای در هم فرو رفته ی مهرباب بود!

در فاصله ی بالا رفتن آسانسور، به موسیقی مزخرف ی که در حال پخش بود گوش سپردم و دستای سردم و روی گونه های داغ و ملتهبم قرار دادم.

خدایا من چم شده بود؟

گول سردی دستام رو باید می خوردم و یا گر گرفتگی بدنم!؟

\* \* \* \* \*

انگشتم تند تند روی صفحه کیبورد لبتاب لغزید و بالاخره جمله ی مورد نظرم تایپ شد:

”اطلاعات راجب هکری با لقب آرکا”

دکمه ی Enter رو فشردم و منتظر به نمایشگر خیره شدم.

فکر می کردم اطلاعات به درد بخوری از طریق گوگ ل بالا میاد اما مثل اینکه سخت در اشتباه بودم!

کوچک ترین مطلبی راجب هکری با لقب آرکا ثبت نشده بود.

و این نشون میداد مهرا ب زیرک تر از این حرفاس.

کش و قوسی به بدنم دادم و مطلب دیگری در صفحه ی سرچ، تایپ کردم:

”آیا یک هکر می تواند هویت جعل کند؟“

اینبار کلی اطلاعات بالا اومد و مهم ترین شون راج ب هکرهای توانمند روسی و آمریکایی بودند.

مشغول مطالعه مطالب بودم که ناگهان در ب از شد و من مضطربانه لبتاب رو بستم.

سرم و بالا آوردم و به الیاس که مسخ شده داشت نگاهم می کرد، خیره شدم.

لبخند تصنعی زدم و پرسیدم:

\_اتفاقی افتاده؟ به خودش

اوم د.

\_ام...نه! فقط اومده بودم گزارش و تعداد تورای اخی ر رو بگیرم.

\_همین یک ساعت پیش گزارش رو تحویل منشی دادم.

\_اها...فکر کنم منشی گزارش و گذاشته رو میزم و متوجه نشدم...در هر صورت

ممنون.

\_خواهش می کنم.

منتظر بهش خیره موندم تا از اتاق بیرون بره ولی مثل اینکه اون قصد رفتن نداشت.

جلو تر اومد و موشکافانه پرسید:

\_یکم عصبی به نظر میای! اتفاقی افتاده؟

\_نه چیزی نشده آقای سلطانی.

نگاهش روی لبتاب نشست و قلبم به یکباره فرو ریخت

ترس این رو داشتم که مبادا سرخود لبتاب رو باز کنه و سرچ های اخیرم رو بخونه.

اون موقع رسماً بدبخت میشدم.

\_اگه ناراحت نمیشی می تونم بپرسم با لبتاب داشتی چیکار می کردی؟ اه...اه!

گند بگیرن این قانون مورفی لعنتی رو که ترسم و تبدیل به واقعیت کرد.

نفس عمیقی کشیدم و وقتی کامل به خودم مسلط شدم ، گفتم:

\_کاره خاصی نمی کردم...دنبال یه مطلب داخل گوگل می گشتم.

\_چه مطلبی؟

متعجب از این همه پافشاریش، ابرو هام بالا پرید.

\_چرا انقدر اصرار دارید که بدونید؟

هشدارش، اتمام حجتی نفس گیر با گوش هام بود:

چون تموم سرچ های کارکنان اینجا با وسایل الکترونیک شرکت، روی لبتابم میاد و حالا من خیل ی کنجکاوم تا بدونم این آرکایی که دنبالش هستی کیه!

جملش که تموم شد، دستام به یکباره یخ بست و دوباره همون تناقص با بدنم ایجاد شد. مونده بودم چه جوابی بهش بدم!

می تونستم حقیقت رو به زبون بیارم و مهرباب رو رسوا کنم.

ولی نه تنها دلم راضی نبود.

بلکه حتی مغزمم از این کار، نهیم می کرد.

نمی خوام جواب بدی خانم رحمتی؟

اگه بگم آرکا فقط یه شخصیت خیالی داخل یه فیلم جنایی باور می کنید؟ قاطعانه جواب داد:

نه!

باید باور کنید... چون حقیقت.

صاف ایستاد.

با اون کفشای ورنی و براق مردونش، شروع کرد به طی کردن اتاق کوچک و شصت متری!

یعنی تو درمورد یه شخصیت خیالی انقدر کنجکاوی که وسط این همه کار شروع می کنی به سرچ کردن درموردش؟ نهیب زدم:

\_ببخشید ولی مگه اشکالی داره؟ شما جدیداً خیلی به من مشکوک شدید آقای سلطانی! به خدا یه سرچ ساده ارزش این همه بحث کردن رو نداره.

تلنگرم باعث شد تا به خودش بیاد.

\_من منظور بدی نداشتم... فقط اتفاقی سرچ اخیرت رو دیدم و نگرانتم... گفتم شاید یه هکر برات دردرس درست کرده!

\_ممنون بابت لطف تون... من همیشه شرمنده‌ی شما... ولی نگران نباشید، اتفاقی نیوفتاده.

\_مطمئن باشم؟ اگه چیزی شده راحت باش! بهم بگو.

لبخند تصنعی زدم و به دروغ گفتم:

\_نه اتفاقی نیوفتاده.

نمی‌دونم حرفم رو باور کرد یا نه!

چون به قدری در صدام لرزش وجود داشت که حتی یه بچه هم می‌فهمید که دارم دروغ به هم می‌بافم.

خداروشکر بیخیال شد و با گفتن:

\_باشه ولی اگه یه وقت خدایی نکرده تو دردرس افتادی حتماً به من بگو... تو بیشتر از یه کارمند ساده برام ارزش داری.

به بحث خاتمه داد.

ذهنم قدرت هضم قسمت دوم جملش رو، نداشت!

انگار چند واژه ی گنگ و بی معنی کنار هم چیده شده بودن که انقدر ذهنم رو آشفته ساختن.

\_خب من دیگه میرم... تو هم به کارت برس.

\_باشه چشم.

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش، نفس عمیقی کشیدم و حجم عظیمی از هوای تازه رو به سمت ریه هام راندم.

برای چند لحظه واقعا ترسیدم...!!!

با خودم گفتم لابد یه چیزایی راجب من و یا مهرباب فهمیده که اینطور سراسیمه به یه سرچ ساده گیره داده.

ولی از حالا به بعد باید بیشتر دقت کنم.

نباید بذارم الیاس و یا حتی الین، چیزی درمورد گذشت ه ی من و مهرباب بفهمن!

لبتاب رو باز کردم و به سرعت سرچ های اخیرم رو دیلیت زدم و از گوگل بیرون اومدم.

وارد قسمت Word لبتاب شدم و تموم حواسم رو و معطوف به کارم کردم.

تا موقع ناهار، سرگرم انجام دادن کارام بودم و سعی می کردم کمتر به چیزای عجیب غریب فکر کنم.

چیزای عجیب غریبی مثل مهرباب و مجهولات ی درموردش که به شدت عذابم می داد.

کاش هاله ی محو از جلوی خورشید کنار می رفت و تموم حقیقت بر ملا میشد.

کاش می فهمیدم مهرباب واقعا کیه!

\_سه ساعته داری به چی فکر می کنی نوا جون؟ با شنیدن صدای الین، ترسیده از جا پریدم و

هینی کشیدم

خندید.

\_ترس بابا...منم.

مسخ شده نگاهش کردم و پرسیدم:

\_از کی اینجایی؟ اصلا کی اومدی که من متوجه نشدم!؟

\_تقریبا پنج دقیقه ای میشه! حتی در هم زدم ولی ت و انقدر تو خودت بودی که

متوجه نشدی.

\_اها.

جلوتر اومد.

\_حالا داشتی به کی یا چی فکر می کردی کلک؟

\_مهم نیست...بیخیال!

فهمید می خوام از جواب دادن طفره برم برای همی ن بیخیال شد و دیگه چیزی

نپرسید.

به جاش کارتی از داخل کیفش در آورد و روی میز م قرار داد.

مبهوت شده به کارت زل زدم و زمزمه کردم:

\_این چیه دیگه؟ ذوق زده ضمیمه

کرد: \_کارت عروسی من و

مهراب... تو هم به عنوان مهمون

افتخاری دعوتی عزیزم.

جملش که به پایان رسید، احساس کردم بمبی هولناک در مغزم قرار گرفت و با انفجارش،

تموم برجک های مغزم رو سرنگون کرد!

آخه چه طور تونستن ظرف همین چند روز گذشته، کارای عروسی شون رو ترتیب

بدن؟ سردرگمی ام رو که دید، با لبخند ادامه داد:

\_می دونم خیلی تعجب کردی! ولی من و مهراب چون به هم خیلی علاقه داریم، تصمیم

گرفتیم زودتر عروسی بگیریم و بریم سر خونه و زندگی مون.

هشدار بی امون قلبم تمومی نداشت.

کم مونده بود سرش داد بزنم و بگم:

”بس کن! بس کن لعنتی... آخه چرا با شنیدن خبر ازدواج مهراب، این حال و روزت شد؟

مهراب که به تو ربطی نداره! علاقه اش به الین هم به تو ربطی نداره

”

\_شنیدی چی گفتم نوا جون؟ چرا ماتت برده! به خدا داداشم انقدر تعجب نکرد!

به خودم اومدم و نگاهم رو از اون کارت نفرت انگی ز گرفتم.



\_ شنیدم عزیزم... فقط یکم جا خوردم!  
 روی صندلی که مقابل میزم قرار داشت، نشست.  
 \_ تاریخ عروسی برای آخر همین ماه... میای دیگه؟ رغبتی برای شرکت نداشتم.  
 این مراسم...  
 این جشن...  
 بیشتر حکم قتلگاه رو برام داشت.  
 به پا فشاری کردن ادامه داد:  
 \_ میای؟  
 \_ تا آخر ماه، هنوز دو هفته مونده عزیزم! باید بینم شرایط چه طور پیش میره بعد  
 تصمیم بگیرم.  
 لب برچید.  
 \_ عه اذیت نکن دیگه نوا... تو حتما باید بیا ی.  
 پوفی کشیدم و ناچاراً سر تکون دادم.  
 \_ باشه گلم.  
 لبخند زد و از روی صندلی بلند شد.  
 \_ من میرم بقیه کارتا رو برسونم.  
 به نشونه ی ادب، از روی صندلیم برخاستم و گفتم:  
 \_ حداقل بشین بگم برات یه چایی بیارن.

\_نه ممنون عزیزم...کلی کار دارم که باید انجام بدم...امروز حتما باید به مزون دوستم  
سر بزنم بینم لباس عروس خوب داره یا نه!

دست هام مشت شد.

تصور این با لباس عروس، اون هم کنار مهرباب، نم ی دونم چرا برام دردناک بود.  
به طرف قدم برداشت.

\_خب من دیگه میرم عزیزم...خدافظ.

\_به سلامت.

همین که از اتاق بیرون رفت، عصبی روی صندلیم ول و شدم و سرم و بین دستام گرفتم.  
”واقعا مهرباب داشت ازدواج می کرد؟“

\* \* \* \* \*

با دیدن شماره ی الیاس روی صفحه نمایشگر گوشیم، متعجب آیگون سبز رو فشردم و  
گفتم:

\_الو!

صدای شاد و پر انرژی به گوش رسید.

\_سلام...خوبی کارمند نمونه ؟

\_ممنون...شما خوب هستید ؟

\_قرار شد بیرون از شرکت با من راحت باشی و با لفظ جمع صدام نزنی.

\_بیخشید...حواسم نبود!

\_خب این حرفا رو ببخیا...حاضر شو تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت.

چشمام گرد شد و لب هام لرزید:

\_دنبال من؟ آخه برای چی؟ اتفاقی افتاده!؟

\_نه نترس...چیزی نشده...خواهرم و مهراب دارن برای مراسم شون میرن خرید! این هم

ازم خواست که پیام دنبالت و ما هم همراه شون بریم.

\_یعنی حضور منم لازمه؟

\_می دونم امروز جمعس و قطعاً برنامه های خودت رو و داری ولی خواهرم اصرار داشت که

تو هم باشی!

امان از این الین و برنامه ریزی هاش!

واقعا قصد نداره ببخیا من بشه؟ پرسید:

\_میای؟

کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم.

چاره ای داشتم جز موافقت!؟

\_اره.

\_پس من تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت...فعلاً خدافظ. \_خدافظ.

تماس و قطع کردم و به سرعت سمت کمدم حمله و ر شدم.

نیم ساعت!

اون هم برای آماده شدن یه دختر، زمان خیلی کمی بود

هول هولی شروع کردم به آراستن خودم و وقتی کارم تموم شد که صدای زنگ گوشیم در فضا پیچید.

خداروشکر تقریباً آماده بودم و با نواختن رژ لب به لب هام، کارم تموم میشد.

تماسش رو ریجکت کردم و سر صبر، انگار نه انگار که اون بنده خدا دم در منتظرمه، رژ لب رو به لب هام نواختم.

حالا دیگه کاملاً آماده بودم!

شالم و روی سرم انداختم و تند از خونه بیرون زدم.

این موقع از روز، نه مامان خونه بود و نه نیکان.

و من خوشبختانه مجبور نبودم برای بیرون رفتنم، توضیحی به کسی بدم.

به طرف ماشینش که درست زیر تک درخت داخل کوچه پارک شده بود، قدم برداشتم و سوار شدم. \_سلام... ببخشید دیر کردم.

نگاهش اول از همه روی لب های سرخم نشست.

در حالی که هم چنان نمی تونست چشم از اجزای صورتم برداره، پچ زد:

\_سلام... والا من باید معذرت بخوام که روز تعطیل مزاحمت شدم.

در جوابش، فقط لبخند ملیحی زدم.

بالاخره چشم ازم برداشت و به راه افتاد.

در تموم طول مسیر، نه من چیزی گفتم و نه اون!

فقط هر از گاهی سنگینی نگاهش و روی خودم حس می کردم اما جرعت نداشتم سرم و بالا  
بیارم و باهاش چشم می تو چشم بشم.

بعد از گذشت یک ساعت طاقت فرسا که نصفش به خاطر ترافیک سپری شد، ماشین و  
رو به روی پاساژ شیکی پارک کرد.

هر دو از ماشین پیاده شدم و به طرف در ورودی پاساژ رفتیم.

همین که وارد پاساژ شدیم، اون گوشیش رو در آورد تا احتمالاً با الین یا مهرباب تماس  
بگیره!

و من چون کاری برای انجام دادن نداشتم، سمت اولی ن مغازه ای که چشمم رو گرفت،  
قدم برداشتم.

پشت ویتترین پر زرق و برق مغازه ایستادم و به کفش مجلسی و مشکی رنگی که پشت شیشه  
قرار داشت، زل زدم.

چه قدر قشنگ بود!

محو تماشای اون کفش بودم که نگاهم کم کم سمت برچسب کوچکی که روش زده شده  
بود، سوق پیدا کرد.

با خوندن قیمت درج شده روی برچسب، برق از سرم پرید.

دو میلیون!

اون هم بابت یه کفش مجلسی!

بابا مگه جنگه؟! آخه از چی درست شده؟

— کدوم یکی چشمت رو گرفته؟

با شنیدن صدای مهراب، تند به خودم اومدم.

محتوای دهنم رو قورت دادم و به موضعتش که درست کنارم میشد، تغییر جهت دادم.

— چی!

نزدیک تر اومد و به همون کفش مجلسی اشاره کرد. — از این کفش خوشت اومده؟ به

دروغ گفتم:

— نه... فقط داشتم نگاه می کردم.

باز هم نزدیک تر اومد و در فاصله ی میلی متری از من ایستاد.

— میگن کفش خوب آدم و به جای خوبی می رسونه! آگه ازش خوشت اومده برو تو و

امتحان کن.

— نه خوشم نیومده... اونقدرم جالب نیست.

دیگه اصرار نکرد و بیخیال شونه بالا انداخت.

— باشه... هر جور راحتی!

از کنارم گذشت و به طرف الیاس قدم برداشت.

با عبورش، رایحه عطر تلخ در فضا

پیچید و من با استشمامی عمیق، این رایحه خوشایند و راهی ریه هام کردم.

کسی که همچین عطر خوش بو و صد در صد گرون قیمتی می زد، برایش دو میلیون

پولی نبود!

اما برای کارمند ساده ای مثل من! دادن دو میلیون تومان از پول رایج مملکت، اون هم بابت یه کفش مجلسی، اصلا مقدور نبود.

از مغازه فاصله گرفتم و نزد الیاس و مهرباب رفتم.

به فاصله چند قدمی شون که رسیدم، صدای الیاس رو شنیدم که داشت می پرسید:

— پس الین کجاست؟

مهرباب سرد و البته کلافه جواب داد:

— مغازه دوستش داره لباس پرو می کنه.

— پس ما هم بریم پیشش.

مهرباب سری تکون داد و بعد هر سه نفر مون به طرف اون مغازه ای که الین داخلش بود، راهی شدیم.

به مغازه که رسیدیم من چشمم به لباس های مجلسی و زیبایی افتاد که در زیر نور ویتترین می درخشیدن!

از ظاهر شون کاملا مشخص بود که خداد تومن پولشونه...

الیاس و مهرباب وارد مغازه شدن و من هم ناچاراً پشت سرشون به راه افتادم.

هر چند می دونستم حتی اگه یکی از کلیه هامم بفروشم، نمی تونم لباسی از این مغازه بخرم.

به محض ورودمون، زن جوانی به طرف مون اومد و با لبخند گفت:

— سلام... خیلی خوش اومدید.

الیاس متقابلا با خوش رویی جواب داد:

\_خیلی ممنون...الین کجاست؟

\_طبقه ی دوم دارن لباس انتخاب می کنن.

الیاس زیرلب تشکر کرد و به سمت پلکانی که به طبقه ی بالا منتهی می شد، رفت.

اما من و مهراب هم چنان سر جامون ایستادیم و تکون نخوردیم.

کم کم نگاهم دور تا دور مغازه چرخید و روی رگال انتهایی سالن، ثابت موند.

لباسای شب و دکلته ای در اون رگال خودنمایی می کردن که هر چشمی حتی با اولین

نگاه، مجذوب شون می شد.

پاهام ناخواسته به سمت رگال قدم برداشتن و در نزدیکیش ایستادن.

دست دراز کردم و پارچه ی لباس یشمی رنگی که با سنگ هایی به رنگ زمرد، زینت

گرفته بود، بین دو انگشتم گرفتم.

نرم و لطیف!

درست همون جوری که انتظار می رفت.

زن جوان از این فرصت استفاده کرد و به سمتم اومد.

لبخند زنان گفت:

\_واقعا که سلیقتون عالیه...دست گذاشتید روی بهتری ن لباسای مغازه! کدوم بیارم پرو

کنید؟ همین سبز یشمی خوبه؟



تند دستم رو عقب کشیدم.

حتما تک تک این لباسا گرون هستن و من توانای ی پرداخت هزینش رو ندارم.

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

\_فعلا دارم نگاه می کنم عزیزم.

\_همین سبز یشمی عالیه ها...به رنگ چشمتون هم خیلی میاد...ماشالله ماشالله هم

خوشگلید و هم خوش هیکل! هرچی بپوشید بهتون میاد.

نمی دونستم بخندم و یا به حال خودم زار بزنم؟! اصلا من با چه عقل سلیمی دعوت

الیاس رو برای خرید رفتن، پذیرفتم!؟

همون لحظه، باید یه نه قاطع میاوردم و تماس و قطع می کردم.

اما چیف...

چیف که تو رودرواسی موندم و به اجبار پا در همچی ن مکانی گذاشتم.

\_بیارم یه تن بزیند؟

مردمک چشمام، کلافه در حدقه رقصیدا!

لب از هم شکافتم و تا اومدم بهونه دیگری بیارم، مهرباب پیچ زد:

\_بیار!

زن جوان که به مراد دلش رسیده بود، همون لباس یشمی رو از رگال بیرون آورد و

مقابلم گرفت.

\_بفرمایید عزیزم...فکر کنم سایزت هم باشه!

\_اما...ام...\_

مهراب میون کلامم پرید:

\_برو بپوش دیگه...اگه خوشت نیومد فوقش یکی دیگه انتخاب می کنی.

آهی کشیدم و به اجبار اون لباس رو از فروشنده گرفتم.

کاش انقدر شهامت داشتم که بهشون بگم درد من پوله نه پسند کردن لباس!

به طرف اتاق پرو قدم برداشتم و داخل رفتم.

لباس و روی آویزی که داخل اتاق پرو قرار داشت، گذاشتم و موشکافانه دنبال

مارکی، چیزی که قیمتش روش درج شده باشه، گشتم.

بعد از کمی تکاپو بالاخره پیداش کردم و با دیدن قیمت، چشمم اندازه ی قابلمه گرد و

گشاد شد!

نه میلیون!

نکنه سنگاش از زمردی، نقره ای چیزی هستن که انقدر گرون!

به سختی آب دهنم رو قورت دادم و خواستم قید پوشیدن لباس رو بزنم اما صدایی از

پشت در به گوشم رسید:

\_پوشیدی نوا؟ لب از هم

گشودم.

\_نه هنوز!

\_زود باش دیگه...سه ساعت داری چیکار می کنی پس؟

—مهراب جان! کی داخل اتاق پرو؟

الین این رو پرسید و سپس صدای نزدیک شدن قدم هاش، در فضا پیچید.

مهراب جواب داد:

—نوا.

—اها...سلام نوا جون.

ارتعاش صدایش خیلی بهتر شنیده می شد و این نشون میداد، پشت در ایستاده.

تک سرفه ای کردم و گفتم:

—سلام عزیزم.

—ببین گلم اصلا تعارف نکنیاااا...این مغازه مال دوستمه...هر کدوم از این لباس رو

خواستی بگو برات بیاره پرو کنی!

—باشه چشم.

—پس من فعلا برمی گردم طبقه ی بالا تا خیاطش اندازه هام و بگیره...تو هم کارت تموم شد

بیا پیش مون.

چیزی نگفتم و بالاخره اولین دکمه ی مانتو رو باز کردم

—مهراب جان تو هم میای بریم طبقه ی بالا؟

—من فعلا دارم به نگاه به کت و شلوارا میندازم...کارم تموم شد میام پیشت.

الین تاکیدگرانه پچ زد:

— باشه ولی چیزی انتخاب نکنیا.

— اوکی هانی!

چند ثانیه ای پشت در اتاق پرو سکوت حکم فرما بود تا اینکه بالاخره صدای قدم هایی در فضا پیچید و نوید از دور شدن الین داد.

با رفتن الین، مهرباب کلافه پچ زد:

— پوشیدی یا نه؟

— تو برو به کت و شلوارا یه نگاهی بنداز... چرا آخه

منتظر منی؟ جوابی

نداد.

مجدد به لباس خیره شدم و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، آخرین دکمه ی مانتوم رو هم باز کردم.

شال و مانتوم و روی آویز گذاشتم و لباس یشمی رن گ رو پوشیدم.

سعی کردم زیپش و ببندم اما موفق نشدم.

ناچارا با یک دست، پشت لباس رو چسبیدم و به تصوی ر خودم داخل آینه چشم دوختم.

جذابیت لباس حتی تو تن دو چندان شده بود و در افسونگری، حریف می طلبی

د.

— زیر پام علف سبز شد! واقعا پرو یه لباس انقدر برات سخته؟ پوشیدم!

— خداروشکر... درو باز کن بینم تو تنت چه طوره.

مَمَم... راستش نمی تونم.

متعجب پرسید:

چرا؟

چون نتونستم زپیش و بندم.

صدای خندش از پشت در، به گوشم خورد.

مگه جوک بامزه ای تعریف کردم؟

خب درو باز کن تا من برات ببندم جیرجیرک.

بیخیال... درش میارم دیگه.

به یکباره جدی شد و دستور داد:

داری خستم می کنی! یالا این لامصب و باز کن.

از لحنش ترسیدم و با اون یکی دست آزادم، قفل رو گشودم.

به محض باز شدن در، قامتش بین چهارچوب نمایان شد.

در یک نظر، سر تا پام رو رصد کرد و برق تحسین درون دریای مشکی رنگ چشماش نشست.

شرمسار از این طرز نگاهش، سرم و پایین انداختم و پشت بهش ایستادم.

چند ثانیه ای مثل برق و باد گذشت و سپس گرمی دست های داغش و، روی پوست بدنم به خوبی حس کردم.

آروم زیپ رو بالا کشید و من در این فاصله، زیر چشمی از داخل آئینه بهش خیره شدم.

این روزها، هر وقت که می دیدمش ضربان قلبم بی اختیار اوج می گرفت و به بالاترین مقیاس خودش می رسید.

—بچرخ!

بی هیچ مخالفتی چرخیدم و اون موشکافانه سر تا پام رو بررسی کرد.

لبخند محوی زد.

—خیلی بهت میاد...همین و بردار!

این رو گفت و از شدت اضطراب، عرق از تیره ی کمرم سر خورد.

تا اومدم اعتراضی نکنم، سر و کله ی فروشنده پیدا شد و با دیدن من شروع کرد به بازار گرمی.

—وای...هزار ماشالله...چه قدر هم بهت میاد! مثل یه تیکه جواهر داری می درخشی... البته

مدلای دیگه هم داریم می خوای برم اونا رو بیارم؟

مهراب یه قدم عقب رفت و با غیظ در اتاق پرو رو بست.

—نه لازم نیست...همین و بر میداره.

و بعد من رو مخاطب قرار داد و زمزمه کرد:

—امیدوارم در آوردن لباس به اندازه ی پوشیدنش طول نکشه جیرجیرک.

—هی! حداقل زیپش و باز کن.

مجدد در رو گشود و من پشت بهش ایستادم.  
دیگه درنگ نکرد.

تند زیپ لباس رو پایین کشید و از اتاق پرو بیرون رفت

من هم در رو قفل کردم و لباس و در آوردم.

ماتم این رو گرفته بودم که پول از کجا بیارم!

من تو کارتم فقط پنج میلیون داشتم و از طرفی هم دلم نمیومد این مقدار بابت یه لباس  
مجلسی که قاعدتا کم تر از دو بار می پوشیدمش، بدم.

با حرص دکمه های مانتوم رو بستم و شالم و روی سرم انداختم.

لباس و به دست گرفتم و در حالی که اخم غلیظی میون ابرو هام نشسته بود، از اتاق بیرون  
زدم.

کنار مهرباب ایستادم و لباس و به فروشنده دادم.

فروشنده لبخند زد و پرسید:

\_همین و انتخاب کردی عزیزم؟ مونده بودم چه

جوابی بدم!

از طرفی می خواستم غرورم رو در مقابل مهرباب حفظ کنم.

و از طرفی هم هزینه ی این لباس برام خیلی سنگین بود

بالاخره دل و زدم به دریا و گفتم:

\_راستش...م...م...

فروشنده میون کلامم پرید:

\_آخ راستی عزیزم یادم رفت بهتون بگم! اون رگالی که ه شما این لباس و ازش انتخاب

کردید آف خورده و قیمت لباس شده دو میلیون.

چشمام گرد شد و لب هام لرزید:

\_واقعا؟

\_بله! حواسم نبود زودتر بهتون بگم.

\_یعنی من الان باید دو میلیون پرداخت کنم؟ سر تکون داد.

\_اره...چون آف خورده.

لبخندی زدم.

حالا می تونستم به کاریش کنم!

کارتم و از داخل کیفم بیرون آوردم و گفتم:

\_پس همین و می برم.

\_خیلی هم عالی! قابلتم نداره عزیزم.

\_ممنون.

کارت رو از دستم گرفت و به طرف صندوق رفت.



در حالی که اون داشت کارای حساب و کتاب رو انجام می داد، همکارش لباس رو داخل جعبه شیک و جذابی قرار داد.

موقع کشیدن کارت، متوجه نگاه های عجیب و غریبی بین فروشنده و مهرباب شدم.

اما انقدری ذوق داشتم که خیلی جدی نگرفتم!

کار فروشنده که تموم شد، الین و الیاس هم پایین اومدن

الین با دیدن جعبه، تند جلو اومد و پرسید:

چی انتخاب کردی نوا جون؟

یه لباس شب یشمی رنگ.

حتما می خوای تو مراسم عروسیم بپوشیش و حسابی بترکونی نه؟! ناخودآگاه قلبم لرزید.

حسادت به اعماق وجودم رخنه کرد و دست هام بی اختیار مشت شد.

تصور کنار هم قرار گرفتن مهرباب و الین، اون هم به عنوان عروس و داماد، برام عذاب آور بود!

حتی اگه مغزم برای تجسم این واقعه تلاش می کرد، قلبم این تجسم رو در آتش خشمش می سوزوند.

آره نوا جون؟

به خودم اومدم و لبخند زورکی زدم.

\_آره.

\_خب خداروشکر که تو یه چیزی پسندیدی! من که از لباس عروسا اصلا خوشم نیومد  
برای همین یه مدل انتخاب کردم و به خیاط شون گفتم برام بدوزه... فقط امیدوارم تا  
آخر ماه آماده بشه.

جوابم به پر حرفی هاش، باز هم یه نیمچه لبخند بود!

ازم فاصله گرفت و به طرف مهراب رفت.

کنارش ایستاد و بازوش و چسبید.

\_تو چیزی انتخاب کردی عزیزم؟

\_نه هنوز.

\_چه بهتر... بیا بریم بینم می تونم چیزی برات انتخاب کنم یا نه!

این رو گفت و مهراب رو دنبال خودش، به سمتی که انواع کت و شلوار های خوش  
دوخت و مردونه قرار داشت، کشید.

با رفتن شون، الیاس یه قدم جلو اومد و پرسید:

\_هزینه لباس سنگین نبود که؟

\_نه... شانس آوردم آف خورده بودش.

یه تای ابروش بالا پرید.

\_آف؟

\_اره... چرا انقدر تعجب کردید؟

\_آخه این مغازه اصلا آف نمیداره چون تموم پارچه هاش از آمریکا و ترکیه میان...خیلی عجیبه.

سردرگم نگاهی به جعبه انداختم که ادامه داد:

\_حالا نمی خواد زیاد درگیرش بشی...حتما شانست گفت ه دیگه.

هه!

ته دلم رو خالی کرده بود و می گفت نمی خواد درگیرش بشی.

این دیگه چه مدل منطقی بود!

به طرف فروشنده رفتم و گفتم:

\_ببخشید خانم.

نگاهم کرد و با خوش رویی جواب داد:

\_جانم عزیزم.

\_این لباسی که من الان خریدم واقعا آف خورده!؟

\_اره عزیزم...من مگه دروغ دارم به شما بگم؟ با اینکه هنوز شک و تردیدم به طور کامل

رفع نشده بود، اما زیر لب تشکر کردم و از صندوق فاصله گرفتم

سر جام برگشتم که الیاس پرسید:

\_خب چی شد؟

\_گفت واقعا آف خورده.

\_خب پس! لابد چون تقریبا آخر فصل یه حراج گذاشتن

\_شاید.

\* \* \* \* \*

برگه رو امضا کردم.

\_بفرمایید آقا.

پستیچی نگاهی به برگه انداخت و سپس جعبه رو به دستم داد.

سوار موتورش شد که تند گفتم:

\_فقط نگفتید از طرف کیه!

\_نمی دونم خانم...این بسته رو آوردن اداره پست و آدرس منزل شما رو دادن!

فرستندش نامشخص.

\_باشه...خیلی ممنون.

موتورش و روشن کرد و در یک چشم به هم زدن از کوچه بیرون رفت.

در خونه رو بستم و بعد از در آوردن چادرم، کنار حوض نشستم.

کنجکاو جعبه رو باز کردم و در کمال ناباوری همون کفش مجلسی رو دیدم که اونروز

داخل پاساژ ازش خوشم اومده بود.

یکی از کفشا رو بیرون آوردم و چشمم به کاغذی افتاد که ته جعبه قرار داشت.

مات برده کاغذ رو گشودم و نوشته داخلش و خوندم:

”کفش خوب، آدم و به جای خوب می رسونه! امیدوارم این کفشا تو رو به جایگاهی که لایقش هستی برسونن” پس فرستنده ی نامشخص این کفش، مهرباب بود!

دمپاییم رو در آوردم و یه لنگه از کفش رو پام کردم.

کاملا اندازه و راحت!

اما آخه این لعنتی سایز پای من رو از کجام ی دونست!؟

اون یکی لنگه رو هم پوشیدم و بند هر دو رو بستم.

از روی لبه حوض بلند شدم و مثل مدل ها شروع کردم به قدم زدن.

کفشا توی پام زیبایییش دو چندان شده بود و ذوقم رو بیش از پیش کرد.

باید حتما با مهرباب تماس می گرفتم و ازش تشکر می کردم!

با شوق مشغول طی کردن طول و عرض حیاط بودم که سر و کله ی نیکان پیدا شد.

دست به سینه به در خونه تکیه زد و موشکافانه منی رو که یه لبخند پت و پهن بر لب داشتم و با کفشامش و برگزار کرده بودم، انداخت.

\_مبارکه! حالا کی برات فرستاده؟

با شنیدن صداش به خودم اومدم و کفشا رو در آوردم.

\_به تو مربوط نیست.

\_هدیه همون پسر پولدارس؟

در حالی که داشتم کفشا رو داخل جعبه قرار می دادم، با غیظ گفتم:

\_نخیر...لطفا سرت به کار خودت باشه.  
چادر و جعبه رو برداشتم و به طرف در ورودی رفتم .  
تا خواستم از کنارش بگذرم جعبه رو از دستم قاپید و صدای جیغم به هوا بر خاست.  
\_بدش من نیکاکااااااااااا.  
به سرعت داخل حیاط دوید و منم به دنبالش!  
دور تا دور حوض می دویدیم و من مدام سرش داد می زدم.  
\_کره خ ر عوضی...بدش من...به خدا اگه دستم به ت برسه پارت می کنم.  
ریز ریز خندید و تو حالتی که داشت از دستم فرار می کرد، در جعبه رو گشود.  
کاغذی رو که مهراب برام نوشته بود و روی کفشا قرار داشت بیرون آورد و بلند بلند شروع کرد به خوندن:  
\_کفش خوب، آدم و به جای خوب می رسونه! امیدوارم این کفشا تو رو به جایگاهی که لایقش هستی برسونه.  
عربده زدم:  
\_گفتم بدش مننننننن.  
خندش شدت گرفت و بالاخره از حرکت ایستاد.  
خودم و بهش رسوندم و عصبی جعبه و کاغذوا از دستش گرفتم و سپس مشت محکمی به بازوش کوبیدم.

البته اون مشت از نظر من محکم بود و برای نیکان، حکم نوازش رو داشت.  
با لبخند نگاهم کرد و گفت:

...به به عجب پسری! هم پولداره و هم شاعر!

خدا از این کِکِ یسا سر راه ما قرار بده.

با حرص غریدم:

...ببند نیشتمو.

...حاضر می‌گم تا با این دوستت رل

بزنم... لعنتی عجب کفشایی هم برات خریده... معلوم ه خیلی مایه داره.

چشمام گردش د.

همچین حرفایی از نیکان بعید بود.

خندید و ادامه داد:

...چیه؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟ به خدا از بی پولی کمرم راست نمیشه! حداقل این یارو

می‌تونه تامین مالیم کنه... لطفا باهاش حرف بزن شاید تمایل به پسرم داشت

...وای چه قدر زرمی زنی نیکان... اصلا خودت می‌فهمی چی داری میگی؟ مظلومانه

نگاهم کرد.

...بیا نصف نصف... خودش مال تو، پولاش مال من!

مشت دیگری به بازوش کوبیدم و پشتم و بهش کردم.

در حالی که داشتم داخل خونه بر می گشتم، صداش و از پشت سر شنیدم:  
\_خدا شانس بده...این آبجی من با این قیافه ایکیبری و اخلاق گندش چه دوستی پیدا کرده...اونوقت من با این همه جمال و کمال خدا یه دختر پولدار که باباشم رو به موت باشه سر راهم قراره نمیده! آخه این انصاف؟  
ریز ریز خندیدم و خودم و به اتاقم رسوندم.  
جعبه روی تخت قرار دادم و به طرف گوشیم رفتم.  
با دستایی لرزون گوشی رو برداشتم و شماره ی مهرا ب رو از لیست مخاطبینم پیدا کردم.  
نفس عمیقی کشیدم و آیکون سبز رو فشردم.  
هر بوقی که می خورد، شدت ضربان قلبم بیشتر و بیشتر می شد.  
بعد از پنج بوق، بالاخره صداش طنین انداخت:  
\_اگه زنگ زدی برای تشکر کردن باید بگم فعلا سرم شلوغه، لطفا بعدا تماس بگی!  
خونم به جوش اومد و گوشی در دستم مشت شد!  
\_فعلا بای جیرجیرک.  
از میون دندون های کلید شدم، غریدم:  
\_یه لحظه صبر کن...من زنگ نزدم تا تشکر کنم.  
\_پس برای چی زنگ زدی؟  
\_که بگم بیای این هدیت رو ببری و گرنه میندازش ت و سطل آشغال.  
متعجب لب زد:



\_تو دهات شما هدیه رو میندازن داخل سطل آشغال؟  
 \_اگه طرف آدم بی شعوری باشه آره.  
 خیلی زود فهمید به چه دلیل ناراحت شدم.  
 برای همین با لحن مهربونی زمزمه کرد:  
 \_یکم جنبت رو ببر بالا جیرجیرک...داشتم شوخی م ی کردم.  
 \_شوخی یا جدی! به هر حال از این سخاوتت خوش م نیومدم...بیا هدیت و ببر.  
 \_نگهشون دار...چون باید روز عروسیم بیوشی شون.  
 احساس کردم کسی تیر خلاصی رو به طرفم شلیک کرد و اون تیر مستقیم در قلبم نشست.  
 سکوت کردم و چیزی نگفتم که مغموم ادامه داد:  
 \_من باید برم...فعلا خدافظ.  
 قبل از اینکه فرصت کنم و کلامی به زبون بیارم، صدای متعدد بوق بوق در فضا پیچید.  
 با اندوه دستم و روی آیکون قرمز فشردم و نگاهم رو ب ه جعبه دوختم.  
 غم عالم در دلم چمبره زد!  
 غمی که تا به حال، هیچ وقت تو زندگیم تجربش نکرده بودم.  
 \* \* \* \* \*  
 ”راوی“  
 \_چه طور شدم؟

سرش و بالا آورد و نگاهش و به این که لباس عروس زیبا و فاخری به تن داشت،  
دوخت.

بی حس مطلق، پچ زد:

\_عالی...بهت میاد.

\_واقعا؟ خدایی خوبه؟ احساس می کنم یکم چاق نشونم میده.

کلافه از روی صندلی بلند شد.

از نظر او، خریدن رفتن اجباری با این، مزخرف تری ن کار ممکن بود.

قدمی به سمت این برداشت و کلافه زمزمه کرد:

\_تو زیادی داری این نمایش ساختگی رو جدی میگیری!

\_می دونم همه ی اینا به نمایش! ولی...ولی...

به اینجای کلامش که رسید، مکث کرد.

\_ولی چی؟

این جوابی نداد که خشم او بیشتر شد و عصبی غرید:

\_قرار شد تو منو به امیر برسونی و در عوضش من بلیطی بشم برای خروجت از ایران.

\_می دونم! قول و قرارمون رو یادم نرفته.

\_پس این اداها برای چیه؟ عروسی ما به مجلس دروغی و ساختگی برای باور پدرت...ولی

تو داری همه چیز و خیلی جدی میگیری.

این لب گزید و بالاخره دل و به دریا زد و گفت:

چون بهت علاقه مند شدم... چون منه خر دوستت دارم

ابروهاش بالا پرید.

باورش نمیشد این دختر تا این اندازه پاش و از گلیمش دراز کرده باشه.

دیوونه شدی!؟

می دونم با گفتن حرف دلم فقط دارم غرورم رو خورد می کنم... ولی مهرباب من واقعا بهت دل بستم! اولش فقط می خواستم با کمک تو پدرم رو راضی کنم... خودت خوب می دونی اون تنها به این شرط اجازه می داد من خارج به زندگیم برسم که ازدواج کرده باشم...! تو حاضر شدی بهم کمک کنی و منم قول دادم پامون که رسید اونور آب ببرمت پیش امیر! ولی حالا، وسط این همه سردگمی و گرفتاری، اختیار دلم و از دست دادم و عاشقت شدم. آه از نهادش بلند شد.

فقط همین یه مورد رو کم داشت!

بسه... تمومش کن دیگه.

الین مغموم نگاهش کرد و پرسید:

تو چی؟ تو حتی یه ذره هم به من علاقه مند نشدی؟ رک و راست جواب داد:

نه! قلب من جایی برای عشق و علاقه نداره.

اشک درون چشمای الین دمید.

پوفی کشید و گفت:

\_حالا می خوامی این وسط برای من آبخوره بگیری؟ بین من تا همین جاشم زیادی پا به پات جلو اومدم و نقش یه عاشق پیشه رو بازی کردم...اگه می خوامی ج ا ب...

میون کلامش پرید.

\_نه جا نمی زنم...تا آخرش هستم.

دستی به چشمای ملتهبش کشید و ادامه داد:

\_وقتی ازدواج کردیم، هر چند دروغین! میریم نیویورک و من تو رو پیش

امیر میبرم.

\_خوبه!

\_ولی کاش این ازدواج نمایشی نبود.

جلوتر رفت و دستش و روی شونه الین قرار داد.

\_آدمای قوی اگه بخوان به جایی برسن اختیار قلب شون رو دارن.

\_یعنی تو هیچ وقت عاشق نشدی؟ حتی کسی رو دوست نداشتی؟ قاطعانه جواب داد:

\_نه!

سپس دستش و از روی شونه الین برداشت و در حالی که به طرف طبقه پایین می رفت،

گفت:

\_من تو ماشین منتظرتم...زودتر پرو این لباس مسخره رو تموم کن.

\* \* \* \* \*

”نوا”

از شدت خستگی، خمیازه ای کشیدم و اسکناس های پن ج تومنی رو به فروشنده دادم.  
مرد تشکری کرد که پلاستیک خریدم رو برداشتم و از مغازه بیرون زدم.  
داشتم به طرف ایستگاه اتوبوس قدم بر می داشتم اما ب ا صدا شدن اسمم، متعجب از حرکت ایستادم.

\_نوا...نوا رحمتی!

به طرف صدا برگشتم و میون جمعیت، نگاهم جل ب چهره ی آشنایی شد.  
اون فرد، جلو اومد و پیچ زد:

\_نوا...نوا خودتی؟ چشمام گرد شد و تموم بدنم به یکباره یخ بست.  
باورش سخت بود!

ولی کسی که با این وضع آشفته و لباسای ساده مقابل م قرار داشت، آزاد بود.  
مردی که همیشه کت و شلوار خوش دوخت و گرون قیمت به تن می کرد، حالا چرا به این روز افتاده بود؟؟؟ حیرت زده، زمزمه کردم:

\_آزاد! آزاد مهر پور؟

نفس عمیقی کشید و سر تکون داد.

\_اره خودمم...حق داری با این شکل و شمایل شناسی م

\_چه بلایی سرت اومده؟ چرا...چرا...

نتونستم جلم رو ادامه بدم و با شرم لب گزیدم.

پوزخندی زد و جمله ی ناکام مونده ی من رو تکمی ل کرد:

\_چرا به فلاکت افتادم؟ چرا شبیه گداها شدم؟ بگو!

راحت باش!

\_نه...منظورم این نبود.

آه از نهادش بلند شد.

نمی دونم تو این مدت چی بهش گذشته بود که انقدر شکسته به نظر می رسید!

چند دقیقه ای بین مون سکوت حکم فرما بود تا اینکه ه بالاخره گفت:

\_باید باهات حرف بزنم.

\_اما من باید زودتر برگردم خونه.

\_موضوع خیلی مهمی نوا.

انقدر در لحنش تحکم وجود داشت که ناچاراً موافق ت کردم.

خودم هم خیلی دوست داشتم بدونم تو این مدت چه اتفاقاتی افتاده!

شاید آزاد درمورد مهراب، یه اطلاعات به درد بخوری داشت.

پرسیدم:

\_کجا بریم حرف بزنیم؟

\_این پایین تر یه پارک هست...بیا بریم اونجا.

\_پارک؟

\_هه! ببخشید ولی نمی تونم به یه رستوران خیلی شی ک دعوت کنم.

\_باشه...بریم همین پارکی که میگی.

\_اوکی!

به راه افتاد و من هم پشت سرش قدم برداشتم.

تو این فاصله که اون پشتش به من بود، فرصت پیدا کردم تا دقیق بررسیش کنم.

پیراهن مردونه ی رنگ و رو رفته ای، همراه با شلوار جین مشکی، به تن داشت.

علاوه بر اوضاع ظاهری آشفتش، خیلی هم لاغر و داغون شده بود!

و تموم این دلایل داشتن باعث می شدن تا بیشتر برای فهمیدن ماجرا کنجکاو بشم.

بعد از کمی پیاده روی، بالاخره به اون پارکی که م ی گفت رسیدیم.

یه پارک کوچیک!

درست جنب میدون اصلی...

روی یکی از نیمکت های سبز رنگ پارک نشست و من مردم مقابلش ایستادم.

به کنارش اشاره کرد و پیچ زد:

\_نمی خوای بشینی؟

با فاصله ازش روی صندلی نشستم و بی مقدمه پرسیدم:

\_خب! می شنوم.

نگاهش رو به حوض بزرگ وسط پارک دوخت.

—ببینم تو خبر از مهراب نداری؟

با شنیدن نام مهراب، به یکباره روح از بدنم جدا شد.

ضربان قلبم اوج گرفت و با تپه تپه لب زدم:

—چه...چی! مهراب؟

—اره...مهراب شمس...تو خبری ازش نداری؟ تازگی ها ندیدیش؟

لب از هم شکافتم تا بگم ”چرا...اتفاقا دیدمش“!

ولی نمی دونم چرا زبونم به خواسته ی مغزم نچرخید.

—نه!

پوفی کشید و با حرص دستاش و مشت کرد.

—اگه اون رو گیر بیارم، می کشمش...ب ا دستای خودم می

فرستمش اون دنیا.

—آخه برای چی؟ مگه چیکار کرده؟

نگاهش و از اون حوض گرفت و با چشماش به سر و وضعش اشاره کرد.

—ببین! خوب منو ببین! اوضاع الان من نتیجه ی کارای اون پست فطرت.

—از حرفات سر در نمیارم.

شقیقه هاش برای چند لحظه پر نبض شد و با خشم غرید:



من به اون اعتماد کردم نوا... تموم زندگیم رو به ش سپردم! فکر می کردم دوستمه ولی اون کسافت، اون عوضی بهم خنجر زد... منو به خاک سیاه نشوند.

ناباورانه چندین بار پلک زدم و اون عصبی تر از قبل ادامه داد:

تقریباً شش ماه پیش این بلا رو سر من آورد... تموم جزئیات شرکت رو دست رقیب داد و همین طور سهام شرکت رو به نصف قیمت فروخت... اون شرکتی که از پدرم بهم رسیده بود و کلی براش زحمت کشیده بودم، بر شکست شد! اون هم فقط به این خاطر، که من به یه عوضی اعتماد کردم.

به سختی نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

داری دروغ میگی!

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

به نظرت وضع من جایی برای دروغ گفتن داره؟

نه! ولی... ولی من نمی دونم مهرباب کجاست.

امیدوار بودم تو حداقل یه خبری ازش داشته باشی!

بعد از اینکه منو بیچاره کرد، رفت خارج و دیگه دستم بهش نرسید... تازگیا فهمیدم برگشته

ولی هرچی گشت من نتونستم رد و نشونی ازش پیدا کردم... اون عوضی حتی هویتش هم

واقعی نبود!

چون در مورد هویت دروغین مهرباب اطلاع داشتم، زیاد تعجب نکردم.

پرسیدم:

— حالا می‌خواهی چیکار کنی؟

— چیکار می‌تونم بکنم؟ باید هر طوری شده پیداش کنم

— پیدا کردن اون می‌تونه شرکتت رو برگردونه؟

— مسلماً نه... ولی انتقام ازش آرومم می‌کنه... تموم تلاشم رو به کار میگیرم تا پیداش کنم.

من که چشمم آب نمی‌خورد!

مهراب خیلی زیرک تر از اونیه که بشه گیرش انداخت.

حالا که این حرفا رو راجبش شنیدم، بیش از پیش ازش می‌ترسیدم.

اصلاً فکرشم نمی‌کردم تا این حد خطرناک و بی‌رحم باشه.

ضمیمه کرد:

— شش ماه دنبالشتم... می‌دونم بالاخره موفق میشم و پیداش می‌کنم.

— ولی تو و مهراب که مثل دوتا دوست با هم بودید! آخه برای چی این بلا رو سر تو آورد؟

با حالی خراب، دستی میون موهاش آشفتش کشید.

— منم دقیقاً دنبال جواب همین سوالم... من همه جوره به اون عوضی کمک کردم... مدیریت

شرکتت رو به ش سپردم... ولی اون بهم خیانت کرد.

دلم به حالش سوخت.

بیچاره به بد حال و روزی افتاده بود!

مغزم می گفت آدرس مهراب رو لو بده و به این بدبخت یه کمکی بکن.

ولی از طرفی قلبم اجازه نمی داد.

به قول وحشی بافقی که میگه:

”من و عشق و دل دیوانه بساطی داریم! عقل هی فلسفه می بافد و ما می خندیم“

دقیقا الان این اوضاع، شرح حال منه.

با اینکه هنوز نمی دونم چه حسی نسبت به مهراب دارم، ولی حاضر هم نیستم

جاش و لو بدم.

شاید چون یه احمق واقعی ام!

\_تو این مدت اصلا سراغ تو نیومده؟ با سوالی که پرسید، تازه به

خودم اومدم.

سری به طرفین تکون دادم و گفتم:

\_نه... آخرین بار همون شش ماه پیش دیدمش.

دندون قروچه ای رفت.

\_اه... لعنتی! اگه گیرش بیارم خ..

میون کلامش پریدم:

\_اگه گیرش بیاری چیکار می کنی؟ تو که مدرکی نداری و دستت به جایی بند

نیست!

وا رفت.

آتش خشمش به یکباره فرو نشست و درمونده نالید:

\_حق با تو... من هیچ مدرکی ندارم... اون پست فطرت کارش و خیلی خوب انجام داد.

چیره دست و ماهر!

درست مثل لقبش " آرکا "

مهراب قطعا دارای نبوغ بی حد و مرزی که آدم های گردن کلفت زیادی رو به تنهایی به خاک سیاه نشونده.

اون هم بدون اینکه کوچک ترین ردی از خودش به جای بذاره.

پوفی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

\_ببخشید اما من باید برم... تا الانم خیلی دیر کردم.

\_پس حداقل شمارم رو یادداشت کن.

\_شماره برای چی؟

\_برای اینکه اگه یه وقتی مهراب رو دیدی خبرم کنی!

می دونم حتی اگه ببینمش هم نمی تونم کاری از پیش ببرم ولی حداقل می خوام ازش

پرسم چرا این بلا رو سر من آورد!

سری تکون دادم و گفتم:

\_باشه.

پلاستیک های خرید و، روی نیمکت گذاشتم و گوشیم و از داخل جیب کتم، بیرون آوردم.

تند تند اعداد رو گفت و من هم به سرعت شمارش رو سیو کردم.

کارم که تموم شد، تاکیدگرانه پچ زد:

\_اگه دیدیش حتما با من تماس بگیر.

\_البته اگه بینمش!

\_یه حسی بهم می‌گه حتما سراغ تو میاد.

مضطربانه ناخنام و تو گوشت دستم فرو کردم و قبل از اینکه چیزی رو لو بدم، پشتم بهش ایستادم.

\_خب من دیگه باید برم...خدافظ.

\* \* \* \* \*

”ماجرای برشکسته شدن شرکت پارس نوین، متعلق ب -

....”

فقط دو کلمه برای تکمیل جملم باقی مونده بود که ناگهان یادم افتاد، در حال

سرچ کردن مطالب خصوصی، اون هم با لبتاب شرکت هستم!

فقط کافی بود تا دکمه ی Enter رو بفشارم و سابقه ی سرچم برای الیاس فرستاده بشه.

پوفی کشیدم و ناچاراً جمله ناکام موندم رو، پاک کردم.

مثل اینکه باید تحقیقم و درمورد ماجرای برشکسته شدن شرکت پارس نوین، به داخل

خونه موکول می کردم.

کش و قوسی به بدنم دادم و از روی صندلی برخاستم.

از داخل اتاقم بیرون رفتم و به طرف آبدارخونه قدم برداشتم.  
خواستم وارد آبدارخونه بشم تا برای رفع خستگیم یه چایی برای خودم بریزم که چشمم به  
خانم سلیمی افتاد.  
خانم سلیمی خاله ی الیاس و الین بود و کسی بودش که یه جورایی باعث شد من داخل  
این شرکت استخدام بشم و به همچین جایگاهی برسم.  
قدم از قدم برداشتم تا دنبالش برم و باهاش سلام و احوال پرسی کنم اما اون چون  
پشتش به من بود، متوجهم نشد و به طرف اتاق الیاس رفت.  
تقه ای به در کوبید و وارد اتاق شد!  
چند ثانیه ای ثابت و بی حرکت به در بسته شده ی اتاق لیاس زل زدم و آخر سر از سر  
کنجکاوی، جلو رفتم.  
مغزم مدام داشت بهم تلنگر می زد که برگرد و کار اشتباهی نکن!  
اما پاهام سمجانه، به حرکت شون ادامه می دادن.  
سرانجام، درست مقابل اتاق از حرکت ایستادم و سرم و به در چسبوندم.  
دوباره شدم همون مارمولک فوضول که در حال استراق سمع بود!  
اول از همه، صدای خانم سلیمی رو شنیدم که داشت می گفت:  
\_بخشید الیاس جان! مثل اینکه بد موقع مزاحمت  
شدم... کلی کار سرت ریخته.

نه بابا این چه حرفیه خاله جان...شم ا مراحمی...بفرمایید من  
در خدمتم!

خانم سلیمی ریز ریز خندید.

راستش کارم اونقدرام واجب نیست...فقط اومدم اینج ا تا یه سر و گوشی آب بدم!  
الیاس نگران پرسید:

چیزی شده؟

بیشتر خودم رو به در فشردم تا دقیق بفهمم چی دارن میگن.

مثل اینکه کم کم بحث شون داشت جدی می شد.

نه نترس...چیزی نشده...فقط اومدم اینجا تا درمورد

....

با قرارگیری دستی روی شونم دیگه متوجه ادامه ی جمله ی خانم سلیمی نشدم.

ترسیده خواستم هینی بکشم که دست دیگری روی دهنم قرار گرفت و درپ ی ش، صدای  
آشنا و گیرای مهرباب به گوش رسید.

پس کی می خوای دست از فوضولی کردن برداری جیرجیرک؟

تند دستش و پس زدم و به طرفش برگشت م.

هییس! می شنون.

مردمک های جذابش، کلافه در حدقه رقصید.

همین که خواست چیزی بگه، صدای خانم سلیمی در فضا پیچید و توجه هر دومون رو جلب کرد.

\_الین می گفت مثل اینکه از یه دختر که کارمن د شرکتت، خوشت اومده!  
اسمشم گفتا...ولی یادم نیست...اولش فکر کنم "ن" داشت.

چشمای من از شدت تعجب گرد شد اما اخمای مهرباب در هم رفت.

\_امان از الین! شما حرفای اون و جدی نگیرید خاله جان.

\_از این لبخندت پیداس الین هم چین بیراهه هم نگفته!

خیلی دوست دارم بفهمم گلوت پیش کدوم یکی از کارمندات گیر کرده . نفس در سینم حبس شد.

نمی دونم چرا حس می کردم منظور حرفای خانم سلیمی و الیاس با منه!

\_هر موقع درمورد تصمیم مطمئن شدم حتما شما رو در جریان میذارم...بالاخره من یه خاله که بیشتر ندارم

\_باشه پسرم...ولی ای کاش حداقل اسم این لیلیت رو بهم می گفتی!

گوشام و تیز کردم و منتظر جوابی از جانب الیاس شدم

دقیقا زمانی که الیاس به حرف اومد، مهرباب محکم بازوم رو گرفت و دنبال خودش از راهرو بیرون کشی د



چون توی موقعیت حساسی قرار داشتیم و هر آن ممکن بود که لو بریم، نتونستم جیغ جیغ راه بندازم.

وگرنه همون جا پشت در، یه سر و صدایی راه می نداختم که گوشاش کر بشه.

از راهرو که بیرون اومدیم، عصبی بازوم و از حصار انگشتاش بیرون کشیدم و غریدم:

چته روانی!

چشم غره ای رفت و به اطرافش اشاره کرد.

صدام و بالاتر بردم:

ها؟ چیه؟ چرا اینجوری بهم زل زدی؟

یه نگاه به اطرافت بندازی بد نیست!

سرم و چرخوندم و بقیه کارکنان شرکت رو دیدم که متعجب به ما زل زده بودن.

یه جوری تماشا می کردن که انگار مهیج ترین فیلم سال در حال پخش!

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

خیلی ببخشید...مثل اینکه حواس تون رو پرت کردم...لطفا به کارتون بررسی

د.

هیچکس حتی ذره ای ازم حساب نبرد!

مهراب با دیدن این اوضاع، پوزخندی زد و دست به کار شد.

با صدای جدی و بلندی گفت:

\_نکنه شما برای تماشا کردن دیگران حقوق میگیرید؟ اون رئیس کارکنان نبود ولی به خاطر تحکم صداش همه ترسیدن و مشغول به کار شدن.

اگه می خواستم صادق باشم، باید می گفتم خود من هم بعضی وقتا به شدت از مهربان می ترسیدم.

اون گاهی صاف بود و آفتابی!

گاهی هم خروشان و متلاطم.

نمی شد خیلی خوب شناختش و یا درکش کرد.

همین که حواس کارمندا معطوف چیز دیگری جز ما شد، مهربان سرش و جلو آورد و نزدیک گوشم بچ زد:

\_آخر سر این فوضولی کردنات کار دستت میده!

خودم و عقب کشیدم و بی توجه به اخطارش، گفتم:

\_می خوام باهات حرف بزنم.

یه تای ابروش بالا پرید.

\_درمورد؟

\_آزاد...آزاد مهرپور...میشناسیش که؟ چشمای نافذش، تنگ و

باریک شد.

\_نکنه آزاد شده پروژه فوضولی کردن جدیدت جیرجیرک؟ ببین! به نظرم بهتره به جای

دخالت کردن تو زندگی دیگران دو تا عروسک بخری و خاله بازی کنی!

کلافه پلکام و روی هم فشردم.

\_ حرفام خیلی مهمه.

\_ اما من علاقه ای به شنیدن شون ندارم.

آمرانه دستور دادم:

\_ باید داشته باشی آقای شمس، وگرنه چشم روی همه چیز می بندم و همین وسط داد

می زنم که کی هستی.

\_ تو جوجه داری تهدیدم می کنی؟

\_ فقط یه اخطار بود... حالا دنبالم بیا.

پشتم و بهش کردم و به طرف اتاقم رفتم.

خوب می دونستم سر شاخ شدن با مهرباب، با آرکای س ر شناس، بد عاقبتی داره.

ولی باید خطر می کردم تا متوجه حقیقت بشم.

متوجه هویت واقعی اون!

و رازهای زیادی که پشت پرده ی حریر و نیلگون قرار داشت.

چند ثانیه ای از جاش تکون نخورد و فقط نگاهم کرد.

اما بالاخره، بعد از جدالی سخت با غرورش، دنبالم به راه افتاد.

پشت سرم وارد اتاق شد و غرید:

\_ یالا حرفت و بزن.

به صندلی اشاره کردم.

— بشین!

خصمانه نگاهم کرد.

— برای من دور بردار نوا... من آدمایی رو که بخوان زرنگ بازی در بیارن، زیر پاهام له شون می کنم.

از تهدیدش ترسیدم اما خودم رو نباختم.

با صدایی که سعی در کنترلش داشتم تا نلرزه، نجوا کردم:

— من دور بر نداشتم... فقط می خوام دو کلام باها ت حرف بزnm! پس لطفا بشین.

روی صندلی ولو شد.

— خب! می شنوم.

شاید نباید چیزی درمورد آزاد به مهرباب می گفتم!

اما یه حسی ته دلم بهم تلنگر می زد که ” مهرباب ه ر چه قدر هم بد باشه، بازم به تو

آسیبی نمی زنه. ” مقابلش نشستم و به یکباره پرسیدم:

— تو واقعا کی هستی مهرباب ؟ خونسرد جواب

داد:

— یه آدم کاملا معمولی!

— یه آدم معمولی می تونه شرکتی به اون بزرگی ر و بر شکست کنه؟ می تونه فردی به

قدرتمندی آزاد رو به اون حال و روز بندازه؟ هم چنان خونسرد، نگاهم کرد.

— این حرفات نشون میده که به تازگی آزاد رو دیدی!

صادقانه سر تکون دادم.

\_آره...همین دیروز خیلی اتفاقی اون رو تو خیابون دیدم و برای چند لحظه اصلا نشناختمش...باورم نمیشد فردی مثل آزاد به اون حال و روز افتاده باشه.

\_خب که چی؟

\_فقط می‌خوام بدونم به چه دلیل این بلا رو سر اون بیچاره آوردی!

پوفی کشید.

\_این کنجکاوی کردنت رو مخمه جیرجیرک...داری کم کم یه کاری می‌کنی که عصبی بشم و از سر راهم برت دارم.

از ترس غالب تهی کردم.

یعنی واقعا به من آسیبی می‌رسوند!؟

به سختی محتوای دهنم رو قورت دادم و با صدای لرزون پچ زدم:

\_ولی تو خودت گفتی که قاتل نیستی!

لبخند ملیحی تحویل داد و به طرفم خم شد.

آروم لپم رو کشید و گفت:

\_من آدمای جوروی از سر راهم بر می‌دارم که حتی یه قطره خون هم از دماغ شون

نچکه...و تو خانم کوچولو!

مکث کرد.

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم که دستش و عقب کشید و ادامه داد:

اگه بخوای هم چنان به فوضولی کردن ادامه بدی و موی دماغم بشی، باور کن بر  
خلاف خواسته ی قلبیم عمل می کنم و از سر راهم برت میدارم.  
به سختی نفس عمیقی کشیدم.

تجسمم از اون روی مهربون مهرباب، به یکباره کام لا نابود شد.

تا همین چند ثانیه پیش، فکر می کردم مهرباب هر چه قدر هم که بد باشه!

هر چه قدر هم که خطرناک باشه!

به من کاری نداره.

ولی حالا...

در مقابلم غولی دو شاخ، با چشمانی آتشین و قرمز رنگ قرار داشت، که حتی به من  
هم رحم نمی کرد.

\_متوجه شدی؟

مطیعانه سر تکون دادم.

\_خوبه! ببین نوا من نمی خوام آسیبی بهت برسونم...حتی حاضر نیستم یه تار مو از  
سرت کم بشه...ولی به شرطی که تو کارام دخالت نکنی.

\_من کاری به تو ندارم...فقط می خواستم بدونم چرا ای ن بلا رو سر آزاد آوردی!

\_اولن که این چیزا به تو ربطی نداره...و دومن من کاری ندارم...اون چوب اشتباه خودش و  
پدرش و خور د .

این رو گفت و نگاهی به ساعتش انداخت.

—من باید برم.

پشت بهم ایستاد و به سمت در اتاق قدم رفت.

دستگیره پایین کشید و زمزمه کرد:

—صحبت کوتاه اما مفیدی بود! یاد گرفتی دیگه تو کار دیگران سرک نکشی.

با حرص دندونام و روی هم فشردم.

وقتی اینطور با تکبر حرف می زد، دلم می خواست می تونستم به طرفش حمله ور بشم و

دونه دونه اون موهای لخت و پر کلاغی قشنگش رو، بکنم.

—آها راستی!

غریدم:

—دیگه چیه!؟

—توصیه می کنم به آزاد نزدیک نشی! برای امنی ت خودت میگم.

مکت کوتاه می کرد و سپس ادامه داد:

—به مظلومیت ظاهریش نگاه نکن...اون آدم خیلی خطرناکیه.

—تو چی؟ تو مگه خطرناک نیستی؟

جوابی نداد و از اتاق بیرون رفت.

\* \* \* \* \*

”هکرها از باهوش ترین افراد دنیای فناوری بوده و اموری را انجام می دهند که

بسیاری قادر به انجام آن نیستند.

هکرها که انواع متفاوتی دارند دنیای خاص خود را داشته و در برخی مواقع با یکدیگر رقابت خاصی هم دارند!

به طور کلی هکرها بر اساس ماهیت کارهایشان به سه دسته تقسیم میشوند:

هکهای خوب « هکهای کلاه سفید » نامیده میشوند و از هک برای بهبود امنیت رایانهها و کشورشون استفاده میکنند.

هکهایی که فقط به دنبال سرگرمی هستند « هکهای کلاه خاکستری » نامیده می شوند.

پس به نوع مخربشان چه میگویند؟ به آنها « هکهای کلاه سیاه » میگویند.

همانطور که در تاریخ نیز دیده ایم با وجود اینکه این هکرها در کارشان بهترین هستند؛ میتوانند در دسرهای زیادی ایجاد کنند.

پس اگه یه هکر کلاه سیاه سر راهتان قرار گرفت، به سرعت ازش دوری کنید... تکرار می کنم! به سرعت!

”

مضطربانه تیکه آخر رو مجدد خوندم:

”پس اگه یه هکر کلاه سیاه سر راهتان قرار گرفت، به سرعت ازش دوری کنید... تکرار می کنم! به سرعت!

”



یعنی مهرباب هم یه هکر کلاه سیاست؟؟ خودم جواب سوال  
احمقانه ام رو دادم:  
\_قطعا آره.

نفس عمیقی کشیدم و کمی مطالب رو زیر و رو کردم و به آخرین قسمت چشم دوختم.  
”هکر واقعی، شخصیتی گروهگرا ندارد.

او شخصی است که دوست دارد تمام شب را بیدار بماند

و و رایانه اش، میان عشق و نفرت گرفتارند.

آنان کودکانی هستند که میخواهند بدرخشند اما برای اهداف عادی و آدمای عادی هیچ  
اهمیتی قائل نیستند” واقعا این حرفا چه قدر به خلق و خوی مهرباب شباهت داشتن!

اون هم برای هیچکس ارزش قائل نمی شه!

حتی مثلا الینی که قراره باهاش ازدواج کنه.

پوفی کشیدم و از این بخش بیرون اومدم و وارد قسمت بعدی شدم.

مطالب این قسمت، حرفای بعضی از هکرهای معروف جهان بود!

”If you give a hacker a new toy! the first thing he’ll do is take it apart to  
figure out how it works“

”به یک هکر یک اسباب بازی جدید بده! اولین کاری که میکنه جدا کردن قطعاتش و

فهمیدننه اینه که چطور کار میکنه“

Then again, my case was all about the misappropriation of source code

because I wanted to ”

”become the best hacker in the world and I enjoyed beating the security mechanisms

”پس باز کل قضیه ی من در مورد تصرف تو سورس کد بود چون من میخوامستم بهترین هکر دنیا باشم و از شکست دادن مکانیزم های امنیتی لذت میبرددم”

”سعی نکنید یک هکر رو دورش بزیند چون اون آگه اراده کنه، می تونه فیتیله پیچتون کنه!

بالاخره شب و روز کار کرده تا علمش و به دست بیاره ”

با خوندن این حرفا، رسماً مخم سوت کشی د.

مخصوصاً آخری که خود مهرباب هم بارها و باره ا بهش اشاره کرده بود.

\_تو سه ساعت داری چیکار می کنی ؟

چون تو حال و هوای خودم غرق بودم، با شنیدن صدای نیکان، ناگهان جیغ بنفشی کشیدم و از جا پریدم.

ترسیده بهش زل زدم و تنها واکنشی که تونستم از خودم نشون بدم، فشردن قفل گوشیم بود.

جلوتر اومد و دقیق براندازم کرد.

\_ببینم نکنه داشتی فیلم خاک بررسی می دیدی؟! آره؟ به خودم اومدم و اخمام در هم رفت.

\_گمشو بیرون.

کنارم روی تخت نشست و نگاهی به صفحه ی مشک ی گوشیم انداخ ت.

موشکافانه پرسید:

\_داشتی چیکار می کردی؟

\_آخه به تو چه!

\_این اواخر خیلی مشکوک می زنی!

کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم.

\_اصلا حوصله ندارم نیکان...لطفا برو بیرون.

\_اگه چیزی شده به من بگو! شاید تونستم کمکت کنم.

سری به معنای نه به طرفین تکون دادم.

\_نه چیزی نشده...فقط می خوام تنها باشم.

\_نکنه اون پسر پولدار باهات کات کرده ؟

چشم غره ای بهش رفتم که تک خنده ای کرد و ادامه داد:

\_از اولشم می دونستم تو ایکیبری رو نمی تونه تحمل کنه...آخه تو نه قیافه داری نه اخلاق!

تا همین الانشم که باهات راه اومده باید کلات و بندازی هوا.

مشت محکمی به بازوش کوبیدم و داد زدم:

\_برو بیرون!

با تاسف نگاهم کرد و از روی تخت بلند شد.

\_لیاقت نداری بدبخت...حیف من که می خواستم به ت دلداری بدم.

این رو گفت و به طرف در اتاق رفت.

خواست از اتاق خارج بشه که تند گفتم:

\_وایسا.

ایستاد و به سمتم برگشت.

سوالی بهم چشم دوخت.

\_یه درخواستی ازت دارم فقط خواهش می کنم سوال پیچم نکن.

\_قول نمیدم.

اخم کردم و با غیظ غریدم:

\_پس گمشو بیرون.

لبخند ملیحی زد.

\_خب بابا...حالا جوش نیار! بگو بینم چی می خواهی.

\_یادمه راجب یکی از دوستان ییار حرف می زدی که ه تونسته بود وارد سایت دارک وب

بشه! \* دارک وب یه سایت پیشرفته و ممنوعه که هر کسی نمی تونه بهش وارد بشه\*

یه تای ابروش بالا پرید و موشکافانه لب زد:

\_خب که چی؟

\_ازش بخواه درمورد هکری به اسم آرکا برام اطلاعات به دست بیاره.

دهن باز کرد تا چیزی بپرسه اما تند ادامه دادم و مانعش شدم.

\_قرار شد سوال پیچم نکنی...لطفا فقط کاری که گفتم رو انجام بده.

جدی شد.

\_به نظرت این مسئله ای هست که بتونم به راحتی از ش بگذرم؟ خودت می دونی دارک وب چه سایت خطرناکيه!

\_اره می دونم.

\_پس چرا داخلش داری دنبال يه هکر می گردی!

کلافه بازدمم و رها کردم و چنگی میون موهام زدم.

\_اصلا بیخیال...نباید از تو کمک می خواستم.

به سمت اومد و مجدد کنارم روی تخت نشست.

دستم و محکم بین انگشتاش گرفت و نگران به چشمام خیره شد.

\_چی شده نوا؟ نکنه تو دردرس افتادی!؟

\_نه به خدا...فقط راجب این یارو که گفتم کنجکاوم همین! تو گوگل نتونستم هیچ

اطلاعاتی راجبش پیدا کنم...ولی مطمئنم حتما داخل دارک وب يه چیز به درد بخوری گیر میاد.

\_حالا این آرکا کی هست؟

\_بعدا برات توضیح میدم...فعلا فقط به این دوستت بگ و ببین می تونه چیزی درموردش

پیدا کنه یا نه!

دستم و رها کرد و گفت:

\_خیلی وقته از آریو خبری ندارم.

ملتمسانه نالید م:

\_نمی تونی یه کاری کنی؟

\_بهش زنگ می زنم.

\_خیلی خیلی ممنونم.

سری تکون داد و تاکید گرانه پرسید:

\_پس خیالم راحت باشه دیگه؟

\_می دونی که قسم دروغ نمی خورم...واقعا اتفاق ی نیوفتاده! نگران نباش.

خیالش راحت شد و لبخند ملیحی زد.

از روی تخت برخاست و دوباره به طرف در رفت.

در حالی که داشت دستگیره پایین می کشید، زمزم ه کرد:

\_راستی مامان گفت صدات کنم برای نهار.

\_باشه...الان میام.

دیگه حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش، قفل گوشیم رو باز کردم و برای آخرین بار نگاهم به مطالب انداختم.

"امنیت مطلق بزرگ ترین آرزوی ترسوها و پوچ تری ن کابوس هکر هاست"

"یه هکر هیچوقت با ظاهر، چیزی رو قضاوت نمی کنه! اون کنجکاو که بیینه داخلش

چی هست؟ از چی ساخته شده؟ و یا چی داره؟ برای همینه که همیشه یه هکر رو گول زد

و یا دروغ بهش گفت! چون اون یاد گرفته که باطن هر چیز رو بیینه." باطن!؟ هه!

پوزخندی زدم و عصبی از سایت بیرون اومدم.  
تو این گوگل خراب شده هیچ چیز درست و حسابی گی ر نمیومد.  
همش اطلاعات به درد نخور بود و بس!  
کلافه از روی تخت بلند شدم و گوشیم و به شارژ زدم.  
رو به روی آینه میز آرایش ایستادم و همون طور که مشغول بستن موهام بودم، به تصویر خودم داخل آینه زل زدم.  
درموندگی و ترس عجیبی داخل دریای چشمام، طغیان کرده بود.  
امید داشتم که حداقل دوست نیکان بتونه داخل دارک وب، یه چیز به درد بخوری درمورد مهرباب پیدا کنه.  
حتی یه اطلاعات کوچک هم، می تونست من رو از این سردرگمی نجات بده!  
پوفی کشیدم و از جلوی آینه کنار رفتم.  
داشتم به طرف در قدم بر می داشتم که ناخودآگاه نگاه م جلب کارت عروسی مهرباب و الین شد.  
روی میز عسلی کنار تختم افتاد بود و با اون روکش طلایی رنگش، در حال سوهان کشیدن به روح و روان م بود.  
بی اختیار سمت کارت رفتم و از روی عسلی برداشتمش.  
دعوت نامه از داخل روکش طلایی بیرون آوردم و به اسم هاشون زل زدم!

”الین و مهرباب“

”سلطانی و شمس“

کنار هم قرار گرفتن این دو اسم، چه قدر نفرت انگی ز بود!

دستام با حرص مشت شد و نگاهم رفته رفته سم ت تاریخ درج شده ی گوشه ی کارت، سوق پیدا کرد.

تاریخ برای بیست و نهم همین ماه بود!

یعنی سه روز دیگه...

سه روز دیگه من الین رو در لباس عروس می دیدم و مهرباب رو در لباس داماد!

اون هم در کنار هم...

به راستی که عجب تصور دردناکیه!

آه سوزناکی کشیدم و کارت و روی زمین پرت کردم.

کارت روی زمین، درست کنار جعبه کفش هایی که مهرباب برام خریده بود افتاد.

خم شدم و جعبه از روی زمین برداشتم.

در جعبه رو باز کردم و برای هزارمین بار، نگاهم رو به کفشا دوخت م.

جمله ای که تو کاغذ برام نوشته بود، ناخودآگاه در ذهن م اکو شد:

”کفش خوب، آدم و به جای خوب می رسونه! امیدوار م این کفشا تو رو به جایگاهی که

لایقش هستی برسونن“ احساس می کردم از نوشتن این جمله یه منظور خاص ی داشته.



اما خب هر چی به مغزم فشار میاوردم، چیزی دستگیرم نمیشد که هیچ.

بلکه گیج تر هم می شدم.

\* \* \* \* \*

”راوی“

\_آدرس یه نفرو برات می فرستم...می خوام یه گوش مالی حسابیش بدی.

\_منظورت اینه بکشمش ؟

\_نه...کارت و بدون اینکه حتی یه قطره خون از دماغش بچکه انجام بده...می دونی که باید

چیکار کنی! ؟ کاملاً مطیعانه جواب داد:

\_اره می دونم...خیالت راحت...فقط اسمش چیه؟

\_آزاد مهرپور.

\_چیکار کرده مگه ؟

\_موی دماغ شده.

\_اوکی! آدرسش و برام اس ام اس کن.

تاکید کرد:

\_تکرار می کنم! نمی خوام حتی یه قطره خون از دماغش بیاد.

\_باشه...باشه...نگران نباش!

وقتی خیالش راحت شد، دیگه چیزی نگفت و تماس و بدون خداحافظی قطع کرد.

از روی تک مبل داخل اتاقش برخاست و به سمت تخت ه وایت بردی که به دیوار نصب بود، رفت.

عکس آزاد رو از روی تخته وایت برد کند و شروع کرد به پاره کردنش.

آزاد از این بازی حذف شده بود!

پس باید عکسش هم مثل دو نفر قبلی، پاره می شد.

وقتی خوب عکس رو ریز ریز کرد، تکه های خورد شده رو داخل سطل آشغال انداخت و به عکس آخرین نفر زل زد.

امیر!

آخرین نفر این دوئل بود!

تا همین چند ماه پیش فکر می کرد امیر مرده و لازم نیست به خاطر یه فردی که زیر خروار ها خاک خوابیده، خودش و به زحمت بندازه.

اما عکس تصورش، بعد از کمی جست و جو بیشتر، بهش ثابت شد.

و حالا برای نابودی آخرین مهره ی شطرنج، باید تن به یک ازدواج اجباری می داد.

برای رسیدن به امیر، استراژی هایی که تا کنون آموخته بود، کفایت نمی کرد و ناچارا باید ترفند های دیگری به کار می برد.

به طرف تختش برگشت و آروم آروم دکمه های پیراهنش رو باز کرد.

پیراهن رو از تنش در آورد و روی تخت دراز کشید.

چشمش و بست و داشت در سکوت لذت بخش اتاق، به خواب عمیق فرو می رفت که صدای زنگ گوشیش در فضا پیچید و آرامشش رو بر هم زد. کلافه غلته خورد و گوشیش و از روی میز عسلی برداشت. با دیدن اسم الین روی صفحه نمایشگر، اخماش در هم رفت.

این روزا اصلا حوصله ی هیچکس رو نداشت.

به خصوص این دختره ی لوس و چندش!

تنها کسی که در اوج بی حوصلگیش هم، می تونس ت باهاش حرف بزنه، اون جیرجیرک چشم زمردی بود.

پوفی کشید و آیکون سبز رو لمس کرد.

لب زد:

\_بله؟

\_سلام عزیزم...خوبی؟

\_خوبم! چیکار داری؟

\_عه! انقدر تلخ نباش دیگه...هر موقع بهت زنگ می زنم تو اینجوری مثل برج زهرمار

جوابم رو می دی!

شقیقه هاش برای چند لحظه پر نبض شد و با حرص گفت:

\_کارت و بگ و!

الین از اون طرف خط پوفی کشید و زمزمه کرد:

\_ فقط دو روز دیگه تا عروسی مون مونده و...

میون کلامش پرید:

\_ عروسی مون؟

\_ عروسی ساختگی مون بگم خوبه؟ تاکید کرد:

\_اره... خیلی بهتره!

\_ به هر حال برای اینکه بتونیم بریم اونور آب و ه ر کدوم به خواسته هامون برسیم، خیلی مهمه یه جور ی نقش بازی کنیم که بابا و مخصوصا الیاس باورشون بشه.

\_ الان مگه کاری غیر از نقش بازی کردن داریم انجام میدیم؟

\_اره... فقط دو روز به عروسی مونده و تو اصلا عی ن خیالت نیست! این رفتارت باعث میشه تا بابا و الیاس بهمون شک کنن.

خونسرد کمی تو جاش جا به جا شد و جواب داد:

\_خیالت راحت...شک نمی کنن.

\_ خیلی به خودت مطمئنی!

\_چون می دونم اشتباهی ازم سر نمی زنه...پس تو هم نگران نباش.

\_حداقل امشب بیا اینجا...کارای رزروی تالار و دعوت مهمونا رو که من انجام دادم...حداقل

امشب بیا خونمون و دو کلام با بابا و داداشم حرف بزن.

\_ببینم چی میشه! فعلا خدافظ.

\_صبر کن!

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد.

\_دیگه چیه؟

\_یه کلام بگو میای یا نه! می خوام ببینم اگه میای نوا رو هم دعوت کنم.

به یکباره از جا پرید و با غیظ پرسید:

\_نوا؟ نوا رو برای چی دعوت کنی؟

\_آخه مامانم می خواد ببینتش...حالا میای یا نه؟ کنترلش رو از دست داد و با

عصبانیت غرید:

\_نه! الان که فکر می کنم، می بینم کلی کار دارم.

\_وا...چت شد یهو! چرا تا اسم نوا رو شنیدی جوش آوردی؟ انکار کرد:

\_من کجا جوش آوردم! فقط نمی دونم تو چرا دست از سر اون دختره بر نمی داری! مگه

شمعدونی نقرس که می خواد به مامانت نشونش بدی؟ الین خندید و گفت:

\_نه نیست! ولی الیاس خیلی از نوا خوشش اومده...این موضوع رو به مامانم گفتم و مامانم

هر طور شده می خواد نوا رو ببینه.

اخم غضبناکی میون ابروهاش جا خوش کرد.

این حرفا براش تازگی نداشت!

اونروز وقتی با نوا پشت در اتاق الیاس فال گوش ایستاده بود، همه چیز رو شنیده

بود.

\_به هر حال من که کار دارم...نمی تونم پیام.

— به چیز ازت خوستماااا.

— خب این درس عبرتی شد تا دیگه چیزی از من نخوای

این رو گفت و کلافه آیکون قرمز رو فشر د.

برای خلاصی از مزاحمت های الین، گوشیش و رو حالت پرواز گذاشت و کلافه

چشماش و بست.

\* \* \* \* \*

”نوا”

مانتو و شالم و به دست خدمتکار دادم و آروم پله ها رو پایین رفتم.

قدم اول رو که داخل سالن گذاشتم، سنگینی نگاه های خیره ای رو، روی خودم حس کردم.

این لباس یشمی رنگ و آرایش غلیظم، کم کم داشت ت معذبم می کر د.

نفس عمیقی برای حفظ آرامشم کشیدم و با اون کفشای مشکی رنگ که هدیه مهراب بود، قدم از قدم برداشتم.

در بین مهمونا، دنبال چهره ای آشنا گشتم اما کسی رو نیافتم.

مثل اینکه تو این مجلس عروسی، خیلی غریب بودم!

جلوتر رفتم و سعی کردم حداقل الیاس رو پیدا کنم اما حتی خبری از اون هم نبود!

دیگه کم کم داشتم نا امید می شدم که صدایی من رو از جا پروند.

به به! عجب لیدی زیبایی! فقط چرا این لیدی زیبا به گوشه تنها ایستاده؟

به سمت صدا چرخیدم و با الیاس که در فاصله ی چند متری ازم ایستاده بود، رو به رو شدم.

کت و شلوار خوش دوخت و مشکی رنگی به تن داشت و حسابی به خودش رسیده بود! لبخند محوی زدم و گفتم:

سلام!

جلوتر اومد.

نگاهش از حریر های لباسم تا لب های سرخم که به لطف رژ لب به اون رنگ در اومده بودن، چرخید و رنگ تحسین گرفت . لب زد:

چه قدر این لباس بهت میاد!

با شرم لب گزیدم.

ممنون.

اغراق کرد:

فکر کنم حتی از عروس هم زیباتر شدی!

نه دیگه، اینطورام نیست.

این همه نگاهی که روت زوم شده دروغ نمیگه.

سرم بلند کردم و به اطرافم خیره شدم.

حق با الیاس بود!

مهمون های زیادی، زیر چشمی من رو تحت نظر داشتن.

الیاس باز هم کمی نزدیک تر اومد و خواست چیزی بگه که همون لحظه زن جوانی داد زد:

\_عروس و داماد اومدن! اومدن.

قلبم لرزید.

این دقایق، همون لحظاتی بودن که به شدت ازشون می ترسیدم.

دلیلش رو نمی دونستم.

ولی نمی خواستم مهرباب رو در کنار الین ببینم!

الیاس بازوم رو چسبید و گفت:

\_بریم استقبال عروس و داماد.

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه، دنبال خودش من رو به طرف در ورودی کشوند. اکثراً مهمونا جلوی در ورودی عمارت جمع شده بودن و در انتظار عروس و داماد به سر می بردن.

من و الیاس هم به گوشه در نزدیکی در ایستادیم و مثل بقیه منتظر موندیم!

همه خوشحال بودن.

دست می زدن یا کل می کشیدن.

برعکس من که مغموم، به در خیره بودم.

ثانیه های خوفناک، پشت به پشت هم سپری شدن و



لحظه ای که همه انتظارش رو می کشیدن، بالاخره فر ا رسید.

مهراب همراه با الین، اولین قدم رو داخل سالن گذاشتن و صدای جیغ و کلی بود که در فضا پیچید!

اما من بر خلاف همه، نه دست می زدم و نه جیغ و داد می کردم.

فقط و فقط مشغول تماشای مهراب بودم!

جوری که انگار اون تنها فردی که در سالن حضور داره.

رفته رفته، مهراب هم متوجه سنگینی نگاهم شد و سرش و به سمتم چرخوند.

اون چشمای کهربایی و مشکی رنگ!

واقعا غمگین به نظر می رسیدن و یا من اینجوری فک ر می کردم؟

چند دقیقه ای، هر دو بی توجه به زمان و مکان به م خیره بودیم تا اینکه اون بالاخره سرش و پایین انداخت و نگاهش و ازم دزدید.

همراه با الین به طرف جایگاه عروس و داماد رفتن و روی مبل بزرگ و طلایی رنگ جایگاه، نشستن.

الیاس فشار خفیفی به بازوم آورد و گفت:

— بیا بریم پیش شون!

دوست داشتم مخالفت کنم اما زبونم طبق خواسته قلبم نچرخید.

گویا به کل قفل شده بود.

بی هیچ اختیاری دنبال الیاس کشیده شدم و وقتی ب ه خودم اومدم که دیدم مثل مجسمه مقابل مهراب و الی ن ایستادم.

مهرابی که با اون کت و شلوار مشکی رنگ و براق، جذابیتش صد برابر شده بود.

الین با دیدن من و الیاس، از روی مبل بلند شد و گفت:

\_وای نوا جون چه قدر خوشگل شدی!

جملش که به پایان رسید، تازه تموم حواسم معطوفش شد

از زمان ورود شون انقدری محو تماشای مهراب بودم که اصلا الین رو ندیدم!

لبخند زورکی زدم و گفتم:

\_ممنون عزیزم...ایشالله که خوشبخت بشی.

خم شد و گونم رو بوسید.

\_فداتشم...امیدوارم امشب تو هم نیمه گمشدت رو پیدا کنی.

و بعد نامحسوس به الیاس اشاره کرد.

لبخند ساختگی زدم و جووری رفتار کردم که انگار اص لا متوجه ادا و اشارش نشدم.

الیاس فوق العاده جنتلمن و جذاب بود!

مردی که هر دختری آرزوش و داشت.

اما من به هیچ عنوان الیاس رو به عنوان نیمه گمشدم نمی دیدم.

چون قلبم باهاش یکی نبود و نمی خواست ش.

یه قدم عقب رفتم و به مهراب که هر جا رو نگاه می کرد به جز صورت من، خیره شدم.

پچ زدم:

\_به شمام تبریک میگم آقای شمس!

از قصد روی فامیل شمس تاکید زیادی کردم.

جوری که سرش و بالا آورد و بهم خیره شد.

نگاه نافذش بین تک تک اجزای صورتم رقصید و سر انجام روی لب های سرخم از تکاپو ایستا د.

\_خیلی ممنون.

دهن باز کردم تا برای حرص دادنش، حرفی هر چن د بی معنی بزخم اما سر و کله ی چند دختر جوون که به نظر فامیل این میومدن پیدا شد و این اجازه رو بهم نداد

دختر دور این حلقه زدن و شروع کردن به تبریک گفتن!

الیاس هم که دید دور این و مهراب حسابی شلوغ شده، بازوم رو مجدد چسبید و نزدیک گوشم زمزمه کرد:

\_بهتره ما بریم...می خوام با یه نفر آشنات کنم.

ابروهام بالا پرید و لب ها لرزید:

\_کی؟

\_دنبالم بیا...می فهمی.

سری تکون دادم و در حالی که داشتم همراه الیاس پله های جایگاه رو پایین می رفتم، از گوشه ی چشم نگاه ی به مهراب انداختم.

اخماش در هم بود و چشمای کهرباییش سردرگم به نظر می رسید!

رفتارش به قدری عجیب بود که دلم می خواست مث ل آوار روی سرش خراب بشم و پیرسم:

"تو چته لعنتی؟ چرا حتی توی روز عروسیت هم خوشحال نیستی!؟" اما افسوس!

هم چین شهامتی نداشتم.

باید یه گوشه می ایستادم و رگم خوردن اتفاقات رو تماشا می کردم.

الیاس به طرف یک زن تقریبا مسن اما شیک و جذاب قدم برداشت و در فاصله ی رسیدن به اون زن، من موشکافانه پرسیدم:

\_عاقده کی میاد؟

\_چرا می پرسی؟

شونه بالا انداختم.

\_همین جوری...فقط می خوام بدونم.

\_احتمالا نیم ساعت دیگه.

آه از نهادم بلند شد.

نیم ساعت دیگه الین و مهرباب مال هم می شدن.

ادامه داد:

\_من خیلی دوست داشتم مراسم عقد رو جدا از عروسی بگیرن.

\_خب چرا اینکارو نکردن؟ معمولا اول عقد می کنن بعد عروسی!

\_اره می دونم...ولی مهرباب و الین عجله دارن.

\_عجله برای چی؟

\_اون دوتا دیوونه می خوان بعد عروسی شون برن خارج...برای همین خیلی عجله دارن.

ابرو هام بالا پرید.

دهن باز کردم تا باز الیاس رو سوال پیچ کنم ام ا متاسفانه به اون زن مسن رسیدیم و

دیگه فرصت نشد.

الیاس مقابل اون زن ایستاد و پیچ زد:

\_این نواس مامان...همون دختری که ازش برات گفتم.

سر بلند کردم و به اون زن خیره شدم.

شبهت زیادی به الین داشت و ته چهرش به الیاس می خورد.

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

\_سلام.

جوابم رو متقابلا با یه لبخند داد.

\_هزار ماشالله...هزار ماشالله...عجب دختر قابل و زیبایی!

لب به دندون گرفتم و جوابی ندادم.  
 زن که حالا فهمیده بودم مادر الیاس، دستاش و به هم کوبید و ضمیمه کرد:  
 \_باید به این سلیقت نمره ی بیست داد پسرم.  
 این رو گفت و لبخندم به یکباره محو شد.  
 تعریفاش چنگی به دلم نزد.  
 بلکه حس عروسک پوشالی رو بهم القا کرد که به نمایش گذاشته شده بود!  
 مادر الیاس دستم و خیلی دوستانه گرفت و لب زد:  
 \_خوش به حال پسرم که همچین کارمند جسور و زیبای ی داره!  
 \_خیلی ممنون اما من لایق این همه تعریف نیستم.  
 \_فروتنیت رو دوست دارم ولی این حرفایی که زدم تعریف نبودش! حقیقت بود.  
 جوابی ندادم و سکوت کردم.  
 نمی دونستم تا کی باید اینطور معذب می ایستادم و مقابل خاندان سلطانی سر تکون  
 می دادم.  
 ادامه داد:  
 \_اگه ایرادی نداره بیا سر میز ما بشین عزیزم...می خوام به شوهرم معرفیت کنم.  
 حرفش مثل پتک توی سرم کوبیده شد!  
 من خودش رو هم داشتم به زور تحمل می کردم.

چه برسه به شوهرش و احتمالا بقیه خانواده ی سلطانی

...

تند گفتم:

\_اگه اشکالی نداره من می خوام برم بیرون یکم هوا بخورم...بعدا مزاحم تون میشم.  
\_باشه عزیزم...هر طور راحتی...فقط زود برگرد چون سر و کله ی عاقد الاناس که پیدا بشه.

\_باشه چشم...فعلا با اجازه.

دستم و از میون حصار انگشتاش بیرون کشیدم و طبق گفتم، راه خروجی رو پیش گرفتم.

داخل باغ ایستادم و انگار که از جهنمی سوزان آزاد شده بودم، پی در پی نفس عمیق کشیدم.

روی یکی از صندلی های سفید رنگ داخل باغ نشستم و اندوهگین به نقطه ای نامشخص خیره شدم.

همه داخل سالن عمارت در حال رقص و پای کوبی بودن.

اما من بی هدف!

با قلبی دردمند، یه گوشه نشسته بودم و زانوی غم در آغوش داشتم.

پذیرش این باور برام سخت!

و دور از انتظار بود.

ولی مثل اینکه علی رغم تموم تلاش های سرکوب کننده، دل به مهراب بسته بودم.

به آرکای چیره دست، با هوشی فرازمینی.

فردی که پاش به جهانم باز شد و مسیر یکنواخت و پراز آرامش زندگیم رو، به کل تغییر داد.

با درد پلک هام و روی هم فشردم و دستم و روی سینم قرار دادم.

جایی که قلبم با بالاترین مقیاسش، در حال تپش بود!

هرگز تصورش رو هم نمی کردم روزی قلبم برای فردی مثل مهرباب، اینطور به تکاپو بیوفته.

اما خب این تکاپو چه سودی داره؟

وقتی که مهرباب مال من نیست و سهم دیگری...

آه سوزناکی کشیدم و مثل دیوونه ها قلبم رو مخاط ب قرار دادم.

پچ زدم:

چي شده؟ چرا آروم و قرار نداری؟

انتظار داشتم جوابی از قلبم بشنوم اما برخلاف تصورم، صدایی به غیر از تپش های سرسام آور قلبم در فضا پیچید.

اگه دلیلش رو فهمیدی به منم بگو! آخه قلب منم امشب خیلی بی قراری می کنه.

هراسان از روی صندلی برخاستم و به مهرباب که درست کنارم ایستاده بود، زل زدم.



تو اینجا چیکار می کنی؟! خونسرد روی صندلی دیگری نشست.

باید برات دلیل بیارم؟

چیزی نگفتم و فقط مسخ شده نگاهش کردم.

آمرانه دستور داد:

بشین!

روی صندلی جا گرفتم و گفتم:

تو نباید اینجا باشی...ممکنه یکی ببینه و برامون حرف در بیاره.

چه قدر جیر جیر می کنی اه.

خصمانه پچ زدم:

پاشو از اینجا برو...من نمی خوام کسی من و تو رو با هم ببینه.

یه تای ابروش بالا پرید.

مگه داریم کار خلافی انجام میدیم که ترسیدی؟ با فاصله ی کاملا استاندارد نشستیم

و داریم حرف می زنیم.

پوفی کشیدم که لبخند زد و دستش و روی میز نهاد.

ادامه داد:

ولی اگه مثلا دست من بیاد روی رون پای تو یا سر شونه برهنت، اون موقع باید بترسی

و نگران حرف بقیه باشی.

چشمام گرد شد و اون پقی زد زیره خنده.

\_وای خدا...قیافش وا!

اخم غلیظی کردم و با حرص غریدم:

\_زهرمار...بی نمک.

دست از خندیدن کشید و یه دستمال از جیب کتش بیرون آورد.

دستمال به طرفم گرفت که متعجب لب زدم:

\_این برای چیه دیگه!؟

\_اگه می خوای واقعا اتفاقی بین مون نیوفته رژ لب ت رو پاک کن!

\_چرا؟

\_چون یهو دیدی اختیارم رو از دست دادم.

از شدت عصبانیت، هجوم ناگهانی خون رو به صورت م احساس کردم و با خشم از روی

صندلی برخاستم.

\_پس بهتره قبل از اینکه اختیارت رو از دست بدی من از اینجا برم.

پشتم و بهش کردم و خواستم به طرف در ورودی قدم بردارم اما مچ دستم و گرفت و

مانعم شد.

\_خب حالا...چرا یهو جوش میاری!

بدون اینکه میلی متری تکون بخورم، پچ زدم:

\_ولم کن.

فشار خفیفی به مچ دستم وارد کرد و گفت:

—می خوام باهام یه جایی بیا ی.

به طرفش برگشتم و متعجب لب زدم:

—دیوونه شدی! الاناس که سر و کله ی عاقد پیدا بشه.

—برام مهم نیست.

دستم و رها کرد و کتش و از تنش در آورد و در مقاب ل چشمای متعجبم، کت و روی

شونه هام انداخت.

مجدد دستم و گرفت و من رو دنبال خودش به طرف ماشین عروس کشوند.

حیرت زده، زمزمه کردم:

—تو عقلت و از دست دادی...هیچ معلوم هست داری چیکار می کنی!؟

کنار ماشین ایستاد و در شاگرد رو گشود.

—به جای جیر جیر کردن فقط سوار شو.

با حرص دستم و از میون حصار انگشتاش بیرون کشیدم و گفتم:

—تا نگی چی تو سرت می گذره قدم از قدم بر نمی دارم!

پوزخندی زد.

—نکنه ترسیدی؟

—چرا باید از تو بترسم؟ فقط حرفم اینه الان سر و کله عاقد پیدا میشه و ما نباید مراسم

رو ترک کنیم.

زود برمی گردیم.

آخه کجا می خوای منو ببری؟

میریم بستنی بخوریم.

دیگه رسما داشت دو تا شاخ خوشگل و گنده روی سرم سبز می شد!

این بشر واقعا امشب یه چیزیش شده بود.

دهن باز کردم تا مخالفت کنم اما اون بهم مجال نداد و داخل ماشین پرتم کرد.

جیغ زدم:

هووووی...وحشی!

در رو بست و ماشین و دور زد.

سوار شد و گازش و گرفت و به راه افتاد.

عصبی چشم بهش دوختم و گفتم:

به خدا دردرس میشه...لطفا برگرد.

جوابی نداد.

غریدم:

آخه بستنی خوردنت اونم توی این شب حساس دیگه چه صیغه ایه!

وای! چه قدر شبیه پیر زنا غر غر می کنی! یه دقیقه ساکت بشین دیگه.

می ترسم کسی ما رو با هم دیده باشه!

شونه بالا انداخت.

\_خب دیده باشه...چه اشکالی نداره؟ شقیقه هام برای چند لحظه  
پر نبض شد.

عوضی از قصد خودش و به کوچه ی علی چپ می زد

معلوم نیست باز دیگه چه نقشه ای تو سرش داره!

با وسواس نگاهی به ساعت ماشین انداختم و نالیدم:

\_حتما تا الان متوجه غیبت ما شدن...تو رو خدا برگرد

\_گفتم که! مهم نیست.

\_برای من مهمه چون نمی خوام الین یا الیاس فکر بدی راجبم کنن...پس لطفا دور بزن.

پاش و بیشتر روی پدال گاز فشرد و توجهی به تحکم م صدام نکرد.

\_اصلا شاید بخوام بزخم زیر این ازدواج! برای همی ن قصد ندارم برنمی گردم.

حرفش مثل پتک توی سرم کوبیده شد.

به راستی که عقلش رو از دست داده بود!

ناباورانه لب زدم:

\_دیوونه شدی!

\_شاید.

ارتعاش صدام، ناخودآگاه بالا رفت.

\_دور بزن مهراب... دور بزن.

\_اگه خیلی ناراحتی می تونی در ماشین و باز کنی و پیری بیرون.

جیغ زدم:

\_لعنت بهت! می خوام آبروی منو پیش الین و الیا س ببری! آره؟

\_کاری به آبروی تو ندارم... خوب که فکر کردم دیدم من و الین به درد هم نمی خوریم.

درمونده سرم و بین دستام گرفتم و نالیدم:

\_وای خدا... منو از دست این دیوونه ی عوضی نجات بده.

خندید و گفت:

\_خب فکر کنم دیگه رسیدیم... بستنی فروشی همی ن نزدیکی هاس! حالا چی می

خوری؟ آیس پک، بستنی میوه ای یا سنتی!

کدومش؟

خصمانه نگاهش کردم و نالیدم:

\_برگرد مهراب... به خدا داری هم خودت و بدبخت م ی کنی و هم منو.

ماشین و کنار خیابون پارک کرد و لبخند زنان گفت:

\_من خودم معجون رو ترجیح میدم چون اینجا معجون ش حرف نداره... برای تو هم معجون

بگیرم؟

معجون بخوره تو اون سرت روانی! تو که الین ر و نمی خواستی برای چی تا اینجا پیش رفتی؟ برای چی این همه آدم و مسخره ی خودت کردی!؟

دهن باز کرد تا چیزی بگه اما صدای گوشیش در فضا پیچید و مانعش شد.

چنگی به صورتم زدم و هراسان گفتم:

حتما الیاس...وای خدا...آبروم پیشش رفت.

کلافه پوفی کشید و پچ زد:

این غرغرات داره کم کم میره رو اعصابم!

به جای چرت و پرت گفتن یالا گوشیت و جواب

بده...بگو یه مشکلی پیش اومده بود و الان داریم برم ی گردیم.

گوشیش و از داخل جیب شلوارش بیرون آورد و به صفحه نمایشگر چشم دوخت.

پرسیدم:

الیاس؟ آره؟! چیزی

نگفت.

مضطربانه نگاهش کردم و منتظر موندم تا حداقل تما س و جواب بده اما اون بی حرکت فقط

به صفحه ی گوش ی زل زده بود.

آخر هم سر انقدر دست دست کرد تا اینکه تماس قطع شد.

غریدم:

چرا جواب ندادی؟

درحالی که داشت خیلی ریلکس باطری گوشیش رو در میاورد، لب زد:

\_من قرار نیست به تو جواب پس بدم جیرجیرک.

ناخودآگاه ترس بدی به جونم رخنه کرد.

غیب شدن ناگهانی من و مهراب، اون هم درست در یک زمان!

می تونست باعث ایجاد تهمت های زیادی بشه.

هراسان گفتم:

\_چی تو سرت می گذره؟ می خوای چیکار کنی مهراب!؟

\_کاره خاصی نمی خوام انجام بدم...فقط قراره بی هی چ مزاحمی با هم بستنی بخوریم.

عاجزانه نالیدم:

\_اگه به فکر خودت و حیثیت نیستی، حداقل به فکر من باش! من تازه یه شغل خوب پیدا

کردم و نمی خوام از دستش بدم.

گوشی و باطری جدا شده رو، داخل داشتبورد گذاشت و گفت:

\_قرار نیست چیزی رو از دست بدی.

\_با این گندی که تو امشب بالا آوردی نه تنها کارم رو از دست میدم، بلکه جلوی الیاس و

الین سکه یه پول میشم! تو اگه نمی خواستی با الین ازدواج کنی قبل از مراسم می زدی

زیر همه چیز...اینجوری پای منه بدبخت هم به ماجرا باز نمی شد.

معنا دار نگاهم کرد.

برای اولین بار در دریای مشکی و پر تلاطم چشمش، درموندگی موج می زد.



متعجب از این نگاه عجیبش، چندین بار پلک زدم که لب های خشکش رو تر کرد و گفت:

\_من تا همین یک ساعت پیش قصد داشتم واقعا با الی ن ازدواج کنم..اما...اما...

مکت کرد و جملش رو ناکام گذاشت.

موشکافانه پرسیدم:

\_اما چی؟

\_اما نتونستم.

\_چرا؟

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد و پیچ زد:

\_هیچی بیخیال...خودمم نمی دونم چم شده.

بعد هم دره ماشین رو باز کرد و پیاده شد.

به راستی که چه قدر رفتارش عجیب شده بود!

می تونستم قسم بخورم تا به حال انقدر سردرگم و کلافه ندیده بودمش!

من هم از ماشین پایین رفتم.

در حال که داشتم کتتش رو، روی سرم می انداختم تا موهام و سر شونه ی برهنم رو به طور

کامل بپوشونه، به سمتش قدم برداشتم.

کنارش ایستادم و به نیم رخ زیباش خیره شدم.

با کمی اکراه لب زدم:

\_مهراب! چیزی شده؟

به واسطه ی قورت دادن محتوای ذهنش، سیبک گلو ش بالا و پایین رفت و آخ که من چه قدر میمیردم برای این سیبک گلو ش و فک زاویه دارش!

ادامه دادم:

\_خیلی کلافه به نظر میای! اگه چیزی شده بهم بگو!

شاید تونستم کمکت کنم.

\_چیزی نشده... فقط از دست خودم عصبی ام.

خیلی دوست داشتم پیرسم چرا.

ولی چون می دونستم جوابم رو نمیده، لام تا کام حرف ی نزدم و سکوت کردم.

خودش ادامه داد:

\_من باید قوی بمونم چون هنوز کلی کار مهم هست که انجام ندادم ولی یه حس

مزخرف، داره ضعیفم می کنه...داره مانع میشه.

\_چه حسی؟ پوزخندی

زد.

\_کاش می دونستم!

\_یعنی خودت هم نمی دونی چه حسی داری؟

\_نه! آخه تا به حال تجربش نکردم.

از لحنش مشخص بود نمی خواد زیاد وارد جزئیات بشه

و خب! توقعی بیش از این هم نمی شد ازش داشت.

چون اون فردیه که هیچ وقت درمورد خودش یا احساسات مبه مش، کلامی به زبون نمیاره.

چند دقیقه ای سکوت بین مون حکم فرما بود تا اینک ه بالاخره من گفتم:

\_نمی خوای برگردیم؟

\_برگردم باید بشینم پای سفر عقد.

\_اگه برنگردی هم اعتبارت رو از دست میدی!

لبخند شیطان زد و به طرفم برگشت.

لپم و آروم کشید و گفت:

\_تو نمی خواد نگران من باشی! من خودم بدم چیکا ر کنم که اعتبارم لکه دار نشه.

با غیظ دستش و پس زدم.

\_من اصلا هم نگران تو نیستم...اتفاقا دارم جوش خودم رو می زنم.

\_به اون مراسم کذایی برت می گردوندم ولی قبلش.... چشمکی زد و جملش رو ادامه نداد.

قدمی به طرفم برداشت و رو به روم ایستاد.

به لب های سرخم خیره شد و گفت:

\_بهت اخطار دادم این رژ قرمز رو پاک کن! خودت گوش نکردی.

با چشمایی وق شده و بی هیچ واکنشی فقط نگاهش کردم

می خواست چیکار کنه!؟ سرش و جلو آورد.

جلو و جلو تر!

حالا فقط میلی متری لب هاش با لبام فاصله داشت.

درست زمانی که فکر می کردم الاناس حس کنم، صدایی در فضا پیچید و به هر دومون ضد حال زد.

\_هوی آقا خجالت بکش! آخه وسط خیابون جای اینکاراس!؟

مهراب تند خودش رو عقب کشید و من نفسی رو که به زور در سینه حبس کرده بودم، با صدا بیرون فرستادم.

مرد نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

\_حیا هم خوب چیزیه والا.

شرمگین سرم و پایین انداختم و به طرف در شاگرد برگشتم.

سوار ماشین شدم و دستم و روی قفسه ی سینم قرار دادم.

زیر دستم، تپش قلبی رو حس کردم که هیجان زده می تپید.

هیجانی که به خاطر نزدیکی بیش از حد مهراب، پیش او آمده بود!

آخ که حتی فکر کردن به اون اتفاق هم، حالم رو دگرگون می کرد.

با باز شدن در، برای رهایی از شر اون افکار وحشتناک، تند سرم و به طرفین  
تکون دادم.

مهراب کنارم روی صندلی نشست و نگاهی بهم انداخت

لبخندی زد و با شیطنت پرسید:

\_حالت خوبه؟ سر تکون

دادم.

\_آره خوبم...چه طور؟ ریز ریز خندید و

گفت:

\_آخه رنگت جوری مثل لبو سرخ شده که می ترسم همین جا توی ماشین پس بیوفتی!

خصمانه بهش خیره شدم.

\_هه هه! نمکدون! به جای مزه پرونی راه بیوفت و من و برگردون به مراسم.

\_باشه برت می گردونم! ولی بعد از خوردن بستنی.

این رو گفت و خواست از ماشین پیاده بشه که محکم دستش و گرفت م.

\_من بستنی نمی خوام...فقط لطفا راه بیوفت.

نگاهش بین تک تک اجزای صورتم و دستی که توسط انگشتم زندانی شده بود، رقصید.

پچ زد:

چرا انقدر نگرانی؟ صادقانه جواب

دادم:

می ترسم غیبت ناگهانی من و تو، اونم درست تو به زمان باعث ایجاد یه سری تهمت بشه... من دوست ندارم الیاس درمورد بد فکری کنه! اگه تو نمی خوای با الی ن ازدواج کنی، خب باشه نکن! اصلا بزن زیره همه چیز، ولی لطفا پای منو به این ماجرا نکش. یهو عصبی شد و با حرص دستش و از میون انگشتا م بیرون کشید.

غرید:

باشه... اگه انقدر نظر الیاس برات مهمه همین الان برت می گردونم.

دوباره برگشت به تنظیمات کارخانه ای!

شد همون مهرباب عبوس و جدی قبل.

به قدری سریع تغییر می کرد که حتی آب و هوای بی ثبات بهار هم، به حیرت میوفتاد!

از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداختم و با دیدن اون اخم غضبناک، حتی جرعت نکردم کلامی به زبون بیارم.

آخه به چه دلیل یهو انقدر عصبی شد؟! من که حرف بدی نزدم!

عصبی ماشین و روشن کرد و از جای پارک بیرون اومد.

میدون رو دور زد و به طرف عمارت تغییر مسیر داد.

تموم مدت سکوت بین مون حکم فرما بود و اون نه حرفی می زد و نه حتی نگاهم می کرد!

فقط خصمانه کنترل ماشین رو در دست داشت.

بعد از گذشت تقریبا بیست دقیقه، مقابل در پشت ی عمارت از حرکت ایستاد و غرید:

— پیاده شو.

مغموم نگاهش کردم و تکونی نخوردم.

عصبی تر از قبل ادامه داد:

— کری؟ نشنیدی گفتم پیاده شو!؟

— چرا شنیدم... ولی نمی دونم وقتی الیاس یا الین رو دیدم چی بهشون بگم!

— فقط بگو از من خبر نداری... برای غیبتت هم خودت یه بهونه بیار.

— ام... ..

میون کلامم پرید و تشر زد:

— اگه نمی خوای پیاده شی، راه بیوفتم؟ تند در ماشین و باز کردم

و پایین رفتم.

قبل از اینکه در رو ببندم، معنا دار بهش خیره شدم.

می خواستم بگم مراقب خودت باش اما زبون لعنتی م نچرخید!

— چیکار می کنی نوا؟ من عجله دارما.

به خودم اومدم و در ماشین رو بستم.

اون هم بلافاصله گازش و گرفت و به راه افتاد.

وقتی کامل از نظر محو شد، قدم داخل باغ گذاشتم و به طرف ساختمون اصلی رفتم.

فقط چند متر ب ا ساختمون فاصله داشتم که هیاهوی بلند جمعیت، به گوشم رسید!

حتما به خاطر ناپدید شدن ناگهانی مهراب این همه ب ه وجود اومده بود.

نزدیک تر رفتم و نگاهی به مهمونا که جلوی در ورودی جمع شده بودن و بحث می

کردن، انداختم.

طبق تصورم، بحث شون هم موضوع داغ غیب شدن ناگهانی داماد بود!

کنار دیوار ورودی ایستادم و سرکی به داخل سال ن کشیدم.

داخل سالن هم آشوب به پا بود و هر طرفی رو که نگاه می کردی یه جمع چند نفره رو می

دیدی که یواشک ی در حال پیچ کردن بودن.

خواستم وارد سالن بشم اما صدای چند زن نظرم رو جلب کرد و تکونی نخوردم!

”خانواده ی سلطانی هم پولدارن و هم معتبر! همه از خدایشون که یه جوری با این خانواده

وصلت کنن...آخه چرا یهو این پسر گذاشت و رفت؟”

”لابد دختر یه عیب و ایرادی داشته دیگه!”

”مطمئنی؟”

”مطمئن که نه! ولی آخه چه دلیل دیگه ای می تونه وجود داشته باشه؟” ”آره...حق با تو”



”راستی! الان خانواده ی سلطانی چه حالی دارن؟“  
 ”می خوامی چه حالی داشته باشن؟ عروس که خودش و تو اتاق حبس کرده! بقیه هم در به در دنبال دامادن تا یه جوری جلوی این آبرو ریزی رو بگیرن“ با شنیدن این حرفا، قلبم به یکباره فرو ریخت.

مهراب با کار اش باعث شده بود تا یه خانواده اینطور توی منجلاب بیوفتن!  
 دیگه توجهی به ادامه ی صحبت اون زنا نکردم و وارد سالن شدم.  
 بین انبوه جمعیت، دنبال الیاس گشتم اما متاسفانه خبری ازش نبود!  
 یکم دیگه به گشتن ادامه دادم و درست زمانی که داشتم نا امید می شدم، شخصی محکم بازوم رو گرفت.

ترسیده به سمت اون فرد برگشتم و با الیاس رو به رو شدم.  
 با دیدن چهره ی بر افروخته و عصبیش، به سختی آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم.

چه قدر ترسناک شده بود!  
 لب های خشکم رو تر کردم و تا اومدم چیزی بگم، عصبی غرید:  
 \_هیچ معلوم هست کجایی؟؟ به تپه تپه افتادم.

\_م...من...من...رفته...ب...بودم...

میون کلامم پرید و تشر زد:

\_کجا رفته بودی؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تا به خودم مسلط بشم

نباید با صدای لرزونم بهونه ای دستش می دادم.

\_رفته بودم پشت باغ یکم هوا بخورم...نمب دونستم اشکالی داره!

کمی آرام تر شد.

\_بخشید...منظور بدی نداشتم...لطفا به دل نگیر.

سپس کلافه دستی میون موهاش کشید که خودم و زدم به کوچه ی علی چپ و متعجب

پرسیدم:

\_تو این فاصله که من نبودم اتفاقی افتاده؟ این همه ب ه خاطر چیه!؟

از میون دندون های کلید شدش، غرید:

\_اون پست فطرت...اون آشغال...آبروی خانواده ی من و به بازی گرفته.

\_منظورت چیه؟ کی رو داری میگی!

\_وقتی تو نبود یهو قبل از اومدن عاقد، مهرباب غیب ش زد...هر چی هم دنبالش گشتم

پیداش نکردم...حتی به ش زنگ زدم ولی گوشیش خاموشه.

چیزی نگفتم و اون حرصی تر از قبل ادامه داد:

\_به خدا اگه پیداش کنم می کشمش...از اول هم از این پسره خوشم نمیومد! می

دونستم یه ریگی تو کفشش.

زبونم بی اختیار برای دفاع از مهرباب، چرخید.

\_اینجوری هم نگو! اصلا شاید برایش یه اتفاق افتاده... وگرنه مگه میشه یهو یه نفر اینطور ناپدید بشه!

رنگ نگاهش عوض شد.

به یکباره تموم خشمش فرو ریخت و تند زمزمه کرد:

\_راست میگیااا... شاید واقعا برایش یه اتفاقی افتاده.

\_حتما همین طوره... وگرنه کسی تو روز عروسیش بی دلیل ناپدید نمیشه.

سری تکون داد و دستش و روی شوئم نهاد.

\_من میرم بازم دنبالش بگردم... تو هم اگه برات زحمتی نمیشه برو پیش الین و یکم آرومش کن! خواهر بیچارم فقط داره گریه می کنه.

\_باشه... الان الین کجاست؟

\_داخل اتاق مخصوص عروس و داماد... طبقه ی دوم عمارت.

\_اها... باشه.

پشتم و بهش کردم و خواستم به طرف اتاق برم که صدام زد:

\_نوا.

به سمتش چرخیدم و سوالی نگاهش کردم.

ادامه داد:

\_من یه عذرخواهی بهت بدهکارم.

— برای چی ؟

شرمگین سرش و پایین انداخت.

— برای اینکه فکر کردم بین تو و مهرباب یه چیزی هست و شما دوتا با همدیگه  
فلنگ رو بستید.

در دل هزاران بار خدا رو شکر کردم که برگشتم!

و گرنه همین طور که خود الیاس هم به زبون آورد، حواشی وحشتناکی پشت سرم به  
وجود میومد.

لب گزیدم و به سختی گفتم:

— مهم نیست... الان بهتره بری و دنبال مهرباب برگردی... اگه اتفاقی براش افتاده باشه  
حتما به کم ک نیاز داره.

— اوکی... تو هم لطفا برو پیش الین... اوضاع روحی ش اصلا خوب نیست.

زیر لب باشه ای گفتم و به طرف اتاقی که الیاس آدرسش و بهم داده بود، به  
راه افتادم.

رو به روی اتاق ایستادم و تقه ای به در کوییدم.

صدایی نیومد.

در رو باز کردم و همین که خواستم وارد بشم صدای جیغ الین در فضا پیچید:

— گفتم تنهام بذارید.

بی توجه به خواستش، وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم.

نگاهم در فضای آشفته و به هم ریخته اتاق چرخید و سرانجام روی الین که با لباس عروس  
به گوشه چمبرک زده بود، ثابت موند.

سرش و بین دستاش گرفته بود و تور عروس جر و آجر شدش، مقابلش افتاده بود.

جلوتر رفتم و آروم پیچ زدم:

\_الین جان...خوبی عزیزم؟

سرش و بالا آورد و با چشمانی اشک آلود نگاهم کرد. تموم آرایش صورتش به خاطر  
گریه ی زیاد به هم ریخته بود و وضع ترحم برانگیزی داشت!

کنارش نشستم و ادامه دادم:

\_تو رو خدا گریه نکن! بین چی به روز خودت آوردی!

بغضش ترکید و دوباره زد زیره گریه!

محکم من رو در آغوش گرفت و نزدیک گوشم نالید:

\_اون حتی حاضر نشد تا نمایشی با من ازدواج کنه!

شاخک هام تیز شد!

منظورش از ازدواج نمایشی چیه؟

دستم و نوازش وار بین موهای کشیدم و موشکافانه پرسیدم:

\_ازدواج نمایشی؟ منظورت چیه عزیزم؟

غم و اندوه بر عقلش غلبه کرد و باعث شد تا همه چی ز رو به زبون بیاره.

من و مهراب قرار بود با هم نمایشی ازدواج کنیم تا ابابام بهم اجازه بده خارج بمونم! نمی دونستم می خوا د اینطور با آبروم بازی کنه و درست قبل از اومدن عاق د قالم بذاره.

پس که اینطور!

از اولشم حدس زده بودم که مهراب علاقه ای به این نداره و حتما به یه دلیل خیلی مهم راضی به این ازدواج شده.

شونه هاش رو چسبیدم و به عقب هلش دادم.

از آغوشم بیرون اومد و با پشت دستش، اشکاش و پاک کرد.

نالید:

حالا چیکار کنم نوا؟

چرندیاتی که تحویل الیاس دادم، برای این هم بازگ و کردم.

اصلا از کجا می دونی قالت گذاشته! شاید یه اتفاقی براش افتاده!

فکر نکنم... حتما از ازدواج با من پشیمون شده.

چه طور؟

لب به دندون گرفت و پیچ زد:

هیچی... مهم نیست! فقط لطفا این حرفایی رو که الان بهت زدم به کسی نگو... مخصوصا

الیاس.

من و تو دوستیم این جون... آخه چرا باید راجب راز دلت به کسی چیزی بگم!

بینیش و بالا کشید و گفت:

\_خیلی ممنون...ممنون که مثل یه دوست خوب و دلسوز کنارم هستی.  
 دستش و چسبیدم و لبخند مهربونی زدم.  
 باید هر جوری شده اعتماد الین رو جلب می کردم تا بتونم درمورد مهراب یه چیزایی از  
 زیر زبانش بیرون بکشم.  
 \_اگه اتفاقی بین تو و مهراب افتاده لطفا بهم بگو! شای د تونستم کمکت کنم.  
 با تردید نگاهم کرد.  
 هنوز دو دل بود که آیا ماجرای واقعی رو به زبون بیاره یا نه!  
 با لحن اغواکننده ای ادامه دادم:  
 \_باور کن چیزی به کسی نمیگم...فقط می خوام کمکت کنم.  
 سرش و پایین انداخت و به دامن لباس عروسش چشم دوخت.  
 \_راستش من قبلا با پسر خاله ی بابام نامزد کرده بودم ولی به دلایلی این نامزدی به هم  
 خورد.  
 مکث کرد و من بی قرار پرسیدم:  
 \_خب؟! این پسر خاله ای که میگی چه ربطی به مهراب داره؟  
 آه از نهادش بلند شد.  
 \_اصلا بزار از اول همه چیز رو بی حاشیه برات تعریف کنم!  
 \_باشه عزیزم...با من راحت باش! اگه همه چیزو بدون م شاید بتونم کمکت کنم.

وقتی برای یه سفر تفریحی به لندن رفته بودم با مهرباب آشنا شدم...یه مدت با هم ارتباط داشتیم تا اینکه ه خیلی به هم نزدیک شدیم! تا جایی که من در مورد مشکلاتم و بابام بهش گفتم...اونم قبول کرد تا به طور نمایشی باهام ازدواج کنه و در عوضش من ببرمش پی ش نامزد سابقم یعنی امیر! آخه امیر تا جایی که من می دونم الان فرانسیسکو.

اسم پسر خاله ی بابات امیر؟ سر تکون داد.

اره...بابای من اجازه نمی ده که من تنها خارج زندگی کنم...برای همین این نقشه رو با مهرباب کشیدم و قرار شد پامون که رسید اونور آب هر کس بره سو ی خودش...من برم دنبال آرزو هام اونم دنبال امیر.

خب مهرباب برای چی دنبال امیر؟

والا منم نمی دونم!

به فکر فرو رفتم و سعی کردم تیکه های گمشده ی پازل رو کنار هم قرار بدم.

تا جایی که من اطلاع دارم، مهرباب سعی کرد خودش و به دو نفر!

نه...نه

سه نفر نزدیک کنه.

اون مردک چاق یعنی گیلبرت!

آزاد...

و جاناتان...

حالا هم بحث یه فرد ناشناس به اسم امیر وسط اومده بود.



آخه بین این چهار نفر چه نقطه اشتراکی وجود داره که مهرباب دنبال شون؟! باید حتما سر در بیارم!

\_حالا چیکار کنم نوا؟

از افکارم فاصله گرفتم و گیج و گنگ بهش زل زدم.

\_چی! چی گفتی؟

\_به نظرت حالا باید چه خاکی تو سرم بریزم؟ به هوش فرا زمینی و اسطوره ای مهرباب ایمان داشتم. می دونستم هر گامی که برمی داره، قطعاً پشتش صد ه ا مسئله ی اعداد و اعشار یا فرمول های سخت لگاریتم پنهان شده!

که یعنی....

اون هیچ کاری رو بی دلیل انجام نمیده و برای بعدش حتما یه نقشه ای داره.

پس با اطمینان پیچ زدم:

\_من که مطمئنم براش یه اتفاقی افتاده!

\_واقعا؟ سر تکون دادم.

\_آره... با چیزایی که تو برام تعریف کردی، دلیلی نم ی بینم که بخواد بزنه زیر مراسم ازدواج تون! حتی اگ ه این مراسم ساختگی باشه... مطمئنم الیاس پیداش می کنه .

ذوق زده لبخندی زد و محکم من رو در آغوش گرفت

\_وای مرسی نوا جون... مرسی... حرفات خیلی آروم کرد.

\_کاری نکردم عزیزم.

از بغلم بیرون اومد و لب زد:

\_یه چیز دیگم هست که باید بهت بگم!

\_بگو...راحت باش.

\_من و مهرباب قرار گذاشتیم اعتماد بابام رو که جل ب کردیم و پامون رسید اونور آب

از هم جدا بشیم.

یه تای ابروم بالا پرید.

\_خب!

دوباره غم و اندوه سراغش اومد و با بغض زمزم ه کرد:

\_ولی منه احمق اختیارم رو از دست دادم و عاشق ش شدم...فکر می کردم امشب به

دستش میارم ولی همه چیز خراب ش د.

نمی دونم به چه دلیل!

ولی بعد از شنیدن این حرفش، اخم غلیظی بین ابرو هام جا خوش کرد.

پوزخندی زدم و اون ادامه داد:

\_راهی هست که بتونم مهرباب رو عاشق خودم کنم؟ لب از هم شکافتم تا حرفی بزنی ولی

همون لحظه در باز شد و الیاس داخل اومد.

\_پیداش کردم...مهرباب رو پیدا کردم.

هر دو هم زمان به طرف الیاس که بین چهارچوب در ایستاده بود، برگشتیم.

الین ناباورانه پیچ زد:

\_راست میگی داداش؟

\_اره به خدا...پیداش کردم.

\_خب! الان کجاست؟

\_بیمارستان.

الین هینی کشید و ترسیده از روی زمین بلند شد.

در حالی که داشت به سمت الیاس می رفت، با ترس زمزمه کرد:

\_بیمارستان برای چی؟

\_خودمم دقیق در جریان ماجرا نیستم...فقط الان دوباره به گوشیش زنگ زدم و یه خانمی

برداشت و گفت که ه مهراب داخل بیمارستان بستریه!

ناخودآگاه پوزخند محوی کنج لبم سبز شد.

درست طبق تصورم، مهراب به راحتی گندی که بار آورده بود رو جمع و جور کرد!

الین متعجب پرسید:

\_بستری دیگه چرا؟

\_الان دارم میرم بیمارستان تا بفهمم جریان از چه قراره!

\_پس منم باهات میام.

\_نه تو همین جا بمون...نمیشه با این وضع پاشی بیا ی بیمارستان.

\_باشه...ولی بی خبرم نذار.

الیاس سری تکون داد و خواست از اتاق بیرون بره که از جا برخاستم و گفتم:

\_اگه اشکالی نداره من باهات پیام.

\_اشکالی نداره...بیا.

این رو نجوا کرد و از اتاق بیرون رفت.

خواستم دنبالش برم اما الین مچ دستم رو چسبید و گفت:

\_تو رو خدا منو بی خبر نذار نوا جون.

\_خیالت راحت...هرچی شد بهت زنگ می زنم.

\_ممنون.

از اتاق بیرون رفتم که با سالنی سوت و کور و خالی از جمعیت مواجه شدم!

چه زود تموم مهمونا مراسم رو ترک کردن!

هرچند موندن چه فایده ای داشت.

وقتی که دامادی در کار نبود.

مانتو و شالم رو از روی جا لباسی برداشتم و به تن کردم.

سپس از سالن بیرون زدم و در اون باغ خلوت، به راحتی ماشین الیاس رو یافت م.

سوار ماشینش شدم و اون خیلی زود گازش رو گرفت و به راه افتاد.

نیم نگاهی سمتم انداخت و زمزمه کرد:

\_مثل اینکه حق با تو بود...انگار یه اتفاقی برای مهرا ب افتاده.

پرسیدم:

\_اون خانم دقیقا چی گفتش؟

\_حرف زیادی نزد... فقط آدرس بیمارستان داد و گفت اینجا بستی!

\_آها.

دیگه تا رسیدن به مقصد نه اون حرفی زد و نه من!

فقط وقتی ماشین رو داخل محوطه بیمارستان پارک کرد، هر دو با عجله پیاده شدیم و

به طرف پذیرش رفتیم. تا به پذیرش رسیدیم، الیاس بی مقدمه پرسید:

\_ببخشید بیماری به اسم مهرباب شمس اینجا بستری شده؟؟

مسئول پذیرش که به زن جوون بود نگاهی به من و الیاس انداخت و با دیدن ظاهر

آراسته مون ابروهاش بالا پرید.

الیاس عصبی ادامه داد:

\_خانم! باشمام!

زن به خودش اومد و لب زد:

\_گفتید کی؟

\_مهرباب شمس.

\_الان چک می کنم.

زن نگاهش و به مانیتور دوخت و تند تند چیزی رو تایپ کرد.

بعد از گذشت چند ثانیه گفت:

بله... آوردنش اینجا... حدود چهل و پنج دقیقه پیش.

الان داخل کدوم اتاق بستری؟

طبقه دوم... اتاق. ۵۲۶

الیاس زیر لب از اون زن تشکر کرد و بعد هر دو به طرف طبقه دوم رفتیم.

وارد طبقه دوم که شدیم، دنبال اتاق مورد نظر گشتیم و من خیلی زود اتاقی با شماره ی ۵۲۶ رو پیدا کردم.

به طرف اتاق قدم برداشتم و رو به روش ایستادم.

الیاس هم خودش و بهم رسوند و در رو گشود.

اول من وارد اتاق شدم و با دیدن مهرباب که با او ن

ظاهر آشفته روی تخت افتاده بود، چشمم گرد شد.

چه بلایی سرش اومده بود ؟

جلوتر رفتم که الیاس هم پشت سرم داخل اومد.

همین که چشمش به مهرباب خورد، مثل من دوتا شاخ خوشگل و بلند روی سرش سبز شد.

مهرباب پوزخندی به نگاه های متعجب ما زد و گفت:

چی؟ نکنه آدم ندیدید؟؟ به خودم اومدم و نگران

پرسیدم:

چه اتفاقی افتاده؟

دستی به گوشه ی لب پارش کشید و جواب داد:

هیچی! فقط چندتا از خدا بی خبر پای چشمم بادمجون کاشتن.

چشمام تنگ و باریک شد!

یعنی ظاهر آشفته ی الانش هم، به نقشه بود؟! به نظرم که آره...

الیاس که حسابی گولش رو خورده بود، کنار تخت ایستاد و پیچ زد:

الان بهتری؟

آره تقریبا.

بگو بینم چی شده! کی این بلا رو سرت آورده؟

قبل از اومدن عاقد رفتم به سری به ماشینم بزنم که دیدم چند نفر ریختن سر به مرد و

دارن عین چی می زننش...مثلا خیر سرم رفتم به اون مرد کمک کنم ولی عوضیا تعداد

شون زیاد بود و این بلا رو سرم آوردن...یکی شون حتی با چوب زد تو سرم و بیهوش

شدم...به هوش که اومدم دیدم اینجا تو بیمارستانم.

در تموم مدت که مهرباب داشت داستان ساختگیش رو تعریف می کرد، نگاه تیز بین

من بین سر باند پیچی شدش، زیر چشم کبودش و حتی پارگی لبش رقصید.

برای کسی که این آدم زیرک رو نمی شناخت همه چی ز قابل باور بود.

اما برای من!

نه...اصلا.

ادامه داد:

\_ حالا کی شما رو خبر کرد ؟

\_ به گوشیت زنگ زدم...یکی از کارکنای بخش برداشت و گفت اینجاایی.

\_ آها...خب الان حالم بهتره...بیا زودتر برگردیم سر مراسم.

بعد هم سعی کرد از تخت پایین بیاد اما ناگهان سرش رو چسبید.

زیر لب نالید:

\_ آخ...سرم...چه قدر درد می کنه.

ریشخندی زدم.

لعنتی تو نقش بازی کردن یه پا جانی دپ بود!

و در استراتژی و هوش!

یه پاهیتلر...

الیاس دستش و روی شونه ی مهرباب قرار داد و وادارش کرد تا روی تخت دراز

بکشه.

سپس با لحن مهربونی پچ زد:

\_ نمی خواد بلند بشی...فقط استراحت کن.

\_ اما مهمونا چی؟ الین چی؟

\_ فعلا فقط سلامتی تو مهمه.

مهرباب شرمنده سرش و پایین انداخت و گفت:

\_ ببخشید...مثل اینکه گند زدم!



مهم نیست... کاریه که شده دیگه.

بعد کمی از تخت فاصله گرفت و ادامه داد:

من میرم بیرون یه زنگ به الین بزنم و از نگران ی درش بیارم.

باشه... برو.

الیاس به طرف در قدم برداشت و از اتاق خارج شد.

با رفتنش تند به طرف مهراب هجوم بردم و بازوش و چسبیدم که غرید:

هووووی! با یه مریض درست رفتار کن.

چه بلایی سر خودت آوردی؟ به کبودی زیر چشمش

اشاره کرد.

نمیبینی! کتک خوردم.

اره جون عمت! تو که راست میگی!

ریلکس روی تخت دراز کشید و چشماش و بست.

هر جور می خوای فکر کن جیرجیرک.

نکنه خودزنی کردی؟ آره؟ جوابم و نداد.

با حرص ضربه ی محکمی به تخت کوبیدم که از جا پرید.

چته وحشی! نمی بینی یه مریض داره استراحت م ی کنه؟

یک ساعت پیش که منو بردی دم اون بستنی فروشی، سالم و سر و حال بودی! یهو چی

شد به این حال و روز افتادی!؟

مجدد پلک هاش و روی هم فشرد و سکوت اختیار کرد. آخ که چه قدر از این رفتارش بدم میومد.

خواستم ضربه دیگه ای به تختش بکوبم اما باز شدن در، مانع شد.

تند صاف ایستادم و به پرستاری که داخل اومد چشم دوختم.

پرستار به طرف تخت قدم برداشت و کنارش ایستاد.

سرم مهرباب رو چک کرد و پرسید:

بهترید آقای شمس؟

مهرباب پلک هاش و گشود و جواب داد:

بله بهترم... فقط کی مرخص میشم؟

باید صبر کنید دکتر بیاد و عکسایی که از سرتون گرفته شده رو بررسی کنه...اگه

مشکلی وجود نداشت فردا مرخص میشید.

یعنی باید امشب رو اینجا بمونم؟

بله حتما...تحت نظر باشید خیلی بهتره!

مهرباب کلافه پوفی کشید و پرستار نگاهش و به من دوخت.

سر تا پام رو دقیق بررسی کرد و اخمی بین ابروهاش نشست.

شما نباید اینجا باشید خانم...الان که وقت ملاقات نیست!

اِ مَممم...باشه! باشه...میرم.

\_لطفا سریع تر...برگشتم اینجا نباشید!!!.

سری تکون دادم و پرستار از اتاق بیرون رفت.

مهراب ریز ریز خندید و گفت:

\_شرت رو کم کن جیرجیرک...می خوام استراحت کنم

لب از هم شکافتم تا با حرص بهش بتوپم اما متاسفانه سر و کله ی مزاحم بعدی،  
یعنی الیاس پیداش شد.

سرکی به داخل کشید و پرسید:

\_پرستار چی گفت ؟ مهراب

جواب داد:

\_گفت باید امشب رو تحت نظر باشم.

\_اها...خب پس من میرم دارو هات رو بگیرم.

\_قبلش فقط یه لطفی کن.

\_بگو! هرچی باشه انجام میدم.

پوزخندی زد و گفت:

\_این نوا رو هم با خودت ببر...توی همین چند دقیقه انقدر تو سرم جیرجیر کرد که مخم

داره سوت می کشه

چشمام گرد شد و تقریبا جیغ زدم:

—چییبیی!

—بفرما...داره کم کم یه کاری می کنه که پرستار بیاد و گوشامم باندپیچی کنه.

الیاس خندید و پچ زد:

—باشه...تو استراحت کن...من و نوا میریم دارو هات رو بگیریم.

بعد هم به سمتم اومد و مچ دستم رو گرفت.

من رو دنبال خودش، به طرف در کشید و هر دو از اتاق خارج شدیم.

در رو پست سرش بست که معترضانه گفتم:

—به خدا دروغ میگه...من اصلا سر و صدا نکردم.

—بیخیال! اون الان به استراحت نیاز داره...بیا تنهاش بذاریم.

بازدمم و بیرون فرستادم و زمزمه کردم:

—حالا که خیالم راحت شد پس برمی گردم خونه.

—خودم می رسونمت...فقط بذار برم داروهای مهرا ب رو که پرستار بهم داد بگیرم.

—ممنون اما خودم میرم.

انگشت سبابش رو به معنای سکوت، روی بینیش قرار داد.

—هیس! خودم می رسونمت.

بعد هم سوئیچ ماشینش و از جیب کتش بیرون آورد و مقابلم گرفت.

تا من دارو های مهرباب رو میگیرم تو برو داخل ماشین بشین.

سوئیچ رو گرفتم و زیر لب ازش تشکر کردم.

اون به طرف داروخانه رفت و منم سمت ماشین برگشت م

سوار ماشین شدم و تا اومدن الیاس، فقط و فقط به مهرباب و نقشه ی زیرکانش فکر کردم! به راستی که در هوش و ذکاوت همتا نداره.

\* \* \* \* \*

با پیچیده شدن صدای زنگ گوشیم در فضا، خمار لای چشمام و وا کردم.

گوشیم و از روی میز عسلی کنار تختم برداشتم و بدون اینکه شماره رو بینم، انگشتم و روی آیکون سبز فشردم.

خواب آلود پچ زد:

الو!

صدای متعدد بوق، بلند شد.

زیر لب غریدم:

مردم بیکارن به قرآن... نصف شبی مزاحم میشن... شبا بگیرید بکپید دیگه!

عصبی خواستم گوشیم و خاموش کنم که بلافاصله پیام اومد:

”فردا برای تایم ملاقات، سوپ یادت نره جیر جیرک!”

با خوندن پیام مهرباب، خواب به کل از سرم پرید و مثل لجن زده ها تو جام نشستم.

یکبار دیگه، نگاه دقیقی به پیام انداختم و اخمام در هم رفت.

لعنتی چه قدر هم پرو بود!

نوشتم:

”به من چه!“

نمی دونم پیامم رو ندید، یا خودش به بیخیالی زد.

چون برام فرستاد:

”سوپ شیر باشه لطفا“ پوزخندی زد.

هه! چه خوش اشتها.

”گفتم که! به من چه! اصلا مگه بیمارستان بهت سوپ نمیدن؟“

”سوپ اینجا خیلی بد مزس! من دوست دارم دست پخت تو رو بچشم“

”دست پخت من اصلا خوب نیست“

”چه خوب، چه بد، فردا با یه ظرف سوپ منتظرتم!“

”سوپ برای کسی میبرن که سرما خورده باشه نه تویی که کتک نوش جان کردی!“

و بعد چند استکیر خنده ضمیمه پیامم کردم.

”ترجیح دادم کتک بخورم ولی با کسی که دوشش ندارم ازدواج نکنم“

با اینکه خودم جواب سوالم رو خوب می دونستم، اما چون موقعیت رو مناسب دیدم،

پرسیدم:

”یعنی اون ماجرای کتک خوردن و نجات یارو هم ش ساختگی بود؟ فقط برای اینکه از ازدواج فرار کنی؟” منتظر جوابی از جانبش شدم.

اما این انتظار خیلی طول کشید و آخر سر هم پیام ی نیومد.

پوفی کشیدم و نوشتم:

”من همه چیزو می دونم...الین تموم ماجرا رو برام تعریف کرد”

خواستم پیام رو بفرستم اما لحظه ی آخر پشیمون شدم و هرچی تایپ کرده بودم رو، پاک کردم.

بهتر بود تا پیش اومدن یک فرصت مناسب، چیزی درمورد اطلاعاتی که فهمیدم، به زبون نیارم.

اینجوری خیالم راحت تره!

وقتی دیدم دیگه پیامی نمیده، گوشیم و روی حالت پرواز گذاشتم و مجدد توی جام دراز کشیدم.

خیلی زود چشمم گرم شد و خوابم برد.

\* \* \* \* \*

همین که پام و داخل محوطه ی بیمارستان گذاشتم، مهرباب رو دیدم که داشت گوشه ی از حیاط قدم می زد

به سمتش رفتم و در همون حال اسمش و صدا زدم:

\_مهراب!

برگشت و نگاهم کرد.

خودم و بهش رسوندم و پرسیدم:

\_بهتری؟

\_آره...بینم سوپ آوردی؟

با اخم لب برچیدم و به قابلمه ای که در دست داشتم، اشاره کردم.

\_هر چند لیاقت نداری ولی صبح پا شدم و با کم ک مامانم برات درست کردم.

ذوق زده قابلمه ازم گرفت و گفت:

\_ایول!

سپس روی نیمکتی که در نزدیکی مون وجود داشت، نشست و من هم کنارش جای

گرفتم.

قابلمه رو از پلاستیک بیرون آورد و درش رو برداشت .

با دیدن تزئین روی سوپ که خودمم نمی دونم چرا اینکارو انجام دادم، خندید و پچ

زد:

\_تو که دیشب گفتی دست پختت بده!

سرم و پایین انداختم و جوابی ندادم.

تنها قاشق داخل پلاستیک رو بیرون آورد و با اشته ا مشغول خوردن شد.

\_اوووووم...خوش مزس!



\_دستم درد نکنه! یه تشکر هم بکنی بد نیست.

محتوای دهنش و قورت داد و قابلمه رو کنارش نهاد.

معنا دار نگاهم کرد و گفت:

\_ازت تشکر می کنم...ولی به روش خودم!

به خاطر حرکت ناگهانش، رسماً وا رفتم و تموم بدنم به یکباره یخ بست!

باورم نمیشد...

شاید دارم خواب می بینم!

سرش و عقب کشید و خواست چیزی بگه اما صدای عصبی و آشنایی مانعش شد.

\_چه طور تونستید! چه طور تونستید به من خیانت کنید؟ هر دو به طرف صدا برگشتیم و با

صورت سرخ شده از خشم الین مواجه شدیم.

دیگه بدتر از این نمیشد!

الین با خشم نگاهش و به من دوخت و داد زد:

\_من تو رو مثل دوست خودم می دونستم نوا...ولی ت و بهم خیانت کردی!

از روی صندلی بلند شدم و با صدایی لرزون گفتم:

\_داری اشتباه می کنی! ...

میون کلامم پرید و ارتعاش صداش و بالا تر برد.

\_اشتباه؟ با چشمای خودم دیدم!

به خدا همش سو تفاهم.

جلو او مد.

پوزخندی زد و گفت:

هه! سو تفاهم؟ توقع داری چیزی که با چشم دیدم رو باور نکنم؟

بذار همه چیزو برات توضیح بدم... بین من و مهرباب اص... ..

با سیلی که به ناحق ازش نوش جان کردم، جلمم ناکام موند و سرم کمی خم شد.

دستم و جای سیلیش که احتمالاً الان جاش قرمز شده بود، گذاشتم و در دل خودم رو

نهیب زدم.

”حقته نوا...حقته! نزدیکی به مهرباب، همین تاوان رو هم داره”

مهرباب که تا اون لحظه ساکت نشسته بود و چیزی نمی گفت، به یکباره از روی صندلی

برخاست و داد زد:

هووووووی! چه غلطی می کنی؟

کنارم ایستاد و عصبی الین رو به عقب هل داد.

می خوای دستت رو بشکنم! آره؟

الین بغض کرد و با نفرت به من چشم دوخت.

به خاطر این دیشب عروسی رو به هم زدی؟ به خاطر این با آبروی من و خانوادم بازی

کردی؟

چي ميگي مال خودت؟ يه نگاه به سر من بنداز! م ي فهمي ديشب چه حال و روزي داشتم.

هه! اوضاع الانت رو بهونه كردي تا با اين آشغال روي هم بريزي.

مهراب ديگه نتونست خودش رو كنترل كنه.

خشمگين يقه ي الين رو تو مشتتاش گرفت و عربده زد:

چه زر زدي؟ هان!؟

الين به قدری از داد مهراب ترسيد كه حتى جرعت نكرد كلامی به زبون بياره.

دروغ نگم، حتى من هم دستشويی لازم شدم.

چون عصبانيت مهراب، درست مثل فوران كوه آت ش فشان، مخرب و هولناك بود و

آدم رو به لرزه م ي انداخت.

غضب آلود تر از قبل، ادامه داد:

از اولشم بهت گفتم اين ماجرا رو جدی نگیر... گفتم ي ا نگفتم؟؟

الين مطيعانه پچ زد:

آره... گفتم.

پس چرا الان اين بساط و راه انداختي؟ چرا يه جور ي رفتار می كني كه انگار چيزی بين

مون بوده؟ الين سكوت كرد.

انگار در ذهنش دنبال كلمات، براي چيدن کنار هم م ي گشت.

اما ترس باعث شده بود تا کلمات در گردابی بی انتها گم بشن.  
مهراب پوزخندی زد.

\_من دلم به حالت سوخت بد بخت! خواستم بهت کم ک کنم ولی مثل اینکه تو لیاقت کمک رو ندار ی.

یقه ی الین رو رها کرد و به عقب هلش داد.

\_تموم اون قول و قرارای بین مون منتفی! دیگه کار ی باهات ندارم...می تونی گورت رو گم کنی.

اشک درون چشمای الین دمید.

\_نه...نه...خواهش می کنم مهراب...اشتباه کردم!

\_گمشو...دیگه نمی خوام ببینمت.

قطرات اشک، روی گونه هاش جاری شد.

\_خواهش می کنم مهراب! اگه الان بزنی زیر همه چی ز بدبخت میشم...هم آبروم میره و هم دیگه بابام نمیذاره برم دنبال آرزو هام.

\_باید قبل از اینکه به من و نوا تهمت بزنی، فکر این چیزا رو می کرد ی!

\_متاسفم...من یه لحظه عصبی شدم...نفهمیدم دارم چیکار می کنم.

مهراب با بی رحمی تمام، به صورت الین چشم دوخت و نجوا کرد:

\_حتی اگه این وسط به گه خوردن هم بیوفتی نظرم عوض نمیشه! من به آدما فقط یه شانس میدم.

چه طور می تونی انقدر سنگدل باشی ؟

من سنگدل نیستم... فقط یاد گرفتم تو زندگیم به آدمای بیار فرصت بدم! که خب... تو اون فرصت رو از دست دادی.

بهم حق بده... هر کسی با دیدن اون صحنه به اشتباه میوفتاد.

مهراب دست به سینه ایستاد و حق به جانب پیچ زد:

اولن که بین ما چیزی نبوده که بخوای به اشتباه بیوفتی... شرمسار لب گزیدم و ناخن هام و در گوشت دستم فرو بردم.

مهراب جوری با اطمینان و صراحت حرف می زد که حتی من هم به شک افتادم، آیا واقعا چیزی بین من و اون نیست؟؟ و یه دوستی سادس؟! الین با درموندگی نالید:

ببخشید مهراب... ببخشید.

و بعد رو کرد سمت من و ادامه داد:

من خیلی خیلی متاسفم نوا... اشتباه کردم... نباید به ت سیلی می زدم.

تا اومدم جوابش و بدم، مهراب عصبی غرید:

نمی خوای گورت و گم کنی؟

چیکار کنم تا منو ببخشی؟ به خدا هر کاری برای جبران انجام میدم.

فعلا فقط از جلوی چشمام گمشو... نمی خوام ببینمت.

مشخص بود خیلی به الین برخوردده!

اما چون کارش پیش مهراب گیر بود، لبخند زورکی زد

باشه میرم...وقتی آروم تر شدی با هم صحبت می کنیم...بازم معذرت می خواهم.  
این رو گفت و به طرف در خروجی محوطه قدم برداشت.

کمی که دور تر شد متوجه لرزیدن شونه هاش شدم و فهمیدم داره گریه می کنه!  
تند به خودم اومدم و گفتم:

خیلی باهاش بد حرف زد ی.

توجهی نکرد و دستش و جای سیلی الین گذاشت.

یه طرف صورتت کاملا قرمز شده.

تند دستش و پس زدم و گفتم:

مهم نیست! من هم اگه تو موقعیت اون بودم همی ن واکنش رو نشون می دادم.

در حالی که داشت به طرف نیمکت بر می گشت، زمزمه کرد:

خیلی دور برداشته! یه جوری آدمش می کنم که دیگه از این گها نخوره.

روی نیمکت نشست و قابلمه رو برداشت.

مقابلش ایستادم و گفتم:

ولی نباید اونجوری باهاش حرف می زدی...ممکنه بره همه چیزو کف دست الیاس  
بذاره.

به درک...دیگه نه با خود ک\*خلش کار دارم و نه با اون داداشش.

چشمام گرد شد و ابرو هام بالا پرید.

\_ یعنی می خوامی بزنی زیر همه چیز؟ خیلی ریلکس سر تکون داد.

\_ پس... پس امیر چی میشه؟ مگه نمی خواستی با کم ک الین بری دنبالش؟

دستش که برای برداشتن قاشق دراز شده بود، در هوا معلق موند و من تازه فهمیدم چه سوتی دادم.

خصمانه نگاهم کرد و لب زد:

\_ امیر؟ تو درمورد امیر چی می دونی؟

رنگ از رخسارم پرید و ترس در تک تک سلول های بدنم خونه کرد.

سکوت ناشیانه رو که دید، ارتعاش صداش و بالاتر برد و تقریباً داد زد:

\_ هووووی... با تو ام!

\_ من... من هیچی... هیچی نمی دونم.

عصبی از روی نیمکت برخاست.

محکم چونم رو چسبید و وادارم کرد تا مستقیم به اون دریایی کهربایی و مشکی چشماش خیره بشم.

\_ حرف بزنی... قبل از اینکه اون روم بالا بیاد، بگ و راجب امیر چی می دونی!

\_ به خدا چیز خاصی نمی دونم... فقط الین شب مراسم م بهم گفت تو دنبال امیر می گرد

ی.

\_ فقط همین؟

لب گزیدم و صادقانه جواب دادم:

\_ نه! اینم گفت که ازدواج تون ساختگیه.

\_ پس اون همه چیزو گذاشت کف دستت؟ آره؟ جوابی ندادم و نگاهم و

ازش دزدیدم.

غرید:

\_ دارم براش! مهرباب نیستم اگه ننه و باباش و نیارم جل و چشاش.

چونم رو رها کرد که با ترس و لرز پیچ زدم:

\_ می خوای چیکار کنی؟

\_ قراره یه درس خوب به اون دختره ی دهن لق بدم.

این رو گفت و به طرف ورودی بیمارستان قدم برداشت .

بیخیال قابلمه سوپی که با کلی ذوق درست کرده بودم، شدم و پا به پاش قدم برداشتم .

\_ هی! صبر کن!

توجهی به منی که پشت سرش داشتم بال بال می زدم، نکرد و وارد بیمارستان شد.

یک راست به طرف اتاقش قدم برداشت و داخل رفت.

پشت سرش وارد شدم و گفتم:

\_ مهرباب تو رو خدا حماقت نکن.



لباساش و از داخل کمد بیرون آورد و روی تخت پرت کرد.

سپس دکمه های پیراهن آبی رنگ بیمارستانش و گشود و من نگاهم جلب عضلات شش تکه و برجسته ی شکمش شد.

هینی کشیدم و پشت بهش ایستادم.

پوزخندی زد و گفت:

\_قصد دارم شلوارم عوض کنم...پس اگه نمی خواهی از خجالت پس بیوفتی، بزن به چاک!

\_نگاه نمی کن م.

\_نگاه هم کنی برای من فرقی نداره جیرجیرک.

از شدت شرم، هجوم ناگهانی خون رو به صورت م احساس کردم اما کلامی به زبون نیاوردم.

کارش که تموم شد، آروم پیچ زد:

\_می تونی برگردی!

به طرفش چرخیدم و اون رو با لباس های بیرون دیدم

خواست باندپیچی سرش رو باز کنه که بی اختیار داد زدم:

\_داری چیکار می کنی دیوونه؟ تو که هنوز مرخص نشدی!

به خاطر صدای بلندم، پرستاری سراسیمه داخل اومد و غرید:

چه خبر خانم! یکم آرومتر... اینجا مثلا بیمارستان ه ا

تا او دم چیزی بگم، نگاه پرستار روی مهرباب زوم شد و عصبی تر از قبل ادامه داد:

کجا آقای محترم؟ شما که هنوز مرخص نشدید.

مهرباب توجهی به پرستار که مثل اسپند روی آتیش در حال جلز و ولز بود، نکرد و با سماجت، باند سفید رنگ سرش رو کند.

آقا داری چیکار می کنی؟ سرت زخم شده! ممکن ه چرک کنه.

باند و روی ملافه ی تخت انداخت و زیر لب ” به درک ی ” زمزمه کرد.

از اتاق خارج شد و اینبار بر خلاف من، پرستار هم پ ا به پاش قدم بر می داشت و غر می زد.

هنوز عکس ام آر آی شما نیومده! اول دکتر باید عکس رو بررسی کنه بعد اگه

مشکلی نبود خودمون مرخص تون می کنیم!

انگار گوش های مهرباب به کل کر شده بود و چیزی رو نمی شنید.

مثل تیری بی قرار که از چله ی کمان رها شده باشه، تا به قلب هدفش اصابت نمیکرد آرام نمیگرفت.

میخواست هر جور شده سراغ الین بره و به خاطر خطایی که کرده بود، طبق گفتش

یه درس درست و حسابی به اون بده!

و وا مصیبتا اگه دستش به الین بیچاره می رسید...

مقابل صندوق از حرکت ایستاد و با اخم پرسید:

\_بابت این یه شب چه قدر باید پیدازدم؟

نگاه موشکافانه ی مسئول صندوق، بین مهراب و اون پرستار رد و بدل شد.

\_برگه ی ترخیص؟! پرستار گفت:

\_این آقا هنوز مرخص نشدن...سر خود می خوان بر ن

\_لطفا صبر کنید تا دکتر تون بیی..

مهراب عصبی داد زد:

\_اگه نمی خوای بیمارستان و رو سر و تو اون دکت ر تون خراب کنم، همین الان صورت

حساب رد کن بیاد.

در صدایش به قدری تحکم و جدیت وجود داشت که مرد با ترس و لرز پچ زد:

\_اسم تون؟

\_مهراب شمس.

مرد بلافاصله مبلغ رو حساب کرد و گفت:

\_با هزینه ی عکس و اتاق خصوصی میشه چهارص د تومن!

مهراب بدون اینکه برای کم کردن مبلغ چونه بزنه، هزینه رو پرداخت کرد و زیر

فرمی رو امضا زد.

سپس از بیمارستان بیرون رفت.

رو به روی خروجی بیمارستان منتظر تاکسی ایستاد و من با اکراه که از ترس نشئت می گرفت، بهش نزدی ک شدم.

نگاه کردن به اون چشمای شوریده و غضبناک، دل و جرات میخواست و من نمی دونم از کجا این جرعت رو به دست آوردم و مستقیم بهش زل زدم.

سنگینی نگاهم و روی خودش حس کرد و غرید:

—من زیاد تو کنترل کردن خشمم مهارت ندارم! یه و دیدی تموم عصبانیتم از این و، سر تو خالی کردم.

رسمًا داشت اخطار می داد که ازش فاصله بگیرم و تنه‌اش بذارم.

ولی نمی دونم چرا اون لحظه مغزم هشدارش رو جدی نگرفت و به پاهام دستور عقب نشینی نداد.

نفس عمیقی کشیدم و نجوا کردم:

—همیشه بیخیال این بشی؟

—کسی که از اعتماد من سو استفاده می کنه، باید تقاص پس بده!

این رو خصمانه پیچ زد و به طرف تاکسی که مقابلش از حرکت ایستاد، قدم برداشت.

دنبالش رفتم که سوار شد و در رو بست.

اعتراض کردم.

—منم باهات میام.

انگار نه انگار من وجود دارم!

رو به راننده گفت:

\_آقا راه بیوف ت.

در یک چشم به هم زدن ماشین به راه افتاد و فاصلش ثانیه به ثانیه از من بیشتر شد.

هراسان جلوی تاکسی که داشت از مقابل بیمارستان عبور می کرد پریدم و تند در

شاگرد رو باز کردم.

صدای عصبی راننده در فضا پیچید.

\_چیکار می کنی خانم؟

سوار شدم و به انتهای کوچه اشاره کردم.

\_آقا لطفا برو دنبال اون ماشین.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد که ادامه دادم:

\_کرایت هر چه قدر بشه میدم فقط برو.

پوفی کشید و بالاخره گازی به ماشین داد.

مضطربانه پچ زد:

\_فقط لطفا گمش نکنید!

\_خانم من حوصله ی دردرس ندارم...اگه قضیه نام -

...

میون کلامش پریدم و گفتم:

\_خیال تون راحت...دردرس همیشه...شما فقط حواستون به اون ماشین باشه.

زیر لب کمی غر غر کرد و به سرعتش افزود.

در اون فاصله که راننده داشت مهرباب رو تعقیب می کرد، گوشیم و از داخل کیفم در آوردم تا به الیاس زنگ بزنم و درمورد بیز خشمگینی که خواهرش رو طعم ه کرده بود، هشدار بدم.

اما همین که خواستم آیگون سبز رو بفشارم پشیمون شدم

حتما الیاس دلیل عصبانیت مهرباب رو جویا می شد و اونوقت من باید چه استدلال منطقی براش میاوردم؟

کلافه گوشیم و داخل کیفم جا دادم و یکباره دیگه با وسواس، رو به راننده تاکید کردم.

\_آقا حواستون باشه گمش نکنید.

\_چشم... حواسم هست.

تشکری کردم و نگاهم و به خیابون دوختم.

اولش نمی دونستم مهرباب داره کجا میره اما کم کم مسیر آشنای شرکت الیاس رو

تشخیص دادم و ترس بدی به جونم رخنه کرد. دلم نوید اتفاق های بدی رو می داد!

حدود بیست دقیقه بعد، طبق تصورم تا کسی که مهرباب داخلش بود، رو به روی ورودی

شرکت الیاس ایستاد و مهرباب پایین اومد.

وقتی اون داخل شرکت رفت، من هم کرایه راننده رو حساب کردم و پیاده شدم.

مضطربانه سمت ورودی قدم برداشتم.

ته دلم فقط خدا خدا می کردم، مهرباب کار احمقانه ای انجام نده!

هر چند نمی شد شخصیت مرموز مهرباب رو به طور کامل شناخت.

ولی تو این مدتی که باهاش آشنا شدم، فهمیدم آدمیه که از هیچکس نمی ترسه.

کافیه فقط یک نفر!

یک نفر اعتماد یا اعتقاداتش و به بازی بگیره و بعد با آتشفشان خشم اون مواجه بشه.

الان هم به قول خودش، الین از اعتمادش سو استفاده کرده و اون بی توجه به منافع شخصیش، فقط می خواد الین رو ادب کنه.

مضطربانه وارد شرکت شدم و تند به سمت آسانسور دویدم.

هرچی دکمش رو فشردم آسانسور پایین نیومد و من چون عجله داشتم، مجبور شدم از پله ها استفاده کنم.

دو تا یکی پله ها رو بالا رفتم.

با طبقه ی مد نظرم فقط چند پله ی دیگه فاصله داشتم که همون لحظه صدای غضب آلود مهرباب در فضا پیچید و رعشه به تنم انداخت.

\_الین کجاست؟؟ هااااان؟ چه قدر هم

عصبی بود!

\_آروم باش مهرباب...چرا داد می زنی!

— بگو اون آبجی احمقت کجاست؟

— عه! این چه طرز حرف زدن! نکنه دعواتون شده... آره؟

— چرت و پرت تحویل من نده... فقط بگو الین کجاست... هرچی بهش زنگ می زنی گوشیش و جواب نمیده.

— من ازش خبری ندارم... اتفاقی بین تون افتاده؟ دیگه نتونستم بایستم و فقط به حرفاشون گوش بدم.

کافی بود از روی عصبانیت فقط یک کلمه از دهان مهراب خارج بشه و همه چیز به هم بریزه.

پله های باقی مونده رو هم بالا رفتم که چشمم به مهراب و الیاس افتاد.

داخل سالنی که رو به روی راه پله قرار داشت ایستاده بودن و بحث می کردن!

البته چهره ی مهراب هیچ شباهت به آدمایی که در حال بحث بودن، نداشت.

، آماده ی حمله بود!

بیشتر شبیه به یه ببر زخم

الیاس زودتر متوجه حضور من شد و پیچ زد:

— عه! نوا تو اینجا چیکار می کنی!؟

با اتمام حرفش، مهراب سرش و به سمتم چرخوند و خصمانه نگاهم کرد.

به اون نگاهش که زهره به دل آدم می انداخت، اهمیت ی ندادم و چند قدم به سمتش برداشتم.



بازوش و چسبیدم و با لبخند ساختگی گفتم:

\_خوب شد پیدات کردم! یه کار حیاتی برام پیش اومده و به کمکت شدیداً نیاز دارم...لطفا  
همراهم بی ا.

عصبی بازوش و از حصار انگشتم بیرون کشید و غرید:

\_از اینجا برو.

\_اما من بایم..

میون کلامم پرید و تشر زد:

\_زبون آدمیزاد حالت همیشه؟ گفتم یالا بزنی به چاک.

بر عکس من که داشتم تلاش می کردم تا اوضاع رو درست کنم، اون پا در یک کفش  
فرو کرده بود تا هم ه چیزو به هم بریزه.

مجدد بازوش و چسبیدم.

عاجزانه گفتم:

\_تو رو خدا با من بیا.

اینبار با خشم بیشتری بازوش و عقب کشید و منو هل داد.

فشارش خفیف بود اما نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و از پنجه پله ها پایین پرت شدم.

تموم سنگینی وزنم روی مچ دست راستم افتاد و جیغی از سر درد کشیدم.

الیاس ترسیده هینی کشید و سراسیمه خودش و به من رسوند.

اما مهرباب هم چنان حیرت زده بالای پله ها ایستاده بود و در کمال ناباوری من رو تماشا می کرد.

الیاس کنارم زانو زد و با ترس و لرز پرسید:

\_نوا...نوا...خوبی؟ مچ دستم و چسبیدم و نالیدم:

\_درد دارم...درد.

\_می تونی ت کونش بدی؟

چشمام و روی هم فشردم و سعی کردم مچم و تکون بدم اما به یکباره دستم تیر کشید و نفسم بند اومد.

جوری که اشک در چشمام حلقه بست.

الیاس وحشت کرده، گفت:

\_حتما شکسته.

چشمام و باز کردم و قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، مهرباب تند از پله ها پایین اومد.

کنارم ایستاد و به سبکی یک پر از روی زمی ن

بلندم کرد.

در حالی که داشت پله ها رو دوتا یکی، اون هم با وجود من پایین می رفت، شرمنده پچ زد:

\_منو ببخش نوا...ببخش!

\* \* \* \* \*

کار گچ گرفتن دستم که تموم شد، دکتر که به مرد میانسال بود نگاه مهربونی بهم انداخت و پرسید:

\_الان حالت چه طوره؟

انقدر درد کشیده بودم که حتی نای حرف زدن نداشتم.

فقط به زور گفتم:

\_بهترم.

\_خب خدا رو شکر...مچت آسیب چندانی ندیده ولی برای اطمینان بیشتر باید تا دو هفته تو گچ بمونه...بعد باز کردن گچ هم تا مدتی اون توان سابق رو نداره ولی به مرور و با استفاده از گل بهتر میشه...حالا توضیحات بیشتر رو وقتی برای باز کردن گچ اومدی بهت میدم.

\_ممنون.

دکتر لبخندی زد و نگاهش و به مهراب که نگران کنار تخت ایستاده بود، دوخت.

با دیدن زخم سر مهراب، تند گفت:

\_آقا شما هم که به پانسمان نیاز دارید!

و زیر لب، ضمیمه کرد:

\_زن و شوهر هر دو مجروح!

چشمای من و مهراب هم زمان گرد شد.

تا اومدم بگم با هیچ نسبتی با هم نداریم، دکتر به طرف در قدم برداشت و ادامه داد:

\_میرم به پرستار صدا کنم تا بیاد زخم سرت رو پانسمان کنه.

نیازی نیست!

چرا اتفاقا لازمه... همین جا کنار زنت باش تا من برگردم.

دکتر با تحکم زیادی این رو گفت و بعد از اتاق بیرون رفت.

با خروجش، مهرباب رو کرد سمت من و پرسید:

بهتری؟

فقط به تکیه دادن سرم در جوابش، اکتفا کردم.

نفس عمیق و پر از حرصی کشیدم.

انگار می خواست یه چیزی بگه، اما نمی تونست!

کلماتش و، گم کرده بود.

کلافه دستش و میون موهایش برد و بالاخره گفت:

اِ مَمَمَم... منو... منو ببخش نوا... واقعا متاسفم! یه و عصبی شدم نفهمیدم دارم چیکار می

کنم. چشمم گرد شد و ابرو هام بالا پرید.

درسته که مهرباب مقصر حال و روز الان من بودش، ولی اصلا توقع نداشتم غرورش رو

کنار بذاره و معذرت خواهی کنه!

از نظر من غرور و شخصیت اون، یه بت غیر قابل ترک برداشتن بود.

و حالا اون داشت به خاطر من، این بت رو ذره ذره می شکست.

ناباورانه لب زدم:

چی! دوباره بگو!

اخماش در هم رفت و جدی شد.

—چی رو دوباره بگم؟

—وای! اصلا باورم نمیشه! دوباره معذرت خواهی کن.

—همون یبارم از سرت زیاد بود جیرجیرک.

دلخور روم و ازش برگردوندم.

—باشه پس منم نمی بخشمت! زدی دست منو از بدتری ن جا ناکار کردی بعد یه معذرت

خواهی خشک و خالی هم نمی خوای بکنی؟ واقعا که...عجب آدمی هست! اگه مچ دستم

خوب نشه چی! اگه دیگه نتونم باهاش بنویسم چی! اگ..

میون کلامم پرید:

—تو دست چپی.

—یعنی چون دست چپم نیاز به دست راستم ندارم؟؟ اگه نتونم دیگه تکونش بدم همش

تقصیر تو.

و برای زیاد کردن پیاز داغش، آه سوزناکی ضمیم ه حرفم کردم.

به دست راستم خیره شدم و ادامه دادم:

—هعی! فکر کنم دیگه باید با یه دست سر کنم! همش ه م تقصیر یه آدم عصبی و گند اخلاق

که حتی حاضر نمیشه...

تشر زد:

\_وای چه قدر جیر جیر می کنی! باشه...باشه...معذرت می خوام! حالا خوب شد؟ لب  
برچیدم و گفتم:

\_نه! تو الان بیشتر سرم داد زدی تا اینکه معذرت خواهی کنی!

می دونستم خیلی دارم شورش و در میارم.

اما حقشه...

پوفی کشید و با لحن مهربونی گفت:

\_خیلی متاسفم...معذرت می خوام نوا جان.

چشمکی نثارش کردم و علامت لایک نشونش دادم.

\_حالا خوب شد...اگه تا یه مدت هرچی گفتم گوش بدی، شاید بخشیدم ت.

پره های بینیش لرزید.

یعنی اون لحظه کارد هم می زدی، خونس در نیومد.

تا اومد چیزی بگه، در باز شد و دکتر همراه با یه پرستار داخل اومد.

پرستار مقابل مهراب ایستاد و به صندلی که کنار تخت قرار داشت، اشاره کرد.

\_لطفا بشینید تا سرتون و پانسمان کنم.

\_نیازی به پانسمان نیست.

اخمی کردم و آمرانه دستور دادم:

\_بشین رو صندلی تا خانم پرستار کارش و انجام بده!

قول و قرار همین چند ثانیه پیش مون رو که یادت نرفته؟

عصبی دندون قروچه ای رفت و روی صندلی نشست.

پرستار لبخندی از روی رضایتی زد و در حالی که مشغول ضد عفونی و باندپیچی سر

مهراب بود، گفت: \_خیلی خوبه که مرد اینطور به حرف زنش گوش بده.

تند گفتم:

\_این آقا چه تو خونه، چه بیرون از من حساب میبره... محال ممکنه رو حرفم

نه بیاره.

\_وای! چه عالی!

بی توجه به نگاه های غضب آلود مهراب، ادامه دادم.

\_از بس خاطرم و می خواد، وقتی دکتر داشت مچ دستم و گچ می گرفت، اصلا اشک تو

چشماش جمع شده بود!

یکم دیگه دکتر طولش می داد، حتما به گریه میوفتاد.

اخمای مهراب بیشتر در هم رفت و من پشت سر هم برای پرستار خالی بستم.

تا اینکه بالاخره کار باند پیچی سر مهراب به اتمام رسید و پرستار بیچاره که فکر کنم دیگه

مغزی برایش باقی نمونده بود، با گفتن " ببخشید " از اتاق بیرون رفت.

با خروجش، لبه ی تخت نشستم و خیره خیره به مهراب زل زدم.

اما اون بی توجه به نگاه های من، دست به سینه ایستاد و حق به جانب پیچ زد:

\_این دروغا چی بود به این زنه گفتی؟؟ لبخند ژکوندی تحویلش

دادم.

—خواستم یکم دلش شاد شه! تو جدی بگیر.

و بعد به کفشام اشاره کردم و پرو پرو گفتم:

—پام کن!

تشر زد:

—بفرما...امر دیگه؟

—هنوز یک ساعت هم نگذشته اونوقت تو همه چیز و فراموش کردی؟؟ تقصیر تو که

من الان به این روز افتادم و نمی تونستم از دست راسم..

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد و میون کلامم پرید:

—باشه...باشه...فقط دوباره شروع نکن! حوصله ی جیر جیرات و ندارم.

—پس کفشام و پام کن تا دیگه چیزی نگم.

عصبی چشم در حدقه چرخوند و خم شد.

یکی از کفشام و پام کرد و سرسری داشت بندش و م ی بست که گفتم:

—قشنگ گره بزن!

غرید:

—داری کم کم میری رو اعصابم.

—چه بخوای چه نخوای تا دو هفته یا حتی بیشتر، غلام حلقه به گوش منی.

حرکات دستش متوقف شد و ابروهایش بالا پرید.

تهدید آمیز نگاهم کرد و پچ زد:



\_حتی فکرشم نکن!

تاکید کردم:

\_تا دو هفته!

\_دیگه داری بیش از حد پات و از گلمیت دراز می کنی

\_زدی منو ناکار کردی تازه دو قورت و نیمت هم باقیه ؟ اون یکی کفشمم پام کرد و در حالی

که داشت بندش رو می بست، گف ت:

\_ترجیح میدم دیه بدم تا نوکر تو باشم.

\_من دیه نمی خوام...اتفاقا نوکر لازم دارم.

صاف ایستاد.

\_تنها لطفی که می تونم در حقت بکنم اینه که تا دم خونت برسونمت.

\_پس حداقل یه قولی بهم بده.

\_چه قولی!؟

\_قول بده کاری با الین نداشته باشی! اون بیچاره چی ز مهمی به من نگفت!

حالات صورتش به یکباره تغییر کرد.

نه عصبی بود.

و نه متعجب!

بیشتر در یک حالت خنثی و گنگ به سر می برد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

«به هر حال این نباید درمورد قول و قراری که با هم داشتیم لام تا کام حرفی می زد! حتی به تویی که بیش از حد درمورد من می دونی.»

روی قسمت دوم جملش تاکید زیادی کرد که من منظورش رو از این تاکید، درست متوجه نشدم!

شاید داشت هشدار می داد که دهنم رو ببندم و درمورد گذشتهش چیزی به کسی نگم! وگرنه بد عواقبی در انتظارمه.

ادامه داد:

«فکر کنم تا الان باید فهمیده باشی که من دوست ندارم کسی درموردم چیز زیادی بدونه. مطیعانه لب زدم:

«اره... فهمیدم! ولی با اینکه این اشتباه کرده، لطفا تو باهاش کاری نداشته باش.»

یه تای ابروش بالا پرید.

موشکافانه پرسید:

«چرا نگران اینی؟»

کاش می تونستم حرف دلم رو به زبون بیارم و بگم:

«من بیشتر نگران تو ام! نگران دیوونه بازی هاتم!»

نگران این سر نترست هستم " اما خب!

موفق نشدم طبق خواسته دلم، حرفی که مثل کلاف ی کاموا در گلوم گیر کرده بود  
رو، بیرون بریزم.

به جاش، نجوا کردم:

\_من نگران منافع خودمم نه الین.

لب زد:

\_منافع خودت؟

\_آره... ترس این رو دارم که مبادا تو با حماقتت باع ث بشی الین و الیاس با من لج کنن!  
منم نمی خوام شغلم و از دست بدم، چون تو ایران کسی یه خلبان زن رو برای کار قبول  
نمی کنه!

\_نگران نباش... نمیذارم برای تو بد بشه.

\_اصلا تو مگه به الین نیاز نداشتی که به اون یارو امی ر بررسی؟

سری تکون داد و تاکید کرد:

\_داشتم! بدون کمک اون دختره ی لوس و رو م خ

تونستم پیداش کنم.

\_خب؟

\_خب به جمالت! بقیش دیگه به تو ربطی نداره.

با حرص دندون قروچه ای رفتم.

از اینکه به طور مداوم من رو در حسرت پاسخ سوال هام قرار می داد، متنفر بودم.

\_خب اگه جیر جیر کردنات تموم شد، بزن بریم! کل ی کار دارم که به خاطر تو امروز ازشون عقب افتادم.

عجب رویی هم داره!

خوبه خود بی شعورش این بلا رو سر منه بدبخت آور د

چشم غره ای بهش رفتم و از تخت پایین اومدم.

خصمانه به طرف در قدم بر داشتم که خودش و به م رسوند و بازوم رو چسبید.

بدون اینکه حتی نگاهش کنم، پچ زدم:

\_ها؟ چیه؟ لب گزید و

گفت:

\_ببینم تو پول همراهت هست؟

به طرفش برگشتم و متعجب زمزمه کردم:

\_پول!؟

\_آره...پناه بر خدا می دونی چیه دیگه؟

\_می دونم ولی همراهم نیست!

\_عجبا...یعنی تو یه پنج تومنی هم تو جیبت نمیذاری؟

\_تموم پولام داخل کیفم بود و از اونجایی که تو مثل یه گونی لباس کولم کردی و تا اینجا

آوردی باید بگم شرمنده! هیچی همراهم نیست...حتی دریغ از تلفن!

پوفی کشید و چنگی میون موهای خوش حالتش زد.

\_منم هرچی داخل این کارتم بود دادم بابت هزینه ی ترخیصم و گچ گیری مچ دست  
تو! الان حتی پول تاکسی هم ندارم.

\_خب زنگ بزن به الیاس بیاد دنبالمون.

با شنیدن اسم الیاس، اخم غلیظی بین ابروهاش نشست.

نمی دونم جدیداً چه پدر کشتگی با الیاس پیدا کرده بود که تا اسمش رو می شنید، رنگش  
مثل لبو، کبود می شد.

خصمانه غری د:

\_نه! نیازی نیست اون بیاد...خونه ی من فقط چند خیابون تا اینجا فاصله  
داره...پیاده میریم.

\_ولی چرا زن ...

انگشتش و روی لب هام قرار داد و مهر سکوت بهشون کوبید.

\_اگه خیلی حرف بزنی همین جا میذارم و میرم.

دستش و کنار زدم و معترضانه گفتم:

\_اما من از پیاده روی متنفرم! حتما هم تا خونت کل ی راه.

ریلکس شونه بالا انداخت.

\_هر جور مایلی جیرجیرک! اصلاً می تونی همین جا بمونی.

این رو نجوا کرد و از اتاق بیرون رفت.

من هم دیدم راه دیگه ای ندارم، پس ناچاراً دنبالش به راه افتادم.

\* \* \* \* \*

\_وای خدا...دیگه نفسم بالا نمیاد...چرا نمی رسیم؟ جوابی نداد.

حتی نگاهم نکرد و به سرعتش افزود.

کلافه وسط کوچه ایستادم و داد زدم:

\_هوووووی! صبر کن! من خسته شدم.

\_رسیدیم دیگه.

و کنار عمارت مجلل و بزرگی ایستاد.

تند خودم و بهش رسوندم که در رو باز کرد و داخل رفت.

اما من هم چنان مجذوب نمای سنگی بیرون عمارت بودم.

\_اگه نمیای تو، در رو ببندم!؟

تند به خودم اومدم و اولین قدم و داخل گذاشتم.

در و پشت سرم بست و به سمت ساختمان عمارت که فقط چند متر باهامون فاصله

داشت، قدم برداشت.

من هم پشت سرش به راه افتادم.

وارد عمارت که شدیم، با دیدن سالن که از وسایل ظاهراً گرون قیمت آکنده

بود، سوتی زدم و گفتم:

\_وای! واقعا اینجا مال تو؟

روی نزدیک ترین مبل ولو شد و جواب داد:

\_نه پس مال عمته.

بی اینکه بخوام، افکارم و به زبون آوردم و گفتم:

\_اگه می دونستم هکر بودن همچین درآمدی داره حتما همین حرفه رو دنبال می کردم.

\_اگه بخوای هکر بشی باید ضریب هوشی بالایی داشت ه باشی که متاسفانه در این مورد

نمیشه زیاد روی تو حساب کرد.

تازه متوجه شدم ناخواسته تموم افکارم و بیرون ریختم. و مهراب هم نامردی نکرد و حسابی

رنگ قهوه ای رو به سر تا پام نواخت.

غضب آلود نگاهش کردم که گفت:

\_چیه! مگه دروغ میگم؟ تنها چیزی که خدا به تو داده یه زبون دراز...همین و بس!

\_عه! اونوقت خدا به تو چی داده؟ لبخند ژکوندی تحویلیم

داد و پچ زد:

\_جذابیت!

پقی زدم زیره خنده و میون خنده هام با تپه تپه گفتم:

\_وای! مراقب باش...یهو...سقفا...نریزن!

اخماش در هم رفت.

دست از خندیدن کشیدم و با یه نگاه تحقیر آمیز، ضمیم ه کردم:

\_با این اعتماد به نفسی که تو داری، همین که تا الان ت و تهران یه زلزله هشت ریشتری نیومده، باید در درگاه خدا سجده شکر به جا بیارم!

حق به جانب پیچ زد:

\_شاید با این حرفا بتونی منو گول بزنی ولی خودت و چی؟ به خودتم می تونی دروغ بگی؟ نیشم به کل بسته شد.

موشکافانه پرسیدم:

\_منظورت چیه؟

از روی مبل برخاست و به طرفم اومد.

رو به روم ایستاد و گفت:

\_من که خوب می دونم تو هم مثل خیلای دیگه از م ن خوشت میاد!

رنگ از رخسارم پرید و به یکباره تموم تنم یخ بست.

مطمئنم این و گفت تا بهم یه دستی بزنه!

تا بفهمه چی تو دلم می گذره.

ولی من نباید مثل احمقا، راز دلم و افشا کنم...

پوزخندی زدم.

\_هه! ساقیت مثل اینکه جنس اشتباه بهت رسونده حاجی!

آخه کی از تو گند دماغ که با یه من عسل هم نمیشه خوردت، خوشش میاد؟

\_خیلیا...نمونش تو.



—من به زور تو بد اخلاق و تحمل می کنم!

—ولی تپش قلبت یه چیز دیگه میگه.

—تو واقعا به سرت زده ها!!! داری چرت و پرت به هم می بافی!

—پس بذار بهت ثابت کنم.

قبل از اینکه متوجه منظورش بشم، من رو به عقب هل داد و چون اختیاری از خودم نداشتم، به

دیوار چسبیدم.

دو دستش و به دیوار تکیه زد و نگاه نافذش و به صورتم دوخ ت.

نگاهش انقدر در تک تک اجزای صورتم رقصید چون اون توانایی این رو داشت که با هرم

نفس هاش، من رو از خود بی خود کنه.

سرش و آروم آروم جلو آورد و بالاخره در مقابله چشمان متعجبم، قرار داد.

اون لحظه انگار زمین به طور ناگهانی از حرکت ب ه دور مدار خودش، ایستاد.

خورشید مثل کوه های برف گرفته ی هیمالیا سرد شد.

آب و آتش تصمیم به هم زیستی گرفتن.

و حتی دو نژاد سیاه پوست و سفید پوست، دشمنی ر و کنار گذاشتن و با هم صلح کردن.

آره!

تموم این اتفاق ها فقط اتفاق افتاد...

سرش و که عقب کشید، دیگه نه منی وجود داشت و نه اون!  
 فقط نگاه های پر معنایی بود که بین مون رد و بدل می شد.  
 بعد از گذشت شاید چند ثانیه که برای من اندازه ی یک عمر گذشت، دو قدم به عقب  
 رفت.  
 برای رهایی از اون جاذبه ای که لحظه به لحظه داشت بین مون بیشتر می شد، نفس عمیقی  
 کشید و پچ زد:  
 \_من میرم یه چیزی بیارم بخوریم.  
 کاملا مشخص بود که داره بهونه می تراشه.  
 اما من هم شدیداً به این بهونه ی ناشیانه، نیاز داشتم!  
 پس مخالفتی نکردم.  
 تند از فاصله گرفت و به طرف انتهای سالن که قطعاً به آشپزخونه منتهی می شد، قدم  
 برداشت.  
 با رفتنش، نفس عمیقی کشیدم و حجم عظیمی از اکسیژن و، راهی ریه هام  
 کردم.  
 کنار اون، حتی همچین فعالیت حیاتی رو از یاد م ی بردم.  
 حتی سپری شدن زمان رو هم، به فراموشی می سپردم .  
 و تنها دغدغه اصلیم می شد، جاذبه ی دل فریبی که در چشمش نهفته بود.

بعد از اون جدال سخت و نفس گیر بین عقل و قلبم، خواستم روی مبل بشینم اما راه پله ای که به طبقه ی بالا وصل می شد، نظرم و به خودش جلب کرد و حس کنجکاویم رو برانگیخت.

تند به طرف راه پله قدم برداشتم و پله ها رو دو تا یک ی بالا رفتم.

وارد طبقه ی دوم که شدم، بی اختیار اولین اتاق رو هدف گرفتم.

به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم.

عقلم می گفت برگرد طبقه ی پایین ولی حس کنجکاویم، عکسش رو گوش زد می کرد.

بالاخره حس کنجکاویم بر عقلم پیروز شد و من دستگیره ی اتاق رو پایین کشیدم.

نگاهی به داخل اتاق انداختم و به کمک روزنه ای از نور که فضا رو روشن کرده بود، تونستم کلید برق و پیدا کنم.

همین که برق و روشن کردم، نگاهم ابتدا معطوف سرویس خواب مشکی رنگ و سپس تخته ی وای ت بردی شد که مقابلش قرار داشت.

خوب که دقت کردم دیدم روی تخته، چند عکس با خط و نشون های عجیب وجود داره! خط و نشون هایی که آدم و به شدت یاد فیلمای جنایی و پلیسی می انداخت.

به سمت تخته قدم برداشتم و از اول همه، دقیق به اون عکسا که دور سه تاشون، با مازیک قرمز خط کشیده شده بود، زل زدم.

صاحب عکسا رو خیلی زود شناختم و اسم شون رو زیر لب نجوا کردم:

”گیلبرت”

”جاناتان”

”و آزاد”

صاحب آخرین عکس رو که چهره ی جذاب و مردونه ای داشت، نمی شناختم.

اما از شواهد کاملا مشخص بود، کسی نیست ج ز ”امیر”

\_مثل اینکه نباید اصلا از تو غافل بشم!

با شنیدن صداش، ترسیده هینی کشیدم و به طرف در برگشتم.

دستش و داخل جیبش فرو برده بود و با یه استایل جذاب و البته طلبکار نگاهم می کرد.

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

\_اممممم...چیزه! من...من می خواستم برم دستشویی!

ولی...ولی نمی دونستم کجاس!

تکیش و از روی دیوار برداشت و جلو اوم د.

\_آها...منم لابد گوشام مخملیه؟

\_نمی دونم! تا حالا به گوشات دقت نکردم!

مقابلم ایستاد و باز اون قیافه ی برج زهرمارش و به خودش گرفت.

درسته که ظاهرش مثل آناناس خشن به نظر می رسید، اما من خوب می دونستم پشت

این ظاهر، حتما یه قل ب مهربون پنهان شده!

\_فکر کنم تا الان هزار بار بهت گفتم که من بدم میاد کسی تو زندگیم سرک بکشه.  
خودم و زدم به اون راه.

\_اما من که سرک نکشیدم... فقط می خواستم برم دستشویی.

نمی دونم مظلوم نماییم رو باور کرد یا نه که کلافه بازدمش و بیرون فرستاد.  
\_سرویس بهداشتی طبقه ی پایین.

و بعد به در اشاره کرد.

\_دنبالم بیا.

سری تکون دادم و پشت سرش به راه افتادم.

لحظه ی آخر، قبل از اینکه از اتاق بیرون برم یکبار ه دیگه نگاهی به عکسی که فکر می  
کردم امیر هستش، انداختم و چهرش رو خوب به خاطر سپردم.

اون چشمای خاکستری وحشی و، محال بود از یاد ببرم!

از پله ها که پایین رفتیم، به گوشه ی سالن اشاره کرد و گفت:

\_سرویس بهداشتی اونجاس... فقط مراقب باش آب به گچ دستت نخوره.

\_باشه... حواسم هست.

برای اینکه بهم شک نکنه که داخل اتاقش مشغول فضولی بودم، به طرف  
سرویس بهداشتی رفتم.

چند دقیقه داخل سرویس وقت تلف کردم و بعد بیرون اومدم.

مقابلش روی مبل نشستم و گفتم:

\_میشه برای من یه تاکسی بگیره؟

\_به این زودی می خوام بری جیرجیرک؟! بودی حالا

\_تا الان حتما مامانم کلی نگران شده! سابقه نداشته یه روز کامل بهش زنگ نزوم...پس

بی زحمت برام یه تاکسی بگیر.

\_باشه...ولی کاش امشب همین جا می موندی!

چشمکی زد و سپس ضمیمه کرد:

\_با مامانم خودم حرف می زوم...قول شرف هم میدم از شدت شرم، هجوم ناگهانی

خون رو به صورت م حس کردم.

این بشر اصلا ثبات شخصیتی نداشت!

گاهی به حدی عبوس به نظر می رسید که حتی نمیشد با یه من غسل خوردش.

و گاهی اینطور شیطون می شد!

شرمسار سرم و پایین انداختم که زد زیره خنده.

\_وای...خدا...نگاش کن! الان از خجالت غش می کنه.

چیزی نگفتم که دست از خندیدن کشید و ادامه داد:

\_شوخی کردم بابا...آخه من تو جیغ جیغو رو می خوام چیکار؟ اگه یه شب اینجا بمونی

قطعا فردا صبح ش سمعک لازم میشم!

غضب آلود نگاهش کردم و غریدم:

\_به جای این حرفا برو زنگ بزن...یا حداقل برام اسنپ بگیر.

در حالی که داشت از روی مبل بلند می شد، گفت:

\_خودم می رسونمت.

\_این همه راه تا اون سر شهر می خوای بیای؟ کت چرمش و از روی آویز

برداشت و پیچ زد:

\_آره! اینجوری خیالم راحت.

از خدا خواسته؛ مخالفتی نکردم و از روی مبل برخاستم

به طرف در رفتم که سوئیچ ماشینش و برداشت و دنبال م به راه افتاد.

\* \* \* \* \*

”راوی”

با توقف ماشین، نگاهش و از کوچه ی بن بست که پی ش روش قرار داشت گرفت و به

صورت نوا دوخت.

نوا هم متقابلا به او خیره شد.

لحظات حیاتی و نفس گیری بود!

نه او پلک می زد و نوا.

هر دو انگار سپری شدن دقایق رو به کل فراموش کرده بودن و در عطش خواستن هم به سر می بردن.

آخر!

ر

او می دونست این دیدار، دیدار

حالا که امیر رو بدون کمک الین پیدا کرده بود، باید از ایران می رفت.

و همه چیز رو پشت سرش رها می کرد.

از جمله دخترک چشم زمردی رنگی که کنارش نشسته بود.

نوا زودتر از او به خودش اومد و گفت:

\_ممنون که رسوندیم.

فقط لبخند ملیحی زد.

\_خب من دیگه باید برم...بازم ممنون!

همین که نوا خواست از ماشین پیاده بشه، تند پیچ زد:

\_نوا...صبر کن.

نوا مجدد روی صندلی نشست و منتظر به او خیره شد

لب از هم شکافت تا درمورد رفتنش به اون حرفی بزنه اما نتونست.

انگار کلافی کاموا در گلویش گیر کرده بود و حتی مانع از نفس کشیدنش می شد!



چه برسه به حرف زدن...

هیچی! مهم نیست.

چشمای نوا، موشکافانه تنگ و باریک شد.

اتفاقی افتاده؟ مثل اینکه یه چیزی می خواد بهم بگی ولی نمی تونی!

”عجب جیرجیرک دقیق و باهوشی!”

دلش می خواست نوا رو در جریان رفتن ناگهانش قرار بده اما هر چی تقلا کرد، نتونست.

گفتم که! مهم نیست.

باشه... اصلا هر جور راحتی! خدافظ.

نوا این رو با لحن دلخوری گفت و از ماشین پایین رفت

کنار در خونه ایستاد و زنگ رو فشرد.

قبل از اینکه در باز بشه، یکبار دیگه برگشت و به او زد.

باز هم ثانیه ها از رهسپار افتادن و حتی گردش زمی ن به دور خورشید متوقف شد.

اون هم فقط به خاطر دو جفت چشم!

یکی زمردی رنگ...

و دیگری به رنگ آسمون مرموز و سیاه شب...

در که با صدای تقی باز شد، ثانیه ها دوباره به حرکت خودشون ادامه دادن و نوا علی

رغم میلش داخل رفت.

در رو پشت سرش بست و او آه سوزناک و پر از حسرتی کشید.  
 دلش برای دخترک تنگ می شد.  
 خیلی هم تنگ می شد...  
 گازی به ماشین داد و از کوچه بیرون رفت.  
 در طی مسیر، با خودش فکر کرد که امیر رو بیخیال بشه.  
 اما شیطان درونش که اون رو به گرفتن انتقام از آخری ن تشویق می کرد، مانعی شد بر این  
 عطش خواستن!  
 سرنگونی امیر، کار سخت و دشواری به نظر می رسید، ولی اون تا اینجا اومده بود و نباید  
 عقب می کشی د  
 .  
 حتی با وجود دختری که قلبش و ربوده بود.  
 \* \* \* \* \*  
 ”نوا“  
 ایاس به خاطر شکستگی مچ دستم، سه روز بهم مرخصی داده بود و من تو این سه روز  
 نه از اوضاع اطرافم خبر داشتم و نه مهراب!  
 روز سوم بالاخره دلم تاب نیاورد و به مهراب زنگ زدم، اما گوشیش خاموش بود.  
 تا عصر صبر کردم و باز باهاش تماس گرفتم.  
 اما مثل شش دفعه ی قبل، صدای اون زن در سرم اک و شد.

”دستگاه مشترک مورد نظر، خاموش می باشد” دیگه از این بی خبری کلافه شدم!

یه تاکسی گرفتم و خودم و به شرکت رسوندم.

شاید بهتر بود یک راست می رفتم دم عمارت خود مهراب، اما می خواستم از اوضاع شرکت هم مطلع بشم

قدم اول رو که داخل شرکت گذاشتم، نگاه منشی نسبت بهم جلب شد. به طرفم اومد و گفت:

—سلام خانم رحمتی...خدا بد نده! چی شده!

و بعد با چشماش به گچ گرفتگی دستم اشاره کرد.

سرسری جواب و دادم:

—چیز مهمی نیست.

سپس موشکافانه پرسیدم:

—ببینم شما از آقای شمس خبر نداری؟ تو این سه روز اینجا نیومده؟

—من در جریان نیستم.

پوفی کشیدم.

—باشه! ممنون.

سمت اتاق الیاس قدم برداشتم که منشی گفت:

— رئیس مهمون دارن.

توجهی نکردم و مقابل در ایستادم.

چند تقه ای به در کوبیدم و دستگیره رو پایین کشیدم.

همین که در رو باز کردم، اول از همه نگاهم معطوف صورت این شد.

با دیدن من اخم غلیظی بین ابروهاش نشست.

فکر کنم به خاطر اتفاقی که تو بیمارستان بین من و مهرباب افتاد و اون شاهدش بود، نظرش

راجب من به کل تغییر کرده بود. شاید حالا منو به چشم دشمنش می دید!

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب سلام کردم.

الیاس جوابم و داد ولی الین چیزی نگفت.

تازه با غیظ روش و ازم برگردوند.

پچ زدم:

— می تونم پیام تو؟ الیاس با اخم ساختگی

گفت: — فکر کنم به شما مرخصی داده بودم

خانم رحمتی!

لبخند تصنعی زدم و وارد اتاق شدم.

در رو پشت سرم بستم و اینبار بدون اینکه اجازه بگیرم، مقابل الین روی صندلی

نشستم.

الیاس نگاهی به مچ دست شکستم انداخت.

\_ کی گچش و باز می کنی؟

\_ حدود دو هفته دیگه.

\_ آها.

مکت کرد که به حرف اوادم و بی مقدمه پرسیدم:

\_ شما خبری از مهراب ندارید؟

با اتمام جلم، اخم غلیظ و ترسناکی میون ابروهای یاس جا خوش کرد.

الین پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

\_ چیه! نکنه به تو هم وعده و وعید الکی داده و بعد قالت گذاشته!؟

\_ منظور و متوجه نمیشم! آخه چه وعده و وعیدی!

\_ هه! دست از این مظلوم نمایت بردار نوا... من که حالا فهمیدم چه مار هفت خطی

هستی!

الیاس عصبی غرید:

\_ بس کن الین... این چه حرفیه آخه!

\_ مگه دروغ میگم داداش؟

\_ یه نگاه به دست شکستش بنداز! اگه بین نوا و مهراب چیزی بود، اون عوضی این بلا رو

سر نوای بیچاره نمیآورد... تو هم اگه الان داری سختی و بی آبرویی می کشی، همش به

خاطر حماقتای خودت! من و بابا چه قدر بهت گفتیم این پسر به دردت نمی خوره... ولی ت

و پات و کرده بودی تو یه کفش که فقط مهرباب! مهرباب رو می خوام...بفرما! اینم ته  
ماجرای عشق و عاشقی ت و .

اشک درون چشمای الین دمید و من ناباورانه چندین بار پلک زدم.

چه اتفاقاتی تو این سه روز افتاده بود که من ازشون بی خبر بودم؟؟ متعجب زمزمه  
کردم:

\_مگه چی شده؟

الیاس آه سوزناکی کشید.

\_همون چیزی که فکر می کردم اتفاق افتاد.

انقدر گنگ حرف زد که باز هم متوجه منظورش نشدم.

چشمای متعجبم رو که دید، ادامه داد:

\_دیروز رفتم دم عمارت مهرباب تا درمورد دوباره

برگزار کردن مراسم عروسی باهاش حرف بزدم ولی سرایدارش گفت که اینجا رو با تموم

وسایله خیل ی عجله ای فروخته! سعی کردم هر جوری شده پیداش کنم اما فقط به در

بسته خوردم...انگار آب شده رفته تو زمین.

غمی به اندازه ی دریای بی کران، در دلم چمبره زد.

دروغ نگم از ناپدید شدن ناگهانی مهرباب به قدری ناراحت شدم که کم مونده

بود، بزمن زیر گریه!

الیاس پرسید:

تو ازش خبر نداری؟

بغضم و به سختی قورت دادم و گفتم:

نه! منم هر چی بهش زنگ می زنم گوشیش خاموش.

دندون قروچه ای رفت و غضب آلود غرید:

مرتیکه ی عوضی...از همون اولم می دونستم یه ریگی تو کفشش!

رو کرد سمت الین و ادامه داد:

تو پولی، چیزی بهش ندادی؟

نه داداش...خودت که دیدی! مهرباب وضع مالی خوب ی داشت.

پس چرا مراسم عروسی رو به هم زد و بعد نا پدی د شد؟! اصلا سر در نمیارم.

فکر می کردم الین حقیقت اصلی ماجرا رو که مربوط به قول و قرارش با مهرباب می شد

به زبون میاره و برای الیاس توضیح میده اما سرش و پایین انداخت و سکوت کرد.

اگه خبری ازش شد حتما من و در جریان بذار.

از روی صندلی برخاستم و گفتم:

باشه...حتما.

امروز هم استراحت کن...از فردا بیا سر کار.

سری تکون دادم و بعد از خداحافظی باهاشون، از اتاق بیرون زدم.

می دونستم تلاشم بی نتیجس!

ولی در حالی که داشتم به طرف آسانسور می رفتم، باز هم با مهرباب تماس گرفتم.

اما گوشیش، هم چنان خاموش بود.

و شاید هم خطش و عوض کرده بود!

دیگه داشت رسماً اشکم در میومد.

وضعیتم به گونه ای بود که انگار بالای پرتگاه ایستادم و با سقوط فاصله ی اندکی دارم!

همین که خواستم دکمه ی آسانسور رو بفشارم و مجدد شماره ی مهرباب رو بگیرم، الین

خیلی جدی صدام زد و مانع شد.

\_نوا... صبر کن!

تند دستی به چشمای اشک آلودم کشیدم و به طرف الین برگشتم.

خودش و بهم رسوند و مقابلم ایستادم.

نگاهش موشکافانه بین تک تک اجزای صورتم رقصی د و سر انجام گفت:

\_تو واقعا از مهرباب خبری نداری؟

\_نه.

پوفی کشید و سرش و پایین انداخت.

حال و روز اون حتی از من هم بدتر بود.

داشت دردی رو به اسم بی آبرویی تحمل می کرد که مسببش کسی نبود، جز مهرباب!

لب از هم شکافتم و با اکراه پیچ زدم:

\_می تونم یه چیزی ازت بپرسم؟

\_پرس!



\_\_ببین اول از همه می خوام بدونی که بین من و مهرباب واقعا چیزی نیست...وگرنه الان من هم مثل اون ناپدی د شده بودم.

\_\_باور می کنم...حالا سوالت و پیرس.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_\_مگه مهرباب دنبال شخصی به اسم امیر نبود؟! سر تکون داد.

\_\_چرا.

فانوسی از نور امید، در قلبم روشن شد.

به خیال خام خودم فکر می کردم می تونم خیلی راحت جناب آرکا رو، شخص مرموزی که همیشه در سایه هاس، پیدا کنم!

\_\_خب هر جا که الان امیر هست، قطعا مهرباب هم پیشش دیگه.

\_\_مشکل اینجاست که من از جای دقیق امیر خبر ندارم.

حرفش مثل پتک، چنان محکم در جمجمه کوبیده شد که سرم گیج رفت!

متعجب بچ زدم:

\_\_منظورت چیه؟

نتونست به چشمام خیره بشه و نگاهش و به کفشاش دوخت.

\_\_قبل از اینکه اشنایی من و مهرباب خیلی جدی بشه، من واقعا از جای امیر خبر داشتم!

اما وقتی حرف

عروسی پیش اومد و من به مهراب وابسته شدم، یهوی ی امیر غیبت زد... منم چون به مهراب علاقه مند شده بودم چیزی بهش نگفتم اما مثل اینکه مهراب زیرک تر از این حرفا بود که گول بخوره! فهمید من دیگه خبری از امیر ندارم، برای همین اینجوری گذاشت و رفت... اینجوری منو بی آبرو کرد.

برجک هام فرو ریخت و فانوس کم نور امیدم خاموش شد.

حالا دیگه هیچ راهی برای پیدا کردن مهراب وجود نداشت.

هیچ سر نخ نبود!

قبل از اینکه اشکام بیارن و منو جلوی الین بی آبرو کنن؛ پشت بهش ایستادم و تند به طرف راه پله دویدم.

داد زد:

\_صبر کن... صبر کن نوا.

توجهی نکردم.

در حالی که تند تند و با قلبی دردناک از پله ها پایین می رفتم، فقط یک جمله بود که از ذهنم می گذشت.

”سنگدل

مهراب”

”سنگدل

مهراب”

چه طور تونست اینطور با بی رحمی بذاره و بره؟ اون هم درست زمانی که فهمیدم  
 قلبم و بهش باختم.

فهمیدم همچین آدم زیرک و مرموزی رو دوست دارم!

\* \* \* \* \*

”یک ماه بعد”

با تقه ای که به در خورد، بی رمغ سرم و بالا آوردم و گفتم:  
 \_بفرمایید.

در باز شد و الیاس داخل اومد.

خواستم از روی صندلیم بلند بشم که تند گفت:

\_بشین لطفا.

جلو اومد و مقابلم روی صندلی نشست.

نگاهی به چهره ی خسته و پریشونم انداخت و گفت:

\_خیلی آشفته به نظر میای! چی شده؟ پوزخند تلخی زدم.

تقریبا یک ماه میشد که توی این وضعیت آشفته گی ر افتاده بودم!

\_چیز مهمی نیست... فقط یکم خستم.

\_احساس می کنم بعد از نا پدید شدن مهراب خیلی به ه م ریختی.

جوابی ندادم.

دیگه حتی حوصله ی بحث کردن هم نداشتم.

حوصله ی هیچ چیز رو نداشتم!

تو این یک ماه فهمیدم به قدری دل به مهراب بستم که زندگی بدون اون برام فقط حکم  
نفس کشیدن رو داره.

یه دم عمیق...

یه بازدم عمیق...

بدون استشمام عطر تلخ اون!

نگاهش رنگ نگرانی گرفت و پچ زد:

\_اگه چیزی شده به من بگو نوا.

هه! چی می تونستم بهش بگم؟

بگم زخمی که عشق به قلبم وارد کرده به قدری عمیق شده که میشه درونش درخت  
تنومندی کاشت!؟

\_گفتم که... فقط یکم خستم! همین.

\_خب پس امروز زودتر برو خونه.

و زیر لب ضمیمه کرد:

\_هر چند می خواستم درمورد موضوع مهمی باها ت حرف بزنم.

پرسیدم:

\_چه موضوعی؟

\_حالا فردا راجبش حرف می زنیم! الان تو خسته ای!

برو خونه و یکم استراحت کن.

جو شرکت، امروز بیش از روزا های قبل برام سنگین و غیر قابل تحمل شده بود.

برای همین بی هیچ چون و چرایی قبول کردم و گفتم:

\_باشه... خیلی ممنون.

لبخند مصنوعی زد و از روی صندلی برخاست.

مقابل در ایستاد و مغموم گفت:

\_دوست ندارم اینجوری بینمت نوا... پس اون دختر قوی و سر زنده کجاست ؟

خودمم دلم برای اون دختر سر زنده تنگ شده بود.

ولی انگار توانایی برگشت به حالت قبل رو داشتم!

باید با این منه افسرده، می سوختم و می ساختم.

وقتی دید سکوت کردم و چیزی نمیگم، کلافه بازدمش و بیرون فرستاد.

\_نمی دونم چت شده نوا اما لطفا به خودت بیا... نذار مشکلات لبخندت رو بدزدن!

فرا تر از لبخند ازم دزدیده شده بود.

مثلا چیزی به نام قلب!

\_سعی کن دوباره بشی همون نوای سابق.

این رو تاکید کرد و بعد از اتاق بیرون رفت.

با خروجش، من هم وسایلم و جمع کردم و از شرکت بیرون زدم.

حوصله ی خونه رو هم نداشتم.

به همین خاطر یه تاکسی گرفتم و آدرس کافه ای که تبدیل به پاتوقم شده بود رو به راننده دادم.

در طی مسیر، رادیو روشن بود و گوینده چنان با سوز، شعر عاشقانه ای رو می خوند که داغ دلم و تازه کرد.

”گفتم ای دل، نیروی خار شوی، زار شوی بر سر آن دار شوی، بی بر و بی بار شوی نکند جام دهد! کام دهد، از لب خود وام دهد!

در برت ساز زند، رقص کند، کافر و بی عار شوی نکند مست شوی، فارغ از این هست شوی بعد آن کور شوی، کر بشوی، شاعر و بیمار شوی نکند دل نکنی، دل بکند، بهر تو دل دل نکند برود در بر یک یار دگر، صبح که بیدار شوی!”

هر کلمه ای که گوینده به زبون میآورد، مثل تیری بود که به قلبم اصابت می کرد. سر انجام هم این تیرها باعث شدن تا اولین قطره ی اشکم بچکه!

هیچ وقت فکرشم نمی کردم انقدر عمیق به کسی دل بیندم.

اون هم کی!

فرد مبهمی مثل مهراب.

تند قطره اشک سمجم و پاک کردم و رو به راننده گفتم:

— آقا بی زحمت میشه رادیو رو خاموش کنید؟! راننده از داخل آینه نگاه غضب آلودی بهم انداخت و ناچاراً رادیو رو خاموش کرد.

زیر لب غرید:

\_مردم یه چیزی شون شده والا!

توجهی به کنایه کلامش نکردم و کلافه چشمام و روی هم فشردم.

وقتی ماشین از حرکت ایستاد، کرایه رو به راننده دادم و از تاکسی پایین اومدم.

وارد کافه شدم و گوشه ای نشستم.

مثل دفعات قبل یه قهوه سفارش دادم و به موزیک لایت ی که در حال پخش بود، گوش سپردم.

انقدر غرق در حال و هوای خودم شدم که حتی نفهمیدم مرد غریبه ای صندلی مقابلم و بیرون کشید و روش نشست.

فقط زمانی به خودم اومدم که اون مرد گفت:

\_سلام.

متعجب نگاهم و بهش دوختم و بایک جفت چشم خاکستری وحشی مواجه شدم!

اون چشما عجیب آشنا به نظر می رسیدن...

داشتم فکر می کردم کجا این مرد رو دیدم که لبخندی زد و ادامه داد:

\_تو باید نوا باشی درسته؟

از لحن صمیمیش و اینکه من رو می شناخت، ج ا خوردم و یه تای ابروم بالا پرید.

حیرت زده پرسیدم:

بله! شما منو از کجا می شناسید؟

چشمای نافذش که گویی در زیر اون خاکستر، آتشی سوزان پنهان کرده بود، تنگ و باریک شد.

وقت برای آشنایی زیاد! مگه نه؟

ناگهان ذهنم جرقه زد و تونستم استدلالی منطقی برای این آشنایت بیارم.

این چشمای خاکستری، منو یاد اون عکسی می انداخت که یک ماه پیش داخل اتاق مهرباب دیدم!

ناباورانه زمزمه کردم:

تو امیر هستی! درسته؟

لبخندش پر رنگ تر شد و دندون های ردیفش و به نمایش گذاشت.

عجب! پس منو میشناسی!

نه! اتفاقا اصلا نمیشناسمت... فقط اسمت و شنیدم.

از مهرباب؟

قلبم به یکباره فرو ریخت.

این اسم، چه ارتعاشی داشت که باعث می شد قلبم اینطور اختیارش و از دست

بده؟! سری تکون دادم و پرسیدم:

آره...خودش الان کجاست؟



\_ نمی دونم... ولی به زودی سر و کلش پیدا میشه، چون حالا دیگه ازش یه نقطه ضعف پیدا کردم.

\_ منظورت چیه؟

جوابی نداد و به جاش گوشی آخرین مدلش و از داخل جیب کت چرمش بیرون آورد.

\_ بیا یه عکس دو نفره خوب بندازیم بیبی تا من سند کن م برای مهرباب.

چشمام گردش د.

این مرد نه تنها خطرناک به نظر می رسید، بلکه کام لا شبیه به مهرباب، مرموز و مبهم بود.

\_ داری چیکار م...

قبل از اینکه جملم به اتمام برسه، یه سلفی از من و خودش انداخت.

نگاهش و به عکس دوخت و گفت:

\_ به به... عالی شد!

عصبی غریدم:

\_ سریع پاکش کن.

\_ وقتی برای مهرباب فرستادش، حتما پاکش می کنم.

و بعد از روی صندلی برخاست.

\_ من باید برم بیبی... ولی حتما باز همدیگه رو می بینیم!

چون همون طور که گفتم، وقت برای آشنایی زیاده . به طرف در خروجی کافه رفت که تند دنبالش به راه افتادم

از کافه بیرون زد و کنار موتور سیکلت مشکی و خفنی ایستاد.

خواست سوار موتور بشه که گفتم:

هی! لطفا صبر کن!

کلاه کاسکتش و روی سرش نهاد و به طرفم چرخید.

خودم و بهش رسوندم و گفتم م:

مهراب کجاست؟

گفتم که! به زودی سر و کلش پیدا میشه...مثلا همی ن امشب!

و بعد سرش و جلو آورد و نزدیک گوشم ضمیمه کرد:

هر وقت دیدیش، بهش بگو امیر برگشته.

این رو تقریبا تهدید آمیز پچ زد و بدون اینکه مجالی به من بده، سوار موتور شد.

گازش و گرفت و در یک چشم به هم زدن فقط اثری از دود به جای گذاشت.

\* \* \* \* \*

همین که تماس و وصل کردم، صدای عصبی نیکان در فضا پیچید:

کدوم گوری هستی نوا؟ پوفی کشیدم و

جواب دادم:

\_دارم میام خونه...تو راهم.

\_این چه بساطیه در آوردی؟ هالان! دو هفتس که مثل ل و لگردا نصف شب میای خونه!

\_من بچه نیستم نیکان...ساعت رفت و آمدمم به خودم مربوط نه تو.

\_به من مربوط نیست ولی مامان نگرانت...یکم به خودت بیا ببین داری چه بلایی سر

این مادر بیچاره ت میاری!

بغض بدی سد راه گلوم شد اما سرزنش های نیکان تمومی نداشت.

\_تو چند سال پیش با غیب شدنت این زن بیچاره رو پی ر کردی، حالا می خوای با این

رفتارت سکتش بدی؟ آره؟ دیگه تحمل نداشتم حتی یه کلمه ی دیگه بشنوم!

مغموم آیگون قرمز رو فشردم و گوشیم و خاموش کردم

حرفای نیکان درسته تیز و زنده بود.

اما حقیقت داشت.

من با این رفتارم نه تنها در حال نابودی خودم بودم، بلکه اطرافیانم رو هم داشتم آزار

می دادم.

دستی به چشمای اشک آلودم کشیدم و راه خونه رو در پیش گرفتم.

بعد از کمی پیاده روی، بالاخره به خونه رسیدم.

رو به روی در ایستادم و همین که خواستم با کلید بازش کنم، صدای آشنایی در سرم اکو

شد.

\_نوا.

به سمت صدا برگشتم و در کمال ناباوری، نگاهم مجذوب چهره‌ی مهربان شد.

مجذوب دو گوی مشک‌ی...

طبق گفته‌ی امیر، امشب واقعا سراغم اومد.

مضطربانه به سمتم قدم برداشت و با نگرانی پرسید:

\_حالت خوبه؟

با شنیدن صدایش دیگه اطمینان پیدا کردم که واقعاً خودش و یک رویا نیست!

دستش روی شونم نهاد.

\_نوا...خوبی؟

اخم غلیظی بین ابروهایم جا خوش کرد و عصبی دستش و از روی شونم پس زدم.

\_به من دست نزن عوضی.

\_ببین نوا می‌دونم از دستم عصبی ولی لطفاً سوار ماشین شو...همه چیزو برات

توضیح میدم.

ارتعاش صدام، مثل قلبی که بی اختیار در اوج مقیاس خودش می‌تپید، بالا رفت.

\_فقط گمشو...گمشو...نمی‌خوام بینمت.

خواستم کلید رو تو قفل در بچرخونم که کلافه‌مچ دستم و چسبید.

اینبار خشمگین به چشم‌هایم خیره شد.

آمرانه دستور داد:

\_برو سوار شو.

از میون دندون های کلید شدم، غریدم:

\_مجبور نیستم به حرف یه عوضی گوش بدم.

\_باشه...پس به زور سوارت می کنم.

بعد هم من رو دنبال خودش به طرف ماشینی که کنار در پارک شده بود، کشید.

جیغ زدم:

\_ولم کن دیوونه...ولم کن.

\_اگه همون اول مثل یه دختر خوب گوش به حرفم داده بودی، الان کار با لطافت داشت

پیش می رفت.

کنار در شاگرد ایستاد و همین که خواست بازش کنه، نیکان سراسیمه از خونه بیرون

اومد.

نگاه عتاب آلودش بی وقفه بین من و مهرباب چرخید تا اینکه سرانجام گفت:

\_اینجا چه خبره؟

از این فرصت استفاده کردم و تند دستم و از حصار انگشتان مهرباب بیرون کشیدم..

با اینکه از دیدن مجدد مهرباب خوشحال بودم ولی قلب دلخورم مانع از این میشد که حتی

به صورتش نگاه کنم!

به طرف نیکان رفتم و پشتش پناه گرفتم.

یه تای ابروی نیکان بالا پرید و متعجب پیچ زد:

—چی شده؟

—هیچی... فقط بیا بریم داخل.

خواستم جلوتر از نیکان وارد خونه بشم که صدای مهرباب در فضا پیچید:

—باید باهات حرف بزنم نوا.

عصبی بهش چشم دوختم و گفتم:

—من با تو هیچ حرفی ندارم.

—همه چیزو برات توضیح میدم... فقط سوار شو.

مردد یه نگاه به خودش و یه نگاه به ماشین جدیدش انداختم.

باید سوار می شدم؟؟

یا هم چنان به بی محلی کردن ادامه می دادم؟؟ با لحن اغواکننده ای ضمیمه

کرد:

—باور کن نمی خواستم اینطور بی خبر بذارم و برم... ولی مجبور شدم.

نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار به طرف در شاگرد قدم برداشتم.

در رو باز کردم و رو به نیکان گفتم:

—من نهایت تا نیم ساعت دیگه برمی گردم... به ماما ن بگو که نگران نشه!

بر خلاف انتظارم، مطیعانه سر تکون داد.

مثل اینکه با مهرباب مشکلی نداشت و ازش خوشش میومد.

سوار ماشین شدم که مهرباب هم تند روی صندلی جا ی گرفت.

خواست ماشین و روشن کنه که گفتم:

\_همین جا حرفت و بزنی!

\_بریم یه جای بهتر.

تقریباً داد زدم:

\_ساعت دوازده و نیم شب کدوم گوری بریم آخه؟! انگشت سبابش و مقابل

بینیش گذاشت و گفت:

\_آروم باش نوا...داداشت داره نگامون می کنه.

نفس عمیقی برای حفظ آرامشم کشیدم و بعد به نیکان اشاره کردم تا داخل بره.

بعد از اینکه نیکان حسابی با اون نگاه غضب آلودش برام خط و نشون کشید، داخل خونه

رفت و من منتظر ر به مهرباب چشم دوختم.

به جای اینکه بره سر اصل مطلب، نگران پرسید:

\_حالت خوبه؟

کلافه بازدمم و بیرون فرستادم.

حق به جانب گفتم:

\_توضیح و حرف مهمت همین بود؟

\_خوب بودن حال تو از هر چیزی برای من مهم تره.

قلبم به یکباره فرو ریخت.

همین که داشت دوباره تموم وجودم و تمنایی از خواست ن فرامی گرفت، صدایی از ته ذهنم بهم تلنگر زد:

”نباید با یه جمله اینطور دست و پات و گم کنی، دختره ی احمق بی جنبه”

همین تلنگر کوچیک کافی بود تا به خودم پیام و نگاه م و ازش بدزدم.

با احم پچ زدم:

\_مثل اینکه تو حرف مهمی برای گفتن نداری!

دستم برای باز کردن در روی دستگیر نشست که آمرانه دستور داد:

\_بشین!

در صداش به قدری تحکم وجود داشت که نتوانست م

مخالفتی کنم.

لعنت به ضعفم در مقابل این مرد!

وقتی دید دیگه واکنشی برای خروج از خودم نشون ندادم، خیلی جدی ضمیمه کرد:

\_تو باید یه مدت پیش من بمونی نوا.

چشمام گرد شد و لب هام لرزید:

\_منظورت چیه!

\_منظورم کاملاً واضح بود...برای یه مدت کوتاه بای دیای خونه ی من.



\_تا نفهمم ماجرا از چه قرار، قدم از قدم بر نمی ندارم.

\_دست از لجبازی بردار نوا...من فقط می خوام مراقب ت باشم.

\_مراقب برای چی؟

پوفی کشید و گوشیش و از روی داشتبرد ماشین برداشت.

رمزش و باز کرد و بعد از چند ثانیه گوشی رو سمت م گرفت.

به صفحه نمایشگر زل زدم و در کمال ناباوری عکس خودم و امیر رو دیدم.

من متعجب به دوربین خیره بودم و امیر لبخند خبیثانه ای بر لب داشت!

قبل از اینکه فرصت کنم و چیزی بپرسم، خودش گفت:

\_این مرد امروز اومده بود سراغت؟ سر تکون دادم.

\_آره.

\_چی بهت گفت؟

\_چرت و پرت! اصلا سر از حرفاش در نیاوردم.

مکث کوتاهی کردم و با یاد آوری جمله ی آخر امیر، تند ادامه دادم:

\_آها...یادمه بهم گفت که حتما بهت بگم، امیر برگشته.

اخماش درهم رفت.

جوری که برای چند لحظه واقعا ترسیدم.

تا به حال انقدر خشمگین ندیده بودمش!

عصبی گوشیش و روی داشتبرد انداخت و غرید:

\_عوضی فقط با این روش کثیف، می خواد منو تهدید کنه!

\_تهدید برای چی؟ تو رو خدا درست حرف بزن منم بفهمم.

\_همه چیزو بهت میگم...ولی به وقتش.

\_وقتش کی ی؟

\_الان اگه بخوام درمورد گذشته حرف بزنم، ساعت ه ا طول می کشه...برای همین فردا

صبح میام دنبالت.

اعتراض کرد م:

\_اما من فردا صبح باید برم شرکت!

ریلکس شونه بالا انداخت.

\_می تونی یه هفته مرخصی بگیر ی.

\_یه هفته؟! آخه برای چی؟

\_برای اینکه پیش من بمونی!

پوزخندی زد م و به دروغ گفتم:

\_هه! من حتی نمی خوام ریختت و ببینم! بعد چه طور یه هفته پیشت بمونم!؟

لبخند ژکوندی تحویل م داد و سرش و جلو آورد.

انقدر جلو که ناخودآگاه ضربان قلبم اوج گرفت.

لبخندش پر رنگ تر شد.

\_میگی نمی خوای منو ببینی! ولی چرا وقتی به ت نزدیک میشم، قلبت انقدر تند تند می زنه؟ هوم؟ \_چرت نگو...ضربان قلب من خیلی هم نرماله.

بعد هم برای اینکه از اون وضعیت هولناک نجات پیدا کنم، تند در رو باز کردم و از ماشین پایین رفتم.

خواستم سمت خونه قدم بردارم که مهرباب هم پیاده شد و صدام زد:

\_نوا.

به طرفش چرخیدم و گفتم:

\_هیس! کل همسایه ها رو خبر کردی.

ارتعاش صداش و کمی پایین تر آورد و پیچ زد:

\_فردا راس ساعت هشت دم در باش.

\_من فردا میرم شرکت.

\_باشه...هر جوری مایلی...میام دم شرکت دنبالت...ولی اگه دعوایی چیزی بین من و الیاس

پیش او مد، بدون مقصرش توی ی!

توجهی نکردم و داخل خونه رفتم.

در رو بستم و پشتش ایستادم.

چند دقیقه ای سکوت داخل کوچه حکم فرما بود تا اینکه ه بالاخره سوار ماشینش شد و

صدای جیغ لاستیک، نوید از رفتنش داد.

دروغ نگم از اینکه برگشته بود، خیلی خوشحال شدم.

واقعا نمی تونستم بدون اون دووم بیارم!

\* \* \* \* \*

همین که در خونه رو گشودم، طبق تصورم باهاش مواجه شدم.

به ماشینش تکیه زده بود و در کمال خونسردی و البته جذابیت، تماشام می کرد.

نگاهی به ساعتش انداخت و طعنه آمیز، پیچ زد:

— نمی دونم تو کی می خوای وقت شناسی رو یاد بگیری!

جوابی ندادم که ضمیمه کرد:

— واقعا الیاس چیزی بهت نمی گه؟ توییخت نمی کنه؟

— چرا باید توییخ کنه!؟

— یه نگاه به ساعتت بنداز! ساعت هشت و نیم و تو هنوز دم خونتی!

— به تو ربطی نداره... من هر تایمی بخوام میرم شرکت

این رو گفتم و در خونه رو بستم.

خواستم از کنارش بگذرم و خودم و سر کوچه برسونم اما با حرفی که زد، مانعم شد.

— پس معلومه گلوی الیاس حسابی پیشت گیر کرده که انقدر هوات و داره!

بی اختیار از حرکت ایستادم و سمت موضعش تغییری رجهت دادم.

خودم هم تا حدودی متوجه رفتار عجیب الیاس شده بودم اما مدام سعی می کردم تا این

موضوع رو نادیده بگیرم.

الیاس فقط برای من حکم یه رئیس به شدت با شخصی ت رو داشت!

همین و بس...

غریدم:

\_چرت نگو.

\_البته بهش حق میدم! کمتر مردی می تونه از چشمای دل فریب تو بگذره.

لعنتی...

باز دوباره با حرفاش، قلبم و دگرگون کرد.

وقتی دید واکنشی از خودم نشون میدم و فقط مسخ شده نگاهش می کنم، ادامه داد:

\_به هر حال که تو قرار نیست تا یه هفته بری شرکت...پس سوار شو.

\_من با تو هیچ جا نمیام.

\_اگه بفهمی جونت در خطر چی؟! باز هم به لجبازی کردن ادامه میدی؟

نفسم برای چند لحظه بند اوم د!

چه اتفاقاتی در اطرافم در حال رخ دادن بود که من ازش بی خبر بودم؟! به سختی لب زدم:

\_اصلاً شوخی با مزه ای نبود.

اخم کرد و در غالبی از جدیت فرو رفت.

\_من با تو شوخی دارم!؟

\_خب...نه!

پس یالا سوار ماشین شو... مطمئن باش موضوع خیل ی جدی که به خاطرش دوباره برگشتم.

باشه زیر لبی گفتم و مطیعانه سوار شدم.

اون هم کنارم جای گرفت و ماشین و روشن کرد.

همین که از کوچه خارج شد، طاقتم سر اومد و پرسیدم:

چیشده مهرباب؟ چیزی

نگفت.

ملتمسانه ادامه دادم:

مگه نمیگی جون من در خطرہ؟ پس حقمه که هم ه چیزو بدونم.

بہت میگم... فقط مهلت بده تا برسیم.

پوفی کشیدم و آروم سر جام نشستم.

ولی این آروم موندم، فقط چند دقیقه پایدار بود و مجد د به مهرباب زل زدم.

با اینکه تموم حواسش معطوف جاده بود اما متوج ه سنگینی نگاهم شد و گفت:

چیہ!؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟ نفس عمیقی کشیدم و با

اکراه پرسیدم:

ماجرا خیلی جدی، مگه نه؟ ابروهایش بالا پرید.

چه طور؟

\_آخه تو این مدت که باهات آشنا شدم، هیچ وقت ندیده بودم درمورد مسئله ای اینطور  
عصبی بشی!

پوزخند محوی کنج لبش جای گرفت.

\_راستش و بخوای! آره...موضوع خیلی جدیه...اینبار با بد کسی طرف شدم.

و باز هم یه جمله ی گنگ تحویلیم داد و ذهنم و مغشوش کرد.

کاش همه چیز رو برام درست و حسابی تعریف می کرد و انقدر من رو در سیاه چاله ی  
کنجکاوی گیر نم ی انداخت.

دل و زدم به دریا و فکری که تو سرم در حال رژه رفتن بود، به زبون آوردم.

\_اون فردی که میگی امیر!؟

صادقانه گفت:

\_آره.

لب از هم شکافتم و تا اومدم باز سوال پیچش کنم، تند ادامه داد:

\_دیگه سوال نپرس...وقتی رسیدیم همه چیزو برات تعریف می کن م.

ناچاراً سکوت اختیار کردم.

در تموم طول مسیر، دیگه نه من چیزی گفتم و نه اون!

من به خیابون و مغازه هایی که ازشون می گذشتیم خیره بودم و مهرباب هم انگار در افکار

بی سر و ته ش غرق بود.

خیلی به هم ریخته بودش و من این رو به خوبی متوجه شدم.  
 بالاخره بعد از سپری شدن مدت کوتاهی که برای من اندازه ی یک عمر، با سوال هایی  
 که گاه و بی گاه به رشته های مغزم هجوم می بردن، گذشت، مهربان ماشین و مقابل  
 آپارتمان لوکسی نگه داشت.

با ریموت پارکینگ و باز کرد و داخل رفت.

ماشین و کنار جک نوک مدادی رنگی پارک کرد و گفت:

—بیا پایین!

در حالی که داشتم از ماشین پیاده می شدم، پرسیدم:

—ببینم تو چندتا خونه و ماشین داری؟

—زیاد!

قفل ماشین و زد و به طرف آسانسور قدم برداشت.

پشت سرش به راه افتادم و همین که خواستم داخل آسانسور برم، گوشیم به  
 یکباره زنگ خورد.

حدس می زدم الیاس باشه!

چون انقدر درگیر حرفای مهربان شدم که یادم رفت بهش خبر بدم امروز شرکت  
 نمیام.

گوشیم و از داخل کیفم در آوردم و با دیدن فامیل ” سلطانی ” شکم به یقین  
 تبدیل شد.



قبل از اینکه تماس و وصل کنم، رو به مهرباب که داشت متعجب نگاهم می کرد،  
پچ زدم:

\_لطفا چیزی نگو... نمی خوام الیاس بفهمه پیش تو ام.

\_قول نمیدم!

چشم غره ای بهش رفتم و تماس و وصل کردم.

بلافاصله صدای الیاس در فضا پیچید.

\_سلام...خوبی!؟

\_سلام...مرسی...شما خوبید؟

\_ممنون! کجایی نوا؟ اخمای مهرباب در هم رفت و فکر کنم دلیلش این صمیمت  
الیاس بود.

به دروغ گفتم:

\_راستش برای من یه مشکلی پیش اومده...متاسفانه نمی تونم پیام شرکت...می خواستم  
زودتر بهتون خبر بدم اما نشد.

نگران پرسید:

\_مشکلت که خیلی جدی نیست؟

\_نه! خیالتون راحت.

\_باشه...پس، فردا می بینمت.

تا خواستم جوابش و بدم، مهرباب به حرف اومد و گن د زد تو همه چیز!

\_ فردایی در کار نیست... تو تا یه هفته نمیری شرکت.

الیاس متعجب پچ زد:

؟!

\_اون...اون...مهراب

از شدت ترس، رنگ از رخسارم پرید.

دیگه بدتر از این نمی شد!

\_با تو ام نوا...مهراب پیشت!؟

مونده بودم چی بگم!

احساس می کردم هر حرفی که بزنم، وضع بدتر و بدتر میشه...

هم چنان متحیر به نقطه ی نامعلومی خیره بودم و کاس ه ی چه کنم، چه کنم در دست

داشتم که مهراب پوف ی کشید و گوشی رو ازم قاپید.

آیکون قرمز رو فشرد که اعتراض کردم.

\_چیکار می کنی دیوونه!؟

\_دارم از شر این موجود مزاحم و رو مخ، نجات میدم

نگاه متعجبم بین چهره ی خونسردش و گوشی که داشت درون دستش می لرزید،

رقصید.

به صفحه نمایشگر زل زد و زیر لب غرید:

\_لعنتی چه قدر هم سیریش!

بعد هم گوشی رو خاموش کرد و به طرفم گرفت.

\_بیا... فقط دیگه روشنش نکن.

نمی دونستم از دست این بشر بخندم یا گریه کنم!

نالیدم:

\_همه چیزو خراب کردی... حالا من به الیاس چی بگم!؟

\_نمی دونم... این دیگه مشکل تو.

\_اگه حرف نمی زدی، الان من تو این مخمصه گی ر نمیوفتادم.

کلافه چشم در حدقه چرخوند و داخل آسانسور رفت.

\_یه جای جیر جیر کردن یالا دنبالم بیا... مگه نم ی خواستی همه چیزو بدونی!؟

عوضی خوب می دونست من چه آدم فوضولیم!

برای همین مدام از این ضعفم سو افتاده می کرد.

داخل آسانسور رفتم و کنارش ایستادم که دکمه طبقه ی ششم رو فشرد.

در فاصله ی بالا رفتن آسانسور، من فقط نگاهم و ب ه کتونی هام دوخته بودم و چیزی

نمی گفتم.

ذهنم خیلی درگیر بود!

از یک طرف حرفای مهرا ب...

و از طرفی هم اتفاقی که الان افتاد.

باید حتما برای توجیه الیاس یه بهونه جور می کردم.  
وگرنه این شغلمم به لطف مهرباب از دست می دادم.  
در آسانسور که باز شد، مهرباب بی هیچ حرفی بیرون رفت و من هم پشت سرش به راه افتادم.

مقابل در یکی از واحدها ایستاد و با کلید در و باز کرد

کفشاش و در آورد و اولین قدم و داخل واحد گذاشت.

تردیدم و که دید، طعنه آمیز پیچ زد:

—می خوای برات فرش قرمز پهن کنم؟! به خودم اومدم و من هم داخل رفتم.

کت جینش و روی آویز انداخت و گفت:

—بشین تا من برم یه چیزی بیارم بخوریم.

—چیزی نمی خوام... فقط بهم بگو چرا جونم در خطره!

خیلی غیر منتظره پرسید:

—ترسیدی؟

در واقع آره!

خیلی هم ترسیده بودم.

وقتی برای جانانتان جنس قاچاق جا به جا می کردم، ب ا اینکه می دونستم تو هر پرواز، امکان لو رفتن و ی ا حتی دستگیر شدنم وجود داره اما هیچ استرس یا وحشتی نداشت م.

چون احساس می کردم زندگیم بی معنی و نقطه ی عطفی نداره.

به همین دلیل، مرگ و یا زندگی برام مهم نبود.

اما حالا...

با پیدا شدن مهراب، همه چیز تغییر کرده بود.

اون به زندگیم عشق و انگیزه ای داد، که هیچ وقت نداشتمش!

سکوتم و که دید، پچ زد:

\_صادقانه جواب بده.

لب گزیدم و به دروغ گفتم:

\_نه! نترسیدم.

\_ولی باید بررسی! اگه موضوع جدی نبود، قطعاً دنبال ت نمیومدم.

\_واقعا این امیر انقدر خطرناک؟

بازدمش و بیرون فرستاد و روی کاناپه جا گرفت.

\_آره... خطرناک.

تو دلم خالی شد.

انتظار داشتم حتی به خاطر آسودگی خیال من، حرفم و تکذیب کنه ولی متاسفانه اون مرد

صادقیه و دروغ نمیگه!

با فاصله کنارش نشستم.

\_میشه همه ی ماجرا رو برام تعریف کنی؟ مردد نگاهم کرد.

رفتارش به خوبی نشون می داد هنوز در گفتن حقیقت ماجرا، تردید داره.

اون نمی خواد کسی درمورد زندگی شخصیش بدونه!

اما خب من بی توجه به تموم محدودیت ها، پام و فرات ر گذاشتم و وارد زندگی شخصیش شدم.

اغواکننده ادامه دادم:

\_من نه می خوام بهت ضربه بزنم و نه قراره حرفات و برای کسی تعریف کنم...پس تردید و بذار کنار و همه چیزو بهم بگو!

هر چی نباشه یه سر این قضیه به من مربوط.

\_می دونم! برای همین بهت اعتماد دارم.

چشمام گردش د.

احتمال اینکه مهراب به دیگران اعتماد کنه، حدود یک در میلیون!

و من چه قدر خوشبختم که همچین اتفاق غیر ممکن ی برام افتاده...

ذوق زده گفتم:

\_خب پس اگه بهم اعتماد داری، تموم ماجرا رو تعریف کن.

نفس عمیقی کشید و به نقطه نامعلومی زل زد.

وقتش بود!

وقت اینکه پرده از رازها برداشته بشه و من به جواب تک تک سوال هام راجب این مرد مرموز برسم.

اگه بخوام درمورد امیر بگم، باید برگردم به خیلی قبل تر.

!

چیزی که من زیاد دارم، زمان

هم چنان نگاهش معطوف روی نقطه ی نامعلومی بود.

مثل اینکه نمی تونست به چشمام خیره بشه و درمورد گذشتهش حرفی بزنه!

اگه بخوام از اول شروع کنم، باید بگم که من هی چ وقت دلم نمی خواست یه هکر بشم!

به خاطر هوش بالایی که داشتم، می خواستم یه حرفه مناسب رو دنبال کنم... اما خب!

سرنوشت کاری به خواسته های ما نداره... اونطور که دلش می خواذ، تقدیرمون رو رگم

می زنه.

آه سوزناکی کشید.

ادامه داد:

به خاطر انتقام از کسانی که زندگی خودم و خانوادم و نابود کردن، مسبب اعدام به ناحق

بابام و سگته ی مامانم شدن، تصمیم گرفتم از این هوش در یه راه دیگه استفاده کنم.

لب هام بی اختیار لرزید:

چی! اعدام؟

\_آره...بابام به ناحق اعدام شد نوا...به خاطر پاپوشی که شریکاش براش درست کردن.

به نظر میومد، مهرباب گذشته ی خیلی دردناکی داشته!

\_بابام فرد معتبر و درست کاری بود و بزرگ ترین شرکت واردات دارو رو داشت...دو تا از

شریکاش که ه جاناتان و گیلبرت بودن، دارو های خارجی رو به کم ک بابام وارد ایران می

کردن و شریک سوم بابام یعنی پدر آزاد، کار پخش دارو ها رو در بازار به عهده

داشت...شرکت روز به روز گسترش پیدا می کردت ا اینکه شریکای بابام به فکر سود

بیشتر افتادن...به بابام پیشنهاد دادن که همراه با دارو ها، جنس و قرص اک س هم وارد

کنن اما اون هیچ جوهره زیر بار نرفت...برای همین شریکای عوضیش به فکر افتادن تا برای

بابام پاپوش درست کنن و از سر راه برش دارن...که خب!

متاسفانه موفق هم شدن.

به اینجای کلامش که رسید، مکث کرد.

صداش می لرزید.

و این لرزش به خاطر عصبانیت بود.

نفسی تازه کرد و مجدد ادامه داد:

\_همراه محوله قرص ها، مواد هم وارد ایران کردن و تموم تقصیرا رو گردن بابای بیچارم

انداختن...این شد که بابام افتاد زندان و به ناحق هم اعدام شد...فقط به خاطر طمع سه تا

آدم بعد مرگ بابام،

مامانم از غصه سگته کرد و مرد! تموم این اتفاقای لعنتی افتاد، اون هم درست زمانی که

فقط پونزده سال داشتم!



قلبم به درد او آمد.

بیچاره چه قدر سختی کشیده بود!

کمی بهش نزدیک تر شدم و دستش و میون حصار انگشتم اسیر کردم.

این تنها کاری بود که برای دلداری دادن، ازم برمیومد.

— تو سن پونزده سالی، مسیر زندگیم به کل تغییر کرد و تصمیم گرفتم از این هوش استفاده ی بهتری بکنم و انتقام مرگ خانوادم و بگیرم... اولش نمی دونستم باید چیکار کنم! گیج بودم... تموم وجودم از تنفر و انتقام لبریز بود ولی برای خالی شدنم، هیچ راهی پیدا نمی کردم... یک سالی گذشت تا اینکه تو فضای مجازی با امیر آشنا شدم... به پسر تنها و هم سن خودم! چون کسی رو نداشتم، با امیر خیلی صمیمی شدم... اونم درست مثل من خیلی باهوش بود و به راحتی هر سیستمی رو هک می کرد!

پرسیدم:

— پس اون باعث شد تا تو پا توی این مسیر بذاری؟

— آره... همه چیزو اون یادم داد... در واقع اون استاد منه!

به استاد خیلی خیلی خطرناک.

این رو گفت و از روی مبل برخاست.

در حالی که داشت به طرف آشپزخونه می رفت، گفت:

— چایی می خوری یا قهوه؟ لعنتی!

باز دوباره منو توی خماری گذاشت!

— راستش و بخوای هیچ کدوم! ترجیح میدم بیای و من و از این خماری نجات بدی.  
لبخند محوی زد.

— تو تا یه هفته مهمون منی... پس عجله نداشته باش!

وقت برای تعریف داستان خیلی زیاده.

از روی کاناپه برخواستم و معترضانه گفتم:

— من نمی تونم یک هفته اینجا پیش تو بمونم... مامانم و داداشم پوستم و می کنن.

پشت بهم ایستاد و خیلی ریلکس مشغول چایی دم کردن شد.

— باشه... ولی به هر حال تا یه هفته شرکت نرو... اص لا از خونه بیرون نیا... اینجوری به  
نفعت.

— اگه درست و حسابی تموم ماجرا رو برام تعریف کنی، اون موقع منم می فهمم چه  
خاکی باید تو سرم بریزم.

— صبر کن چایی درست بشه.

— اما من چایی نمی خوام.

— کاری به خواستن یا نخواستن تو ندارم... دارم برای خودم چایی دم می کنم.

مثل همیشه حسابی قهوه ایم کرد!

ترجیح دادم دیگه سکوت کنم و چیزی نگم.

برای همین مثل یه دختر خوب، سر جام نشستم و منتظ ر موندم.

دقایقی بعد با یه سینی چایی سر و کلش پیدا شد و کنار م نشست.  
 سینی روی میز عسلی گذاشت و یه استکان از داخلش برداشت.  
 بر خلاف گفتش، حتی برای منم چایی آورده بود!  
 نگاه خیرم رو که روی خودش دید، چند جرعه از چاییش نوشید و گفت:  
 \_اینجوری نگام نکن! دلم به حالت سوخت.  
 لبخند ملیحی، بی اختیار کنج لب هام جای گرفت.  
 \_تو اونقدرام که نشون میدی بد نیستی! قلب مهربون ی دار ی.  
 \_هه! چون برات چایی آوردم مهربونم؟  
 \_نه...چون باور دارم که آدم خوبی هستی.  
 \_اتفاقا برعکس...من آدم خیلی بدیم...اما با تنها کسی که سعی می کنم خوب باشم، تویی.  
 چیزی نگفتم و به جاش استکان رو از داخل سینی برداشتم.  
 تا پایان نوشیدن چایی، سکوت بین مون حکم فرما بود و بالاخره اون به حرف اومد و زمزمه کرد:  
 \_خب! کجا بودم؟  
 برای شنیدن ادامه ی داستان پر فراز و نشیبش که حتی از رمان های جنایی هم برام جذاب تر بود، تند جوا ب دادم:  
 \_اونجایی که تازه با امیر آشنا شده بود ی!

\_آها...من از امیر خواستم تا هرچی درمورد هک می

دونه بهم یاد بده، ولی اون قبول نکرد...می گفت وقت ی وارد دنیای هک بشی، دیگه نمی تونی مثل دیگران عادی زندگی کنی...مدام باید تو سایه ها پنهان بشی... و راست هم می گفت...اما اون موقع من به قدری درگیر انتقام گرفتن بودم که گوشه برای شنیدن این حرفا نداشتم...درمورد خانوادم و هدفم به امیر گفتم تا اینکه بالاخره راضی شد...درمورد هک یه چیزایی بهم یاد داد و منم تبدیل شدم به یکی مثل خودش! بی رحم، سنگدل...با یه قلب سیاه.

نفس عمیقی کشید و استکانش و داخل سینی گذاشت.

از حالات صورتش مشخص بود یادآوری گذشته و کارایی که انجام داده حتی از مرگ هم براش زجر آور تره!

\_سیزده سال زمانم و صرف ساختن خودم کردم...از خودم یه مرد قوی ساختم...و بعدش آماده ی انتقام گرفتن شدم...انتقام از اون حروم زاده هایی که این بلا رو سر من و خانوادم آورد...من شانس آوردم که بابام انقدری پول برام گذاشته بود که بتونم یه زندگی راحت داشته باشم! وگرنه منه یتیم به گدایی کردن میوفتم.

\_چه گذشته ی سختی داشتی!

\_سختیش با چهار کلام حرف مشخص نمیشه...فقط خودم می فهمم چی کشیدم تا به اینجا رسیدم.

حق با اون بود.

من هر چه قدر هم سعی می کردم، باز نمی تونستم درکش کنم.

چون جاش نبودم!

چون دردایی که اون کشیده بود رو، تجربه نکرده بودم

اول از همه رفتم سراغ گیلبرت... یا بهتر بگم، اول اون رو پیدا کردم... وقتی داشتم اعتماد اون رو به دست میاوردم، با یه زن خیلی قوی و باهوش آشنا شدم... اون زن بهم اسراری درمورد هک کردن آموزش داد که من رو خیلی قدرتمند کرد... همین موضوع حسادت امیر رو برانگیخت... چون امیر نمی تونست ببینه که من از اون بهتر و برتر باشم... برای همین باهام دشمن شد و سعی کرد تا نقشه هام و بهم بریزه.

باورم همیشه! یعنی به خاطر یه همچین دلیل مسخره ای، دوستی تون رو به هم زد!

حالا که دقیق تر به موضوع نگاه می کنم، می بینم من و امیر هیچ وقت با هم دوست نبودم! بیشتر شباهت به دو همکار که یک مسیر رو دنبال می کردن، داشتم.

آه از نهادش بلند شد و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

امیر نمی تونست برتری من رو ببینه! به خصوص وقتی ازم خواست تا بهش اون کدهای دستوری و مه م رو یاد بدم و منم موافقت نکردم، میونش با من خیلی بدتر شد.

ساده بودم و به عمق ماجرا پی نبردم.

با همون سادگی، بچ زدم:

وا... خب تو هم بهش یاد میدادی! چی میشد مگه؟! نتونست جلوی خودش و بگیره و زد زیره خنده.

مات برده چندین بار پلک زدم و گفتم:

چرا می خندی؟

واقعا گاهی وقتا به وجود عقل توی کلت شک می کنم!

آخه مگه دستور پخت کیک مامان بزرگم بود که همی ن جوری بهش یاد میدادم!؟

ولی اون بهت کمک کرد...به نظرم نامردیه.

با اخم گفت:

امیر کمک چندانی به من نکرد...توی اون سیزده، چهارده سال، من خودم به تنهایی همه

چیزو یاد گرفتم...امیر فقط یه سری مطالب جزئی رو بهم گفت! البته با کلی منت.

فکر می کردم اون استادت!

امیر استادمه...استادی که نشونم داد چه طور از خودم یه آدم قوی بسازم...اما درمورد

هک همه چیزو یادم نداد...چون نمی خواست ارزشم برتر باشم.

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و سری تکون دادم.

آها...خب...بعدش چی شد؟

سعی کرد نقشه هام و به هم بزنه...یه جورایی هم موفق شد و حتی منو تا لب مرز رسوند

ولی در آخر شکست خورد...وقتی کارم با گیلبرت تموم شد، خواستم برم سراغ امیر! چون

به خاطر خیانتش، دیگه برام حکم یه بیگانه رو داشت...اما هر چی گشتم پیداش نکردم،

چون در سایه ها پنهان شده بود و پنهان کاری توانای ی که یه هکر مثل امیر، خوب

بلده...منم دیگه بیخیالش ت همین چند ماه پیش که رد و نشون ارزش پیدا کردم و در آخر

رسیدم به الین! از اینجا به بعدش هم که دیگه خودت در جریانیه.

با اکو شدن اسم الین در سرم، ناخودآگاه آه سوزناک ی کشیدم.

\_بیچاره الین...به خاطر انتقام تو با زندگی و آبروی

اون بازی شد!

ریلکس شونه بالا انداخت.

\_اصلا مهم نیست.

با بدخلقی تشر زدم:

\_زندگی اون بدبخت و ریختی به هم بعد برات مهم نیست؟

\_بالاخره توی این دنیا یه سری آدم ضعیف باید قربان ی بشن...مگه نه!؟

دستام با حرص مشت شد و روم و ازش برگردوندم.

پوزخندی زد.

\_هه! حالا دیدی من آدم خوبی نیستم! دیدی قلبم سیاهه!

چیزی نگفتم که نزدیک تر اومد و فاصله مون رو ب ه کمتر از چند سانت رسوند.

جواری که قشنگ هرم نفس های داغش و حس می کردم

تره ای از موهام و کنار زد و گفت:

\_من آدم خیلی بدی بودم نوا...حتی بدتر از امیر...انتقام قلبم و سیاه کرده بود...اما به

محض اینکه پای تو به زندگیم باز شد، همه چیز عوض به طرز معجزه آسای ی تغییر کرد.

قلبم فرو ریخت.

چه قدر این حرفاش، دل نشین بود!

صورتش و آروم آروم جلو دیگه نمی تونستم اون همه نزدیکی رو تحمل کنم!

مقابلش با فاصله ی زیادی، روی صندلی چوبی جای گرفتم و با اخم گفتم:

\_حد خودت و بدون.

لبخند ژکوندی تحویلم داد.

\_من که کاریت نداشتم جیرجیرک! چرا یهو جو ش آوردی؟

\_به جای این حرفا، برو سر اصل مطلب! این همه ف ک زدی ولی من آخر سر نفهمیدم چرا جونم در خطره!

\_به خاطر امیر.

\_امیر؟! آخه من چه ربطی به امیر دارم؟

\_ظاهرا اون فکر می کنه تو نقطه ضعف منی!

جملش مثل پتک توی سرم کوبیده شد و من رو یاد حرفی که امیر، اونروز داخل کافه بهم زد، انداخت.

”ولی به زودی سر و کلش پیدا میشه، چون حالا دیگه ازش یه نقطه ضعف پیدا کردم”

گیج و منگ به مهرباب خیره شدم و پچ زدم:

\_آخه چرا!!؟

تشت آب سرد رو روی سرم رها کرد.

\_چون واقعا نقطه ضعفمی نوا.



باورم نمیشد!

یعنی الان این حرفش یه جور ابراز علاقه بود؟! نفس عمیقی کشید و ضمیمه کرد:

— نمی خوام بلایی به خاطر گذشته ی لعنتی من سر ت بیاد... هر طور بتونم ازت محافظت می کنم.

لب از هم شکافتم تا حرفی بزnm اما موفق نشدم.

در اون دقایق، حتی نفس کشیدن هم فعالیت سختی به نظر می رسی د! چه برسه به تکون دادن چندین عضله...

نگاهش و به نقطه ی نامعلومی دوخت و مجدد در گذشته غرق شد.

در حالی که داشت گذشته ی تلخش و مثل یک فیلم درام، مرور می کرد، لب هاش لرزید:

— من انتقامم رو از شریکای نامرد بابام گرفتم... از پدر آزاد، گیلبرت و حتی جاناتان... حالا فقط امیر مونده... وقتی کارم با اون تموم بشه، به این پروژ ه ی لعنتی انتقام برای همیشه خاتمه میدم.

— همیشه بیخیالش بشی؟

— نه! بازی تازه شروع شده... بهش ثابت می کنم در برابر من ، یعنی آرکا، هیچه.

اصرار کردن فایده ای نداشت.

من توانایی راضی کردن اون و برای پایان این جدال نداشتم.

فقط فعلا باید شکر گذار می بودم که تموم جزئیات ر و درمورد گذشتش فهمیدم و به حقایق پی بردم!

\_ولی کاش این دشمنی رو کنار می داشتی.

از روی مبل برخاست و به کل حرف و عوض کرد.

پرسید:

\_ناهار چی می خوری؟

\_برمی گردم خونه.

\_تا شب اینجایی جیر جیرک...پس الکی برای من ادا نریز.

تلفن خونه رو از پایه برداشت.

\_این نزدیکیا پیتزاهای خوبی داره...تو چی می خوری سفارش بدم بیارن؟ \_یونانی.

\_اوکی!

و بعد مشغول شماره گرفتن شد.

در فاصله ی اینکه مهرباب داشت پیتزا سفارش می داد، من فرصت پیدا کردم تا کمی مغزم و آرام کنم و تکه های پازل رو کنار هم بچینم.

تموم تکه ها جور بود!

به جز یکی...

یک سوال، هنوز هم بی جواب باقی مونده بود.

تلفنش که تموم شد، رو کردم سمتش و گفت م:

می تو نم یه سوال پیرسم؟

پیرس.

تو برای چی انقدر ناگهانی گذاشتی و رفتی؟ حتی یه خداحافظی خشک و خالی هم نکردی!

مجبور شدم... چون یه رد و نشون از امیر پیدا کرده بودم و باید زودتر می رفتم مالزی.

نمی تونستی حداقل یه خبر بدی؟

من اون موقع تصمیم نداشتم تو رو در جریان گذاشتم قرار بدم نوا... الانم اگه می بینی سیر تا پیاز همه چیز و برات تعریف کردم فقط به این خاطر که بهم اعتماد کنی! چون واقعا برام مهم هستی.

دلایلت اصلا منطقی نیست... یه زنگ ساده نمی

تونست خیلی وقتت رو بگیره!

خب حالا... کاری که شده.

با غیظ روم و ازش برگردوندم و گوشیم و از داخل جیبم بیرون آوردم.

اون می تونست از چنین مسئله ای راحت بگذره!

اما من نه...

هنوز هم به خاطر اینکه اونطور بی خبر گذاشت و رفت، از دستش دلخور بودم.

خواستم گوشیم و روشن کنم که تند گفت:

روشنش نک ن.

توجهی بهش نکردم و کار خودم و ادامه دادم.

غرید:

\_مگه با تو نیستم!

\_ممکنه مامانم زنگ بزنه...اگه ببینه گوشیم خاموش، حتما نگران میشه.

دیگه بحث و ادامه نداد و فقط در سکوت بهم چشم دوخت.

همین که گوشیم سیستمش بالا اومد، به یکباره شماره ی الیاس روی صفحه نمایشگر افتاد و قلبم فرو ریخت.

حالا چی باید بهش می گفتم؟؟

مهراب با اخم پرسید:

\_کیه ؟

ترسیده جواب دادم:

\_الیاس.

\_گفتم بهت گوشی و روشن نکن! نگاه...باز سر و کل ش پیدا شد.

\_چیکار کنم ؟

\_جواب نده...بذار انقدر زنگ بزنه تا جونش بالا بیاد.

جوری با حرص این رو گفت که نتونستم جلوی خودم و بگیرم و حتی توی اون وضعیت

آشفته هم، لبخندی زدم

تموم حالات مهرباب برام دوست داشتنی بود.

اخمش...

حرص خوردنش...

و آخ!

خندیدنش...

\_ خواهشا اینبار دیگه چیزی نگو...می خوام جوابش و بدم.

قبل از اینکه اعتراضی کنه، تماس و وصل کردم و گفتم:

\_سلام.

\_کجایی نوا؟

صداش کلافه و عصبی بود.

\_من...من خونم!

\_دروغ نگو...پیش مهرباب هستی! آره؟

\_آخه چرا من باید پیش مهرباب باشم؟ من از اون یک ماه که خبر ندارم.

موشکافانه پرسید:

\_پس الان کجایی؟

\_خونه.

\_باشه...پس من تا بیست دقیقه دیگه میام دنبالت.

هراسان از روی مبل برخاستم و دنبال بهونه ای گشتم.

اما هرچی فکر کردم، عذر موجهی برای نیومدنش، نیافتم.

\_ فردا میام شرکت هم و می بینیم دیگه... نمی خواد ای ن همه راه تا اینجا بیا ی.

\_ کارم خیلی واجبه... بیست دقیقه دیگه دم خونتو ن باش... فعلا خدافظ.

\_ من نمی تـ..

با پیچیده شدن صدای متعدد بوق، جلم ناکام موند.

کلافه قفل صفحه گوشی رو فشردم و در حالی که داشت م به طرف کیفم می رفتم، گفتم:

\_ من باید زود برگردم خونه.

\_ چرا ؟

\_ توی راه برات توضیح میدم... لطفا فقط عجله کن!

\_ اما الان پیتزا رو میارن.

\_ پیتزا بخوره تو سرم... آگه منو نمی رسونی، میرم س ر خیابون تاکسی میگیرم.

\_ باشه بابا... جوش نیار! خودم می رسونم ت.

به طرف کتتش رفت تا بپوشتش و من هم در این فاصله از واحد بیرون زدم و کفشام و پا کردم.

انقدر استرس داشتم که اصلا نفهمیدم کی خودم و به ماشین رسوندم و سوار شدم.

مهراب هم پشت فرمون جای گرفت و خیلی زود به راه افتاد.

داشت با سرعت نسبتا آرومی رانندگی می کرد که ه غریدم:

— یکم تند تر برو.

گازی به ماشین داد و پرسید:

— چرا انقدر از الیاس حساب می بری ؟

— حساب نمی برم... فقط نمی خوام به خاطر تو شغلم و از دست بدم.

پوزخند زد.

— حالا همچین شغل فوق العاده ای هم نداری که نگران از دست دادنش هستی!

چشم غره ای رفتم و طعنه آمیز گفتم:

— شرمنده... اگه زود تر باهات آشنا می شدم، قطعاً حرف ه ی خونه خراب کن تو رو پیش می گرفتم.

به کنایه کلامم پی برد و سکوت کرد.

خوشبختانه تو ترافیک گیر نیوفتادیم و خیلی زود به خونه رسیدیم.

مهراب ماشینش و کنار در پارک کرد و من به سرعت پیاده شدم.

سمت در رفتم و بازش کردم که اون هم پایین اومد و کنارم ایستاد.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

— قبل از اینکه الیاس برسه از اینجا برو... نمی خوام م ا رو با هم ببینه.

— راستش قصد رفتن ندارم... می خوام ناهار رو مهمون تو و مامانت باشم.

— مسخره بازی در نیار مهرا ب.

اینکه می خوام ناهار رو در کنار تو و خانوادت بخورم، کجاش مسخرس؟  
پوفی کشیدم و همین که خواستم چیزی بگم، ماشین مدل بالا و مشکی رنگی که متعلق به  
الیاس بود، داخل کوچ ه پیچید.

ترسیده هینی کشیدم و مهرباب رو به داخل خونه هل دادم.  
خودم هم پشت سرش داخل رفتم و در رو محکم به م کوییدم.  
وضعیتم درست مثل فیلمای جنایی و پلیسی شده بود.

دقیقا همون قدر مهیج و پر از استرس!  
مهرباب که از این حرکت ناگهانی من جا خورده بود، متعجب لب زد:  
چرا اینجوری می کنی دیوونه؟! انگشتم و مقابل صورتم گرفتم و  
پچ زدم:

هییس...هیچ ی نگو.

زیر لب غرید:

دیگه کم کم داره اون روی سگم بالا میاد!

هییسسسسس.

عصبی چنگی میون موهاش زد.

با اینکارام داشتم مهرباب بدبخت رو هم دیوونه م ی کردم!

که البته حقش



می خواست قبل از اومدن الیاس، زود تر از اینجا بره.  
از مهراب کمی فاصله گرفتم و سرم و به در چسبوندم.  
اولش صدای قدم هایی که لحظه به لحظه داشت نزدیک تر می شد به گوش رسید و بعد  
صدای زنگ خونه در فضا پیچید.

قبل از اینکه مامان یا حتی نیکان سر برسه، ملتمسانه به مهراب زل زدم و گفتم:  
\_لطفا قایم شو.

نمی دونم چشمام خیلی اغوا کننده بود، یا خیلی مظلوم!  
که اون بی هیچ چون و چرایی سر تکون داد.  
\_کجا؟

به دستشویی داخل حیاط اشاره کردم.  
\_اونجا...داخل دستشویی.

کارد می زدی خونش در نمیومد.  
عصبی گفتم:

\_آخه دستشویی؟ جای بهتری نیست؟  
\_نه.

\_لابد از این دستشویی قدیمی هاس که سیفون و هواک ش هم نداره.  
مجدد زنگ فشرده شد و صدای مامان از دور طنین انداخت.

\_اومدم...اومدم.

چنگی به صورتم زدم و مضطربانه به مهراب خیره شدم.

پوفی کشید و غرید:

\_باشه بابا...رفتم.

سمت دستشویی قدم برداشت و به حالت چندش آوری، در آهنیش و باز کرد. نگاهی درون دستشویی انداخت و ناچاراً قبل از اومدن مامان، داخل رفت.

درست زمانی که مهراب در رو بست، مامان خودش و به ورودی رسوند و دمپایی های گلدارش و پوشید.

\_اومدم...یه لحظه صبر کن!

سرش و بالا آورد و همین که خواست به طرف در بیاد، تازه نگاهش به من افتاد.

قبل از اینکه چیزی بگه، من پیش دستی کردم و پیچ

زدم:

\_من در رو باز می کنم.

بعد هم در مقابل چشمای متعجب مامان در رو گشودم که طبق تصورم، با الیاس مواجه شدم.

\_مامان جان با من کار دارن...شما برید داخل.

خداروشکر مامان حرفی نزد و به داخل خونه برگشت.

نگاهم و به الیاس دوختم و گفتم:

سلام.

در جوابم فقط سری تکون داد.

تا به حال انقدر با من سرد برخورد نکرده بود!

پرسید:

چرا امروز نیومدی شرکت؟

گفتم که...مشکلی برام پیش اومده بود.

الان این مشکل حل شد!؟

تقریبا.

آمرانه دستور داد:

پس یه دقیقه بیا تو ماشین...باهات کار واجبی دارم.

نمیشه همین جا بگی؟ اخماش درهم

رفت.

این همه جدیت از شخص آرومی مثل الیاس، خیلی بعی د بود.

نخیر...نمیشه...کارم واجبه!

سمت ماشینش رفت و من هم به اجبار دنبالش قدم برداشتم.

لحظه ی آخر، قبل از اینکه در رو پشت سرم ببندم، برگشتم و به در آهنی دستشویی

خیره شدم.

حتی از این فاصله هم می تونستم صورت غضب آلود مهراب رو که بین روزنه ایستاده بود و با اون نگاه ش داشت برام خط و نشون می کشید، ببینم. ته دلم فقط خدا خدا می کردم که کار اشتباهی ازش سر نزنه. در خونه رو بستم و کنار الیاس، روی صندلی شاگرد جا گرفتم. \_خب! اون کار واجبی که گفتی چیه؟ درمورد مسائل شرکت!؟

نگاهش، موشکافانه تنگ و باریک شد.

\_مثل اینکه خیلی عجله داری!

\_باید زودتر برگردم خونه.

\_چرا؟

\_چون نمی خوام همسایه ها ما رو با هم ببین... تازه! کلی هم کار سرم ریخته که باید زودتر برگردم و انجام بدم.

\_باشه پس خیلی سریع میرم سر اصل مطلب!

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

\_فردا شب می خوام همراه با خانوادم پیام برای خواستگاری.

مثل آدمای خنگ پرسیدم:

\_خواستگاری از کی!

\_خب معلومه تو.

حرفش آنچنان محکم در جمجم کوبیده شد که سر گیج رفت!

خواستگاری!

اون هم انقدر غیر منتظره!؟

\_می دونم جا خوردی...ولی این حرفیه که مدت ها می خوام بهت بزنم اما هر بار یه مشکلی پیش میاد و نمیشه .

نفس عمیقی کشید و ضمیمه کرد:

\_من بهت علاقه دارم نوا...این علاقم خیلی جدیه.

با اینکه در این مدت، متوجه رفتار های عجیب الیا شده بودم، اما هنوز هم نمی

تونستم علاقه رو باور کنم!

شاید چون خودم شخص دیگری رو می پرستیدم.

من مهربان رو از صمیم قلبم می خواستم و غیر از اون دیگه هیچکس برام مهم نبود!

حتی رئیس جنتم، الیا!

سمتم خیز برداشت که خجالت زده سرم و پایین انداختم و کمی ازش فاصله گرفتم.

معذب بودم رو که دیدم، مجدد سر جاش نشست و پچ زد:

\_لطفا بهم بگو که این حس دو طرفه.

چه قدر هم کم توقع!

هنوز هیچی نشده، انتظار داره بهش بگم ” دوستت دارم

”

\_نمی خوای جوابم و بدی؟

—بخشید...من باید برم.

خواستم از ماشین پیاده بشم اما صدای طنین انداخت و ممناعت کرد.

—این سکوتت رو پای شرم و حیا میذارم.

دستم که برای باز کردن دستگیره ی در، دراز شده بود، در هوا معلق موند.

لب از هم شکافتم تا آب پاکی رو بریزم روی دستش و بگم شخص دیگری رو دوست دارم، اما نتونستم.

موقعیتم داخل شرکت، سبب تردیدم شد.

ادامه داد:

—تا یکی دو ساعت دیگه برام شماره ی خونتون رو بفرس.

—برای چی؟ صدام می لرزید.

لرزشی که کنترلی روش نداشتم!

—می خوام به مامانم بگم زنگ بزنه و برای فردا شب با مامانت هماهنگ کنه.

شخصی با تشر، از ته ذهنم بهم تلنگر زد:

”زود باش نوا...بهش بگو فرد دیگه ای رو دوست داری! بگو و خودت و خلاص کن!”

باز هم برای گفتن حقیقت تقلا کردم.

اما نتیجه ی این تقلا، ثمره ای نداشت.

\_باشه!؟

سری تکون دادم که جوابم لبخندی از جانب اون شد.

\_فردا هم نیا شرکت...بمون خونه و خودت و برای شب آماده کن!

برای رهایی از اون موقعیت، بدون در نظر گرفتن عواقبی که به زودی گریبان گیرم می

شد، تند باشه زیر لبی گفتم و از ماشین پایین اومدم.

در حالی که داشتم در شاگرد رو می بستم، پیچ زدم:

\_روز خوش!

بعد هم منتظر جوابی از جانب الیاس نمودم و سمت در خونه رفتم.

شاید این رفتارم رو پای هول زدگیم می داشت.

یا شاید هم پای هیجان و خوشحالی!

ولی اصلا برام مهم نبود.

من که در هر صورت جواب رد بهش می دادم.

در خونه رو باز کردم و تند داخل رفتم.

خواستم سمت دستشویی برم که مامان صدام زد و مانع شد.

\_نوا.

وسط حیاط ایستادم و به مامان چشم دوختم.

\_جانم؟

\_تو مگه سر کار نبودى!؟

چرا... اما به کاری برام پیش اومد بقیه روز ر و مرخصی گرفتم.

دروغ هام و باور کرد و سری تکون داد.

آها... چه بهتر... خسته شدی از بس کار کردی! به امروز رو استراحت کن.

چشم... شما برو داخل... منم دست و صورتم و بشورم میام.

بیا داخل بشور... چاه دستشویی بیرون باز گرفته.

هیچ جوهر نتونستم جلوی خودم و بگیرم و پقی زدم زیره خنده.

وای خدا...

بیچاره مهرا ب!

دلم براش کباب شد.

مامان متعجب پرسید:

واخل شدی دختر؟ چرا می خندی؟

هیچی مامان جان... شما برو داخل منم الان میام.

باشه اما تو این دستشویی بیرون نرو تا نیکان اومد بگم درستش کنه.

ریز ریز خندیدم و گفتم:

چشم.

مامان که هنوز متوجه خنده های من نشده بود، عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و بالاخره

داخل رفت.



با رفتنش، سمت دستشویی هجوم بردم.

فقط یک قدم با دستشویی فاصله داشتم که در به یکباره باز شد و مهراب سراسیمه بیرون اومد.

چندین بار پی در پی نفس عمیق کشید و خصمانه نگاه م کرد.

دست هام و به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم:

\_من بی تقصیرم... اصلا نمی دونستم چاه بالا زده.

\_خدا لعنتت کنه... تو عمرم انقدر خفت نکشیده بودم.

دوباره زدم زیر خنده که صداش و بالا برد و غرید:

\_زهرمار.

از ترس اینکه مبادا مامان صدای مهراب رو بشنوه، دست از خندیدن کشیدم و گفتم:

\_هیس! خب حالا چیزی نشده که... فقط چاه خونه ی م ا رو زیارت کردی... همین!

و بعد چشمکی نثارش کردم.

\_این افتخار نصیب هر کسی نمیشه ها!!!.

\_عه! به افتخاری نشونت بدم من.

تا اومدم متوجه منظورش بشم، سمت ورودی قدم برداشت و ارتعاش صداش و

بالا برد.

\_یا الله!

مچ دستش و گرفتم و نالیدم:

چیکار می کنی؟

هیچی! فقط حالا که تا اینجا اومدم، می خوام افتخار ناهار خوردن هم نصیبم بشه.

مچ دستش و از بین حصار انگشتم بیرون کشید و بلن د تر از دفعه قبل گفت:

حاج خانم! هستید؟ ثانیه ای بعد صدای مامان در فضا پیچید.

بله...بله...اومدم.

هراسان کنارش ایستادم.

تو رو خدا اذیت نکن مهرباب...بیا برو.

نیم ساعت توی اون مکان رویایی و لاکچری زندانی بودم که ناهار نخورده بذارم و برم!؟

تا اومدم باز برای رفتنش عاجزانه التماس کنم، سر و کله مامان پیدا شد.

متعجب جلوی در ایستاد و نگاه هراسانش بین من و مهرباب رقصید!

لابد با خودش می گفت:

"این پسره یهو از کجا اومد!؟" مهرباب تند با چابلوسی

نجوا کرد: سلام حاج خانم.

سلام پسرم...بفرمایید!

قبل از اینکه همه چیز توسط مهرباب خراب بشه، با تپه تپه گفتم:

اِ مَمَمَمَمَم...چیزه...این...این همکارمه مامان جان...اومده بود یه چیزو بهم

بده...الانم...الانم داره میره دیگه!

\_اها.

و رو به مهرباب ادامه داد:

\_حالا پسرم بیا تو یه چایی بخور بعد برو.

مهرباب از خدا خواسته تعارف مامان رو پذیرفت و لبخند زد.

\_چشم حاج خانم.

کفشاش و در آورد و خیلی ریلکس قدم داخل سالن گذاشت.

وای که امان از این همه رو!

ناچاراً من هم وارد سالن شدم و کنارش نشستم.

مامان هم داخل اومد و از اون لبخندای ژکوند و مهربونش و نثار مهرباب کرد.

\_من میرم براتون چایی بیارم.

\_لطفا زحمت نکشید.

\_چه زحمتی پسرم...یه چایی که این حرفا رو نداره.

\_خیلی ممنون.

همین که مامان داخل آشپزخونه رفت، مهرباب سرش و نزدیک گوشم آورد.

پچ زد:

\_ناهار چی دارید؟ خیلی گشنمه.

عصبی نگاهش کردم که حق به جانب ادامه داد:

\_\_چیه! به لطف تو امروز تنها چیزی که نصیبم شد یه چاه بالا زده بود.

باز هم اختیارم و از دست دادم و ریز ریز خندیدم.

غضب آلود، پوزخندی زد.

\_\_هه! باید هم بخندی! تو که مثل منه بدبخت نیم ساعت تموم تو اون جهنم گیر نیوفتاده

بودی! \_\_واقعا متاسفم...از قصد نبود.

\_\_به جبران من هم برای نهار می مونم.

\_\_باشه...بمون!

از جام برخاستم و سمت آشپزخونه رفتم.

مامان کنار سماور ایستاده بود و داشت چایی دم می کرد

نگاهم و به گاز که هیچ قابلمه ای روش نبود، دوختم و پیچ زدم:

\_\_مامان!

\_\_جانم.

\_\_ناهار چی داریم؟

\_\_والا هیچی...امروز سرگرم ترشی درست کردن بودم، به کل نهار رو فراموش کردم.

\_\_هینی کشیدم و نالیدم:

\_\_وای...حالا من چیکار کنم!

\_\_سمتم چرخید و مات برده چندین بار پلک زد.

چرا؟ چیشده مگه ؟

همکارم برای ناهار می مونه.

امان از دست تو دختر! حداقل به من می گفتی م ی خوا ی همکارت و دعوت کنی!

اتفاقی شد.

پوفی کشید.

حالا اشکالی نداره...یه املت درست می کنم کنار هم می خوریم.

ت!!!! املت!!!!

ش

پیش مهرباب دیگه برام آبرو نمی مونه.

نه مامان...املت نه!

الان دیگه وقت ناهار...نمیشه که غذا درست

کنیم...حتی یه برنج ساده هم نیم ساعت طول می کشه ت ا درست بشه.

نمیشه از بیرون غذا سفارش بدی؟

باشه...سفارش بده عزیزم.

سری تکون دادم و تند از آشپزخونه بیرون زدم.

در حالی که داشتم به طرف تلفن می رفتم، نگاهی به مهرباب که هم چنان سر جاش

نشسته بود، انداختم.

خواستم تلفن و از روی پایه بردارم که صداش طنین انداخت.

\_من املت به غذای بیرون ترجیح میدم!

انگشتم که برای لمس آیکون سبز دراز شده بود، در هوا معلق موند.

به راستی که عجب گوش های توانایی داشت.

ادامه داد:

\_از بس غذای بیرون خوردم خسته شدم...املت م ی خوام...به خصوص اگه تو

درستش کنی.

\_شوخی می کنی!؟

\_نه...اتفاقا کاملا جدی ام.

\_هر طور تو بخوای!

این رو گفتم و به آشپزخونه برگشتم.

مامان که انگار متوجه مکالمه ی من و مهرباب نشده بود، پرسید:

\_زنگ زدی؟

\_نه!

و بعد ماهیتابه ای از داخل کابینت بیرون آوردم و روی گاز گذاشتم.

مامان متعجب کنارم ایستاد و لب زد:

\_چرا آخه؟

\_گفت املت ترجیح میده.

\_وای خاک به سرم... به پسر مردم گفتم چی می خوری؟! خب معلومه اون روش همیشه بگه از بیرون غذا سفارش بده.

\_نه مامان جان! دیوونه نیستم که اینجوری آبروم و ببرم... خودش حرفای ما رو شنیده بود و گفت غذا ی بیرون نمی خواد.

لبخند روی لب های مامان نقش بست.

لابد در ذهنش داشت مهرباب رو تحسین می کرد!

\_شما بی زحمت براش چایی ببرید تا من ناهار رو حاضر کنم.

\_باشه عزیزم... حواست باشه یه وقت شورش نکنیا!!!

\_چشم... حواسم هست.

مامان از آشپزخونه بیرون رفت و من هم مشغول درست کردن املت شدم.

کارم که تموم شد، یه ظرف از ترشی های مخصوص مامان پر کردم و بعد میز رو چیدم.

بین درگاه آشپزخونه ایستادم و پیچ زدم:

\_ناهار آمادس... بیاید تا یخ نکرده.

مامان همراه با مهرباب داخل آشپزخونه اومدن و هر کدوم شون روی یکی از صندلی ها نشستند.

خواستم من هم روی صندلی جای بگیرم، اما صدای زنگ در فضا پیچید و مانع شد.

مامان تند گفت:

\_حتما نیکان! باز یادش رفته کلید ببره.

\_من درو باز می کنم.

داخل سالن رفتم و کنار آیفون ایستادم.

در رو باز کردم که چند دقیقه بعد، نیکان خسته و کوفته داخل اومد.

نگاهی به من انداخت و موشکافانه پرسید:

\_این کفشای مارک و براق که پشت در مال کیه؟

\_مال همکارم...ناهار اومده اینجا.

یه تای ابروش بالا پرید.

\_این همکاری که میگی کی هست حالا؟ نکنه همون مرد جذابی که شبا میاد جلوی در

خونه و برات کفش گرون قیمت می فرسته!؟

انگشتم و مقابل صورتم گرفتم و ملتسمانه نالیدم:

\_هیس! ممکنه بشنوه.

\_حساسیت نشون میده این یارو یه چیزی فراتر از همکاره.

\_نه...نه...اشتب...

توجهی نکرد و سمت آشپزخونه رفت.

من هم هراسان دنبالش به راه افتادم.

نیکان وارد آشپزخونه شد و با صدای بلندی گفت:

\_سلام.



مامان و مهرباب هم زمان سرشون و بالا آوردن و به نیکان چشم دوختن.  
\_سلام پسرم.

مهرباب هم سلام کرد که لبخند خبیثی روی لب های نیکان نقش بست.  
\_خوش اومدید...جناب...

\_مهرباب هست م.

\_اها...در هر صورت خیلی خوش اومدید!

\_مرسی.

خواست سر میز بشینه اما مامان ممناعت کرد.

\_اول برو دستات و بشور.

\_چشم.

نیکان خیلی زود دست و صورتش و داخل سینک شست و با خیال راحت کنار مهرباب جای  
گرفت.

از اون چشماش که آتش درون شون زبانه می کشید، کاملاً مشخص بود نقشه ی  
رسوایی من رو در سر داره!

\_شما همکار نوا هستید؟ درسته!؟

مهرباب چپ چپ من رو نگاه کرد و جواب داد:

\_بله.

پس باید همکار خیلی خوبی باشید که هم برای آبی من کفش گرون قیمت می فرستید و هم برای نهار به خونش میاید.

غریدم:

هووووووی...ببند اون دهنهت و.

مامان خجالت زده لب گزید.

عه نوا...این چه طرز حرف زدن با برادرته!

مثلا مامان می خواست جلوی مهرباب آبرو داری کنه.

جوری که اون نفهمه من و نیکان دائما مثل سگ و گربه به هم می پریم!

روی تنها صندلی خالی نشستم و غضبناک به برادر نفهمم خیره شدم.

خداروشکر دیگه بحث و ادامه نداد و لقمه ای برای خودش گرفت.

لقمه رو که نوش جا کرد، لبخندی زد و گفت:

چه عجب نوا تو یه غذا درست کردی و شور نشد!

مهرباب نتونست جلوی خودش و بگیره و پقی زد زیره خنده!

نیکان هم که از قصد بحث منو انداخته بود وسط، با شوق و ذوق بیشتری ادامه داد:

یعنی این نوا هر وقت غذا درست می کنه، ما اونش ب باید سیب زمینی یا تخم مرغ آبپز

بخوریم...از بس دست پختش افتضاحه!

جیغ زدم:

\_\_\_\_\_نیکان.

\_\_\_\_\_چیه! مگه دروغ میگم؟ اون دفعه توی قرمه سبزی رب انار شیرین ریخته بود...حتی گربه های بدبخت تو کوچه هم، رغبت نمی کردن حداقل گوشتای قرمه سبزی رو بخورن.

\_\_\_\_\_مهراب و مامان فقط می خندیدن و من از شدت عصبانیت سرخ سرخ شده بودم!

\_\_\_\_\_می دونستم این عوضی آخر سر زهرش و می ریزه و منو جلوی مهراب سکه یه پول می کنه.

\_\_\_\_\_خلاصه بیچاره اون مردی که گیر تو بیوفته آجی...یا هر روز باید پول غذای بیرون بده یا از گشنگی س و تغذیه میگیره.

\_\_\_\_\_بسه نیکان...دیگه داری شورش و در میاری.

\_\_\_\_\_حقیقت تلخ خواهر من!

\_\_\_\_\_من اونقدرام که تو خالی می بندی دستپختم بد نیست.

\_\_\_\_\_و رو به مامان ادامه دادم:

\_\_\_\_\_مگه نه مامان!؟

\_\_\_\_\_چی بگم والا.

\_\_\_\_\_بالاخره اشتباه از هر کسی ممکنه سر بزنه.

\_\_\_\_\_نیکان با لحن تمسخر آمیزی گفت:

آره سر می زنه... ولی نه دیگه بالای ده بار! تو کلا آشپز خوبی نیستی خواهر من... این و قبول کن.

کارد می زدی خونم در نمیومد!

به قدری عصبی بودم که اصلا جایی برای توصی ف نداشت.

به خصوص که مهرباب بی وقفه می خندید.

جوری که انگار نیکان در حال تعریف خنده دار ترین جوک قرن بود!

من مطمئنم با این دستپختی که تو داری، آخر سر هیچکس پیدا نمیشه تا بگیرت.

به یکباره اختیارم و از دست دادم و با حرص گفتم:

هه! کجای کاری! رئیس شرکتی که توش کار می کن م همین امروز ازم خواستگاری

کرد... فردا شب هم با خانوادش میاد اینجا.

با اتمام جملم، هر دو دست از خندیدن کشیدن و مات برده به من خیره شدن.

وای!

لعنتی...

تازه فهمیدم چه گندی بالا آوردم!

نباید جلوی مهرباب حرفی از خواستگاری الیاس می زد م.

مهرباب اخماش حسابی در هم رفت اما نیکان من رو جدی نگرفت.

شوخی خیلی بی مزه ای بود!

جوابش و ندادم و سرم و پایین انداختم.

مامان که متوجه ناراحتیم شد، اخمی کرد و رو به نیکان تشر زد:

— بسه دیگه... ناهارت و بخور.

— آخه داره خالی می بنده.

— هیسسسس... بسه... این بحث و ادامه نده.

— چشم.

دیگه هیچکس چیزی نگفت و همه در سکوت مشغول خوردن شدن.

بعد از ناهار، هر چی نیکان به مهرباب اصرار کرد تا بمونه، اون قبول نکرد.

تبدیل شده بود به یه آدم عبوس که فقط می خواست بره!

آخر سر هم نیکان حریفش نشد و اون بعد از خدا حافظ ی سرسری با نیکان و مامان،

گذاشت و رفت.

\* \* \* \* \*

— بله... بله... حتما تشریف بیارید.

نیکان متعجب نگاهش و به مامان دوخت و سعی کرد تا بفهمه مامان داره با کی حرف می

زنه.

اما من چون می دونستم مادر الیاس پشت خط، دخالت ی نکردم و مشغول بستن دکمه

های مانتوم شدم.

— باشه... حتما.

نیکان کلافه پرسید:

\_کيه خب!؟

مامان عصبی چشم غره ای رفت و به مکالمش خاتمه داد.

\_پس شب منتظر تون هستيم...فعلا خدافظ.

تماس و که قطع کرد، نیکان شتاب زده پرسید:

\_کی بود مامان؟

\_خواستگار نوا.

\_شوخی نکن! کی آخه میاد اینو بگیره؟

اخم غلیظی بین ابروهای مامان جا خودش کرد اما من اصلا عین خیالمم نبود.

\_به جای چرت و پرت گفتن، پاشو...پاشو برو میوه و شیرینی بگیر! یخچال خالیه.

\_خواستگار اونه! به من چه! خودش بره یخچال پر کن ه

مامان داد زد:

\_پاشو بهت گفتم.

\_چشم...چشم.

نیکان بلافاصله از جاش بلند شد و بعد از برداشتن پول، از خونه بیرون زد.

تنها خوبی که نیکان داشت، این بود که از مامان خیلی حساب می برد و بهش احترام می

داشت!

با رفتن نیکان، من هم شالم و روی سرم انداختم و سم ت در رفتم.

خواستم کتونی هام و پپوشم که مامان اعتراض کرد.

\_تو کجا دیگه؟

\_کار دارم.

\_شب خواستگار میاد نوا...بمون تو تمیز کردن خونه به من کمک کن!

\_زود برمی گردم.

\_دیر نکنیا!!!!!!.

\_نه...خیالت راحت.

بند های کتونیم و بستم و از خونه بیرون رفتم.

در حالی که داشتم سمت خیابون اصلی قدم برمی داشتم، گوشیم و از داخل کیفم بیرون

آوردم و شماره ی قبلی مهرباب رو گرفتم.

طبق معمولی خاموش بود و من متاسفانه شماره ی جدیدش و نداشتم.

ناچارا باید می رفتم دم خونش!

با این فکر، تند خودم و به خیابون اصلی رسوندم و کنار خیابون منتظر تاکسی

ایستادم.

چند دقیقه بعد، یه پراید تاکسی کنار پام تمرکز کرد.

پچ زدم:

\_دربست؟

—بیا بالا خانم.

همین که خواستم در تاکسی رو باز کنم، صدایی طنی ن انداخت و ممانعت کرد.

—هر جا بخوای بری خودم می رسونمت.

نگاهم و سمت صدا سوق دادم و با یک جفت چشم خاکستری که حتی از پشت

نقاب کلاه هم می درخشیدن، مواجه شدم.

این چشمای تاریک و مرموز، وقت یک صاحب داشت

...

و اون هم امیر بود!

—سوار شو.

ترس بدی به جونم رخنه کرد.

با چیزهایی که مهراب درمورد امیر برام تعریف کرده بود، حالا بیش از پیش ازش می

ترسیدم.

راننده کلافه غرید:

—چرا همین جوری وایسادی خانم؟! میای یا نه!

امیر تعللم رو که دید، جک موتورش و زد و پایین اومد

کلاه سیکلتش و برداشت و رو به راننده گفت:

—شما بفرمایید.



راننده غرگران گازی به ماشینش داد و به راه افتاد.

\_خب! شما کجا تشریف می بری؟

با شنیدن صدایش تازه به خودم اومدم و اخمی کردم.

باید همون موقع که راننده رو پر داد، می زدم تو گوشش!

غضبناک غریدم:

\_به تو ربطی نداره... حالام بزن به چاک.

\_اوه اوه...چه خشن!

لبخند خیثی کنج لب های خوش فرمش نقش بست و ضمیمه کرد:

\_ولی خب...من عاشق دخترای خشنم.

توجهی نکردم و پشت بهش ایستادم.

قدم از قدم برداشتم که خودش و بهم رسوند و سد راهم شد.

عصبی نگاهش کردم و غریدم:

\_چیه! چرا دنبال من راه افتادی؟

\_می خوام باهات حرف بزن م.

\_ولی من حرفی با تو ندارم.

\_جدا؟ حتی اگه موضوع مون مهرباب باشه؟! نفس در سینم حبس شد و

اون ادامه داد:

\_به هم علاقه دارید؟ درسته؟

نه.

دروغ نگو خانم کوچولو... من شامه ی خیلی تیزی دارم... می دونم که بین تو و مهرباب  
یه چیزی هست.

برای چند لحظه نزدیک بود خودم و لو بدم و به طمع اطلاعات بیشتر راجب مهرباب، همه  
چیز رو بیرون بریزم.

اما خوشبختانه به یاد آوردم که مقابلم چه فرد خطرناک ی هستم.

یه گرگ!

شاید هم یه خون آشام!

و یا هر موجود فرازمینی دیگری که صاحب یک جفت

...

چشم خاکستری و مرموز

پوزخندی زدم و دستم و تخته ی سینهش نهادم.

به عقب هلش دادم و گفتم:

هر طور دوست داری فکر کن! چون اصلا افکارت و برام مهم نیست.

و بعد راهی رو که حالا بدون هیچ سدی مقابلم قرار داشت، در پیش گرفتم.

در لحنم به قدری بی اعتنائی موج می زد که همون طور سر جاش ایستاد و دنبالم

نیومد.

اما یه حسی بهم می گفت، محاله امیر بیخیالم بشه و قطعاً باز می بینمش.

\* \* \* \* \*

مقابل در آهنی آپارتمان ایستادم و درمونده به آیفون خیره شدم.

هر چی فکر می کردم، شماره واحد مهرباب رو یادم نمیومد!

آخر سر شانس‌ی یکی از زنگ‌ها رو فشردم و منتظر ر موندم.

طولی نکشید که صدای زخمت مردی در فضا پیچید:

\_بله؟

\_ببخشید میشه در رو باز کنید!؟

\_شما؟

\_من از آشنا‌های آقای شمس هستم.

\_ما اینجا آقای شمس نداریم خانم.

با حرص پلک هام و روی هم فشردم.

لعنتی معلوم نیست با چه هویتی اینجا خونه اجاره کرده!

\_میشه در رو باز کنید؟ یکی از آشنا‌های من تو این آپارتمان زندگی می کنه!

\_فامیلش؟

خواستم بگم ” مگه تو فوضول مردمی عوضی!؟ ” ولی به سختی خودم و کنترل کردم و

زبون به دندون گرفتم.

\_نمی دونم.

چه آشنایی که حتی فامیلش و نمی دونی؟ این رو گفت و آیفون رو گذاشت.

خدا لعنتت کن ه!

عوضی...عوضی...

حالا انگار میمرد اگه اون دکمه ی وا مونده رو فشار می داد.

ناچارا زنگ دیگه ای رو زدم و منتظر موندم.

خدا خدا می کردم اینبار حداقل یه زن آیفون رو برداره

انگار خدا صدام و شنید و طبق خواستم، یه زن آیفون رو برداشت.

بله!؟

سلام...خانم میشه در رو باز کنید.

باشه عزیزم.

و بعد در با صدای تیکی باز شد.

خیلی ممنون.

داخل رفتم و سمت آسانسور قدم برداشتم.

خداروشکر با این مغز فندقیم، حداقل طبقه رو یادم مونده بود!

دکمه ی طبقه ی ششم رو فشردم.

در فاصله ی اینکه آسانسور داشت بالا می رفت، ب ا وسواس به چهره ی خودم داخل آینه زل زدم.

کاش حداقل یکم آرایش کرده بودم!

آسانسور که ایستاد، بیرون رفتم و مقابل واحد ایستادم.

نفس عمیقی کشیدم و سپس زنگ واحد رو فشردم.

چند دقیقه ای طول کشید تا بالاخره صدای مهرباب در فضا پیچید و قلبم و به لرزه انداخت.

\_کیه؟؟

جوابی ندادم که صدای قدم هاش نزدیک و نزدیک تر شد.

در رو باز کرد و با دیدن من اخماش در هم رفت.

بی توجه به اون اخم ترسناک، لبخندی زدم و گفتم:

\_سلام.

\_علیک...تو اینجا چیکار می کنی؟

\_اومدم بینمت...میشه پیام تو؟ به چهارچوب در

تکیه زد.

\_نخیر...نمیش ه.

\_چرا؟

سوالم و با سوال جواب داد:

\_مگه امشب برات خواستگار نمیااد؟! سری تکون دادم که  
ضمیمه کرد:

\_الان باید خونه باشی و خودت و برای مراسم آماده کنی.

پس بگو آقا از کجا دلش پر بود که اینطور سرد برخورد می کرد!!  
با شیطنت گفت م:

\_چیه؟ نکنه حسودیت میشه؟

\_معلومه که نه... تازه از خدومه تو شوهر کنی و از شرت راحت بشم.

\_پس بذار پیام تو.

از این همه اصرار من، یه تای ابروش بالا پرید و لب هاش لرزید:

\_چی!

\_مگه نمیگی از خداته ازدواج کنم... پس نباید از دستم دلخور باشی و اجازه بدی پیام  
داخل.

لبخند خبیثی زد و از جلوی در کنار رفت.

\_باشه... بیا تو.

خم شدم تا بند کتونی هام و باز کنم که ادامه داد:

\_فقط تضمین نمی کنم مثل دفعه قبل چیزی بین مون رخ نده ها!!!!.

تند صاف ایستادم و ترسیده نگاهش کردم.

\_بلاخره منم انسانم و انسان جایز الخطاست...به خصوص که از قدیم گفتن وقتی یه دختر و پسر با هم تنها میشن، نفر سوم شیطونه.

عوضی با این حرفاش، تردید و ترس رو به جونم انداخت.

\_حالا میای تو یا نه؟

در یک تصمیم ناگهانی، کتونی هام و در آوردم و گفتم:

\_آره، میام...چون بهت اعتماد دارم.

چشماش گرد شد.

اصلا انتظار نداشت همچین چیزی از من بشنوه.

خواستم داخل برم که بازوم رو چسبید و به صورت م چشم دوخت.

پرسید:

\_واقعا! واقعا به من اعتماد داری؟

\_آره.

\_چرا؟ برام یه استدلال منطقی بیار.

دلم می خواست سرش داد بزنم و بگم:

"استدلال بالاتر از اینکه دوستت دارم؟"

"بالا تر از اینکه می پرستم؟"

اما چیکار کنم که چیزی به اسم غرور آهنین، دست و پام و برای ابراز این احساسات

شیرین، بسته بود.

...با تو ام نوا... یا لا جوابم و بده.

لبخندی تصنعی، روی لب هام جای گرفت.

...نمی دونم.

غرید:

...نمی دونی یا نمی خوای دلالت رو بگی؟ قطعاً گزینه ی دوم!

چون دلیلیم، صد در صد رسوا می کرد...

...واقعا نمی دونم... فقط به طور عجیبی بهت اعتماد دارم

پوزخندی زد.

...پیشنهاد می کنم به هیچکس اعتماد نکن! حتی من... اعتماد بزرگ ترین سمه که

زندگیت و نابود م ی کنه.

کاش...

کاش می تونستم به نصیحتش گوش بدم.

نفس عمیقی کشیدم و حرف و عوض کردم.

...باشه... حالا می تونم پیام تو؟ بازوم و رها کرد.

...البته! ولی شیطون رو فراموش نکن.

حرفش و جدی نگرفتم و داخل رفتم.

بلافاصله روی کاناپه جا خوش کردم و اون هم مقابل م نشست.



پرسید:

— برای چی اومدی اینجا؟

— دم در گفتم که... اومدم تو رو ببینم.

— می خوای اصلا لباسام و در بیارم تا قشنگ تر ببینیم؟ با حرص کوسن روی کاناپه رو برداشتم و به طرفش پرتاب کردم که تو هوا گرفتش.

با حرص غریدم:

— من جدی گفتم! آخه این کجاش برات عجیبه؟

— والا اونطور که تو از الیاس حساب می ببری، من گفتم حتما داری خودت و برای مراسم امشب آماده می کنی... نه اینکه یهو سر از واحد من در بیاری!

— من از الیاس حساب نمی برم... فقط نمی خوام به خاطر تو شغلم و از دست بدم... و در ضمن!

مکث کوتاهی کردم و سپس ادامه دادم:

— من دلم نمی خواد اصلا توی مراسم امشب باشم... همش دنبال یه راهی ام تا یه جوری امشب رو و کنسل کنم.

چشمش تنگ و باریک شد.

موشکافانه لب زد:

— چرا؟

— چون به الیاس علاقه ای ندارم... اون فقط حکم رئیس رو برام داره... همین و بس.

اخمش به یکباره از بین رفت و سایه لبخند روی صورتش افتاد.

به قول معروف:

”گل از گلش شکفت” با همون لبخند محوش

گفت:

— پس امشب نرو به مراسم!

— همیشه...اگه نرم هم آبروی خودم جلوی الیاس میره و هم خانوادم.

— یه بهونه بیار...یه جوری کنسلش کن.

— نمی تونم...مامانش قبل از اینکه پیام اینجا، زنگ زد و برای امشب با مامانم هماهنگ

کرد...خیلی زشت میشه اگه یهو من بزمن زیره همه چیز و بگم نیاید.

پوفی کشید.

— اوکی!

سپس از جاش بلند شد.

— میرم یه چیزی بیارم بخوریم.

مخالفتی نکردم.

اون سمت آشپزخونه قدم برداشت و من به این فکر فر و رفتم که آیا درمورد برخورد

امروزم با امیر چیزی

بهش بگم یا نه!؟

می ترسیدم دیر اقدام کنم و این امیر برام مشکل ساز بشه...

به خصوص که با مهراب هم، یه دشمنی دیرینه داره.

\_قهوه یا چایی؟ به خودم اومدم و

گفتم:

\_چایی.

طولی نکشید که با تو استکان چای سر و کلش پیدا شد

کنارم جای گرفت و استکان رو به دستم داد .

چند جرعه از چای رو که مزه ی عجیبی هم داشت، نوشیدم و گفتم:

\_باید یه چیزی بهت بگم.

\_اول چاییت رو بخور.

زورکی کل محتوای داخل استکان رو نوشیدم.

لعنتی...

!

چه قدر هم بد طعم

این بشر اونروز دستپخت من رو مسخره می کرد، اونوقت خودش حتی نمی تونه

یه چایی دم کنه. حتم دارم از این چایی کیسه ای، بد مزه هاس!

استکان و که به اجبار تموم محتویاتش و نوشیده بودم، روی میز عسلی مقابلم قرار دادم و

نگاهم و به مهراب دوختم.

لب از هم شکافتم تا درمورد امیر بهش بگم اما سر ر گیجه ی عجیبی که ناگهان به سراغم او مد، مانع شد.

سرم و بین دو دستم گرفتم و نالیدم:

—آخ! من چرا یهو اینجوری شدم؟ مهرباب با نگرانی بازوم رو چسبید.

—چیشده نوا؟

پلک هام سنگین شد و نتونستم جوابش و بدم.

فقط قبل از اینکه از هوش برم، با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد، یچ زدم:

—من می خواستم چیز مهمی بهت بگم!

\* \* \* \* \*

نمی دونم کجا بودم.

حتی برای چند دقیقه، خودم رو هم نمی شناختم و نمی دونستم کی ه ستم!

با وجود سستی و کرختی که در تک تک سلول های بدنم حاکم بود، به سختی پلک گشودم و با مکانی به شدت تاریک مواجه شدم.

به قدری تاریک، که حتی نمی تونستم عضوی از بدنم رو بینم!

در اون ظلمت و سیاهی...

فقط و فقط از یک چیز، اطمینان خاطر داشتم.

اون هم، صدای تیک تاک عقربه های ساعت بود که به سرعت در حال پیشی گرفتن از هم بودن.

از ترس، کم مونده بود سکنه کنم!  
به خصوص که هیچ چیز به خاطر نمیآوردم.  
مگر اسم و فامیلم.

که شاید اگر چند دقیقه دیگر هم که می گذشت، فراموش می کردم من نوا رحمتی، فرزند سعید رحمتی هستم.

برای نجات خودم از اون وضعیت هولناک، لب های خشکم و هم تکون دادم و سعی کردم تا چیزی بگم.

اما نتیجش شد یک ناله ی ضعیف!

تسلیم نشدم و باز تقلا کردم.

بالاخره موفق شدم و صوت آرومی از دهانم خارج شد

\_کمک!

ناگهان دری باز شد و من به خاطر نوری که داخل اون ظلمت دوید، پلک هام و روی هم فشردم.

وقتی چشمام به نور عادت کرد، پلک گشودم و با چهره ی نگران مردی جذاب، مواجه شدم.

زود شناختم ش!

مگه میشد آدم کسی رو که می پرسته، حتی در بدترین وضعیت بینه و شناسه؟!؟

جلو اومد و کنارم روی تخت نشست.

تازه متوجه شدم، درون یه اتاق قرار دارم!

دستم رو میون انگشتاش گرفت و گفت:

\_خوبی نوا؟

با حس داغی دستش، ترسم فرو ریخت و آرام شدم.

سری تکون دادم و گفتم:

\_الان بهترم.

نفسی از روی آسودگی کشید.

\_خداروشکر.

\_تموم بدنم بی حس...آخه چرا به این حال و رو ز افتادم!؟

\_هیچی یادت نیامد؟ خوب فکر

کردم.

تنها چیزی که به خاطر داشتم، خوردن اون چایی ب د طعم بود!

جواب دادم:

\_نه زیاد.

دستی میون موهایش کشید و گفت:

\_ تو غش کردی.

چشمم تا آخرین حد ممکن گشاد شد.

غش!؟

اون هم من!

اصلا امکان نداره.

\_ شوخی می کنی دیگه!؟

\_ نه... اتفاقا کاملا جدی ام... داشتیم حرف می زدیم که یهو از حال رفتی.

نگاهم تنگ و باریک شد و موشکافانه بین تک تک اجزای صورتش رقصید.

احساس می کردم داره دروغ میگه و دلیل دیگری پشت این وضعیتم، پنهان شده.

\_ امکان نداره... من تا به حال سابقه ی غش نداشتم... حتی توی بدترین

شرایط.

نگاهش و ازم دزدید و به نقطه ی نا معلوم می دوخت.

کاملا مشخص بود نمی تونه موقع دروغ گفتن تو چشمم نگاه کنه.

\_ منم تعجب کردم... ولی خب یهو از حال رفتی!

\_ از رفتار ضایعت کاملا مشخصه که داری دروغ میگی.

جوابی نداد که به سختی تقلا کردم و بالاخره تونستم سر جام بشینم.

نگاهی به اطراف انداختم و نالیدم:

\_اصلا ساعت چنده؟

\_یازده.

انگار که بهم برق سه فاز وصل کرده باشن، از جا پریدم و تقریبا داد زدم:

\_چییییی! یازده!؟ سر تکون

داد.

\_آره.

امشب!

\_وای خدا... بدبخت شدم... مراسم

چنگی به صورتم زدم و با ترس و لرز ضمیمه کردم:

\_مامانم... وای ی.

\_خب حالا تو هم... چیزی نشده که.

اخم غلیظی بین ابروهام نشست.

مطمئن بودم همه ی آتیشا از گور اون بلند میشه.

عصبی غریدم:

\_تو چه بلایی سرم آوردی؟ هااان؟

\_هیچی... من کاری نکردم.

\_آره ارواح عمت... تو اون چایی لعنتی چیزی ریخته بودی؟

\_آره... ولی به خاطر خودت بود.



کارد می زد ی خونم در نمیومد.

من مثل اسپند روی آتیش از شدت خشم و اضطراب در حال جلز و ولز بودم، اونوقت اون با ریلکسی تمام، م ی گفت ” به خاطر خودت بود ” داد زدم:

چرا؟ آخه چرا اینکارو کردی مهرباب؟ چرا با آبروی من و خانوادم بازی کردی؟ جوابی نداد!

کاش حداقل یک استدلال منطقی برام میاورد تا اینطور حرص نخورم.

یقه ی تیشرتش و بین مشتام گرفتم و درمونده نالیدم:

با تو ام... با تو ام عوضی!

به یکباره جوش آورد و کنترلش و از دست داد.

مشت هام و محکم چسبید و با صدای بلندی عربده زد:

چون دوستت دارم... دوستت دارم نوا.

ماتم برد و به چیزی که گوش هام شنیدن، شک کردم!

حتما داشتم خواب می دیدم.

آره...

امکان نداره مهرباب در واقعیت به من ابراز علاقه کنه.

این حتما یک رویاس که به زودی ازش بیدار میشم.

نفس عمیقی کشید و در مقابل چشمای متعجبم، کلافه ضمیمه کرد:

نمی خواستم بگم... ولی مجبور شدم.

لب هام لرزید:

\_زده به سرت؟ آره! حتما زده به سرت.

مغموم نگاهم کرد.

چشمای رنگ آسمون شبش، اون لحظه عجیب آروم و مظلوم به نظر می رسیدن.

مظلومیتی که تا به حال از این دو گوی مرموز ندیده بودم.

\_من خیلی وقته بهت علاقه دارم نوا... برای همی ن خواستم امشب به اون مراسم

لعنتی بری.

اگر در یه موقعیت بهتر، شاهد ابراز علاقه ی مهربان می بودم، قطعا از خوشحالی بال در

میاوردم.

ولی حالا...

با آبرو ریزی که به بار اومده بود، جایی برای خوشحالی بابت ابراز علاقه

نداشتم.

دلخور، پیچ زدم:

\_خیلی خودخواهی!

شرمسار، سرش و پایین انداخت.

\_نمی خواستم اینکارو کنم... اما مجبور شدم... با فکر اینکه مبادا از دستت بدم، توی یه

تصمیم ناگهانی داخل چایت داروی خواب آور ریختم.

”مبادا از دستت بدم” وای...عجب جمله ی  
قشنگی!

قشنگیش هم به این بود که از دهان مهرباب م ی شنیدمش!

فقط ای کاش، غمی به وسعت یک دریا در دلم ننشسته بود و می تونستم از این جمله ی  
سراسر عشق و علاقه، لذت ببرم.

شما تم آ میز گفتم:

\_با آبروی من و مخصوصا خانوادم بدجور بازی کردی مهرباب...حالا جواب مامانم و چی  
بدم؟ بگم کجا بودم؟ \_خودم درستش می کنم.

پوزخندی زدم و کلافه از روی تخت برخاستم که سرم به یکباره گیج رفت.

اثر اون داروی خواب آور که فکر کنم دوز بالایی ه م داشت، هنوز در رگ هام جاری  
بود.

برای اینکه به خاطر اون سر گیجه ی وحشتناک، نقش بر زمین نشم، دیوار اتاق رو  
چسبیدم.

مهرباب متوجه حال خرابم شد و تند سمت اومد.

خواست با مهربونی کمکم کنه که عصبی دستش و پس زدم.

داختم در حق آدم مغرور و سر سختی مثل اون، که خالصانه به عشقش اعتراف کرده  
بود، نامردی م ی کردم!

اما باید بابت خودخواهیش، تنبیه می شد.

نگران بچ زد:

\_تو حالت خوب نیست نوا...بیا روی تخت دراز بکش.

غریدم:

\_باید برم گندی که تو زدی رو جمع کنم.

سپس به هر سختی که بود، خودم و به در اتاق رسوندم

با قرار گیری کامل در نور، تازه نگاهم به سر و وضعم افتاد.

مانتو و شالم تنم نبود و من تمام مدت در مقابل مهرباب با یه تاپ مشکی و جذب ایستاده

بودم!

لعنتی...

فقط میون این همه بدبختی، همین یه قلم رو کم داشتم.

عصبی نگاهش کردم و غریدم:

\_لعنتی لباسای من کو؟؟؟

تند مانتو و شالم و که کنار تخت افتاده بود، برداشت و سمتم اومد.

\_بذار کمکت کنم.

با حرص مانتو و شالم و از دستش گرفتم و گفتم:

\_لازم نکرده.

بعد هم مانتو و شالم و پوشیدم و آروم آروم به طرف کیفم رفتم.

کیفم و از روی میز برداشتم و داخلش دنبال گوشیم گشت م .  
 خیلی زود پیداش کردم و با ترس و لرز به صفحه ی نمایشگرش چشم دوختم.  
 نزدیک پنجاه تا میس کال از دست رفته داشتم که اکثر ا از طرف نیکان بود.  
 وای خدا...  
 حتما حسابی جوش آورده!  
 \_امشب رو همین جا بمون...فردا میریم دم خونتون و خودم همه چیزو درست می کنم.  
 کلافه بهش چشم دوختم.  
 آخه چه طور این بشر می تونست تا این حد ریلکس و آروم باشه؟! چه طور!!!  
 من اینجا داشتم از ترس و اضطراب سخته می کردم، اونوقت اون ککش هم نمی گزید.  
 بی توجه به پیشنهاد احماقش، سمت در قدم برداشتم.  
 خواستم بازش کنم که خودش و بهم رسوند و مچ دستم و گرفت.  
 \_صبر کن...خودم می رسونمت.  
 با غیظ دستم و از حصار انگشتاش بیرون کشیدم و به عقب هلش دادم.  
 خیلی عصبی بودم!  
 انتظار همچین حماقتی ازش نداشتم و وقتی به کاری که کرده بود فکر می کردم، وجودم از  
 خشم لبریز می ش د ...  
 خصمانه گفتم:

\_ فقط دست از سرم بردار مهرباب... این بزرگ ترین کمکی که می تونی در حقم بکنی!  
 اخماش در هم رفت.  
 \_ هنوز انقدر بی شرف نشدم که بذارم این موقع از شب، اون هم با این حالت، تنهایی بری.  
 \_ ول...  
 \_ اون روی سگ منو بالا نیار نوا... گفتم خودم م ی رسونمت... فقط بگو چشم.  
 حتی در اوج عصبانیت هم، ازش ترسیدم.  
 فقط کافی بود مهرباب خم به آبرو بیاره تا آدم از ترس، زهره بترکونه!  
 ناچاراً سری به معنای موافقت تکون دادم.  
 اون هم کتش و برداشت و در رو قفل کرد.  
 همراه هم داخل پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم.  
 در طی مسیر، من فقط ناخن می جویدم و برای این غیبتم دنبال یه بهونه می گشتم.  
 اما هر چی بیشتر فکر می کردم، بدتر به در بسته م ی خوردم.  
 نزدیک دوازده ساعت میشد که هیچ خبری ازم نبود.  
 حتی جواب تلفن هاشون رو هم ندادم.  
 آخه چه طور می تونستم بهونه ای جور کنم!!!  
 مهرباب از حالات صورتم، متوجه درموندگیم شد و پیچ زد:  
 \_ نگران نباش... خودم همه چیزو درست می کنم.

چشم غره ای بهش رفتم.

\_ تو گند نزن! نمی خواد چیزی رو درست کنی!

پوفی کشید.

\_هه! بیا و خوبی کن.

\_توی دهات شما اینجوری خوبی می کنن؟ با بی آبر و کردن؟

\_عوضش از شر الیاس راحت شدی...مرتیکه ی سیریش دیگه نزدیک تو

پیداش نمیشه!

سرم و بین دستام گرفتم و با حرص پلک روی هم فشردم.

خوب می دونستم که آخر سر از دست این بشر دیوونه میشم!

به خونه که رسیدیم، تند از ماشین پایین اومدم و سم ت در هجوم بردم.

انقدر اضطراب داشتم که حتی از کلید هم استفاده نکردم و بی وقفه زنگ رو فشردم.

برام مهم نبود که شاید خواب باشن!

از دستم دلخور و یا عصبی باشن!

فقط قصد داشتم تا یه دلیل قانع کننده براشون بیارم و ثابت کنم که بی تقصیرم.

بعد از کمی انتظار، بالاخره صدای قدم های شخص ی در حیاط پیچید و سپس در باز

شد.

با دیدن نیکان میون چهار چوب در، لب از هم شکافت م تا چیزی بگم اما با سوختن یه طرف صورتم، حرف در دهانم ماسید.

ناباورانه دستم و جای سیلیش نهادم و به چشمای غضب آلود زل زدم.

تا به حال انقدر عصبی ندیده بودمش!!

نالیدم:

\_نیکان...به خدا م...\_

داد زد:

\_خفه شو...فقط خفه شو.\_

\_به خدا من نمی خواستم اینجوری بشه...فقط...\_

دستش و بالا برد تا سیلی دیگری نثارم کنه اما مهرباب

تند خودش و به ما رسوند و محکم مچ دست نیکان رو چسبید.

نیکان عصبی به مهرباب چشم دوخت و پوزخند زد.

\_وقتی مامان داشت به خاطر آبروی ریخته شدش اشک می ریخت، تو اون بیرون با

دوستت لاس می زدی! هه!

مهرباب دست نیکان رو رها کرد و به جای من جواب داد:

\_نوا تقصیری نداره.\_

\_تقصیر کار مهم نیست...مهم اینه مادر من بی آبرو شده...مادر من به خاطر شما دوتا هزار

بار غرورش و زیر پاش گذاشت و از اون پسره الیاس و خانوادش معذرت خواهی کرد.



بیچاره مامان!

به خاطر منه احمق چه قدر خفت کشیده بود.

خواستم داخل برم که نیکان جلوم رو گرفت و غرید:

\_کجا؟؟\_

\_می خوام مامان رو ببینم.

\_اون نمی خواد تو رو ببینه...الانم گمشو همون جای ی که بود ی!

\_انقدر بی رحم نباش نیکان.

محکم تخته ی سینم کوبید و گفت:

\_من بی رحمم یا تو؟ این پیر زن بیچاره می دونی چه قدر از دست تو حرص می خوره؟

اون از رفتنت به لندن و دق مرگ کردن مون، این هم از الان! تا کی م ی خوی حرصش

بدی؟ هالان؟ درکش می کردم.

مثل هر پسر دیگه ای، روی مادرش خیلی حساس بود.

ولی خب من اینبار بی گناه بودم!

\_باید ببینمش...برو کنار.

مجدد تلاش کردم تا داخل برم اما اینبار با عصبانی ت بیشتری هلم داد که اگه مهرباب من

رو نمی گرفت، نق ش بر زمین می شدم!

از این حرکت بی رحمانه نیکان که از عمد هم نبود، مهرباب خیلی عصبی شد.

به قول معروف:

”اون روش بالا اومد” غضب آلود

غرید:

\_دیگه داری شورش و در میاری! به خاطر یه خواستگار آشغالی یه معرکه ای  
راه انداختی! می تونم قسم بخورم حتی نیکان هم از مهرباب ترسید.  
چون در لحنش به قدری تحکم و جدیت موج می زد که هر تنی رو می لرزوند.

ادامه داد:

\_غیبت نوا تقصیر من بود... من نذاشتم بیاد... به خاطر اینکه بهش علاقه دارم... نمی تونم  
کنار کس دیگه ای بینمش... به خصوص بچه ننه ای مثل الیاس که اگه دماغش و بگیری،  
پس میوفته.

من و نیکان هر دو مات مون برد.

امروز دو بار!

شاهد ابراز علاقه ی مردی متکبر و آهنین بودم.

مهرباب نفس عمیقی کشید و انگشتش و تهدید آمیز تکون داد.

\_الانم این بساطت رو جمع کن! چون تا وقتی من زندم نمیذارم هیچ خری بیاد خواستگار  
نوا... افتاد؟! یا یه جور دیگه حالی کنم؟ نیکان به سختی محتوای دهانش و قورت داد و از  
جلوی در کنار رفت.

\_بیا تو نوا.

از تغییر صد و هشتاد درجه ایش، ماتم برد!

واقعا ای کاش همیشه مهرباب رو در جبهه ی خودم داشتم!

خواستم داخل برم که مهرباب بازوم رو چسبید.

رو کرد سمت نیکان و گفت:

\_دیگه دست روی خواهرت بلند نکن.

قلبم لرزید.

با این حرفاش، داشت کاری می کرد تا بیشتر و بیشتر ر پپرستمش.

نیکان چیزی نگفت که اون ادامه داد:

\_ماجرای امروز تقصیر من بود، نه نوا...دوست ندارم به خاطر گناه نکرده سرزنش

بشه...فهمیدی؟ \_آره...فهمیدم.

سپس رو به من ضمیمه کر د:

\_بیا تو دیگه.

مهرباب بازوم رو رها کرد و من داخل رفت م.

لحظه ی آخر!

قبل از اینکه نیکان در خونه رو، به روی مهرباب ببندد، به اون چشمای نافذش خیره شدم و

ندامت تموم وجودم و در بر گرفت . امشب خیلی باهاش بد حرف زدم.

خیلی!

نیکان در رو بست و سپس سمت من چرخید.

لب از هم شکافت تا مثل همیشه من رو ملامت کنه ام انمی دونم چرا پشیمون شد.

نفس پر از حرصی کشید و پیچ زد:

به مامان نگو تموم امروز رو پیش این یارو بودی...یه بهونه ی دیگه بیار.  
باشه.

سمت ورودی قدم برداشت و من هم دنبالش به راه افتادم

احتمالا باید ساعت ها سرزنش های مامان رو به جون می خریدم!

\* \* \* \* \*

تقریبا سه روز از اون شب کذایی خواستگاری م ی گذشت.

در طی این سه روز، هم مامان با من سر سنگین بود و هم نیکان!

تازه مامان خبر نداشت من واقعا کجا بودم.

فکر می کرد، تصادف کردم.

اگه ماجرای اصلی رو می فهمید که با سرزنش ها ش من رو رسما به تیمارستان می

فرستاد!

توی این سه روز خبری هم از مهرباب نشد.

ولی الیاس با تماس های پی در پیش دیوونم کرده بود!

طبق گفته ی مهرباب، واقعا سیریش بود.

آخر سر از دستش سیم کارتم و در آوردم و تصمی م گرفتم دیگه به شرکت نرم.

مجبور بودم باز هم به خاطر مهرباب، قید شغلم و بزنم.

وقتی سیم کارتم رو در آوردم، ناگهان به این فکر افتادم که شاید مهراب بخواد باهام تماس بگیره.

برای همین پشیمون شدم و قصد کردم تا مجدد سیم کارت رو درون گوشیم بذارم، ولی صدای مامان مانع شد.

\_نوا...یه لحظه بیا.

پوفی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

بین چهارچوب در ایستادم و گفتم:

\_بله!؟

صداش از داخل آشپزخونه اومد.

\_من دستم بنده...برو در رو باز کن ببین کیه!

\_باشه.

چادر مامان سر کردم و سمت در رفتم.

همین که در رو باز کردم، به جای شخص، با یه دسته گل بزرگ از گل های ادريس

صورتی و رز قرمز که روی زمین گذاشته شده بود، مواجه شدم.

قبلا در یه مجله خونده بودم که ادريس صورتی، به معنای ابراز علاقه و عشق!

متعجب دسته گل رو از روی زمین برداشتم و موشکافانه نگاهی به اطراف

انداختم.

خبری نبود!

حتی پرنده پر نمی زد.

ولی یه حسی بهم می گفت:

”کار، کاره مهرباب”

به داخل خونه برگشتم و برای اینکه مامان متوجه چیزی نشه، دسته گل رو زیر چادرم پنهان کردم.

داشتم سمت اتاقم می رفتم که باز صداش از داخل آشپزخونه طنین انداخت.

\_کی بود نوا؟

\_نمی دونم...کسی پشت در نبود!

غرید:

\_امان از دست این بچه ها...نمی خوان دست از مردم آزاری بر دارن!

این حرفش نشون می داد که باورش شده.

تند وارد اتاقم شدم و دسته گل و، روی میزم نهادم.

اگه این دسته گل کار مهرباب باشه، حتما باهام تماس میگیره.

با این فکر، سیم کارتم و داخل گوشی انداختم.

طبق تصورم، همین که سیستم بالا اومد، گوشی در دستم لرزید.

یه شماره ی ناشناس!

که قطعا کسی نمی تونست باشه جز مهرباب...

نفس عمیقی کشیدم و با کمی تعلل آیکون سبز رو فشردم

بلافاصله صدای گیرا و جذابش به گوش رسید.

– اعتراف کن که خیلی خوش سلیمم!

لبخند روی لب هام نقش بس ت.

من حتی این اعتماد به نفسش رو هم دوست داشتم.

–اره...اعتراف می کنم که واقعا بد سلیمه ای.

حرفم روی جدی گرفت و پیچ زد:

–یعنی از دسته گل خوشت نیومد؟ نتونستم اذیتش کنم و زود خ

و دم و باختم.

–شوخی کردم...خیلی قشنگه...ممنون.

–خواهش می کنم! بابت عذر خواهی بابت اونشب.

نمی دونم چرا یهو شیطون شدم و گفتم:

–یعنی همه بابت عذر خواهی کردن، گل ادریس صورتی می فرستن!؟

–پس معنی ادریس صورتی رو می دونی!

–اره.

–خوبه...اونقدرام خنگ نیستی! بهت امیدوار شدم.

عوضی در هر صورتی آدم رو قهوه ای می کرد.

غضب آلود گفتم:





\_ تو چی نوا؟ تو هم به من علاقه داری؟ نفس در سینم حبس شد.

زمان اعتراف فرا رسیده بود!

سکوتم کمی طولانی شد که بی قرار، گفتم:

\_ نمی خوای جواب بدی؟

می خواستم لب بشکافم و بگم "آره"

"خیلی خیلی می خوامت"

"اصلا...اصلا می پرستمت" ولی نمی دونم چرا

نتونستم.

نفس عمیقی کشیدم.

\_ این سکوتت رو پای چی بذارم؟ بالاخره به خودم مسلط

شدم و گفتم:

\_ به پای خواستن.

نفس هاش، نا منظم شد.

اون هم احتمالاً مثل من، آرام و قرار نداشت و درت ب عشق به سر می برد.

نالید:

\_ باید بینمت.

\_ فعلاً نمی تونم...به خاطر جریان اونشب نیکان خیل ی تحت فشار گذاشتم.

\_ اذیتت که نمی کنه.

معلومه که نه... فقط حوصله ی غر غراش و ندارم.

خب پس خدا بهش رحم کرد.

چه طور؟

چون اگه می گفتمی اذیتت می کنه، فراموش می کردم برادرت و میومدم شلوارش و

پرچم می کردم.

ریز ریز خندیدم و گفتم:

بیچاره نیکان!

اونشب خیلی جلوی خودم و گرفتم تا دخلش و نیارم... درسته برادرت... ولی سر

همچین مسئله ی مسخره ای حق نداشت دست روت بلند کنه.

اون مثل هر پسری، روی مادرش خیلی حساسه.

آه سوزناکی کشید.

منم روی مادرم خیلی حساس بودم.

بابت مادرت متاسفم.

بیخیال... بهتره راجبش حرف نزنیم.

مکت کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

راستی! با اون مرتیکه ی سیریش چیکار کردی؟ منظورش از مرتیکه ی سیریش، صد

در صد الیاس بود!

صادقانه جواب دادم:

هیچی! جواب تلفن هاش و نمیدم...دیگه هم شرکت نمیرم.

چه عالی.

در صداش، رگه هایی از خوشحالی موج می زد.

من شغلم و از دست دادم اونوقت تو میگی چه عالی!

داشتی توی اون شرکت حروم می شدی.

به هر حال از توی خونه موندن خیلی بهتر بود.

نگران نباش...من برات یه نقشه هایی دارم.

متعجب پرسیدم:

مثلن چی؟

هر وقت وضعیت اوکی شد بهم خبر بده...دیدمت برات میگم.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

خب فعلا کاری نداری؟ من باید برم.

نه...برو!

خب پس فعلا خدافظ.

خدافظ.

تماس و قطع کردم و روی تخت نشستم.

نگاهم به دسته گل که افتاد، ناخودآگاه لبخند روی لب هام نقش بست.

بالاخره دل من و مهرباب یکی شد و هر دو به عشق مون اعتراف کردیم!

\* \* \* \* \*

چرا دیگه نمیری سرکار؟

با شنیدن صدای عتاب آلود مامان، سرم و بالا آوردم و بهش چشم دوختم.

تا خواستم جواب بدم، نیکان پیش دستی کرد و گفت:

آخه مادر من، با اون گندی که اونشب دخترت بالا آورد، به نظرت راش میدن؟؟

م امان آه سوزناکی کشید.

آخ که چه آبرو ریزی شد... خیلی جلوی مادرش خجالت کشیدم.

با حرص لب گزیدم و گفتم:

کاریه که شده...میشه هی حرفش و پیش نکشید؟؟

آخه پسره خیلی خاطرت رو می خواست نوا جان...کاش یه جوری باهاش

صبح...

عصبی میون کلام مامان پریدم.

من دوشش ندارم.

نیکان ریشخندی زد و نجوا کرد:

دل این خانم پیش یه نفر دیگه گیره!

چشمای مامان گرد شد و لب هاش بی اختیار لرزید:

کی؟!؟

قبل از نیکان باز گند بزنه و من رو رسوا کنه، تند گفتم:

\_داره چرت می‌گه مامان! من کسی رو نمی‌خوام و فع لا قصد ازدواج ندارم. \_چیه! نکنه نمیاد بگیرت؟ جوری غضبناک نگاهش کردم که سرش و پایین انداخت و به بحث خاتمه داد.

گاهی وقتا با این شوخی‌های زندهش، اعصابم و به هم می‌ریخت.

ناهار رو که خوردیم، من سفره رو جمع کردم و نیکان هم از خونه بیرون زد.

مامان هم مثل همیشه به اتاقش رفت تا یکم بخوابه.

منم از خدا خواسته از این فرصت طلایی استفاده کردم و با مهرباب قرار گذاشتم.

تند آماده شدم و بی سر و صدا از خونه بیرون رفتم.

همین که به سر کوچه رسیدم، ماشین آشنای مهرباب جلوم ترمز کرد.

شیشه‌ی دودی ماشین رو پایین داد و با لبخند گفت:

\_پیر بالا.

سوار شدم که گازش و گرفت و به راه افتاد.

نگاهش و به صورتم دوخت و لب زد:

\_دلم برات تنگ شده بود!

صادقانه جواب دادم:

\_منم همین‌طور.

چشماس برق زد.

و اون برق، چه قدر باعث شد تا چشماس گیرا تر به نظر برسن.

پرسید:

\_خب! کجا بریم؟

\_فرقی نداره... فقط یه جایی بریم تا بتونی درمورد اون مسئله که گفتی حرف بزیم!

\_کدوم مسئله؟ داشت اذیتم می کرد.

وگرنه محال بود که مهرباب چیزی رو از یاد ببره.

\_پشت تلفن گفتی یه نقشه ای برام دار ی.

\_من که چیزی یادم نمیاد!

چشم غره ای بهش رفتم و غریدم:

\_مهربابییبیب.

\_باشه... باشه... فقط جیغ نزن جیرجیرک.

بعد هم دستی به گوشش کشی د.

\_لامصب انگار صدتا بلندگو قورت داده!

ریز ریز خندیدم و چیزی نگفتم.

اون هم گازی به ماشین داد و به سرعتش افزود.

\* \* \* \* \*

ذوق زده نگاهی به نمای اطرافم انداختم و روی صندلی نشستم.

مهرباب از حالات صورتم این شوق و ذوق رو برداشت کرد و پرسید:

\_تا حالا اینجا نیومدی؟

\_نه.

\_عجیبه.

نگاهم و از فضای اطرافم گرفتم و پیچ زدم:

\_چه طور؟

\_آخه کمتر کسی پیدا میشه که به کافه بام کوهسار نیومده باشه!

جوابی ندادم که مهرباب منو رو برداشت و به انتخاب خودش دوتا قهوه سفارش داد.

یکم سکوت بین مون حکم فرما بود تا اینکه من بی طاقت گفتم:

\_خب!

\_خب به جمالت.

\_مسخره بازی در نیار... بگو اون نق...

میون کلامم پرید.

\_چشم! تو فقط جیغ جیغ نکن... پرده ی گوشم واقعا دیگه تحمل نداره.

اداش و در آوردم که لبخند ملیحی زد و گوشیش و به دستم داد.

متعجب به صفحه ی نمایشگر که مطالبی به زبان انگلیسی بود، چشم دوختم و

پرسیدم:

\_اینا چیه دیگه؟

\_بخون... متوجه میشی.

باشه زیر لبی گفتم و دقیق جملات انگلیسی رو در مغز م ترجمه کردم.  
اونور آب، نوشته بود چند آژانس مسافرت یازمن د خلبان هستن و با زن بودنش هم  
هیچ مشکلی ندارن.

حقوق نسبتا خوبی هم داشت و کار دولتی بود.

فقط شرط مهم استخدام، تجربه ی زیاد خلبان بود که متاسفانه من همچین تجربه ای  
نداشتم.

چون تموم مدت برای یه آدم عوضی جنس قاچاق جا به جا می کردم...

گوشیش و روی میز گذاشتم و لب زدم:

\_خوندم!

\_خب نظرت چیه؟

\_خوش به حال اونکه استخدام میشه...به من چه! تو اون کاری رو که به خاطرش تا  
اینجا اومدیم بگو.

ریلکس به پشتی صندلی تکیه داد.

\_کارم دقیقا همینه.

ماتم برد و لب هام لرزید:

\_منظورت چیه؟

\_چون خیلی خنگی، قشنگ برات توضیح میدم.

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:



\_من مدارکت رو قبلا برای این آژانس فرستادم و تأیید کردن...می خوام بری دنبال شغلی که دوست داری و اونجا کار کنی!

\_داری شوخی می کنی دیگه؟

\_کاملا جدیم.

لحن و اجزای صورتش کاملا من رو قانع کرد که همچین کاری رو انجام داده!

ولی آخه مدارکم و از کجا آورده؟ سوالم رو به زبون

آوردم و گفتم:

\_مدارکم و از کجا آوردی؟

\_به نظرت پیدا کردن کپی چندتا تیکه کاغذ از تحصیلات و دوره های آموزشی که

دیدی، برای من کار سختیه؟ قطعاً نه!

برای آرکا هیچ چیز سخت نیست...

\_ولی اینجا نوشته سابقه ی کار بالا می خوان! حتماً هم داخل یه شرکت مطمئن! نه منی که

برای یه عوض ی کالای قاچاق جا به جا می کردم.

لبخند متکبری زد.

\_اونم حل شد...نگران نباش.

دیگه رسماً کم مونده بود دوتا شاخ خوشگل روی سرم سبز بشه.

کاری نبود که این بشر نتونه انجام بده!

\_مدارک منو جعل کردی؟

\_تقریبا.

خواستم چیزی بگم که همون لحظه پسر جوونی سر و کلش پیدا شد و دو فنجون قهوه ای رو که مهربا ب سفارش داده بود، روی میز نهاد.

\_نوش جان!

بعد از رفتن اون پسر، تهدید آمیز پچ زدم:

\_اگه نرم چی؟

\_مطمئنم تو همچین فرصت طلایی رو از دست نمیدی

درست فهمیده بود.

از همین حالا، تموم وجودم از ذوق لبریز شده بود.

پرسیدم:

\_تو هم با من میای؟

یکی از فنجون ها رو برداشت و چند جرعه ای ازش نوشید.

اون ریلکس قهوه می خورد و من در استرس جوابش به سر می بردم!

کاسه ی صبرم لبریز شد و بی طاقت تکرار کردم.

\_با تو ام مهربا! تو هم با من میای دیگه؟؟ سری به طرفین تکون داد.

\_نه.

در دلم غوغایی بر پا شد.

جوری که انگار آتش فشانی سهمگین فوران کرد.

ادامه داد:

\_ نمی تونم همراهت بیام.

به قدری عصبی شدم که تقریباً داد زدم:

\_ چرا؟ چرا نمی تونی؟

به خاطر صدای بلندم، توجه اطرافیان نسبت به میز م جلب شد.

همه متعجب به ما زل زده بودن و یواشکی پیچ پیچ می کردن.

مهراب کلافه گفت:

\_ هییییییییی...الکی شلوغش نکن.

نفس عمیقی برای حفظ آرامشم کشیدم و ارتعاش صدام و کمی پایین تر آوردم.

\_ جواب سوالم و بده!

\_ چون اینجا یه سری کار هست که باید انجام بدم.

ناخودآگاه از دهانم بیرون پرید:

\_ این کارا مربوط به امیر...مگه نه؟

اخماش در هم رفت و من متوجه شدم زدم دقیقاً تو هدف.

\_ هه! پس درست حدس زدم.

نالید:

\_ مجبورم بمونم.

چرا؟ چون نمی تونی بیخیال به انتقام احمقانه بشی؟

حتی اگه من هم بخوام...اون بیخیال نمیشه.

با حرص بازدمش و بیرون فرستاد و ضمیمه کرد:

اون تازه به نقطه ضعف ازم پیدا کرده...به قول خودش الان به برگ برنده داره.

یعنی می خوام منو دک کنی برم!؟

دک نه...ولی مجبورم بفرستمت بری جایی که امی ر دستش بهت نرسه...همش به خاطر محافظت از خودت.

خصمانه گفتم:

اگه تو با من نیای، من هیچ جا نمیرم...حتی اگه جون م در خطر باشه.

با فک قفل شده از خشم غرید:

دست از لجبازی کردن بردار نوا.

بی تو هیچ جا نمیرم.

عصبی چنگی میون موهاش زد.

از رفتارش کاملا مشخص بود، امیر بدجور تهدیدش کرده.

نمی تونم بذارم اینجا بمونی...اصلا به خاطر امیر من حتی نباید نزدیک تو بشم.

مغموم نگاهش کردم که کلافه تر از قبل ادامه داد:

منم خیلی دوست دارم مثل الیاس یه گل و شیرین ی بگیرم دستم و پیام  
خواستگاری... اما نمی تونم! تا امی ر رو از زندگیم بیرون نکنم، نباید نزدیک تو  
بشم... پس لطفا به حرفم گوش کن نوا.

با ترس و لرز پرسیدم:

یعنی امیر انقدر خطرناکه ؟ سر تکون داد.

آره... می ترسم بلایی سرت بیاره.

نالیدم:

اما من نمی خوام از تو دور بشم.

دستش و دراز کرد و محکم دستم رو گرف ت.

آخ که چه حس خوبی داشت وقتی دستم میون حصار انگشتان قدرتمندش اسیر می  
شد.

فقط یه مدت کوتاه.

حتی همین مدت کوتاه هم برای من سخت و دردناک ه

برای من بیشتر.

اصلا همیشه بمونم تو خونه؟ قول میدم جایی نرم.

ابرو بالا انداخت و گفت:

نه... اصلا نمی خوام ریسک کنم... باید بری جایی که اصلا دستش بهت نرسه.

\_داری این یارو امیر رو زیادی بزرگ می کنی! به نظرم هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

\_تو اون و نمی شناسی.

\_طرف یه هکر سادس...آدمکش که نیست.

استدلال های من، اعصابش و بیشتر به هم ریخت و چهرش رو عبوس تر کرد.

اون نمی فهمید که من چه قدر محتاجشم.

چه قدر می پرستمش!

وگرنه هیچ وقت ازم در خواست نمی کرد تا همه چی ز رو رها کنم و به اونور مرزها برم.

اون هم درست زمانی که قلب هامون یکی شده بود و با تپش های سرسام آوری، برای هم می تپید.

خصمانه گفت:

\_اون خیلی بی رحم نوا.

\_برام مهم نیست...من نمیرم...نمیرم.

بعد هم دست به سینه نشستم و با حرص روم و ازش برگردوندم.

دیگه رسما اون روش بالا اومد.

عصبی از روی صندلیش بلند شد که متعجب پچ زدم:

\_می خوای چیکار کنی مهرباب؟ مچ دستم رو چسبید.

\_می فهمی!

به زور از روی صندلی بلندم کرد و من رو دنبال خودش سمت خروجی کشوند.

\_هوی...مهراب...کجا داریم میریم؟؟ جوابی نداد.

ارتعاش صدام و کمی بالا تر بردم.

\_با تو اممممم.

\_فقط حرف نزن و دنبالم بی ا.

پوفی کشیدم و پا به پاش قدم برداشتم.

از کافه بام بیرون رفت و درست کنار ماشینش ایستاد.

صندوق عقب و باز کرد که بی قرار پرسیدم:

\_می خوای چیکار کنی؟

\_یکم صبر داشته باش.

زیر لب نجوا کردم:

"چیزی که من ندارم، صبر!"

یه پوشه از داخل صندوق عقب ماشینش بیرون آورد و نگاهش و به صورتم دوخت.

خیلی جدی گفت:

\_بیا...بیا ببین با چه آدم عوضی طرف هستیم.

جلو رفتم و کنارش ایستادم.

پوشه رو از دستش گرفتم و چند کاغذی که داخلش بود رو، بیرون آوردم.

موشکافانه نگاهم و به مطالب دوختم.

ولی هر خطی که می خوندم، مغزم بیشتر و بیشتر سوت می کشی د...

بهت زده مهراب رو نگاه کردم که پوزخند تلخی زد.

\_ دیدی! بهت که گفتم.

\_ اصلا باورم نمیشه... مطمئنی همه ی اینکارا رو اون انجام داده؟

سر تکون داد.

هراسان باز نگاهم و به مطالب دوختم.

”هک شدن سیستم های مهم... بر شکستی چند

شرکت... بیکار شدن کلی آدم... قربانی شدن چندین نفر و ..” همه ی اینا، یه مقصر داشت.

و اون هم امیر بود...

مهراب حال خرابم رو که دید، برگه ها رو از دستم گرفت و گفت:

\_ حالا فهمیدی چرا باید بری؟

\_ آره... ولی...

\_ هیس... دیگه بهونه نیار نوا.

\_ آخه اون با هک کردن باعث شده این بلاها سر خیلی ا بیاد... به من که نمی تونه آسیبی

بزنه!

\_ مطمئن باش یه راهی پیدا می کنه.



پوشه رو داخل صندوق عقب قرار داد و ضمیمه کرد:

و قبل از اینکه اون یه راهی پیدا کنه، من می فرستم ت بری.

سعی کن... ولی مطمئن باش من هیچ جا نمیروم.

غرید:

لعنتی مگه این همه شواهد رو ندیدی؟

چرا... دیدم.

پس چرا می خوای بمونی؟

اختیارم و از دست دادم و تقریباً داد زدم:

چون دوستت دارم.

ماتش برد و ناباورانه بهم چشم دوخت.

خود من هم از این ری اکشن ناگهانیم خیلی تعجب کردم

ولی کار دل بود...

و برای دل، نمیشد هیچ استدلال منطقی آورد.

چند دقیقه ای گذشت و بالاخره مهرباب از بهت بیرون اومد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

منم چون دوستت دارم می خوام بری.

محکم دستش و گرفتم و به اون چشمای نافذش زل زدم

چشمش قشنگ ترین تابلوی زنده ای بود که من تا به حال توی عمرم دیده بودم!  
نجوا کردم:

\_هر اتفاقی هم که بیوفته بازم کنارت می مونم.

خواست چیزی بگه که مانع شدم و ادامه دادم:

\_من نگران نیستم... چون می دونم مراقبمی... چون م ی دونم خواست بهم هست.

با درد پلک هاش و روی هم فشرد.

\_کاش می رفتی... اینجوری خیالم راحت میشد.

\_به نظرم رفتن بی فایده!

پرسید:

\_چرا؟

\_چون با این چیزایی که تو از امیر بهم نشون دادی، حتی اگه اونور دنیا هم برم، بازم

پیدام می کنه . پلک گشود و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

\_آره... ولی با فاصله ی زمانی زیاد... اینجوری یکم وقت دارم تا از زندگیم برای

همیشه حذفش کنم.

لبخند تصنعی زدم و سرم و با حالت ملوسی به سمت راست کج کردم.

\_بیا دیگه راجبش نزنیم! چون هر اتفاقی هم که بیوفته من بازم کنارت می مونم.

با حرص گف ت:

جیرجیرک لجاز!

\* \* \* \* \*

داشتم داخل اینستا برای خودم می چرخیدم و مدل های مختلف لباس رو بر انداز می کردم که یه ایمیل برام اومد.

وارد قسمت ایمیل هام شدم و با دیدن ایمیلی که به زبان انگلیسی بود، چشمم گرد شد.

هیجان زده روی تخت نشستم و تند ایمیل رو ترجمه کردم.

از همون شرکتی بود که مهرباب مدارکم رو براشون فرستاده بود!

ظاهرا با شرایطم موافقت کرده بودن و می خواستن استخدام کنن.

برای یک لحظه، شوق سر تا سر وجودم رو فرا گرفت

اما این شوق، با یادآوری اینکه مهرباب همراه نمیداد، به یکباره فروکش کرد.

کلافه از قسمت ایمیل بیرون اومدم و خواستم گوشیم و خاموش کنم که ناگهان زنگ خورد.

یه شماره ی نا آشنا و عجیب و غریب!

مونده بودم جواب بدم یا نه...

این تعللم انقدر طول کشید تا اینکه بالاخره تماس قطع شد.

نمی دونم چرا اصلا نسبت به این شماره احساس خوبی نداشتم!

از موقعی که مهرباب اون کاغذا رو راجب امیر به م نشون داده بود، دیگه نمی تونستم نسبت به هیچ چی ز اعتماد کنم و همش افکار آشفته به ذهنم خطور می کرد .

عوضی خواب و خوراک رو هم از من گرفته بود و هم از مهرباب بیچاره...

کلافه گوشیم و روی حالت پرواز گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

نه نیکان خونه بود و نه مامان!

هر دوشون رفته بودن خرید و من تنها بودم .

بی حوصله جلوی تی وی لم دادم و روشنش کردم.

مشغول بالا و پایین کردن شبکه های مزخرف بودم که همون لحظه صدای زنگ در فضا پیچید.

تند از روی مبل بلند شدم و بعد از سر کردن چادر، سمت در رفتم.

می دونستم مامان یا نیکان پشت در نیستن.

چون اونا کلید دارن.

برای همین پرسیدم:

\_کیه؟؟ صدایی نیومد.

دمپایی هام و پا کردم و سمت در رفتم.

پشت در ایستادم و قبل از اینکه بازش کنم، مجدد گفتم:

\_کیه؟؟ باز هم سکوت.

پوفی کشیدم و کلافه در رو گشودم.

لب از هم شکافتم و قصد کردم تا چیزی بگم اما با دیدن امیر، حرف در دهانم ماسید.  
لعنتی...

این عوضی اینجا چی می خواست؟ لبخندی به چشمان متعجبم زد و  
نجوا کرد:

\_سلام!

اخم غلیظی بین ابرو هام نشست.

چادرم و کمی جلو تر کشیدم و گفتم:

\_اینجا چی می خوای؟

\_یکم این اخلاقت و درست کن خانم کوچولو...انقدر خشن بودن اصلا خوب نیستا.

\_مثل اینکه حرفی برای گفتن نداری!

بعد هم خواستم با غیظ در رو ببندم که پاش و لای در گذاشت و مانع شد.

عصبی نگاهش کردم.

\_چی می خوای؟

\_هیچی! فقط اومدم تا به عنوان همسایه ی جدید به ت سلام کنم.

\_چی!! همسایه ی جدید؟؟

ریلکس سر تکون داد و به خونه ی رو به رو اشاره کرد.

\_این خونه ی منه... تازه خریدمش.

\_هه! داری شوخی می کنی دیگه؟

\_نه والا... امیدوارم همسایه های خوبی برای هم باشیم!

نوا خانمممممم.

سپس چشمکی نثارم کرد و سمت خونه ی رو به رو قدم برداشت.

در مقابل چشمان بهت زدم، در خونه رو باز کرد و داخل رفت!

به همین راحتی!

شد همسایه ی دیوار به دیوار ما....

هراسان به داخل خونه برگشتم و نفهمیدم چه طور سم ت گوشیم هجوم بردم.

با عجله شماره ی مهرباب رو گرفتم و منتظر موندم ت ا جواب بده.

از ترس به نفس نفس افتاده بودم!

چون هیولایی که مهرباب ازش برام می گفت، حالا همسایه ی جدید من و خانوادم

شده بود.

بعد از چند بوق، بالاخره صداش طنین انداخت.

\_سلام جیرجیرک.

وقتی برای شوخی و خوش و بش کردن نداشتم.

زمان به سرعت داشت می گذشت و اگه فکری به حال این هیولا، با چشمای خاکستری

نمی کردیم، ممکن بود اوضاع به جاهای خیلی باریکی کشیده بشه...

ترسیده پچ زدم:

\_امیر...امی...\_

میون کلامم پرید.

\_امیر چی؟! چیشده نوا؟ وحشت کرده

بود!

این رو به وضوح می تونستم از لرزش ناگهانی صدا ش بفهمم.

تعلل رو که دید، بی وقفه ادامه داد:

\_با تو ام! چرا جواب نمیدی؟

\_امیر اینجاس.

\_چی!!!! اومده در خونتون؟

\_نه...نه.

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد.

\_نوا تو رو خدا درست حرف بزن بینم چی شده...جونم و به لبم رسوندی!

\_شاید باورت نشه...ولی این عوضی خونه ی رو به رومون رو خریده.

صدایی ازش در نیومد.

حتی دیگه نفس هم نمی کشید!!!

نالیدم:

\_حالا باید چیکار کنم مهرباب!؟

\_ کار از کار گذشته... همون موقع که بهت گفتم باید می رفتی! این عوضی حتما یه نقشه ای کشیده که اون خون ه رو خریده.

حرفاش ته دلم و بیشتر خالی کرد.

درمونده گفتم:

\_ اگه با مامانم حرف بزنم تا از اینجا بریم چی؟ بازم فایده نداره؟ \_ نه!

\_ پس چیکار کنم؟؟

\_ فعلا یه مدت اصلا از خونه بیرون نرو تا یه فکری بکنم.

\_ باشه.

\_ آها... راستی...

مکث کوتاهی کرد و خیلی جدی ادامه داد:

\_ اگه از یه شماره ی ناشناس فایل یا هر چیز دیگه ای دریافت کردی، اصلا بازش

نکن... فهمیدی؟ \_ آره.

\_ خوبه! دیگه توصیه نمی کنم... خودت خیلی حواس ت باشه! به هیچ عنوان وارد سایتی

که نمی شناسی نشو... حتی ایمیل های ناشناستم باز نکن.

با اینکه خیلی ترسیده بودم، اما به سختی گفتم:

\_ نگران نباش... حواسم هست.

\_ وقتی این حرف و می زنی، بیشتر نگران میشم.

آه سوزناکی کشید و ضمیمه کرد:



\_کاش رفته بودی نوا.

\_گفتم که...حتی اگه جونمم در خطر باشه، از کنار ت تکون نمی خورم.

\_لجباز!

اون می تونست این رفتار منو پای لجاجت بذاره.

اما در واقع من لجباز نبودم.

فقط عاشق بودم...

عاشق!

\* \* \* \* \*

\_این لیست چیزایی که باید بخری.

متعجب نگاهم و به کاغذی که مامان به دستم داده بود ، دوختم.

یه لیست بلند بالا.

با کلی خرت و پرت!

\_از همین فروشگاه سر خیابون برو بخر...فقط سبزی رو باید بری پیش علی آقا...سبزی

های فروشگاه اصلا تازه و خوب نیستن.

\_نمیشه صبر کنی تا نیکان بیاد؟

\_نه! سبزی خورشتی نداریم...قرمه سبزی هم مگه بدون سبزی میشه؟

\_خب یه چیز دیگه درست کن.

اخماش درهم رفت.

چه قدر اذیت می کنی نوا... اصلا خودم میرم.

خواست لیست خریدش و از تو دستم بیرون بکشه که تند گفتم:

باشه... باشه... میرم.

و در دل ضمیمه کردم:

”هر چند که به مهراب قول داده بودم پام و از خونه بیرون نذارم”

فقط بدو نوا... ظهر شد و هنوز من ناهار درس ت نکردم!

چشم.

سمت اتاقم رفتم و تند لباس پوشیدم.

بعد از خداحافظی با مامان، از خونه بیرون زدم.

داختم به طرف سر کوچه قدم بر می داشتم که احساس کردم کمی سرم خیس شد.

متعجب به بالا زل زدم و در کمال ناباوری با امی ر مواجه شدم.

داخل تراس خونش ایستاده بود و یه آب پاش بزرگ در دست داشت.

با دیدن من، لبخندی زد و گفت:

عه! سلام همسایه!

فقط خصمانه بهش چشم دوختم.

ادامه داد:

شرمنده! فکر کنم اشتباهی خیست کردم... آخه داشتم به گلا آب می دادم.

و بعد به آب پاشی که در دست اشاره کرد.

\_اصلا می خواهی بیای بالا کنار هم یه چایی بزنیم؟؟ با تنفر نگاهم و ازش گرفتم و به راهم ادامه دادم.

هنوز چند قدم بیشتر برداشته بودم که عربده زد:

\_هووووی...نوا.

تک تک سلول های بدنم و خشم و عصبانیت فرا گرفت

این عوضی دیگه داشت خیلی پاش و از گلیمش دراز می کرد!

خصمانه سمتش برگشتم.

اما اون نه تنها من رو جدی نگرفت.

بلکه لبخند ژکوندی هم تحویلیم داد.

\_بیا یه چایی بزن نوا جون...بالاخره همسایمی، بای د هوات و داشته باشم.

\_برو بمیر...عوضی.

بعد هم به سرعت از کوچه بیرون زدم.

عوضی دیگه اعصاب برام نذاشته بود!

امروز باید حتما به مهرباب زنگ بزنم و پیرسم راه

چاره ای پیدا کرده یا نه!؟

چون دیگه نمی تونم به این وضعیت دردناک ادامه بدم.

خرید های مامان رو که انجام دادم، خسته و کوفته به خونه برگشتم.  
فقط چند قدم با در فاصله داشتم که یهو شخصی ی پلاستیک های پر از خرت و  
پرت رو ازم گرفت.

تا اومدم بهش بتوپم، دیدم امیره!

\_مثل اینکه کمک نیاز داری همسایه.

آخ که این لعنتی عجب بلای خانه مان سوزی برای منه بدبخت شده بود.

با اخم گفتم:

\_بده من پلاستیکا رو.

\_سنگینه...کمکت میارم.

\_نیاز به کمک ندارم...بده من!

بعد هم به زور پلاستیک های چرت و پرت رو از ش گرفتم.

مایوسانه سری تکون داد و گفت:

\_خوب نیست دختر انقدر خشن باشه ها.

\_اتفاقا برای برخورد با عوضی هایی مثل تو، خیلی ه م خوبه! حالام بزن به چاک.

از کنارش گذشتم و مقابل در ورودی ایستادم.

چون نمی خواستم دیگه باهاش هم کلام بشم، با عجله در رو باز کردم.

درست زمانی که خواستم داخل برم، صداش طنین انداخت.

\_هر کاری هم بکنی، بازم فایده نداره...من حواسم به ت هست خانم خوشگله.  
دستام با حرص مشت شد.

اما چیزی نگفتم.

دلم نمی خواست جلوی در و همسایه، آبرو ریزی راه بندازم.

بی توجه بهش، در حالی که داشتم در آتش خشم م ی سوختم، داخل رفتم.

به در تکیه زدم و پلک هام و روی هم فشردم.

بدنم به لرز افتاده بود.

شقیقه نبض می زد.

قلبم بی قرار می تپید.

و همه و همه!

مقصرش امیر بود...

\* \* \* \* \*

صدای زنگ خونه که در فضا پیچید، هراسان از اتاق بیرون زدم و گفتم:

\_من باز می کنم.

نیکان ماتش برده بود.

سابقه نداشت من برای باز کردن در، انقدر شوق و ذوق به خرج بدم.

چادرم و سر کردم به طرف در رفتم.

در رو که گشودم، طبق تصورم با ملک عذاب یعنی امیر مواجه شدم.

مثل اینکه اصلا قصد بیخیال شدن نداشت.

به قول مهراب، نقشه ی شومی در ذهنش پرورونده بود

...

غریدم:

\_اینجا چی می خوای؟! اخم ساختگی

کرد.

\_عه! این چه طرز حرف زدن با همسایه ی مهربونت؟! بعد به ظرف بزرگ آشی که در دست

داشت اشاره کرد

\_نذریه.

متعجب به ظرف آش زل زدم که ادامه داد:

\_ترس...توش زهر نریختم.

حرفش بیشتر من رو ترسون د.

مهراب بهم گفته بود حتی نزدیک این بشر نشم.

اونوقت ازش غذا بگیرم؟؟ عمرا.

با غیظ گفتم:

\_ببر بده به همسایه های دیگه.

\_اما تو همسایه ی محبوب منی!

تا اومدم بهش بتوپم، سر و کله ی مامان پیدا شد و همه چیزو خراب کرد.

\_نوا جان...کیه؟؟

\_هیچکس.

خواستم در رو ببندم اما پاش و لای در گذاشت و تهدی د آمیز گفت:

\_بهنتر بود خودت این ظرف رو ازم می گرفتی.

سپس در رو به طرفم هل داد که نتونستم مقاوت کنم و عقب عقب رفتم.

اون هم با خیال راحت بین چهار چوب در ایستاد و به مامان که حالا درست پشت سرم

بود، چشم دوخت.

لبخند ژکوندی زد و گفت:

\_نذری آوردم حاج خانم.

مامان جلو اومد و کنارم ایستاد.

\_نذرت قبول پسرم...دستت درد نکنه.

\_ممنون.

مامان دست دراز کرد تا ظرف آش رو از امیر بگیره اما من قبل از اینکه دیر بشه و اتفاقات

بدی بیوفته، زدم زیر دست مامان و این شد که ظرف با محتویات داخلش نقش بر زمین

شد.

ظرف با صدای بدی شکست و مامان ترسیده هینی کشی د .

اما من خیلی خوشحال شدم.

چون جلوی اتفاق شوم رو گرفتم.

در نقش یه آدم مظلوم و نادم فرو رفتم و گفتم:

\_وای... شرمنده... یهو حواسم پرت شد.

مامان غصبناک نگاهم کرد ولی امیر واکنش خاصی نشون نداد.

از حالات صورتش نمیشد هیچ چیز رو برداشت کرد.

مامان رو به امیر گفت:

\_خیلی خیلی شرمندتم پسرم... ببخشید.

\_اشکالی نداره حاج خانم... پیش میاد بالاخره.

مامان باز هم از امیر عذر خواهی کرد.

امیر هم که دید نقشش بی ثمر مونده و توسط من خراب شده، گذاشت و رفت.

با رفتنش، کوه سر زنش هایی بود که روی سر منه بدبخت آوار شد.

ولی برام مهم نبود.

مامان هر چه قدر می خواست می تونست سر زنشم کنه

چون امیر رو نمی شناخت.

نمی دونست چه آدم رذل و کثیفیه!

\*\*\* \*\* تقریباً

داد زد:



\_آش آورده بود؟

ترسیده از اینکه مبادا نیکان متوجه مکالمه ی من و مهرباب درمورد امیر بشه، در اتاق رو بستم.

روی تخت نشستم و گفتم:

\_آره.

\_ای بر پدر و مادرش لعنت...مرتیکه.

وانمود کردم که فوش های رکیکش و نشنیدم.

اون الان عصبی بود.

کاملا بهش حق میدادم!!

کمی که آرام تر شد، نگران پرسید:

\_بعد تو چیکار کردی؟

\_توقع داشتی چیکار کنم؟ ترسیدم نکنه چیزی داخل آش ریخته باشه، برای همین ظرف

رو شکوند م.

نفسی از روی آسودگی کشید.

خیالش تا حدودی راحت شد!

مغموم ادامه دادم:

\_هر چند که مامانم کلی سرزنشم کرد.

\_ اشکالی نداره... مامانت اگه می دونست امیر چه آشغالیه حتما مدال افتخار بهت می داد.

با قلبی در هم فشرده، گفتم:

\_ هنوز هیچی نشده از دستش به ستوه اومدم... دارم دیوونه میشم.

باید لب هاش به دلداری دادم گشوده می شد، اما ن م ی دونم چرا سرزنش رو انتخاب کرد.

\_ همون موقع که گفتم، باید می رفتی!

\_ از نرفتنم اصلا پشیمون نیستم... نگرانیم فقط باب ت مامانم و نیکان... نمی خوام اتفاقی براشون بیوفته.

\_ ظاهرا امیر خانوادتم نشونه گرفته.

هی بدتر ته دلم رو خالی می کرد!

نمی فهمید من الان در بد موقعیتی قرار دارم؟؟ دلخور نجوا کردم:

\_ اصلا بیخیال... اشتباه کردم به تو زنگ زدم.

\_ صبر کن نوا.

\_ چیه؟ می خوای به سرزنش کردن ادامه بدی؟

\_ نه.

\_ پس چی؟

\_ هنوزم دیر نشده... اگه بری حداقل امیر دست از سر خانوادت بر میداره.

اینبار مکث کردم و جوابی ندادم.

مثل دفعه ی قبل، بهش نتوپیدم که نه!!!

من از پیشت جُم نمی خورم!!!

چون مامانم.

و حتی نیکان که انقدر اذیتم می کرد، به اندازه ی مهرباب برام مهم بودن.

\_این سکوتت نشون میده تا حدودی راضی شدی.

واقعا راضی شده بودم؟؟

راضی به دوری از کسی که می پرستیدمش؟؟ من وقتی با مهرباب بودم، خودم

و گم می کردم. وقتی باهاش حرف می زدم، اصلا نصف حرفاش و نمی

فهمیدم.

چون وجودم فقط درگیر اون می شد و عقل و هوش از سرم می پرید. حال من رو کسی

درک نمی کرد!

به جز یه عاشق واقعی...

\_الو! گوشه هنوز دستته؟

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد، نالیدم:

\_آره!

\_خب! نظرت چیه؟ حاضری بری؟

\_اگه من برم، تو با امیر چیکار می کنی؟

—یه فکرای بی تو سرم دارم...ولی قبلش تو باید بری.

—یعنی من برم همه چیز حل میشه؟ قاطعانه جواب داد:

—آره.

—چه طوری اونوقت؟

—رفتن تو باعث میشه تا دیگه امیر اهرم فشاری از من نداشته باشه...اونوقت می دونم چه

بلایی سرش بیارم.

—با این حرفا داری نگرانم می کنی!

—نترس نوا...من حواسم به خودم هست...مشکلم فقط تویی.

مکت کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

—نمی خوام اتفاقی برات بیوفته...اگه بری، خیالم راحت میشه.

برام خیلی سخت بود.

ولی انگار چاره دیگه ای نداشتم.

باید یه مدت جدایی رو با جون و دل می پذیرفتم.

—باشه نوا!! فقط برای یه مدت کوتاه.

—یکم باید فکر کنم.

—نیاز به فکر کردن نیست...آخر هفته یه بلیط میگیری و میری.

باید بی رحمی الانش و باور می کردم؟ یا نجوا های عاشقانش رو

؟

چه طور می تونست انقدر راحت، حرف از رفتن بزنه!!

با حرص گفتم:

\_جوری حرف می زنی که انگار خیلی برات راحتی!

\_به خدا نیست...من آرزومه که یه گل و شیرینی بگیرم و پیام خواستگاریت...آرزومه که برای همیشه مال خودم بشی! ولی این گذشته ی لعنتی و نکبت بارم نمیداره...نمی خوام تو رو هم درگیرش کنم.

\_منم نمی تونم تو رو تنها بذارم.

عصبی تشر زد:

\_هیسسسس...بسه نوا...این بحث مثل باتلاق می مونه...هر چی بیشتر کشش میدیم، بیشتر توش غرق میشیم.

و با تحکم بیشتری ضمیمه کرد:

\_آخر هفته برات بلیط میگیرم و تو میری تورنتو...خت م کلام!

\_مهراب...\_

صدای متعدد بوق که در فضا پیچید، فهمیدم تماس و قطع کرده!

با اینکه من هنوز کلی حرف برای گفتن داشتم.

\*\*\*\*\*

برای آخرین بار، نگاهی به شرایط استخدام انداختم.

حقوق و مزایا عالی...

با بیمه و کلی امکانات دیگه...  
 این شرایط آرزوی هر خلبانی بود.  
 اما من بین ش غل مورد علاقم و مهراب، یکی رو انتخاب کرده بودم.  
 یعنی قلبم انتخاب کرده بود.  
 برای همین نمی خواستم بر م.  
 قطعا اگه شش یا پنج ماه پیش، این کار برام جور م ی شد، بدون ذره ای تعلل، به کانادا می شتافتم.  
 ولی حالا...  
 با وجود قلب تسخیر شدم، هیچ رغبتی برای رفتن نداشتم  
 .  
 آه سوزناکی کشیدم و خواستم از قسمت ایمیل گوشی م بیرون پیام که بالای صفحه ی  
 گوشیم، نوتیف افتاد:  
 ”عکس جالبیه! مگه نه؟“  
 مضطربانه وارد ایمیلی که همین چند ثانیه پیش برام فرستاده شده بود، شدم و به  
 عکس چشم دوختم.  
 به دختر تقریبا نیمه برهنه با صورتی که با من مو نم ی زد!  
 قبل از اینکه مفهوم عکس رو درک کنم، پیام بعد ی فرستاده شد.

”شبهت زیادی به تو داره...خیلیا می تونن باهاش ب د برداشت کنن...حتی داداشت”  
خون در رگ هام یخ بست.

با دستانی لرزان و قلبی که تپش بی وقفش، دیوونم کرده بود، نوشتم:

”تو کی هستی؟ چی می خواهی!”

احساس می کردم سوالم کمی مسخرس!

نام و نشان این فرد مجهول، تقریباً مشخص بود.

چه کس دیگری جز امیر، توانایی تهدید من، اون هم با همچین روش کثیفی رو داشت؟؟ کمی منتظر موندم، اما جوابی نیومد.

این سکوت نشون می داد، حدسم درسته.

و امیر داره با روشی ناجوانمردانه وارد میدان پیکار میشه.

هراسان خواستم با مهرباب تماس بگیرم که در باز شد و نیکان داخل اومد.

نگاهم که به صورتش افتاد، دلم هری ریخت.

اگه اون عکس رو می دید، چه واکنشی نشون می داد؟ چه فکری درمورد من می کرد؟  
باورش میشد که بی گناهم!؟

\_چیه؟ چرا اینجوری به من زل زدی؟ از افکار به هم ریختم فاصله

گرفتم و گفتم:

\_از بس خوشگلی، آدم و مبهوت خودت می کنی!

خندید.

\_اوه...نه بابا!؟ مخ زدن هم بلد بودی و رو نمی کردی؟ \_ببین جنبه ی تعریف نداری!  
\_دارم...منتهی این شیوه ی مخ زدن رو باید برای مهراب جون به کار ببری...نه  
\_من.

پوزخند تلخی زدم و حرف و عوض کردم.

\_خب...بگو ببینم چیکار داری؟

\_هیچی...فقط اومدم بگم من و مامان یه سر داریم میریم تا بهشت زهرا...تو نمیای؟  
\_نه.

\_خیلی وقته سر خاک بابا نرفتیایا!!!.

\_میرم...ولی امروز یکم حالم خوش نیست...پیام اونج ا بدتر میشم.

نگاهش رنگ نگرانی گرفت.

\_اتفاقی افتاده؟

\_نه به خدا.

عین سگ داشتم دروغ می گفتم!

اتفاق افتاده بو د.

اون هم یه اتفاق خیلی بد و شوم...

\_مطمئن باشم؟

\_آره...خیالت راحت.

باورش نشد و برای فهمیدن حقیقت، بیشتر پا فشاری کرد.



\_تو از بچگی عادت داشتی هر چیزی که میشد تو خودت می ریختی... الانم احساس می کنم یه چیزی شده ولی نمی خوام بگی.

کلافه بازدمم و بیرون فرستادم و به در اشاره کردم.

\_دیرت نشه!

\_این یعنی گورم و گم کنم؟ لبخند ژکوندی

زدم.

\_تقریبا.

مایوسانه سری تکون داد و به طرف در رفت.

با خروجش، نفسی از روی آسودگی کشیدم و بالاخره ب ا مهرباب تماس گرفتم.

همین که گوشی رو برداشت، بی مقدمه پریدم سر اصل مطلب.

\_باید بینمت.

\_علیک سلام!

غریدم:

\_شنیدی چی گفتم؟

\_آره... حالا نخور منو.

حس و حالی برای شوخی کردن نداشتم.

امیر جوری با روانم بازی کرده بود که فقط دلم می خواست زار زار گریه کنم.

\_هر جا هستی تا نهایت نیم ساعت دیگه خودت و برسون دم خونه ی ما.

— نمی خوام امیر من و تو رو با هم ببینه.

— پس آدرس بده من پیام پیشت... کارم خیلی واجبه.

نگران پرسید:

— چی شده نوا؟ نکنه اون باز کاری کرده؟ دلم نیومد از حالا اعصابش و

به هم بریزم.

— نه... نترس... ولی باید حتما ببینمت.

— نیم ساعت دیگه بیا سر میدونی که نزدیک خونتون.

— باشه.

— فقط حواست باشه امیر نفهمه.

— سعی می کن م.

تاکید کرد:

— خیلی خیلی مراقب باش نوا.

عصبی پلک روی فشردم.

چه قدر بدبخت شده بودم که برای خروج از خونه و قرار گذاشتن با کسی که دوستش

دارم، باید اینطور استرس رو به جون می خریدم.

با مهراب خداحافظی کردم و آیگون قرمز رو فشردم.

تا من آماده شدم، مامان و نیکان رفتن و نیم ساعت هم مثل برق و باد گذشت.

از خونه بیرون زدم و با کلی ترس و لرز، از مقابل خونه ی امیر گذشتم.

خداروشکر انگار خبری ازش نبود!

تند خودم و به میدون رسوندم و با چشم دنبال ماشی ن مهرباب گشتم.

خیلی زود ماشینش و پیدا کردم و سوار شدم.

اینبار نه سلام کرد.

و نه احوالم رو پرسید.

فقط بی مقدمه رفت سر اصل مطلب!

چیشده نوا؟

در ماشین رو بستم و به چشمای نگرانش زل زدم.

نگاه کردن به این چشم ها و گفتن حقیقت، چه کار سخ ت و غیر ممکنیه به نظر می رسید!

با تو ام.

ترجیح دادم حرفی نزنم و فقط اون عکس و ایمیل های ناشناس رو نشونش بدم.

پس گوشیم و از داخل جیبم بیرون آوردم و به طرفش گرفتم.

برو تو قسمت ایمیل ها.

بی هیچ چون و چرایی، وارد قسمت ایمیل گوشیم شد.

خب!؟

آخرین پیام رو ببین!

آخرین پیام همون شرایط استخدام خلبان که من برات فرستادم.

چشمام گرد ش د.

متعجب گوشی رو از دستش قاپیدم و ناباورانه به صفحش چشم دوختم.

راست می گفت!

ایمیل از طرف اون فرد ناشناس، به کل پاک شده بود.

اما آخه چه جوری؟! مگه ممکنه؟

؟

\_می خوای بگی چیشده یا نه؟

کلافه سرم رو، جایی که شقیقه هام پر نبض می کوبیدن، چسبیدم.

کاش حداقل اون عکس لعنتی رو ذخیره کرده بودم!

دستش و روی شونم گذاشت و پیچ زد:

\_خوبی نوا؟

نالیدم:

\_نه... اصلا خوب نیستم... دارم دیوونه میشم.

\_خب لامصب بگو بینم چیشده!

آه سوزناکی کشیدم و نجوا کردم:

\_یک ساعت پیش یه ناشناس برام ایمیل فرستاد....

بی طاقت میون کلامم پرید:

\_خب!؟

\_عکس یه دختر نیمه برهنه بود که شباهت خیل ی زیادی هم به من داشت...بعد هم با اون عکس تهدیدم کرد...گفت خیلیا می تونن با این عکس درموردت ب د برداشت کنن...حتی داداشت.

اخماش رفته رفته در هم رفت و سپس ضربه ی محکمی روی فرمون ماشین کویید.

ناباورانه ضمیمه کردم:

\_ولی الان اون ایمیل، اون عکس! دو طرفه پاک شدش...آخه مگه میشه؟

\_اگه کار امیر باشه، آره...حتما میشه.

\_خودمم حدس زدم.

نگاه غضب آلودش و به صورتم دوخت.

با دیدن اون چشما که آتش فشانی از خون رو درون خودشون سکنا داده بودن، از ترس غالب تهی کردم.

غرید:

\_حدس زدی! هه! واقعا عجب کار شاخی انجام داد ی!

ترسیده سرم و پایین انداختم که عصبی تر ادامه داد:

\_آخه چه قدر تو احمقی نوا! چه قدر احمقی! حتما بای د اون بی آبروت کنه؟ حتما باید یه

بلایی سرت بیاره تا تو به خودت بیای؟؟ با تپه تپه گفتم:

\_من...من...فقط...

\_ فقط چی؟ هااااااااااان؟

\_ فقط می خوام پیش تو باشم!

\_ به بهای بی آبرویی؟؟ لال مونی گرفتم.

برای عشق بی آبرویی بهای اندکی بود.  
مگه نه!؟

کلافه چنگی میون موهاش زد.

\_ دیگه تموم شد...همین فردا بلیط میگیرم و م ی فرستمت بری...خانوادتم خودم راضی می کنم.

\_ ولی من نـ...

\_ هیسسسسسس...هیچی نگو...دیگه این بحث لعنتی ر و که سر و تهش مشخصه، الکی کش نده.

نالیدم:

\_ انقدر خودخواه نباش مهرباب.

\_ خودخواه نیستم...حداقل برای تو یکی نیستم! اگه م ی خوام بفرستمت بری، فقط به این خاطر که دوست ت دارم...نمی خوام بلایی سرت بیاد دیوونه.

سر بلند کردم و به چشماش زل زدم.

چشماش دیگه قرمز نبودن.

حالا فقط نم عجیبی داشتن.

شاید اگه به خاطر حضور من نبود، این نم تبدیل به قطرات اشک می شد و گونه هاش رو خیس می کرد!

مغموم ادامه داد:

\_از هر گوشه و کنار گذشته ی من، گند و کسافت داره می زنه بالا...اون از گیلبرت و جاناتان...اون از آزاد...و حالا هم امیر!

فرصت می خوام تا همه چیزو درست کنم نوا...با رفتنت این فرصت طلایی رو بهم میدی.

تقلا کردم تا جلوی خودم و بگیرم و اشکام نبارن.

اما این تقلاهای من، بی ثمر بود.

آخر سر قطره اشک سمجی، روی گونم شتافت و راه رو برای بقیه ی قطرات باز کرد. مهرباب کلافه از این اوضاع قمر در عقرب، دستاش و روی گونه هام، جایی که قطرات اشک در حال سر سره بازی بودن، کشید.

\_لطفا گریه نکن...قرار نیست دیگه همو ببینیم که اینطور آبغور گرفتی!!

\_دستم خودم نیست.

لبخند تلخی زد و سمتم خم شد..

سپس نزدیک گوشم نجوا کرد:

\_فقط یه مدت کوتاه...قول میدم به یه چشم بهم زدن تموم بشه.

\_همین مدت کوتاه هم برام مثل برزخ می مونه.

\_اما می بینی که مجبوریم! تا تو باشی من نمی تونم اون رو سر جاش بشونم.

بغض آلود گفتم:

\_می ترسم برم و یه بلایی سرت بیاره!

لبخند محو اما پر تکبری زد.

\_نکنه فراموش کردی من همون آرکای معروفم! کسی که خیلی گنده تر از امیر رو هم به زانو در آورده... می تونم از پس خودم بر پیام... به شرطی که اهرم فشاری نداشته باشم.

\_فراموش نکردم... ولی...

\_بیا این بحث و تمومش کنیم! باشه؟ به نشونه های موافقت سری

تکون دادم.

هر چند که هنوز دلم راضی به رفتن نبود!

\* \* \* \* \*

برای هزارمین بار، لب گزیدم و به تقلا برای کنترل خودم، ادامه دادم.

این اشک های سمج تمومی نداشتن!

انگار نه انگار که دیشب تا صبح به حال خودم و این بدبختی که دامن گیرم شده بود،

گریستم.

دلم نمی خواست برم.

ولی مجبور بودم.



چون حالا علاوه بر مهرباب، نیکان هم برای رفتنم پا فشاری می کرد!

تازه نیکان ماجرای امیر رو نمی دونست.

فقط مهرباب با یه سری دروغ های شاخدار، اون و مامان رو فریب داده بود.

\_نوا...نوا.

با صدای شدن اسمم توسط نیکان، از افکار درهم م فاصله گرفتم.

گنگ بهش چشم دوختم و پیچ زدم:

\_بله!؟

\_کجایی تو! سه ساعت دارم صدات می کنم.

\_بیخشید...حواسم نبود!

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد و نگاهش و به ساعتش دوخت.

\_فقط یک ربع دیگه تا پروازت مونده...ولی این مهرباب هنوز نیومده.

قلبم فشرده شد.

محال بود بدون دیدنش سوار هواپیما بشم!

هراسان گوشیم و از داخل جیبم بیرون آوردم و با مهرباب تماس گرفتم.

تا برداشت، عصبی غریدم:

\_کجایی پس؟

\_خونه!

ناباورانه لب زدم:

\_ شوخی می کنی دیگه؟! کاملا جدی

جواب داد:

\_ نه! واقعا خونم.

\_ من یک ربع دیگه پرواز دارم، اونوقت تو هنوز خون ه ای؟

\_ نمی خوام پیام.

وا رفتم!

لب هام بی اختیار لرزید:

\_ برای چی؟

\_ اینطوری بهتره.

\_ من تا تو رو نبینم سوار اون هواپیمای لعنتی نمیشم.

\_ مسخره بازی در نیار نوا... اینجوری برای هر جفت مون بهتره!

دیگه طاقت نیاوردم و بالاخره زدم زیر گریه!

میون گریه هام، هق زدم:

\_ خیلی بی رحمی... خیلی.

\_ باشه... تو فکر کن من بی رحمم... ولی اگه نیومدم فقط به خاطر خودت بود... نمی خوام رفتن

رو برات سخت تر کنم.

من می مردم برای یک لحظه دیدنش!

می مردم تا فقط برای یکبار...

یکبار دیگه به چشماش خیره بشم.

اما اون!

حتی همین یک لحظه دیدن رو هم ازم دریغ کرد.

سفر خوبی داشته باشی... جیرجیرک دوست داشتنی من!

بعد هم صدای متعدد بوق در فضا پیچید.

"جیرجیرک دوست داشتنی من" اون "ن

م" مالکیت، چه قدر به دلم نشست.

چه قدر روح و روانم و به بازی گرفت.

پروازت پیچ شد نوا... می خوامی بری یا همین جا وایسی و آبغور بگیری؟ به خودم

اومدم.

گوشیم و داخل جیبم قرار دادم و دستی به چشمای اشک آلودم کشیدم.

این چشمها، توی چند روز اخیر انقدر باریده بودن که دیگه نایی برای باز موندن

نداشتن.

نالیدم:

میرم.

و در دل ضمیمه کردم:

"چون مجبورم"

نیکان از اینکه سر عقل اومده بودم، لبخندی زد و سمتم اومد.

من رو محکم در آغوش کشید و گفت:

\_مراقب خودت باش.

\_تو هم همین طور!

از آغوشش که بیرون اومدم، موشکافانه پرسید:

\_مهراب گفت کارت حدودا یک ماه طول می کشه!

درسته؟

چون نمی دونستم مهراب برای راضی کردن نیکان و مامان چه دروغ هایی سر هم

کرده، فقط مطیعانه س ر تکون دادم.

\_خوبه!

از نیکان فاصله گرفتم و به طرف مامان رفتم.

روی صندلی نشسته بود و با اون تسبیح دانه درشت آب ی رنگش، تند تند صلوات می

فرستاد.

کنار صندلی ایستادم و گفتم:

\_مامان جان.

نگاهش و به صورتم دوخ ت.

چشمش نم داشت.

درست مثل م ن!

به سختی محتوای دهنم و قورت دادم و ضمیمه کردم:

— باید برم... پروازم پیچ شده.

از روی صندلی برخاست.

مقابلم قرار گرفت و در یک حرکت ناگهانی، من رو در آغوش پر مهر مادرنش کشی د.

نزدیک گوشم نالید:

— کاش میشد نری نوا.

آه سوزناکی کشیدم.

کاش... کاش!

ادامه داد:

— ولی مهرباب گفت این سفره خیلی واجبه... کلی بام ن و نیکان حرف زد تا تونست راضی

مون کنه.

حس کنجکاویم برای فهمیدن دروغ های مهرباب، بیشتر ترغیب شد.

ولی بدبختی اینجا بود که نمی تونستم چیزی پرسیم!

با پیچ شدن دوباره ی پروازم، از آغوش مامان بیرون اومدم.

گوش رو بوسیدم و گفتم:

— من دیگه باید برم.

یکبار دیگه بغلم کرد.

اینبار سفت و محکم تر!

\_خدا به همراهت دخترم...خیلی مراقب باش.

\_چشم.

بغض آلود، با مامان و نیکان خداحافظی کردم و بعد از برداشتن چمدون، سمت بخش بار راه افتادم.

چمدونم و تحویل دادم و روی یکی از پله های پله برقی ایستادم.

همون طور که ریل پله برقی بالا می رفت، نگاه من ه م در سر تا سر سالن بزرگ فرودگاه می رقصید. دنبال یه چهره ی آشنا و دوست داشتنی!

ولی خبری از اون چهره نبود.

نیومده بود!

نیومده بود.....

\* \* \* \* \*

”دو ماه بعد“

\_موقیت خودتون رو گزارش بدید!

\_به خاطر ریزش بهمن، دارم چندتا امدادگر رو میبرم بخش پایینی کوه...ظاهرا یه

کوهنورد و دو توریست مجروح شدن.

\_دریافت شد...فقط خیلی مراقب باشید.

جوابی ندادم و سکان رو در دست گرفتم.

خواستم آماده ی فرو بشم که کمک خلبان با ترس و لرز گفت:

— بهتر نیست یکم پایین تر از کوه فرود بیایم؟

— تنها بخش وسیعی که مناسب فرود، همین جاست.

نفس عمیقی کشید.

رنگ به رخسار نداشت و کاملاً مشخص بود خیل ی ترسیده.

واقعا نمی دونم چرا همچین فرد بزدلی رو مرکز با م ن فرستاده بود!

فشاری به سکان وارد کردم و با احتیاط، پایین کوه، در اون محوطه ی وسیع فرود اومدم.

به محض فرود هلیکوپتر، امدادگر ها پایین رفتن تا به مجروحین کمک کنن.

من هم خواستم اتاقک خلبان رو ترک کنم که اون پسر جوون پرسید:

— شما دیگه کجا میرید ؟

— شاید کمک لازم داشته باشن.

— به نظرم هنوز احتمال سقوط بهمن هست... بهتره م ا همین جا بمونیم!

اخمام حسابی در هم رفت.

وقتی به مرکز برگردم، حتما توصیه می کنم دیگه این پسرک ترسو رو با من نفرستن.

چون ممکنه وسط پرواز کنترلم و از دست بدم و از هلیکوپتر پرتش کنم پایین!

آمرانه دستور دادم:

— پیاده شو.

هراسان پچ زد:

—چی! من!؟

—بله تو... یالا پیاده شو.

—من کمک خلبان هستم خانم... نباید هلیکوپتر رو ترک کنم.

—هلیکوپتر فعلا قرار نیست بلند بشه... پس در نتیجه نیاز به کمک خلبان هم

نداره... حالا بدو بیا پایین!

—ول..

فرصت ندادم تا اعتراض کن ه.

تند میون کلامش پریدم و غضبناک غریدم:

—می خوای این حرکت رو گزارش بدم؟ مطیعانه گفت:

—چشم... چشم... پیاده میشم.

سری از روی رضایت تکون دادم و اتاقک خلبان رو ترک کردم.

کلاه پشمیم و روی سرم گذاشتم و بعد از بستن زی پ کاپشنم، از هلیکوپتر بیرون

زدم.

تموم زمین رو برف فرا گرفته بود و عده ای هم دور محوطه ی سورتمه، جایی که ریزش

بهمن رخ داده بود، جمع شده بود ن.

خودم و به ازدحام جمعیت رسوندم و سعی کردم متفرق شون کنم تا امدادگرها راحت تر

بتونن کارشون رو انجام بدن.



خداروشکر ح تی مامورین هم سر رسیدن و با کم ک اونها، جمعیت خیلی زود متفرق شد.

به طرف یکی از امدادگر ها رفتم و پرسیدم:

\_حالش مجروحین چه طوره؟

\_یکی شون باید سریع تر فرستاده بشه بیمارستان!

\_من می برمش...بیاریدش داخل هلیکوپت ر.

امدادگر لبخند مهربونی زد.

\_ممنون...خیلی بیشتر از وظیفت داری کمک می کنی!

جوابی ندادم و به جاش سمت هلیکوپتر شتافتم.

پسره که تازه می خواست پیاده بشه، با دیدن من پرسید: \_چیشد خانم؟

\_سوار شو...باید یه مجروح رو ببریم بیمارستان.

از خدا خواسته، تند سر جاش نشست.

آخه آدم انقدر بزدل؟! انقدر ترسو؟

این با روحیه ی لطیفی که داشت، چه طور می خواس ت یه خلبان خوب بشه؟

دوتا از امدادگر ها، اون فرد مجروح رو با برانکار د داخل هلیکوپتر گذاشتن و یکی

شون هم برای چک و رسیدگی به مجروح داخل هلیکوپتر موند.

بی سیم رو وصل کردم و برای اینکه اون مجروح اوضاعش وخیم تر نشه، زود از روی

زمین بلند شدم.

اینطور که جوانب نشون می داد، به خاطر ریزش بهم ن کلی مشکل پیش اومده بود و حالا حالا ها باید سر پستم می موندم!

\* \* \* \* \*

خسته و کوفته وارد خونه شدم و بی رمغ روی نزدیک ترین مبل، لش کردم. دیگه رسما جون تو بدنم نبود.

تموم روز داشتم اون آهن پاره ی درب و داغون رو م ی روندم و مسیر پیست سورتمه تا شهر رو طی می کردم .

کمک خلبان احمق هم که کمک نمی کرد!

فقط یک ریز کنار گوشم زر می زد.

پسره ی بی خاصیت...

پوفی کشیدم و خواستم به هر سختی که هست خودم و ت ا اتاق خواب بکشم، اما صدای زنگ تلفن مانع شد.

آخ! کی می رفت این همه راه رو!

ناچارا از روی مبل بلند شدم و به طرف تلفن رفتم.

این موقع از روز، کسی به من زنگ نمی زد به جز نیکان!

تلفن و از روی پایه برداشتم و بدون اینکه شماره ر و چک کنم، تماس و وصل کردم.

\_بله!؟

\_اوه...نمیری یهو!

حدسم به یقین نشست.

خود مزا حمش بود!

نالیدم:

\_خیلی خستم نیکان...چیکار داری؟

\_تو هر شرایطی که باشی باید درست و حسابی جواب داداشت و بدی.

مکت کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

\_خب حالا بگو بینم چی شده! خیلی خسته به نظر میای!

\_چیزی نشده...فقط امروز کارم خیلی زیاد بود...نیاز به استراحت دارم.

\_این یعنی تماس و قطع کنم و برم گمشم!؟

\_تقریبا.

\_اوکی! هر جور راحتی...مثل اینکه نمی‌خواهی راج ب مهراب چیزی بشنوی!

انگار که بهم برق دو فاز وصل کرده باشن، هراسان از جا پریدم.

با تپه تپه گفتم:

\_چه...چی! م...مهراب؟

\_بله...مهراب...ولی خب مثل اینکه خسته‌ای...میذارم برای یه وقت دیگه...خدافظ.

\_صبر کن نیکان...قطع نک ن.

\_چیه؟

با ترس و لرز پرسیدم:

\_از مهراب خبری داری؟ چیزی شده؟

چند دقیقه ای سکوت حکم فرما بود تا اینکه پقی زد زیره خنده.

عصبی غریدم:

\_کوفت...بی مزه.

\_وای...خیلی خوب بود...تا اسم مهراب رو شنیدی یه و هول کردی.

هنوز رگه هایی از خنده در صداس موج می زد و ای ن نشون می داد عوضی دستم انداخته.

مغموم سره جام نشستم و نا امید نالیدم:

\_واقعا خبری ازش نداری؟

\_نه والا...آخرین بار همون یک ماه پیش که برات تعریف کردم، دیدمش.

آه از نهادم بلند شد.

این بی خبری داشت دیوونم می کرد.

روز ها برای اینکه از فکر مهراب بیرون بیام، خودم و با کار مشغول می کردم! ولی شبا چی؟

این شبا ی لعنتی!

با هزاران فکر، خواب رو ازم دزدیده بودن .

ناباورانه پرسید:

\_یعنی حتی یه زنگ هم بهت نزده؟

\_نه.

\_آخه مگه میشه!

\_آخرین بار، حدود یک ماه پیش بود که باهام تما س گرفت...از اون موقع تا حالا دیگه ازش خبری ندارم.

\_من حتی دم خورش هم رفتم...ولی از اونجا رفته بود

صحبت درمورد مهراب که هیچ نتیجه ای هم نداشت، فقط حالم رو بدتر می کرد.

برای همین ترجیح دادم زودتر به مکالمه پایان بدم.

\_من باید برم...کاری نداری!؟

\_چرا.

\_خب بگو.

\_مامان می خواد بدونه کی بر می گردی؟

\_آخر این ماه میام یه سر می زنم.

\_منظور مامان اینه کلا کی بر می گردی ایران؟ سوال سختی بود.

من اینجا راحت بودم.

شغل مورد علاقم رو داشتم.

اصلا همین شغلم باعث می شد تا کمی از فکر مهراب بیرون بیام.

وگرنه برگشت به ایران، چیزی جز دیوونگی توسط فکر و خیال به همراه نداشت.

\_حالا وقتی اومدم راجبش حرف می زنیم...فعلا خداافظ

خدافظ.

تماس و قطع کردم و بی هدف به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.

دو ماه میشد که اومده بودم تورنتو.

ماه اول مهراب هر روز و به طور مداوم باهام در ارتباط بود.

چیزی راجب امیر و کارایی که انجام می داد، نمی گفتم

اما همین که بهم زنگ می زد و حالم رو می پرسید، خودش به یه دنیا می ارزید.

اوایل همین ماه بود که یهو باهام تماس گرفت و گفت تا این مدت دیگه نمی تونه حتی بهم زنگ بزنه.

پرسیدم چرا.

ولی جواب درست و حسابی نداد.

فقط تاکید کرد که هم چنان تورنتو بمونم تا خودش بیاد سراغم.

بعد هم که دیگه ازش خبری نشد.

نامرد من رو در برزخ انتظار، تنها گذاشت!

\*\*\*\*\*

آقای گیلبرت به دختر جوونی که کنارش ایستاده بود، اشاره کرد و گفت:

این دخترم آن ا.

لبخند زورکی زدم.

\_ خیلی خوشبختم.

\_ از شما می خوام که مسئولیت آموزش دخترم رو به عهده بگیرید.

\_ آموزش چی؟

\_ خلبانی.

وا رفتم.

اون پسره ی بزدل کم بود، حالا دختر رئیس هم اضافه شد!

درمونده گفتم:

\_ همیشه این مسئولیت رو به کس دیگه ای بسپارید؟

\_ متاسفانه نه...تنها خلبان زنی که داریم شما هستید و دخترم براش راحت تره تا از یه

زن آموزش ببینه.

پوفی کشیدم و ناچاراً سری به نشونه ی موافقت تکیه کردم.

\_ باشه.

\_ خوب پس بهتره آموزش رو از امروز شروع کنید...م ن تنها تون میذارم.

سپس کلاه کاپشنش و روی سرش کشید و به طرف خروجی محوطه رفت.

با رفتن آقای گیلبرت، دخترش ذوق زده سمت اومد و گفت:

\_ از کجا شروع کنیم؟؟

— چیزی در مورد کار با هلیکوپتر می دونی؟ تا به حال آموزش دیدی؟  
— آره...البته نه زیاد.

مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

— فکر نکنم زیاد سخت باشه...مثل روندن ماشین م ی مونه دیگه.

ضربه ی آرومی به پیشونیم کوبیدم.

همین یه قلم رو فقط کم داشتم!

خیلی جدی گفتم:

— نخیر...خیلی سخت تره.

به شوخی تخته ی شونم کوبید و پیچ زد:

— اشکالی نداره...شما اینجایید تا یادم بدید دیگه.

چه قدر هم کم اشتها!!!

— اوکی...دنبالم بیا.

پشت بهش ایستادم و قدم از قدم برداشتم.

خودش و بهم رسوند و پرسید:

— کجا میریم؟

— هلیکوپتر اون بالا، توی باند هستش.

ذوق زده دست هاش و به هم کوبید.

— پس قراره پرواز کنیم؟



نه.

حسابی زدم توی برجکش!

نیشش بسته شد و گفت:

چرا؟

چون فعلا جو مساعد نیست... اول باید با اجزای هلیکوپتر آشنا بشی بعد میریم سراغ پرواز... بعدشم! من مربی نیستم... نمی تونم چیز زیادی یادت بدم... فقط در حد چند بار پرواز می تونی باهام باشی.

همینم خوبه.

چیزی نگفتم و به راهم ادامه دادم.

فقط چند متر دیگه با باند فاصله داشتیم که یهو بازوم رو چسبید.

متعجب بهش چشم دوختم و گفتم:

چیشده؟

میشه بریم تله کابین سوار بشیم؟؟ کارد می زدی خونم

در نمیومد.

آخه این بچه چی بود که من گیرش افتادم!!!

خصمانه خواستم مخالفت کنم که قیافه مظلومی به خودش گرفت.

لطفااااا.

مگه نمی خوای آموزش خلبانی ببینی؟

چرا...ولی حالا که تا اینجا اومدیم، بیا بریم سوار تله کابین بشیم.

اما...

خیلی وقت مون رو نمیگیره...لطفا...لطفا.

چاره دیگه ای داشتیم جز موافقت؟

این دختر، دختر رئیس بود و برای حفظ کارم باید به حرفش گوش می دادم.

باشه.

آخ جوووووون.

دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش سمت تله کابی ن کشوند.

سوار یکی از کابین ها شدیم.

اون با ذوق و شوق منظره ی بیرون رو نظاره گر بود اما من دست به سینه نشسته بودم و

غضب آلود رفتار بچه گونه ی اون رو زیره نظر داشتم.

یکم که گذشت، هوا کم کم تاریک شد و باد سردی هم شروع کرد به وزیدن.

همه از ترس سرما، محوطه رو ترک کردند.

نگاهم و به اون دختر دوختم و گفتم:

هوا سرده...بیا پیاده بشیم.

لطفا...یه چهارتا عکس دیگه بگیرم، بعدش.

کلافه بازدمم و بیرون فرستادم و دست هام و درون جیب کاپشنم فرو بردم.

سرد بود...

خیلی سرد!

هر کسی داخل تله کابین نشسته بود، از ترس سرما و این سوزی که می وزید، بلافاصله پیاده میشد.

اما منه بدبخت باید به ساز این دختره ی زبون نفهم م ی رقصیدم.

\_هوا خیلی سرده... بیا پیاده بشیم.

خودش هم انگار طاقتش سر اومده بود.

برای همین گفت:

\_باشه... رسیدیم به آخرش، پیاده بشیم.

چه عجب!

بالاخره رضایت داد.

هر چند که هنوز تا اون قسمت که پیاده می شدن، فاصله ی زیادی داشتیم و من نگران این

بودم که مبادا تو ای ن فاصله، از سرما یخ بزیم!

یکم دیگه تله کابین جلوتر رفت و به یکباره ایستاد.

آنا ترسیده جیغی کشید و من هراسان از روزنه ی پنجره به بیرون چشم دوختم.

داخل مه غلیظ، هیچ چیز مشخص نبود.

آنا نگران پرسید:

\_چیشده؟

\_ نمی دونم... تو مه هیچ چیز مشخص نیست.

\_ وای! نکنه دستگاه خراب شده باشه؟! جوابی ندادم و نگاهم و به ساعتم دوختم.

با دیدن عقربه های ساعت، ترس بدی به جونم رخنه کرد.

همیشه این ساعت ترن و محوطه تعطیل می شد.

حتما الان هم طبق روال سابق، ترن رو تعطیل کردن و به خاطر مه غلیظ متوجه ما نشدن.

با پی بردن به این حقیقت تلخ، کنترلم و از دست دادم و داد زدم:

\_ آهای... کسی داخل محوطه هست؟؟

\_ چیشده؟ چرا داد می زنی؟

\_ تا می تونی فقط داد بزن و کمک بخواه... وگرنه ای ن بالا از سرما منجمد میشیم.

رنگ از رخسارش پرید.

با تپه تپه نالید:

\_ یعنی... یعنی... میمیریم؟ خواستم سرش عربده بزنم و

بگم:

”آره... به خاطر تو احمق یخ می زنیم و میمیریم” ولی به هر سختی که بود، لب روی

فشردم و به خودم مسلط شدم.

الان با دعوا و سرزنش مشکل مون حل نمیشد.

فقط باید بی وقفه تلاش می کردیم تا از این موقعی ت هولناک نجات پیدا کنیم.

نگاهم و به گوشیش دوختم و گفتم:

\_به پدرت زنگ بزن...بگو ما داخل ترن گیر کردیم. \_نمی تونم.

غریدم:

\_چرا؟

\_آخه شارژ گوشیم تموم شده.

\_یعنی حتی پنج درصد هم شارژ نداره؟

سری به معنای نه تکون داد و ته دل من رو بیشتر خالی کرد.

دیگه واقعا مغزم به جایی قد نمی داد.

نمی دونستم برای نجات خودم و این دختره ی احمق باید چیکار کنم!

هراسان پرسیدم:

\_شما خودت گوشی نداری؟

در حالی که داشتم داخل اون مه، دنبال فردی می گشتم تا نجات موند، جواب دادم:

\_داخل هلیکوپتر جا گذاشتم.

ترس به جونش رخنه کرد و زد زیره گریه.

میون گریه هاش، با حق هق گفت:

\_یعنی اینجا بیخ می زنیم؟؟

کلافه دستام و با بازدمم گرم کردم و سمتش چرخیدم.

شونه هاش رو چسبیدم و گفتم:



اما دریغ از یه نفر!

هیچکس نبود.

هیچکس...

آنا وقتی دید کسی داخل محوطه نیست، خسته روی صندلی کابین نشست و اینبار با سوز بیشتری زد گریه.

\_ ما میمیریم... این بالا از سرما یخ می زنی م.

تسلیم نشدم!

باز هم به تقلا کردن ادامه دادم.

مدام داد می زدم و کمک می خواستم.

اما هیچکس داخل محوطه نبود و هوا هم داشت سرد تر و سرد تر می شد.

آنا نا امیدانه گفت:

\_ فایده نداره... هیچکس تو این خراب شده نیست.

کلافه کنارش روی صندلی نشستم و دستام و داخل جیب کاپشنم فرو بردم.

از شانس گند مون، هوا بیشتر به هم ریخت و برف آروم آروم شروع کرد به باریدن.

خوب می دونستم اگه راه نجاتی پیدا نکنیم، قطعا یخ می زنیم.

آنا خودش و بهم فشرد و نزدیک گوشم بغض آلود گفت:

\_ خیلی سرده.

بیشتر بهش نزدیک شدم و پلک روی هم فشردم.

این سرمای لعنتی داشت بدنم رو بی حس می کرد!

چشم هاش و بست و ادامه داد:

\_خیلی خوابم میاد.

بی رمق ضربه ی آرومی روی گوش زدم و گفتم:

\_نباید بخوابی آنا.

\_نمی تونم مقاومت کنم...خیلی خستم.

خودمم همین احساس رو داشتم.

کم کم بر خلاف تموم تلاش هام، اون حس کرختی و خستگی بر من غالب شد و به

خواب عمیقی فرو رفتم.

\* \* \* \* \*

به سختی پلک گشودم و از پشت حاله ای محو، به اطرافم چشم دوختم.

داخل یه اتاق سفید و ناشناس بودم!

کمی فکر کردم تا به خاطر بیارم کجام که ماجرای گی ر افتادن داخل تله کابین مثل فیلم

از جلوی چشمام گذشت. نفس عمیقی کشیدم که حجم عظیمی از بوی الکل، وار د ریه هام

شد.

حالا دیگه خوب می دونستم کجام!



داخل بیمارستان بودم و این یعنی از اون یخ زدگی وحشتناک نجات پیدا کرده بودم.

لب از هم شکافتم تا چیزی بگم و کسی رو صدا بزنم، اما همون لحظه در اتاق باز شد و پرستاری با موهای بلوند داخل اومد.

با دیدن چشمای باز من، لبخند بر لب هاش نقش بست و گفت:

\_حالت چه طوره عزیزم؟

\_نمی دونم...هیچ حسی ندارم.

سمتم قدم برداشت و کنارم ایستاد.

\_طبیعیه! یکم که بگذره خوب میشی.

سپس سوزن سرم رو از دستم بیرون آورد.

لب زدم:

\_بخشید.

\_جانم!؟

\_اون...اون دختری که همراهم بود حالش چه طوره؟

\_حالش خوبه...شانس آوردید که امدادگرا زود پیداتون کردن...وگرنه تو اون هوا حتما

یخ می زنید.

\_امدادگرا چه طوری پیدامون کردن؟

\_دقیق نمی دونم...ولی انگار یه مرد با مرکز تماس گرفته بوده و درمورد شما و اینکه چه طور گیر افتادی د گفته.

\_یه مرد؟

\_اره عزیزم.

دلم زیر و رو شد.

باید هر طور شده می فهمیدم اون مرد کیه!

موشکافانه پرسیدم:

\_اون مرد چیزی راجب هویتش نگفت؟

\_نه.

پرستار پشت بهم ایستاد و همون طور که داشت به طرف در می رفت، ضمیمه کرد:

\_میرم دکتر رو صدا کنم.

و قبل از اینکه من سوال دیگری ازش بپرسم، از اتاق خارج شد.

\* \* \* \* \*

داشتم هزینه ی این دو روز بیمارستان رو حساب می کردم که به یکباره شخصی صدام زد.

\_نوا جون.

سمت صدا برگشتم و با آنا مواجه شدم.

خودش و بهم رسوند و گفت:

\_حالت خوبه عزیزم؟ به زور لبخند  
زدم.

\_آره...تو چی؟ تو حالت خوبه؟

\_سری تکون داد.

\_آره...خواستم ازت معذرت خواهی کنم نوا جون...اگه به خاطر من نبود اون اتفاق  
نمیوفتاد.

\_اشکالی نداره.

دستم رو گرفت و سمت خروجی بیمارستان کشوند.

\_بابام بیرون منتظره...لطفا بیا...می رسونیمت.

\_نه ممنون...خودم میرم.

توجهی نکرد و به راهش ادامه داد.

ناچارا پشت سرش سمت خروجی قدم برداشتم.

داخل محوطه ی بیمارستان، ماشین مدل بالا و دود ی رنگ آقای گیلبرت پارک شده  
بود.

آنا سمت اون ماشین رفت و حتی در رو برام باز کرد.

\_لطفا سوار شو.

تره ای از موهام و که تو صورتم ریخته بود، پشت

گوش دادم و خواستم سوار بشم که نگاهم معطوف ی ه چهره ی آشنا شد.

ریش داشت و کلاه نقاب داری به سر گذاشته بود.

اما من حتی با این ظاهر جدید هم می توانستم بشناسمش!

\_نوا جون؟! چیزی شده؟

ناباورانه چندین بار پلک زدم و همین که قصد کردم ت ا جواب آنا رو بدم، دیگه اثری از

مهراب نب ود.

خدایا...

یعنی دیوونه شدم؟ یعنی همش

توهم بود؟ ولی نه!

انگار واقعا دیدمش.

فقط نتونستم لمسش کنم.

نتونستم حسش کنم!

\_نوا؟

از افکار مغشوشم فاصله گرفتم و به آنا چشم دوختم.

\_بله؟

\_چرا سوار نمیشی؟ چیزی شده؟ حالت بده؟

\_نه... نه.

و روی صندلی جا گرفتم.

در رو که بستم، آقای گیلبرت سمتم برگشت و گفت:

\_سلام نوا جان.

بی حوصله جواب سلامش و دادم و او باز این بحث رو کش داد.

\_حالت که خوبه؟

\_آره...خداروشکر امدادگرا زود به کمک مون اومدن.

\_دم اون مردی که زنگ زد، گرم! کاش حداقل یه نام و نشونی از خودش می گفت تا یه جوری لطفش و جبران کنم.

هد هد بالا طلایی ذهنم، بی اختیار سمت مهرباب پر کشید.

یعنی اون مردی که دو شب پیش من و آنا رو از منجم د شدن نجات داد، مهرباب بود؟! اگه آره!

پس چرا جلو نمیومد؟

چرا خودش و بهم نشون نمی داد و فقط مثل سایه تعقیب می کرد؟

کلافه سرم و بین دستام گرفتم و با درد پلک روی هم فشردم.

داشتم از این همه افکار گنگ، دیوونه می شدم.

\_فردا میای سرکار؟

نگاهم و به آقای گیلبرت دوختم و پچ زدم:

\_چی؟!؟

\_انگار حالت اصلا خوب نیستا.

\_چرا خوبم... فقط یکم سرم درد می کنه.

\_آها... پرسیدم فردا سرکار میای؟

\_اره... میام.

\_اگه می بینی حالت خوب نیست فردا رو هم استراحت کن.

\_نه خوبم... ممنون.

دیگه چیزی نگفت و گازی به ماشین داد.

در حالی که ماشین داشت از محوطه ی بیمارستان بیرون می رفت، نگاهی به اطراف انداختم و هراسان دنبال مهرباب گشتم.

اما نبود!

دیگه فردی با ریش بلند و کلاه نقاب دار مشکی داخل محوطه پرسه نمی زد.

\* \* \* \* \*

برف شدیدی شروع کرده بود به باریدن و تقریباً خیابون ها خلوت شده بودن.

هر کسی هم که در خیابون در حال رفت و آمد بود، به سرعت خودش و به یه سرپناه می رسوند تا از این بارش شدید در امان بمونه.

اما من هم چنان کنار جدول، منتظر تاکسی ایستاده بودم و با بازدمم، دست هام و گرم می کردم.

تا اومدن تاکسی، گوشیم و از داخل جیب کاپشنم بیرون آوردم و شماره ی آقای گیلبرت رو گرفتم.

بعد از چند بوق، جواب داد:

\_سلام نوا جان...خوبی دخترم؟

\_سلام...خیلی ممنون...ببخشید آقای گیلبرت این وقت شب مزاحم تون شدم.

\_این چه حرفیه! بگو دخترم...چیزی شده؟

\_نه اتفاق خاصی نیوفتاده...فقط می خواستم ببینم تونستید شماره ی اون مردی که اون

شب با گروه امداد تماس گرفته رو پیدا کنید؟ با مکث کوتاهی گفت:

\_نه متاسفانه...خیلی گشتم...اما نتونستم.

آه از نهادم بلند شد.

\_باشه...ممنون.

\_حالا چرا انقدر کنجکاوی تا اون مرد رو پیدا کنی؟ به دروغ گفتم:

\_فقط برای قدردانی!

\_من بازم دنبال شماره یا رد و نشونی از شما می گردم...اگه چیزی شد حتما

خبرت می کنم.

\_باشه...ممنون.

تماس و قطع کردم و نگاهم و به اطراف دوختم.

هنوز هیچ خبری از تاکسی نبود!

تصمیم گرفتم تا خیابون اصلی پیاده برم.

اونجا همیشه به خاطر ازدحام جمعیت، تاکسی پیدا میشد

سمت خیابون اصلی راه افتادم.

بین راه همش حس می کردم کسی من رو زیر نظر داره.

ولی به عقب که برمی گشتم، جز عابرین که مثل من سخت دنبال سر پناه بودن، کسی رو نمی دیدم.

برای اینکه زودتر به خیابون اصلی برسم، میانبر زدم.

داخل یه کوچه رفتم و تند تند شروع کردم به گام برداشتن.

تا خروج از داخل کوچه فقط چند قدم دیگه فاصله داشت من که شخصی صدام زد.

\_خانم!

سمت صدا برگشتم و با مردی قد بلند مواجه شدم.

داخل تاریکی کوچه ایستاده بود و صورتش مشخص نبود.

پچ زدم:

\_بله!؟

از تاریکی بیرون اومدم و سمتم قدم برداشتم.

با دیدن صورت ترسناکی و زخمی که کنار ابروش خودنمایی می کرد، از ترس غالب

تهی کردم. لبخند کریهتی زد و گفت:

\_نترس کوچولو... کاریت ندارم.

ترسیده چند قدم به عقب برداشتم.



کاش پام و داخل این کوچه ی خلوت نمی داشتم!  
 در فاصله ی چند متری ازم ایستاد و گفت:  
 \_هر چی داری رد کن بیاد...زووووووود.  
 وحشت زده دست داخل جیبم فرو بردم و چند اسکناس ی رو که داشتم بیرون آوردم.  
 اسکناس ها رو به طرفش گرفتم و گفتم:  
 \_به خدا همین قدر پول همراهمه.  
 لبخند کریهش پر رنگ تر شد.  
 \_ولی چیزای خیلی بهتری جز پول همراهمه!  
 ابتدا منظورش رو درست متوجه نشدم.  
 اما وقتی نگاه کثیفش روی بدنم چرخید، تازه فهمیدم چه قصد شومی در سر داره!  
 آمرانه دستور داد:  
 \_یالا...لباسات و در بیار.  
 به سختی محتوای دهانم و قورت دادم و عقب عقب رفت م  
 .  
 \_مگه با تو نیستم؟ یالا لخت شو.  
 خواستم هر جوری هست از دستش فرار کنم که به یکباره صدای اشنایی در فضا  
 پیچید . \_قبل از اینکه خونت و روی زمین بریزم، ازش فاصله بگیر.  
 من و اون مرد، هم زمان سمت صدا برگشتیم.

با دیدن مهرباب، با همون ریش بلند و کلاه نقاب دار، خون در رگ هام یخ بست.  
بالاخره...

بالاخره خودش و نشون داد!

مرد پوزخندی زد و گفت:

\_الکی جوش نزن داداش...این دختره می تونه امش ب هر دو مون رو بسازه.

مهرباب عصبی کلت مشکی رنگی از داخل کتتش بیرون آورد و سمت اون مرد نشونه رفت.  
خصمانه غری د:

\_اگه نمی خوام پلیس جسدت رو پیدا کنه، زود گورت و گم کن.

مرد به حالت تسلیم دست هاش و بالا برد.

\_باشه...باشه...میرم!

\_گمشو.

مرد از ترسش، زود فلنگ رو بست و کوچه رو ترک کرد.

مهرباب دستش و پایین آورد و کلت رو داخل کتتش جای داد.

بدون اینکه چیزی بگه و یا حتی نگاهم کنه، قدم از قدم برداشت که بغض آلود اسمش و  
صدا زددم:

\_مهرباب!

ایستاد.

اما برنگشت.

خودم و بهش رسوندم و مقابلش قرار گرفت م.

سرش پایین بود و به خاطر نقاب کلاهش، نمی تونستم صورتش و بینم.

نالیدم:

\_منو نگاه کن!

تکونی نخورد.

اینبار ارتعاش صدام و بالا بردم و داد زدم :

\_با تو ام!! میگم منو نگاه کن!

آروم آروم سرش و بالا آور د.

نگاهم که به اون چشمای آشنا و گیراش افتاد، اولی ن قطره ی اشک روی گونم

چکید.

آخ که من چه قدر دلتنگ این چشمای مشکی و کشیده ه بودم.

کلافه نگاهش و ازم دزدید و خواست از کنارم رد بشه که بازوش رو چسبیدم.

خیلی جدی گفت:

\_ولم کن نوا.

پوزخند زدم.

\_هه! خوبه! خوبه! حداقل اسمم یادت هس ت.

جوابی نداد که با تلخی بیشتری افزودم:

— راحت باش! اصلا... اصلا یه جوری رفتار کن که انگار من رو نمیشناسی!

عصبی بازوش و از حصار انگشتام بیرون کشید. غرید:

— این مسخره بازی رو تمومش کن.

نتونستم مثل اون خونسردیم رو حفظ کنم و کنترلم رو از دست دادم.

سیلی محکمی تو صورتش کوبیدم و داد زدم:

— احساسی که منه لعنتی نسبت به تو داشتم و دارم، مسخره بازیه؟ آره؟؟

دستش و جای سیلیم قرار داد و سکوت کرد.

یقه ی کتش رو چسبیدم و تو صورتش غریدم:

— گفתי یک ماهه همه چیزو حل می کنی... گفתי بع د یک ماه خودم میام سراغت! هااااان؟

چیشد پس؟ الان دو ماه که گذشته و تازه با این ظاهر عجیب و غریب سر و کلت پیدا شده!!

باز هم سکوت.

عصبی تکونش دادم.

— لعنتی تو یک ماه تموووووم منو بی خبر گذاشتی و جوابم و نادادی! اگه منو نمی

خواستی خب یه کلام می گفتم همه ی اون حرفا و دوستت دارمام دروغ بود!

دیگه نیاز به بازی در آوردن...

غضب آلود من رو به عقب هل داد و عربده زد:

— خفه شوووو... خفه شوووو نوا.

از صدای بلندش ترسیدم و لال مونی گرفتم.

خیلی عصبی بود.

خیلی...

یقه ی کتش رو صاف کرد و خصمانه گفت:

\_ فقط از من فاصله بگیر... اوکی؟ نالیدم:

\_ چرا؟

باز هم مثل طوطی همون حرفا رو تکرار کرد.

البته با تاکید و جدیت بیشتر.

\_ فقط از من فاصله بگیر.

\_ چرا مهرباب؟ چیشده آخه؟

جوابی نداد و تند از کوچه بیرون رفت.

دنبالش دویدم.

اما میون جمعیت گمش کردم.

همون طور که خیلی سریع و غیر منتظره سر و کلش پیدا شد، به همون سرعت هم بین

ازدحام مدفون گشت.

\* \* \* \* \*

\_ به سوال ازت دارم.

\_ خب پیرس.

\_\_یادته دوماه پیش، قبل از اومدنم به تورنتو یه پسره خونه ی رو به رویی مون رو  
خریده بود؟ با تاخیر جواب داد:

\_\_آره...یادمه.

\_\_هنوز تو خونه ی رو به رویی زندگی می کنه؟

\_\_تو چیکار به اون داری؟

\_\_کلافه دستی به صورتم کشیدم و غریدم:

\_\_فقط جواب سوالم و بده!

\_\_نه! دو هفته بعد رفتن تو، اون هم ناپدید شد.

\_\_حدس می زدم.

\_\_در نبود من، اون خونه به هیچکار امیر نمیومد؟! \_\_ممنون...فعلا خدافظ.

\_\_یه لحظه قطع نکن!

\_\_اگه کاری داری زودتر بگو.

\_\_نگران پرسید:

\_\_اتفاقی افتاده نوا؟

\_\_عجب شامه ی تیزی داشت!

\_\_به دروغ گفتم:

\_\_نه چیزی نشده...من باید برم سرکار...خدافظ.

\_\_بعد هم تماس و قطع کردم.

نیکان که اون سر دنیا نمی تونست کاری کنه.  
 پس توضیح ماجرا و الکی نگران کردنش، کار بیهوده ای بود.  
 تند لباس پوشیدم و از خونه بیرون زدم.  
 پام و که داخل کوچه گذاشتم، با شک و تردید اطرافم رو بر انداز کردم.  
 خوب می دونستم مهراب باز به تعقیب کردن من ادامه میده.  
 پس می تونستم با طرح یه سناریوی ماهرانه، اون رو از سایه ها بیرون بکشم.  
 یه تاکسی گرفتم و آدرس محل کارم رو به راننده دادم.  
 در طی مسیر، مدام از شیشه بیرون رو نگاه می کردم و می پنداشتم که آیا مهراب دنبالم  
 هست یا نه!  
 امید داشتم که آره!  
 دنبالم هست و مراقبمه!  
 درست مثل دیشب...  
 طی یک تصمیم ناگهانی، برای اینکه مهراب رو از سایه ها بیرون بکشم، آدرس رو  
 تغییر دادم.  
 راننده هم بی هیچ چون و چرایی سمت خیابون های پر خطر پایین شهر به راه افتاد.  
 می دونستم دارم ریسک بزرگی می کنم.  
 اما مجبور بودم.

باید هر جور شده دوباره مهربان رو ملاقات می کردم

به آقای گیلبرت زنگ زدم و گفتم که امروز مشکل ی برام پیش اومده و سر کار نیام.

اون بیچاره هم دروغ های من رو پذیرفت و تویخ م نکرد!  
ماشین که در آدرس مورد نظرم از حرکت ایستاد، کرایه رو حساب کردم و پایین اومدم.

از این خیابون.  
از این آدمای ترسناکش.  
به شدت متنفر بودم.

ولی به خاطر مهربان، مجبور به راه انداختن همچی ن سناریو ای شدم.  
سمت خونه ی درب و داغون که گوشه ی خیابون قرار داشت و منبع فساد بود، قدم برداشتم.

هی با خودم زیر لب تکرار می کردم:

”جا زن نوا“

”جا زن“

”مطمئن باش مهربان خودش رو نشون میده... فقط جا زن“

مقابل در خونه ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.



همین اول کاری، حجم عظیمی از بوی نامطبوع دود و الکل وارد ریه هام شد.  
داستانای مشمئز کننده ی این خونه ی فساد رو از همکارام زیاد شنیده بودم.  
ولی هیچ وقت فکر نمی کردم خودم مجبور بشم پا در همچین مکانی بذارم.  
اون هم به خاطر مهرباب!!

خواستم با ترس و لرز داخل برم که ناگهان شخص ی بازوم رو چسبید.  
ترسیده سمت صدا برگشتم و با چهره ی برزخی مهرباب مواجه شدم.  
از میون دندون های کلید شدش غرید:

\_دم همچین خراب شده ای چه غلطی می کنی؟؟ ترسیدم.

ولی این ترس عجیب برام شیرین بود.

نوید این رو میداد که هنوز برام مهمه.

هنوز بهم اهمیت میده.

وقتی دید فقط مثل بز نگاهش می کنم و جوابی نمیدم، فشار انگشتاش و روی بازوم  
بیشتر کرد.

\_با تو ام نوا.

به جای گله و شکایت از فشار دستش، فقط لبخند ک م جونی زدم.

کلافه از این ری اکشن بهت بر انگیزم، بازدمش و بیرون فرستاد و من رو دنبال  
خودش سمت نزدیک ترین کوچه کشوند.

مقابلم ایستاد و غرید:

\_دیوونه شدی؟ نکنه عقلت و از دست دادی؟

\_اره...از همون روزی که بدون تو سوار هواپیما شدم، به کل عقلم و از دست دادم.

بی قرار چنگی میون موهاش زد که نگاهم روی موهای سفید خط ریشش نشست.

در عرض این دو ماه، واقعا موهاش سفید شده بود یا من علاوه بر عقلم، بیناییم رو هم از

دست داده بودم؟؟ \_پرسیدم برای چی اینجا اومدی نوا! درست مثل آدم جوابم و بده.

صادقانه گفتم:

\_می خواستم خودت و نشون بدی! که نقشم گرفت و موفق شدم.

چند ثانیه فقط ناباورانه پلک زد.

بعد خواست به سرعت منو تنها بذاره اما مچ دستش و چسبیدم و این اجازه رو بهش

ندادم.

دلخور افزودم:

\_یعنی آرکای اسطوره ای انقدر ترسو شده که داره از آدم ضعیفی مثل من فرار می کنه؟

\_من دیگه آرکا نیستم.

صداش، اندوه عجیبی داشت.

ستم برگشت و غضب آلود ضمیمه کرد:

\_دیگه حق نداری منو آرکا صدا کنی؟ فهمیدی؟ آرکا مرد...مرد.

\_ خود مهرباب چی؟ یعنی خود مهرباب واقعی هم انقدر ترسو که حتی نمی تونه دلیل این رفتارش و توضیح بده؟

دست گذاشتم رو نقطه ضعفش.

خوب می دونستم که از واژه ی ترسو متنفره.

دست داخل جیبش برد و کاغذی رو آورد.

کاغذ رو کف دستم نهاد و گفت:

\_امشب ساعت نه بیا به این آدرس.

لب از هم شکافتم تا چیزی بگم ولی انگشتش و مقاب ل صورتم تکون داد و تاکید کرد:

\_حواست باشه کسی تعقیبت نکنه.

و به یک چشم به هم زدن از کوچه بیرون رفت.

صداش زدم:

\_مهرباب!

نشید یا خودش و به نشیندن زد نمی دونم.

فقط رفت...

\* \* \* \* \*

هوا گرگ و میش بود و برف می بارید.

سگ و می زدی حاضر نمیشد تو این هوا بیاد بیرون.

اما چه کنم که به خاطر مهرباب مجبور بودم یه گوشه کنار پیست اسکی روی یخ وایسم و از سرما به خودم بلرزم.  
نگاهی به ساعت انداختم.  
لعنتی...

ساعت نه و نیم بود و مهرباب هنوز قصد اومدن نداشت

اصلا نکنه نیاد؟؟

وای که حتی فکرش هم ترسناکه.

دیگه داشتم از اومدنش نا امید می شدم و می خواستم به خونه برگردم که دیدم ماشینی برام چراغ زد.

خوب که به راننده دقت کردم، متوجه شدم مهربابه.

سمت ماشین شتافتم و سوار شدم.

قبل از اینکه سلام کنه یا حتی حالم رو پرسه، گفت:

\_کسی تعقیبت نکرد؟

\_نه.

\_مطمئنی دیگه؟

\_اره...حواسم بود.

چیزی نگفت و به راه افتاد.

بعد از گذشت پنج دقیقه پرسیدم:

\_کجا داریم میریم؟ جوابی نداد.

\_مهراب؟؟؟

\_یکم صبر داشته باش.

پوفی کشیدم و کلافه به صندلی تکیه زدم.

کمی جلوتر، داخل یه خیابون خلوت و تاریک پارک کرد.

متعجب گفتم:

\_قراره همین جا داخل ماشین حرف بزنیم؟

\_مشکلی داری؟

\_نه... فقط دلم می خواست بریم یه جای گرم تر.

بخاری ماشین رو روشن کرد.

\_بیا... الان دیگه اینجا هم گرمه.

نگاه مغموم بین تک تک اجزای صورتش چرخید.

بین چشمای خستش...

موهای آشفته ش...

و لب های خشکش...

چه قدر داغون و عصبی به نظر می رسید!

دست دراز کردم تا گوشش رو لمس کنم اما صورتش و عقب کشید و نگاهش و ازم دزدید.

نالیدم:

\_تو چت شده مهرباب! چرا اینجوری رفتار می کنی؟

\_فقط می خوام ازم فاصله بگیری...همین!

\_باشه...تو اول توضیح بده چه اتفاقی تو این دوماه افتاده...بعد من قول میدم اگه دلایلت قانع کننده بود ازت فاصله بگیرم.

آه از نهادش بلند شد.

\_نمی دونم از کجا باید شروع کنم.

لبخندی زدم و دستش و گرفتم.

می خواستم هر جوری که هست بهش آرامش تزریق کنم!

چون من باید قبل از اینکه عشقش باشم، نقش بهتری ن دوست...

بهترین همدرد...

بهترین تکیه گاه رو ایفا کنم.

\_از هر جا که راحت تری!

نگاه مغمومش، سمت چشمش شتافت و گفت:

\_امیر نابودم کرد...نابود.

قلبم تیر کشید.

ولی تمام تلاشم و به کار بردم تا آرامشم و هم چنان حفظ کنم.

ادامه داد:

یک ماه اول داشت همه چیز خوب پیش می رفت...داشتم شر این رو کم

می کردم ولی

یهو ورق برگشت...به یه چشم بهم زدن من موندم و یه چاله ی گود و عمیق از بدبختی.

نفس در سینم حبس شد.

دیگه نتونستم اون ظاهر خونسرد رو حفظ کنم.

به کل از هم پاچیدم.

نگران گفتم:

چیشده مهرباب؟ امیر چیکار کرده؟

هویت واقعیم به عنوان آرکای افسانه رو رسانه ای کرد...الان جاناتان و گیلبرت و

خیلی های دیگه می دونن من کیم و دنبالم هستن.

دنیا دور سرم چرخید.

انتظار هر بدبختی رو داشتم الا این مورد!

پلک روی هم فشرد و با درد ضمیمه کرد:

وقتی یه هکر از سایه ها میاد بیرون و شناخته میشه، یعنی مرگ...یعنی پایان زندگیش.

سه...سه...تو رو خدا دیگه ادامه نده.

دست آزادش و زیر چونم قرار داد و سرم و کمی جل و تر آورد.

حالا فاصله ی صورت هامون کمتر از چند میلی مت ر بود.

\_من کارم تمومه نوا...دیر یا زود پیدام می کنن.

اشک درون چشمم دمید.

نالیدم:

\_تو رو خدا دیگه ادامه نده.

انگار حرفام و نمی شنید و فقط می خواست بیشتر و بیشتر با روح و روانم بازی کنه.

\_من برای خودم نگران نیستم...روزی که این راه رو انتخاب کردم می دونستم بالاخره

یه پایانی داره...فقط نگرانیم از جانب تو...نمی خوام بلایی سرت بیاد.

اشکام شروع کردن به باریدن.

این دیگه چه کابوسی بود؟؟ چرا تموم نمی

شد؟ چرا رهام نمی کرد؟

قطرات اشک جای روی گونه هام و پاک کرد.

\_گریه نکن...فقط گوش بده به من!

هیستریک سری به اطراف تکون دادم.

\_نه...نه تو گوش کن مهرباب...اگه داری این حرفا رو می زنی تا ازم دور بشی، تا تنهام

بذاری، بدون که سخت در اشتباهی...من از کنارت تکون نمی خورم...حتی اگه هر روز در

حال فرار باشیم بازم از کنارت تکون نمی خورم...حاضرم بمیرم ولی از دست ت

ندم...فهمیدی؟؟؟



اواخر جلم، دیگه داد می زدم.

کنترل دست خودم نبود.

چون فکر جدایی از مهرباب، من رو به مرز جنون می رسوند.

\_نمیشه نوا...من و تو باید...

تا ته حرفش و خوندم و غریدم:

\_بایدی در کار نیست...من از کنارت تکون نمی خورم

درمونده نگاهم کرد که متوجه نم اشک داخل چشمش شدم.

خدا لعنتت کنه امیر که ما دو نفر رو به این حال و روز انداختی!

\_تو رو جون هر کی دوست داری انقدر خودخواه نباش مهرباب...فکر می کنی اگه ازم دور

بشی، من حالم خوبه؟ من در امانم؟ به خدا که نه...تو این دو ماه روزی هزار بار مرگ رو

جلوی چشمم دیدم...ولی فقط یک چیز، یک چیز سر پا نگه‌م داشت.

نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

\_اونم خیال دوباره دیدن تو بود.

\_نمی خوام آسیب ببینی نوا.

\_پس ازم دور نشو...اینجوری آسیب نمی بینم.

باز خواست بهونه بیاره که سرم و جلو بردم اولش ماتش برد.

اما کم کم همراهیم کرد و من رو به بعدی دیگر برد.

\* \* \* \* \*

در خونه رو باز کرد و گفت:

\_جای راحتی نیست...اما امنه.

قدم اول رو داخل خونه گذاشتم و نگاهی به اطراف انداختم.

کوچک بود و کمی به هم ریخته.

ولی کی به این چیزا اهمیت می داد؟ من فقط می خواستم کنار  
مهراب باشم.

مکان و زمان اصلا برام مهم نبود.

لبخندی زدم و گفتم:

\_اتفاقا خیلی هم خوبه.

در رو بست.

داخل رفت و مقابل آینه داخل راهرو، دستی به ریشش کشید.

غرید:

\_از این نکبتا خسته شدم.

لبخندم پر رنگ تر شد.

جلو رفتم و گفتم:

\_بهت میاد.

پوفی کشید.

هیچ وقت فکر نمی کردم به روزی به همچین فلاکت ی بیوفتم.

یعنی هیچ راهی نیست ؟

فعلا جز فرار هیچ راه دیگه ای به ذهنم نمی رسه.

اما آخه فرار تا کی؟ حتما به راه حلی هست.

حتما هست... ولی مغز من دیگه به جایی قد نمیده... بدجور بریدم.

این رو نا امیدانه گفت و سمت کاناپه رف ت.

روش ولو شد و خسته و کوفته شقیقه هاش رو مالش داد

.

نمی تونستم ایجوری بینم ش.

تصوری که من در ذهن از مهرباب...

نه ببخشید آرکا ا.

آرکای افسانه ای داشتم، به مرد شکست ناپذیر بود.

اون مرد، به این راحتی ها تسلیم نمی شد!!

جلو رفتم و روی کاناپه نشستم.

صداش زدم:

مهرباب!

همون طور که چشماش بسته بود، گفت:

می دونم چی می خوای بگی.

چشمام گرد شد و اون ادامه داد:

\_اما الان اصلا حوصله ی نصیحت رو ندارم...بالاخره یه راهی پیدا می کنم...ولی الان خیلی خستم...فقط دلم می خواد بخوابم.

درکش می کردم.

تو این دو ماه حجم عظیمی از استرس و اضطراب رو تجربه کرده بود.

و منه از همه جا بی خبر نبودم تا آرومش کنم.

سمتش خیز برداشتم و روی شانه ی ستبر و مردونش جا گرفتم.

دست داخل موهام برد

انگشتاش بین تارهای موج موهام رقصید و حس خوبی رو بهم هدیه داد.

سرش و نزدیک گوشم آورد و پیچ زد:

\_امشب بعد مدت ها می تونم راحت بخوابم.

از صمیم قلب گفتم:

\_منم همین طور!

کم کم چشمام گرم شد و داشتم به خواب عمیقی فرو می رفتم که صدای نجوا گونش رو شنیدم:

\_دوستت دارم نوا.

تو عالم خواب و بیداری، قلبم از این ابراز علاقه ی مهرباب لرزید.



وقتی مجدد فقط سکوت نصییم شد، به گریه افتادم.  
 ترسیده بودم و مثل بید می لرزیدم.  
 درست لحظه ای که فقط چند گام تا سکنه فاصله داشتم، صدایش در فضا پیچید:  
 \_چیشده نوا؟ چرا داری گریه می کنی؟ سمت صدا برگشتم.  
 با دیدنش که فقط یه حوله ی تن پوش به تن داشت و از موهایش آب می چکید، دیگه  
 اختیارم و از دست دادم و به طرفش شتافتم.  
 خودم و در حصارش انداختم متعجب لب زد:  
 \_چیشده نوا؟  
 بیرون اومدم و به چشمش زل زدم.  
 \_هیچی... فقط ترسیدم!  
 \_از چی؟  
 \_از اینکه نکنه قالم گذاشته باشی.  
 لبخند محو، اما دردناکی زد.  
 \_اتفاقا قصدش رو هم داشتم... ولی نتوتستم... دلم نمیومد  
 .  
 \_خداروشکر... چون قال گذاشتن من فقط پاک کردن صورت مسئلس...هیچ مشکلی  
 رو حل نمی کنه.  
 سری تکون داد.

خواست ازم فاصله بگیره که دستش و چسبیدم.

\_کجا؟

\_اگه اجازه بدی برم لباسم و عوض کنم.

\_اها...باشه.

و چند قدم ازش فاصله گرفتم.

اون به اتاقش رفت تا لباس پیوشه و من هم سمت آشپزخونه قدم برداشتم تا صبحونه درست کنم.

بعد از کمی گشتن داخل کابینت ها و یخچال، وسای ل درست کردن املت رو، روی اپن چیدم و مشغول شدم

داشتم تخم مرغ رو داخل ماهیتابه می شکستم که ناگهان.

سپس نزدیک گوشم نجوا کرد:

\_نمی دونی تو این دو ماه چی کشیدم!

قلبم لرزید.

این دو ماه برای هر دو ما، دوزخی بیش نبود.

ادامه داد:

\_تو این دو ماه فهمیدم اصلا نمی تونم بدون تو زندگی کنم نوا.

سمتش چرخیدم و دستاش و محکم گرفتم.

در حالی که چشمام مسخ اجزای صورتش بود، گفتم:

\_منم همین طور! تو این دو ماه سعی می کردم خودم و با کار مشغول کنم تا از فکرت بیرون بیام...اما آدم مگ ه می تونه خودش و گول بزنه؟ مگه می تونه به خودش دروغ بگه؟ تا به خودم میومدم، می دیدم تموم فکرم، تموم وجودم درگیر تو شده.

\_واقعا متاسفم نوا...می دونم تو این دو ماه خیلی اذی ت شدی...اما مجبور بودم ازت فاصله بگیرم.

فشار خفیفی به دستاش وارد کردم.

لبخند محوی زدم و گفتم:

\_اشکالی نداره...الان تنها چیزی که مهمه، اینه که دوباره کنار همیم!

خندید و خم شد گونم رو بوسید.

سر میز نشست و گفت:

\_خب! قراره چی درست کنی؟

\_املت.

\_تو چیز دیگه به جز املت بلد نیستی؟

\_چه طور؟

\_اونروز توی خونه تون هم املت به خورد منه بدبخ ت دادی!!

\_توقع داری صبحونه برات قرمه سبزی درست کنم؟ دهنش آب افتاد.

حریصانه دستی به شکمش کشید و گفت:



\_آخ نگو... گشتم شد.  
 \_حالا صبحونه املت بخور... قول میدم برای نهار قرمه سبزی درست کنم.  
 \_برای نهار اینجا نمی مونیم.  
 \_یه تای ابروم بالا پرید.  
 \_از روی سادگی پرسیدم:  
 \_چرا؟ این خونه مگه چشه؟؟  
 \_چیزیش نیست... اما دیگه نمی تونیم اینجا بمونیم... بای د بریم یه جای دیگه.  
 \_آخه چرا؟  
 \_نمی تونم بیشتر از چند روز یه جا بمونم... چون خطرناکه.  
 \_یعنی به این راحتی می تونن پیدات کنن؟  
 \_آره... من تا دو سه روز آینده حتی مجبور میشم از تورنتو برم.  
 \_روح از بدنم پر کشید و اون بدتر ادامه داد:  
 \_و تو باید تصمیم بگیری که با من بیای یا نه!  
 \_به سختی محتوای دهنم و قورت دادم.  
 \_بدون اینکه حتی ذره ای فکر کنم، گفتم:  
 \_معلومه که میام.  
 \_قید کارت رو می زنی؟  
 \_اره.

\_قید آرامشت رو چی؟ اگه با من بیای مدام باید در حال فرار باشی.  
 \_برام مهم نیست... چون آرامش از نظر من فقط در کنار تو بودن خلاصه میشه.  
 این رو گفتم و پشت بهش ایستادم.  
 مشغول درست کردن املت شدم که تاکید کرد:  
 \_خوب فکر کن نوا.  
 \_نیاز به فکر کردن نیست... من با تو میام.  
 \_مطمئنی بعدا از این تصمیمت پشیمون نمیشی؟ \_مطمئنم.  
 \_حتی اگه ته این راه بدبختی باشه؟ صادقانه گفتم:  
 \_آره... همین که کنار تو باشم برام کافیه.  
 پوفی کشید و به بحث خاتمه داد.  
 املت که آماده شد، با دستگیره ماهیتابه ی کوچک ر و برداشتم و مقابلش روی میز نهادم.  
 از داخل فریزر هم چندتا نون بیرون آوردم و کنار ماهیتابه گذاشتم.  
 مقابل مهرباب جای گرفتم و هر دو در سکوت، باب افکاری آشفته و مغشوش مشغول خوردن شدیم.  
 بعد از صبحونه، مهرباب از سر میز بلند شد و گفت:  
 \_میرم وسایلم و جمع کنم.

\_حتما باید بریم؟

\_اگه سختته تو می تونی همراهم نی...

میون کلامش پریدم و تشر زدم:

\_من تصمیم و گرفتم مهرباب...هر جا بری همراه ت میام.

\_دلم نمی خواد به خاطر من از شغل مورد علاقت دست بکشی!

و بایه لبخند دردناک، ضمیمه کرد:

\_قبلا یبار به خاطر من شغلت و از دست دادی!

\_دو بار.

گنگ پرسید:

\_چی؟

از سر میز بلند شدم و گفتم:

\_بار اول به خاطر هک سیستم هواپیما توسط جنابعالی شغلم و از دست دادم...بار دوم

هم باز جنابعالی گن د زدی به همه چیز و با دادن اون قرص خواب آور، باعث شدی از کار

داخل شرکت الیاس بیکار بشم!! الانم که میشه سه باررررر!!

\_واقعا آمار نگران کننده ایه...اما لذت بخ ش.

\_از چه لحاظ؟

\_از این لحاظ که تو به خاطر من بارها و بارها قی د موقعیت های خوبی رو که داشتی

زدی...این یعنی دوست داشتن واقعی.

قلبم فرو ریخت.

من به خاطر مهرباب حاضر بودم حتی قید زندگیم و بزمنم.

موقعیت و شغل که دیگه چیز مهمی نیست.

نگاهش و به ساعت دوخت.

\_داره دیر میشه...من برم وسایل و مدارکم و جمع کن م

\_باشه.

به داخل اتاق رفت و من هم گوشیم و از داخل جی ب کاپشنم بیرون آوردم.

باید با آقای گیلبرت تماس می گرفتم و می گفتم که دیگه نمی تونم سرکار پیام.

خواستم شماره ی آقای گیلبرت رو بگیرم که مهرباب سرکی به بیرون کشید.

گوشی رو دستم دید و پرسید:

\_داری به کی زنگ می زنی؟

\_به رئیس...آقای گیلبرت.

چشمش گرد شد و رنگ از رخسارش پرید.

\_چییییی!! گیلبرت؟؟

به سرعت متوجه ترس و هراسش شدم و گفتم:

\_نه نه...این گیلبرت اون فردی که فکر می کن ی نیست...یه نفر دیگس...فقط

تشابه فامیل.

نفسی از روی آسودگی کشید.

\_یه لحظه واقعا ترسیدم...گفتم داری برای دشمن خون ی من کار می کنی!

\_نه...فقط تشابه فامیل.

\_اوکی...زنکت و بزَن.

دوباره خواست به داخل اتاق برگرده که صداش زد:

\_مهراب.

\_جانم؟

\_یه سوال ازت دارم.

\_خب پیرس.

\_اونشب...اونشب تو بودی که من و دختر آقای گیلبرت رو نجات دادی؟ سر تکون داد.

\_اره.

\_ممنونم...اگه تو نبودى من و اون دختر حتما یخ م ی زدیم.

\_می خواستم از دور مراقبت باشم...جوری که متوجه م نشی! اما خب...نشد.

\_چه بهتر که نشد...دوری تو واقعا داشت دیوونم م ی کرد.

لبخند تلخی زد و به داخل اتاق برگشت.

من هم با آقای گیلبرت تماس گرفتم و با کلی من م ن توضیح دادم که باید دنبال یه خلبان

دیگه بگرده!

اولش قبول نمی کرد.

هی می پرسید چرا و یا چی شده.

منم فقط با گفتن اینکه دارم به کشورم بر می گردم، م ی پیچوندمش.

آخر سر بعد کلی بحث، بالاخره راضی شد و دلخور تماس و قطع کرد.

تا اومدم مهراب رو صدا کنم، ناگهان لگد محکمی به در خورد.

ترسیده هینی کشیدم و دستم و مقابل دهانم گذاشتم.

مهراب سراسیمه از داخل اتاق بیرون اومد و پرسید:

\_\_چیشده؟

باز لگد محکمی به در خورد.

اونقدر محکم که مهراب جواب سوالش رو برداشت کرد

تند سمتم اومد و دستم رو گرفت.

\_\_باید از اینجا بریم.

\_\_چرا؟

\_\_پیدامون کردن.

بعد هم بدون اینکه فرصتی بهم بده، من رو دنبال خودش سمت انتهای راهرو کشوند.

ساکش و روی کولش انداخت و در کوچکی که انتهای راهرو قرار داشت رو، باز کرد.

\_\_زود باش...برو.

از اون در بیرون رفتم و خودم رو داخل حیاط پشتی دیدم.

مهراب هم پشت سرم بیرون اومد و در رو بست.

به نردبون گوشه ی دیوار اشاره کرد.

\_از اون نردبون برو بالا.

می دونستم وقت تنگه و در موقعیت خیلی حساسی قرار داریم.

به همین خاطر بی هیچ چون چرایی از نردبون بالا رفت م

مهراب هم از نردبون بالا اومد و داخل کوچه ی بغل ی پرید.

شانس آورده بودیم که خونه های این منطقه قدیمی بودن و دیوار های کوتاهی داشتن.

وگرنه فرار از خونه های بالا شهر تورنتو تقریبا غیره ممکن بود.

مهراب به من چشم دوخت و گفت:

\_پیر نوا.

نگاهی به ارتفاع انداختم.

این ارتفاع برای یه زن خیلی زیاد بود!

\_پیر...من میگیرمت.

چاره دیگه ای نداشتم.

فوقش پام ضرب می دید!

نفس عمیقی کشیدم و پریدم.

خوشبختانه وقتی پریدم پایین، مهراب نداشت نقش بر زمین بشم . دستم رو





پرسیدم:

\_کجا داریم میریم؟

\_فرودگاه.

\_حالا حتما باید بریم؟

\_دیگه تورنتو امن نیست.

\_یعنی همیشه باید در حال فرار باشیم؟ غضب آلود غرید:

\_می تونی همراهم نیای.

\_من هر جا بری همراهت میام مهرباب... فقط یک ساعت بهم وقت بده تا وسایلم

رو جمع کنم.

\_خیلی واجبه؟

\_اگه مدارکم همراهم نباشه، قراره چه طور سوار هواپیما بشم؟! \_به راحتی.

چشمام تنگ و باریک شد.

موشکافانه پرسیدم:

\_منظورت چیه؟

\_می تونم مدارکت رو جعل کنم!

\_نه... نیاز به اینکار نیست... فقط یک ساعت به من وقت بده تا وسایلم رو بردارم... بعد با

هم میریم فرودگاه

سری تکون داد.

\_باشه.

یک راست سمت خونم روند.

نزدیک خونم که شدیم، تند گفتم:

\_همین جا نگه دار.

منظورم رو متوجه شد و کنار خیابون پارک کرد.

خوب می دونست نباید با هم دیده بشیم.

نگاهش و به ساعتش دوخت و گفت:

\_یک ساعت دیگه، درست همین جا منتظرتم.

باشه زیر لبی گفتم و از ماشین پیاده شدم.

خواستم در رو ببندم که صدام زد.

\_نوا.

\_جانم؟

\_خیلی مراقب باش.

\_خیالت راحت... حواسم هست.

\* \* \* \* \*

ساکم و به دست گرفتم و نگاهی به داخل خونه انداختم

خیلی چیزا بود که دلم می خواست بردارم.

اما نمیشد.

اینطور که بوش میومد، من و مهرباب باید به طور دائم در حال فرار می بودیم. و بار و بندیل اضافه فقط شرایط رو سخت تر می کرد.

کرایه این ماه خونه رو، روی اپن گذاشتم و کلید ه م کنارش قرار دادم.

حتی فرصت نمیشد از صاحب خونه خداحافظی کنم!

از بس که همه چیز داشت زود و غیر منتظره اتفاق میوفتاد.

پوفی کشیدم و بعد از اینکه برای آخرین بار همه چیز و چک کردم از خونه بیرون زدم.

هنوز بیست دقیقه دیگه تا تکمیل یک ساعت مونده بود و نمی دونستم مهرباب سر خیابون منتظرم هست یا نه!

آروم آروم سمت خیابون راه افتادم.

تو حال و هوای خودم بودم که ناگهان شخصی بازوم رو چسبید.

هراسان سمت اون فرد برگشتم و با دو گوی خاکستری مرموز مواجه شدم.

زود شناختمش.

مگه میشد عذاب دهنده ی خودم و مهرباب رو شناسم؟ خواستم ترسیده جیغ بزنم که دستش و روی دهانم گذاشت.

\_هییس...صدات در نیاد خانم کوچولو.

شروع کردم به تقلا زدن تا رهام کنه.

ولی فایده نداشت.

محکم با اون دست آزادش، دو دستم رو گرفت و من رو به دیوار چسوند.

به مردمک های ترسان و بی قرارم چشم دوخت و گفت:

\_نترس...کاریت ندارم.

حرفش و باور نکردم.

چون صداقتی در لحنش موج نمی زد!

سعی کردم هر طور شده از دستش فرار کنم ولی موفق نشدم.

نامرد سفت دو دستم رو چسبیده بود و با بدنش راه فرار رو بسته بود.

\_داری با این تقلا کردنت فقط کار رو سخت تر می کنی!

با حرص گاز محکمی از دستش گرفتم.

پلک روی هم فشرد و دستش و عقب کشید.

اما کنار نرفت.

من هم چنان اسیرش بودم.

خصمانه نگاهم کرد و غرید:

\_وحشی!

داد زدم:

\_ولم کن...ولم کن عوضیییییییی.

\_الکی شلوغش نکن...از اولشم نمی خواستم بهت آسیب ی بزnm...فقط یه پیغام دارم که حتما باید به مهرباب برسون ی .

\_چه پیغامی ؟

\_بهش بگو فرار فایده نداره...ته این راه مرگه.

این رو تهدید آمیز گفت و دو دستم رو ها کرد.

عصبی نگاهش کردم و غریدم:

\_مهرباب مردی نیست که کم بیاره یا جا بزنه.

\_چرا...اتفاقا جا می زنه...به خاطر تو هم که شده جا می زنه.

مکت کوتاهی کرد و سپس افزود:

\_اون قبلا قوی بود...ولی الان با وجود نقطه ضعف ی مثل تو، ضعیف شده...دیگه اون آرکای

افسانه ای سابق نیست.

\_نه...نه...اون هنوز همون مرد قوی سابق!

پوزخند زد.

\_اگه زندگیت و دوست داری بهتره ازش فاصله بگیر ی خانم کوچولو.

عصبی دندون قروچه ای رفتم.

\_من از مهرباب دور نمیشم.

\_پس تو هم مثل اون میمیر ی!

دستم و بالا بردم تا توی گوشش بزnm اما محکم مچ دست م رو چسبید.

با اون چشمای نافذ و مرموزش نگاهم کرد و گفت:

\_باید حقیقت رو بپذیری خانم کوچولو...بودن با مهربا یعنی مرگ! پس به نفعت که ازش فاصله بگیر ی.

سپس دستم رو رها کرد.

افزود:

\_من دلم سوخت که این حرفا رو بهت زدم...واقعا حیف ه دختر جذاب و با شهامتی مثل تو به خاطر یه حس مزخرف که روزی از بین میره، بمیره!

با حرص لب روی هم فشردم و گفتم:

\_من تا آخرش کنار مهربا می مونم حتی اگه ته این راه مرگ باش ه.

\_الان داری این حرف رو می زنی چون هنوز هی چ خطری سراغت نیومده اما یکم که بگذره تازه می فهم ی به خاطر مهربا خودت و توی چه برزخی انداختی.

دیگه وقت رفتن بود.

حرفاش نه تنها دردی از من دوا نمی کرد، بلکه باع ث میشد تا حالم خراب تر بشه.

پشت بهش ایستادم و خواستم از کوچه بیرون برم که صداش طنین انداخت.

\_تصمیم درست رو بگیر چون مطمئن باش ته این راه مرگ...البته نه یه مرگ آسون و بی درد!

مکث کوتاهی کرد و با لحنی ترسناک، ادامه داد:

چون تو باید دائم در حال فرار باشی...دائم بترسی...شب ها با استرس از خواب پیری و بین ی هنوز در امان هستی یا نه!

اون هم فقط به خاطر یه حس مسخره که یه مشت احمق بهش میگن عشق.

حتی ممکنه وقتی در حال فراری، مجروح بشی...زخم عمیق برداری...و تنها جون بدی!

تو همچین چیزی رو قطعاً نمی خواهی...مگه نه؟ داد زدم:

فقط خفه شو...خفه شوووو و.

شنیدن حقیقت همیشه دردناک...اما آدم و از خواب غفلت بیدار می کنه...تا

فرستش و داری از مهراب فاصله بگیر.

اون الان دیگه حتی نمی تونه از خودش مراقبت کنه چه برسه به تو.

سمتش برگشت م.

در حالی اشک درون چشمام زبانه می کشید، به صورتش زل زدم و گفتم:

همش به خاطر تو...به خاطر تو لعنتی.

اشتباه نکن...مهراب وارد بازی با من شد و تهش شکست خورد...کسی که این وسط

مقصر اونه نه من!

تو هم تا دیر نشده خودت رو نجات بده.

شیطان بر من غالب شد.

اما این غالبیت دوامی کمتر از صدم ثانیه داشت.

چون توسط قلبم شکست خورد.

\_اگه مرگ ثمره ی عشق منه، اوکی با دل و جون م ی پذیرمش.

این رو با شهامت نجوا کردم و از کوچه بیرون زدم.

در طی مسیر اشکام و پاک کردم و حرفای امیر رو ب ه فراموشی سپردم.

به محل قرارم با مهرباب که رسیدم، دیدم ماشینش گوش ه ی خیابون پارک شده.

زیر لب نالیدم:

\_قوی باش دختر! قوی باش.. همه چیز درست میشه... تو فقط به مهرباب اعتماد کن...اون

خودش بلده چه طور اوضاع و رو به راه کنه.

لبخند اجباری زدم و سمت ماشین رفتم.

همین که سوار شدم مهرباب نگاهش و به من دوخت و خواست چیزی بگه ولی حرف در

دهانش ماسید.

نگران لب زد:

\_چیزی شده نوا؟

\_نه! چه طور؟

\_آخه انگار فین فین کردی!

تو اون اوضاع آشفته و درهم، از ته دل خندیدم.

میون خنده هام گفتم:

\_منظورت گریس دیگه؟



\_آره...حالا بگو بینم چی شده!

\_باور کن هیچ اتفاقی نیوفتاده...من اصلا گریه نکردم.

خداروشکر دیگه برای فهمیدن ماجرا اصرار نکرد.

چون کم مونده بود بزنم زیر گریه و همه چیز رو لو بدم

ماشین و روشن کرد و به راه افتاد.

پرسیدم:

\_داریم میریم فرودگاه؟؟

\_آره...مدارکت رو کامل آوردی؟ سر تکون دادم.

چیزی نگفت و به سرعتش افزود.

\*\*\*\*\*

مهماندار یه بطری آب بهم داد و با لبخند دندون نمای ی گفت:

\_چیزی دیگه ای نمی خوام عزیزم؟

\_نه ممنون.

\_اگه چیزی لازم داشتی حتما بگو.

\_باشه.

مهماندار که رفت، بطری رو به دست مهرباب دادم و در یک نظر تموم اجزای صورتش رو

بررسی کردم.

خیلی خسته به نظر می رسی د.

معلوم بود دیشب پلک روی هم نداشتی.

صداش زدم:

\_مهراب.

\_جانم؟

\_می خوام تا می رسیم یکم استراحت کن...خیلی خسته به نظر می آیی.

\_من خوبم.

\_ولی ظاهرت اصلا اینطور نشون نمیده...یکم استراحت کن، من حواسم

هست.

\_اما...

میون کلامش پریدم:

\_اینطوری نه می تونی مراقب خودت باشی و نه من! بالاخره موافقت کرد.

\_باشه فقط نیم ساعت دیگه بیدارم کن...نذار زیاد بخواب م

\_اوکی.

سرش و به صندلی هواپیما تکیه داد و پلک روی هم فشرد.

انقدر خسته بود که به سرعت ریتم نفس هاش آرام شد و به خواب عمیقی فرو رفت.

منم خسته بودم ولی خواب به چشمم نمیومد.

دلیلش هم ترس بود و ترس!  
مدام حرفای امیر توی سرم اگو میشد و بیشتر ذهنم رو به هم می ریخت.  
سرم و به شونه ی مهرباب تکیه دادم و سعی کردم همون طور که در حال بررسی  
جوانب هستم، یکم استراحت کنم.  
داشت کم کم چشمم گرم میشد که احساس کردم شخصی ی ما رو زیر نظر داره.  
ترسیده از جا پریدم.  
هر چی به اطراف نگاه کردم کسی رو نیافتم که به ما زل زده باشه.  
ولی احساسم دروغ نمی گف ت.  
من واقعا متوجه یه نفر شدم!  
یه نفر و یا حتی در بدترین حالت، چند فرد ما رو زی ر نظر داشتن.  
سر جام مجدد نشستم و سعی کردم خنثی رفتار کنم.  
انگار نه انگار!  
چون اگه کسی واقعا ما رو زیر نظر داشت، حتم ا خطایی ازش سر می زد و خودش و  
نشون می داد.  
خودم و به خواب زدم و پلک هام و نیمه باز گذاشتم.  
یکم که گذشت متوجه مردی شدم که ردیف جلویی م ا نشسته بود و زیر چشمی من و  
مهرباب رو زیر نظر داشت.

خودش بود!

پیداش کردم.

حالا باید یه جوری مهرباب رو بیدار می کردم و درمورد این مرد که قطعا داشت تعقیب مون می کرد، بهش هشدار می دادم.

آروم آروم تکونش دادم که ترسیده از جا پرید.

هراسان نگاهم کرد و گفت:

چیشده؟

هیچی...هیچی...آروم باش.

نفس عمیقی کشید.

یه قلوپ از آب اون بطری خورد و متعجب پرسید:

نیم ساعت شد؟

نه...به خاطر یه چیز دیگه بیدارت کردم.

به خاطر چی؟

فقط قول بده هول نکنی.

به کل خواب از سرش پرید و اخماش درهم رفت.

بگو بینم چیشده!؟

اون یارو که ردیف جلویی مون نشسته ما رو زیر نظر گرفته.

نا محسوس به اون طرف که گفتم، چشم دوخت.

پچ زد:

\_مطمئنی؟

\_اره خیلی وقته ما رو زیر نظر گرفته.

\_باید از اینجا بریم.

و سپس دستم رو چسبید.

ترسیده گفتم:

\_آخه توی این هواپیما کجا می تونیم بریم!؟

\_اگه فرار نکنیم می میریم نوا...این حتما یکی از آدم کش های گیلبرت یا جاناتان.

ترس بدی به جونم رخنه کرد.

\_پاشو...پاشو باید فرار کنیم.

\_آخه تو این هواپیما کجا رو داریم که بریم؟ بعدشم، بین این همه مسافر که نمی تونه بلایی

سر ما بیاره.

\_اینا کارشون و خوب بلدن...می تونن حتی بین این همه مسافر ما رو بفرستن اون

دنیا.

خواست بلند بشه که ناگهان سرش گیج رفت و مجد د روی صندلی نشست.

مضطربانه پرسیدم:

\_حالت خوبه؟

سرش روی چسبید و گفت:

— نمی دونم چرا یهو دو بینی گرفتم.

— حتما به خاطر کم خوابیه.

— نه.

بطری رو مقابل چشمای هراسانم تکون داد و افزود:

— اون یه چیزی توی این آب ریخته.

هر لحظه داشت وضع بد و بدتر میشد.

از شدت ترس و نگرانی قلبم بی وقفه می تپید و حالت تهوع بهم دست داده بود.

حال مهرباب هم داشت خراب تر میشد.

نگران دستش رو چسبیدم و نالیدم:

— چیکار کنم مهرباب؟ چیکار کنم؟

دیگه رسماً به گریه افتاده بودم و با اعماق وجود حرفای امیر رو درک می کردم.

ترس... ترس!

و باز هم ترس.

دوباره صداش زدم:

— مهرباب!

لای چشماش و باز کرد و خمار بهم چشم دوخت.

حالش اصلاً مساعد نبود.

کم کم همون یه مقدار ناچیز رمگی هم که داشت از بی ن رفت و کلاً بیهوش شد.

نمی دونستم باید چیکار کنم و یا اصلا به کی اعتماد کنم!  
 هر کسی می تونست دشمن باشه.  
 می تونست ضربه ی بدتری به من و مهرباب بزنه.  
 از جام بلند شدم و نگاهی به اطراف انداخت م.  
 همه ی مسافرا توی حال خوشون بودن.  
 به جز اون مرد!  
 حالا کاملا آشکارا من رو نگاه می کرد و با اون چشمای ترسناکش برام خط و  
 نشون می کشید.  
 شرایط به قدری بد بود که دلم می خواست همون وس ط بزنم زیر گری ه.  
 ولی گریه کردن هیچ مشکلی رو حل نمی کرد.  
 باید یه راه چاره میافتم!  
 خواستم برم از خدمه ی هواپیما کمک بخوام، اما ترسیدم مهرباب رو تنها بذار م.  
 ممکن بود اون مرد یه بلایی سرش بیاره.  
 ناچارا سره جام نشستم و هراسان نبض مهرباب رو چک کردم.  
 نرمال بود.  
 احتمالا توی آب داروی خواب آور ریخته بودن.  
 اینطور که بوش میومد، انگار قصد نداشتن مهرباب رو بکشن.

و گرنه به راحتی می تونستن به جای داروی خواب آور، یه چیزی داخل آب بریزن که باعث مرگ بشه.

نه بیهوشی!

از این بابت کمی خیالم راحت شد ولی هنوزم خطر در کمین مون بو د.

مضطربانه نگاهی به اطراف انداختم که همون لحظه یکی از مهماندار ها رو در چند ردیف جلوتر دیدم.

تند صداش زدم:

\_ببخشید...خانمم...خانممم.

به خاطر صدای بلندم، توجه اکثر مسافرن نسبت به من جلب شد.

مهماندار سمت اومد و پرسید:

\_چیشده عزیزم؟

به مهرباب اشاره کردم و گفتم:

\_همسرم بیهوش شده.

دست خودم نبود.

تو اون موقعیت نسبت بهتری برای معرفی مهرباب پیدا نکردم.

مهماندار متعجب لب زد:

\_برای چی؟ نکنه از پرواز ترسیدن!؟

\_نه.



بطری رو برداشتم و به سمتش گرفتم.

\_با این آب مسمومش کردن.

اولش حسابی تعجب کرد.

ولی وقتی دید چه قدر حالم بده و قصد شوخی کردن

ندارم، تند گف ت:

\_الان تیم پزشکی رو صدا می زنم.

\_ممنون.

مهماندار رفت و چند دقیقه بعد با دو مرد برگشت.

در اون فاصله که داشتن تیم پزشکی مهرباب رو معاینه می کردن، نگاهم و به جای خالی

اون مرد مرموز دوختم.

نبود!

به کل غیبش زده بود!

\*\*\*\*\*

”راوی”

آروم آروم لای چشماش و باز کرد.

گیج بود و از موقعیتش خبر نداشت.

احساس می کرد ماشینی سنگین شاید به اندازه ی چند تَن، از روش رد شده و تموم

استخوان های بدنش رو خرد کرده.

با همون حال خراب و سردرگمش، مردمک در حدقه چرخوند و خیلی زود چهره ی نوا رو شناخت.

لب های خشکش رو تر کرد و نالید:

\_نوا.

نوا به سرعت از پنجره ی داخل اتاق فاصله گرفت.

هراسان سمتش اومد و گفت:

\_بیدار شدی؟ حالت خوبه؟

چشماش ملتهب و قرمز بود و مژه هاش خیس!

لعنتی...

این دختر باز به خاطر او، چشماش بارونی شده بود.

به سختی سر تگون داد و گفت:

\_نگران نباش...خوبم.

دخترک هق زد:

\_وای مهرباب نمی دونی تو این سه چهار ساعت چ ی کشیدم...به خدا مرگ رو تجربه

کردم چند ساعتتتتت؟

یعنی الان ساعت ها میشد که از هوش رفته بود؟! پرسید:

\_ما الان کجاییم؟

\_داخل بیمارستان.

— بیمارستان برای چی؟

— راستش... راستش تو بیهوش شدی و...

خیلی زود تموم صحنه های چند ساعت پیش مثل ی ک فیلم سینمایی از مقابل چشماش

گذشت و همه چیز رو به خاطر آورد . جریان اون مرد!

و سپس مسموم شدنش.

— چه طور من و آوردی اینجا؟

— با کمک تیم پزشکی که داخل هواپیما بود.

— اون مرد... اون مرد...

میون کلامش پرید:

— یهو غیبش زد! وقتی تیم پزشکی مشغول بودن یه و ناپدید شد.

سردرگم چشم در حدقه چرخوند.

حسابی گیج شده بود!

— مهرباب.

— جانم؟

— من فکر کنم آدمای جاناتان قصد ندارن تو رو بکشن.

— چه طور؟

— فکر نمی کنی به جای داروی خواب آور با دوز بالا می تونستن از یه سم یا هر چیز

دیگه استفاده کنن ک ه باعث مرگت بشه؟! عاقل اندر سفیه سر تکون داد.

\_آره...حق با تو...ولی روی این فرضیه همیشه حساب کرد...ما باید هم چنان به فرار مون ادامه بدیم.

\_اما فرار تا کی؟

کاش می دونست.

کاش خودش برای این سوال جوابی داشت.

\* \* \* \* \*

”نوا”

\_همیشه یه روز دیگه هم تحت مراقبت بمونی؟ در حالی که داشت هودیش رو می

پوشید، جواب داد:

\_نه...باید بریم...اینجا امن نیست.

\_من نگرانتم...داری خودت و نابود می کنی.

جلو اومد و دستش و نوازش وار روی گونم کشید.

\_من خوبم نوا...وقتی هم تو رو یه جای امن ببرم، بهت ر میشم.

دستم رو گرفت.

\_تا دیر نشده باید از اینجا بریم.

فرار... و باز هم فرار.

دیگه رسما بریده بودم!

تحمل این حجم از استرس و ترس رو نداشتم.

درمونده نالیدم:

\_آخه تا کی فرار؟

\_تا وقتی که یه راهی برای خلاصی از این مخمصه پیدا کنم.

بعد هم برای اینکه فرصت اعتراض مجدد بهم نده، من رو سمت خروجی کشوند.

از بیمارستان بیرون زدیم و داشتیم به طرف اون دست خیابون می رفتیم که ناگهان ماشین

مشکی رنگ و مدل بالایی جلوی پامون ترمز کرد.

راننده که یه زن جوون بود، از بالای عینک دودیش نگاهی به من و مهرباب انداخت و

گفت:

\_سوار شید.

تعلل ما رو که دید، ادامه داد:

\_من یه دوستم! قصد ندارم به شما آسیبی برسونم.

مهرباب غرید:

\_بزن به چاک.

\_آرکای معروف نباید از یه زن تنها بترسه...مگه نه؟ اخمای مهرباب بیشتر در هم رفت و

برزخی تر شد.

\_از آدمای جاناتانی...درسته؟

\_نه...ولی می تونم بهتون کمک کنم تا از این بازی کثیف بیرون بیاید.

و با لحنی اغواکننده، افزود:

به من اعتماد کن! آرکا.

نمی دونم مهرباب چی در اون زن دید که در ماشین رو و باز کرد و سوار شد.

من هم ناچاراً کنارش جای گرفتم.

در رو که بستم، بلافاصله اون زن پاش و روی پدال گاز فشرد و ماشین شروع به حرکت کرد.

مهرباب بلافاصله پرسید:

تو کی هستی؟

یه دوست!

اولین شرط برای دوستی، شناخت طرف... وقتی من حتی نمی دونم کی هستی، چه طور

توقع داری به عنوان یه دوست خطابت کنم؟

انقدر بد بین نباش آرکا... من اینجام تا بهت کمک کنم.

از یه غریبه کمک نمی خوام... یالا ماشین و نگه دار.

الان این غریبه تنها شانس تو... پس بهم اعتماد کن.

من به ادمای غریبه اعتماد نمی کنم.

مجبوری! چون من تنها کسی هستم که می تونم از ای ن مخصمه نجات بدم.

مهرباب پوزخند تمسخر امیزی زد.

هه! تو منو نجات بدی! واقعا مسخرس.

خوب که دقت کنی می بینی همه چیزت رو ازت دست دادی... الان تنها راهی که داری فرار و فرار! ولی اخه فرار تا کی؟ من می تونم کمکت کنم... فقط به شرطی که بهم اعتماد کنی.

خوب گوشات و واکن بین چی میگم...م...

نه تو خوب گوش کن! اگه منو از دست بدی دیگه هیچ راه نجاتی نداری... باید تا آخر عمرت بترسی و فرار کنی.

و بعد نگاهش از تو ایینه روی من زوم شد.

ضمیمه کرد:

ه خصوص که تنها هم نیستی.

به یکباره خشم و غضب مهرباب از بین رفت و چشماش رنگ نگرانی گرفت.

نمی خوای که اتفاقی برای این دختر بیوفته... مگه نه؟ مهرباب جوابی نداد و به جاش دستم رو گرفت.

کاش می فهمید من چه قدر محتاج این دست هستم!

زن از سکوت مهرباب جواب سوالش رو برداشت کرد و گفت:

پس بهم اعتماد کن ارکا... من می خوام کمک تون کنم

مهرباب پرسید:

چه طوری؟

...یه نفر هست که می تونه اوضاع رو درست کنه و از این مخمصه نجات تون بده.

...و درمقابلش چی می خواد؟

لبخند محوی کنج لب های زن نقش بست.

...به راستی واقعا ارکای افسانه ای هستی که هم ه حرفش رو می زنی!

...جواب سوالم رو بده.

...در عوضش می خواد براش یه کاری انجام بدی.

...چه کاری؟

...نترس..کار سختی نیست و توش مهارت زیادی داری

مهراب دیگه سکوت کرد و به بحث ادامه نداد.

ولی ته دل من حسابی خالی شد.

می دونستم کاری که این زن از مهراب می خواد، یقینا به هک مربوط میشه...

\* \* \* \* \*

زن در خونه رو باز کرد و داخل رفت.

وقتی دید من و مهراب هم چنان پشت در ایستادیم، تشر زد:

...می خواید براتون فرش قرمز پهن کنم؟؟ یا لا بیایدت و دیگه.

مهراب خواست داخل بره که بازوش رو چسبیدم.

نگاهم و به چشمای رنگ دریای شبش دوختم و پیچ زدم:



— بیا برگردیم.

— چرا؟

نزدیک گوشش نجوا کردم:

— من حس خوبی نسبت به این قضیه ندارم.

— منم همین طور.

— پس بیا برگردیم... خودمون قطعا می‌تونیم یه راه ی پیدا کنیم.

— هیچ راهی نیست نوا.

— هست... مطمئنم که هست.

— نه... الان تنها راه ما اعتماد به این زن.

— احساس می‌کنم دیگه نمی‌شناسمت مهرباب... تو آدم ی بودی که می‌گفتی نباید به کسی

اعتماد کرد!

— الان مجبورم.

تا اومدم باز اعتراض کنم، صدای اون زن در فضا پیچید.

— پیچ پچاتون تموم نشد؟

مهرباب برای اینکه به بحث مون خاتمه بده، دستم رو محکم گرفت و گفت:

— بیا آخرین شانس مون رو هم امتحان کنیم.

ناچاراً سر تکون دادم.

چاره دیگه ای نبود.

من و مهرباب الان حکم دو فراری و آواره رو داشتیم که حتی برای یک روز نمی تونستن در یک شهر بمونن.

زن گفت:

\_دنبالم بیاید.

من و مهرباب پشت سرش به راه افتادیم.

مقابل اتاقی ایستاد و در رو باز کرد.

\_تنها برو داخل ارکا.

غریدم:

\_من از کنارش تکون نمی خورم.

\_داری کار رو سخت می کنی خانم خوشگله!

خیلی جدی به اون چشمای ابی رنگش زل زدم و گفتم:

\_یا من هم میام داخل یا از همین جا ما بر می گردیم.

\_اونوقت همش باید فرار کنیا!!!! دیگه هم کسی نم ی تونه کمک تون کنه.

\_هه! تهش مرگ دیگه...مگه نه؟ زن لبخند زد.

\_از این شهامتت خوشم میاد...تو هم برو داخل...اشکالی نداره.

از خدا خواسته زودتر از مهرباب داخل رفتم.

مهرباب هم پشت سرم وارد شد و زن در اتاق رو بست.

با بسته شدن در، صندلی که رو به پنجره ی داخل اتاق قرار داشت، سمت ما چرخید و من تونستم چهره ی مردی میانسال و کت و شلواری رو ببینم که با اون نگاه تیز و ریز بینش به ما خیره شده بود!

\_سلام ارکا.

مهراب متعجب پرسید:

\_تو کی هستی؟ من رو از کجا می شناسی؟ مرد از روی صندلیش برخاست.

به صندلی ها اشاره کرد.

\_لطفا بشینید... ما خیلی حرفا برای گفتن داریم.

\_اول جواب سوالم رو بده! پرسیدم تو کی هستی!؟

\_یه دوست... کسی که می تونه کمکت کنه.

مهراب پوزخندی زد و دست به کمر ایستاد.

حق به جانب گفت:

\_این چرت و پرتا رو اون زنی که بیرونه هم تحویل م داده... حداقل تو دوتا حرف جدید بزن!

\_هانا زیر دست منه و از من دستور میگیره... من ازش خواستم تا تو رو پیدا کنه و به اینجا بیاره.

\_به چه دلیل؟ مجدد به صندلی اشاره کرد.

\_لطفا بشین.

مهراب روی صندلی جای گرفت و من هم کنارش نشستم.

اما اون مرد هم چنان سر پا ایستاده بود!

انگشتاش و در هم قفل کرد و ادامه داد:

\_خوب می دونم که نمی تونی بهم اعتماد کنی ولی باور کن من تنها شانس تو ام! اگه طرف

من باشی، به راحتی از این مخمصه نجات میدم.

\_چه طوری؟

\_یه زندگی جدید برات می سازم...جوری که کسی نتونه پیدات کنه...حتی می تونم

دشمنات و از سر راهت بردارم.

و با لحنی اغواکننده افزود:

\_دشمنی مثل امیر!

آتش کینه و نفرت در درون مهراب طغیان کرد.

\_در عوضش می خوام برات چیکار کنم؟

\_کاری که توش استادی! هک!

دستم دور بازوی مهراب حلقه شد.

ولی اون بی توجه به من، گفت:

\_سیستم کجا رو باید برات هک کنم؟

به جزئیات کار هم می‌رسیم... الان فقط می‌خواهم بدونم باهام همکاری می‌کنی یا نه؟ ضربان قلبم اوج گرفت.

ته دلم خدا خدا می‌کردم مهرباب مخالفت کنه؛ اما اون بر خلاف خواسته‌ی من، قاطعانه سر تکون داد.

اگه بتونی دشمنام و از بین ببری، چرا که نه! هر سیستمی رو بخوای برات هک می‌کنم.

نالیدم:

ولی مهرباب....

نگاهم نکرد.

فقط غضب آلود بازویش و از حصار انگشتم آزاد ساخت و غری د:

تو دخالت نکن نوا.

سرم و نزدیک گوشش بردم و گفتم:

تو یه عمر با کینه و نفرت زندگی کردی... تو رو خدا باز نذار کینه قلبت رو سیاه کنه.

حرفم هیچ تاثیری رو نداشت.

خصمانه نگاهم کرد و گفت:

قلب من تا موقعی که جون دادن امیر رو با چشمم نبینم، هم چنان سیاه باقی می‌مونه... تو هم اگه می‌بینی سخته و نمی‌تونی کنارم باشی، تا دیر نشده برگرد

تورنتو... نمی‌خواهم زندگیت به خاطر من خراب بشه.

باورم نمیشد!

این آدم...

کسی که کنارم نشسته، واقعا همون مهرباب نیم ساعت پیش؟؟

چه زود کینه تغییرش داد!

چه زود باز قلبش به رنگ کبود در اومد!

کینه داره مانع از این میشه که درست تصمی م بگیری...خوب می دونم آخر

این راه هم...

جلم با بلند شدن صدای عتاب آلود اون مرد، ناکام مون د

مجبورم نکن از اتاق بفرستمت بیرون!

عصبی از روی صندلی بلند شدم.

لازم نیست زحمت الکی بکشی...ما خودمون داریم میریم...تو هم بهتره یه نفر دیگه

رو برای اینکار پیدا کنی.

و سپس مهرباب رو مخاطب قرار دادم.

بلند شو بریم...فرار کردن خیلی بهتر از وارد شدن توی یه کابوس جدیده!

در کمال ناباوری تکون نخورد.

غریدم:

با تو ام مهرباب! بلند شو.

\_تصمیمم جدیه! می خوام اینکار رو انجام بدم.

\_داری اشتباهی می کنی...م..

از روی صندلی بلند شد.

دستم رو گرفت و دنبال خودش سمت خروجی کشوند.

در رو باز کرد و گفت:

\_بیرون منتظر باش نوا.

به چشماش خیره شدم

اون چشما اون لحظه واقعا ترسناک بودن یا من اینطور فکر میکردم؟! ملتمسانه گفتم:

\_مهراب به خودت بیا...خوب که فکر کنی می بین ی انتقام اصلا ارزش این رو نداره

که یه کابوس جدید برای خودمون درست کنیم!

\_بعدا حرف می زنیم.

از اتاق بیرونم انداخت و در رو به روم بست.

نامرد!

خواستم با پرویی تمام به داخل اتاق برگردم که صدای هانا طنین انداخت.

\_هوی خانم خوشگله!

به طرفش چرخیدم.

روی مبل داخل سالن لم داده بود و سیگار می کشید.

\_بذار بدون مزاحم حرفاشون رو بزنی.

غریدم:

\_من نمیذارم مهرباب رو تو یه مخمصه جدید بندازید.

\_مخمصه چیه خانم خوشگله! توهم زدی؟ الکس م ی خواد کمک تون کنه.

\_هه! من اینطور فکر نمی کنم.

پکی به سیگارش زد و به کنارش اشاره کرد.

\_بیا اینجا بشین.

تکونی نخوردم که افزود:

\_نترس نمی خورمت...می خوام یه گپ دوستانه با هم داشته باشیم.

پوفی کشیدم و سمتش رفتم.

کنارش نشستم که گفت:

\_ببین خانم خوشگله...

لفظ "خانم خوشگله" به شدت روی مخم بود.

برای همین با اخم تاکید کردم:

\_نوا...اسمم نوا.

\_اوکی! نوا ببین، الان تو و ارکا در بد موقعیتی قرار دارید...تنها کسی هم که می تونه بهتون

کمک کنه الکس

\_و قطعاً الکس هم در برابرش یه چیزی می خواد!



صد در صد! تو این دنیای بی رحم هیچکس بی دلی ل به دیگری کمک نمی کنه.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

تو و ارکا باید به الکس اعتماد کنید...اون به قدری نفوذ و قدرت داره که به راحتی می تونه شما رو از دست آدمای جانانان نجات بده...ولی در مقابل این کمکش که قطعاً هزینه ی زیادی براش به همراه داره، یه کاری از ارکا می خواد.

چه کاری؟

خود ارکا حتما برات توضیح میده...الان فقط ساکت بشین و اجازه بده اونا تصمیم شون رو بگیرن.

\*\*\*\*\*

امشب رو می تونین اینجا بمونین...خیال تون ه م راحت! امن.

ن م

ممنون.

هانا از داخل خونه بیرون رفت و من و مهراب تنه ا شدیم.

بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب و روی سرش مثل آوار خراب شدم.

برای چی پیشنهاد اون یارو رو الکی قبول کردی؟ روی مبل ولو شد و جواب داد:

چون به کمکش نیاز داریم.

نه...این دلیل اصلیت نیست.

پس چیه؟

سمتش رفتم و مقابلش ایستادم.

\_به من نگاه کن مهرباب!

از گوشه ی چشم بهم زل زد.

\_همه ی اینا به خاطر امیر! مگه نه؟

\_نه!

\_به من دروغ نگو...من تو رو خیلی بهتر از خودت می شناسم...می دونم آدم کینه ای

هستی و تا انتقام نگیری آرام نمیشی.

\_اره...اصلا حق با تو...من آدم کینه ای هستم... باید حتما دهن اون رو سرویس کنم.

\_به قیم...\_

میون کلامم پرید و تشر زد:

\_این بحث و تمومش کن نوا...به قول خودت من تا انتقام نگیرم آرام نمیشم...اون

حروم زاده باید تقاص پس بده.

\_می ترسم این کینه زندگی مون رو نابود کنه.

از روی مبل بلند شد.

در حالی که داشت به طرف اتاق می رفت، غضب آلود گفت:

\_زندگی تو! نه من...تو هر وقت که خواستی می تونی راحت رو از من جدا کنی.

و بعد وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست.

هه!

به همین راحتی؟

به همین راحتی زندگیم رو ازش جدا کنم؟

آخه مگه میشه!

مگه می تونم از کسی که می پرستمش دور بشم؟؟

درمونده روی مبل نشستم و زانوی غم در آغوش گرفتم

یکم که گذشت، سیل اشک روی گونه هام جاری شد.

اصلا توقع نداشتم مهراب اینطور باهام حرف بزنه و دلم رو بشکنه.

چه طور تونست راحت تو چشمم زل بزنه و بگه راهت رو از من جدا کن!؟

یعنی انتقام ارزشش از منی که دوسش دارم بیشتره؟ حتما آره!

با این فکر، بارش اشکام بیشتر شد.

جوری که به هق هق افتادم.

به خاطر صدای گریم، مهراب سراسیمه بیرون اومد.

نگاهی بهم انداخت و نگران پرسید:

چرا داری گریه می کنی؟ نمی خواستم شکستتم

رو ببین ه.

نمی خواستم اشکام رو ببینه.

اما دست خودم نبود.

اشکام بی وقفه می باریدن.

پشتم و بهش کردم و دستی به چشمای اشک آلودم کشیدم

نگران خودش و بهم رسوند و کنارم نشست.

دست دراز کرد تا من رو در آغوش بگیره که داد زدم:

\_به من دست نزن.

\_آخه چیشده؟ چرا اینطوری رفتار می کنی؟ جوابی ندادم.

با لحن آروم و ملایم تری نجوا کرد:

\_من کاری کردم عزیزم؟ پوزخند تلخی

زدم و گفتم:

\_نه... تو کاری نکردی... فقط بهم نشون دادی که برات هیچ ارزشی ندارم.

علی رغم تموم مخالفت هام، دستش و دور شونم حلقه کرد و من رو سمت خودش

برگردوند.

به چشمام خیره شد و اغواکننده پچ زد:

\_تو با ارزش ترین چیزی هستی که من تو این دنیا دارم

\_اره... به قدری با ارزشم که انتقام رو به من ترجیح میدی!

کلافه پوفی کشید.

\_ نمی خوام بیخیال بشی؟

\_ من نگرانتم مهرباب.

\_ نباش... چون قرار نیست اتفاق بدی بیوفته... من به الکس کمک می کنم و اون هم در

عوضش ما رو از دست جاناتان و گیلبرت نجات میده.

\_ و انتقامت رو از امیر میگیره! درسته؟ سکوت کرد.

این یعنی آره!

دستم و روی قفسه ی سینش، جایی که قلبش بی قرار در حال تپیدن بود، نهادم.

\_ تموم عمرت داشتی با یه قلب سیاه زندگی می کردی... اما از حالا به بعد به

خودت بی ا مهرباب... زندگیت رو صرف کینه و نفرت نکن.

به فکر فرو رفت.

خیال کردم تونستم با حرفام روش تاثیر بذارم.

اما گویا، سخت در اشتباه بودم!

دستم و گرفت و گفت:

\_ نمی تونم بیخیال امیر بشم نوا... نمی تونم... باید بلایی که سرم آورد رو تلافی کنم و تو این

راه به کمک الکس نیاز دارم.

آه سوزناکی کشیدم.

مثل اینکه بی فایده بود!

نمیشد ریشه ی عمیق انتقام و کینه رو از درون خاک قلب و روحش بیرون کشید...

\* \* \* \* \*

\_تو همین جا بمون نوا.

تند سری به معنای نه به طرفین تکون دادم.

\_منم همراهت میام.

\_می خوام برم پیش الکس... نمی تونم تو رو هم با خودم ببرم.

\_چرا؟

\_چون یه سری کارا هست که باید انجام بدم و ترجیح میدم تو کنارم نباشی.

\_مثلا چه کارایی؟

جوابی نداد و مشغول بستن دکمه های لباسش شد.

این رفتارش به شدت آزارم می داد.

از موقعی که الکس درمورد انتقام و نابودی امیر باهاش حرف زده بود، اصلا یه آدم کاملا

متفاوت شده بود!

یه آدم سرد...

بی روح...

با یه قلب سیاه.

درست همون جوری که برای اولین بار دیدمش.

سمت خروجی رفت و خواست از خونه بیرون بره که صدایش زد:

\_مهراب!

برگشت و سوالی نگاهم کرد.

با لحنی دلخور گفتم:

\_هر آدمی یه صبری داره! صبرش که لبریز بشه تموم پل ها رو برای دستیابی به آرامش خراب میکنه... من م الان دقیقا تو اون مرحله ای هستم که داره صبرم لبری ز میشه و میترسم از روزی که بخوام تموم پل های بی ن مون رو خراب کنم.

مردمک هاش بی قرار لغزی د.

با ترس پچ زد:

\_یعنی میخوای تنهام بزاری؟

\_معلومه که نه! من هیچ وقت کسی رو که می پرستم تنها نمیزارم.

مکت کوتاهی کردم و درمونده افزودم:

\_ولی به خدا از این وضعیت خسته شدم... نمیخوام ت و

فقط به انتقام فکر کنی و آخر هم سر این انتقام مسخره یه بلایی سرت بیاد.

\_نمیاد! نگران نباش...الکس به من نیاز داره و در برابر کاری که براش انجام میدم،

هوام رو داره.

مرغش یه پا داشت.

هرچی من در مورد نگرانی هام حرف میزدم، اون انگار نه انگار!

نگاهشو به ساعت دوخت و گفت:

\_خب دیگه من باید برم... تا شب سعی می کنم برگردم.

با غیظ غریدم:

\_هه! فقط همین و برای گفتن داری؟

\_منظورت چیه!

\_این همه من حرف زدم... این همه من در مور د نگرانی هام بهت گفتم... بعد تو هنوز به فکر انتقامی؟ کلافه چنگی میون موهاش زد.

\_تو رو خدا تمومش کن نوا.

سمتش رفتم و مقابلش ایستادم.

\_یه سوال ازت دارم.

\_خب پرس.

خیلی جدی به چشماش زل زدم و گفتم:

\_عشقی که نسبت به من داری قوی تر یا حس کینه و نفرت؟

\_تمومش کن نوا.

\_جواب سوالم رو بده.

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد.

\_بیخیال نمیشی! نه؟

\_گفتن یه کلمه انقدر سخت نیست... یه کلام بگو عشق برات مهم تره یا کینه و نفرت!

\_خب معلومه عشق دیوونه... این چه سوالیه می پرس ی



— پس همین الان وسایلت رو بردار تا از اینجا بریم.

— که مدام در حال فرار کردن باشیم؟

— فرار رو به از دست دادن تو ترجیح میدم.

خواستم سمت وسایل مون برم که مچ دستم رو گرفت.

من رو سمت خودش برگردوند و دستاش و قاپ صورت م قرار داد.

— بهت قول میدم نوا... قول میدم اتفاقی نمیوفته... الکس کارش خیلی درسته... هوامون و داره.

پوزخند تلخی زدم.

— هه! چه راحت بهش اعتماد کردی!

— اعتماد نکردم... ولی فعلا مجبورم باهاش راه بیام... تو هم یکم تحمل کن... همه چیز به زودی درست میشه.

تا اومدم باز حرف امیر رو وسط بکشم و از انتقام گرفتن نهیش کنم، در واحد رو گشود و گفت:

— من باید برم.

ناچارا سر تکون دادم.

— باشه... فقط زود برگرد.

لبخند ملیحی تحویل داد و خم شد.

پیشونیم رو محکم و عمیق بوسید و سپس از واحد بیرون رفت.

با رفتنش، روی نزدیک ترین مبل ولو شدم و بی هی چی هدفی به دیوار مقابلم زل زد م.  
حالا باید تا برگشت مهراب چه طور خودم و تو ای ن خراب شده سرگرم می کردم؟؟  
پوفی کشیدم و از روی مبل برخاستم.

همین که خواستم به طرف آشپزخونه برم، صدای زنگ در فضا پیچید.  
با فکر اینکه مهراب و حتما چیزی جا گذاشته، سمت در رفتم و بازش کردم.  
اما در کمال ناباوری با هانا مواجه شدم.

لبخندی زد و گفت:

\_سلام خانم خوشگله!

\_مهراب اینجا نیست...رفت پی...\_

\_می دونم! با آرکا کاری ندارم.

\_پس برای چی اومدی؟

\_طرف حساب من الان توی ی.

چشمام گرد شد و لب هام بی اختیار لرزید:

\_چی! من؟

\_اره...حاضر شو باید با هم یه جایی بریم.

\_کجا؟

\_می فهمی.

اخمام درهم رفت.

عصبی گفتم:

\_ببین من مثل مهراب نیستم که شما هر سازی می زنی د باهش برقصم...یا میگی کجا  
قراره بریم یا من از جام تکون نمی خورم.

تنها ری اکشنش در مقابل جدیت من، پر رنگ تر شدن لبخندش بود!

\_خشن! پر شهامت! جسور! بیخود نیست که آرکا عاشقت شده!

چیزی نگفتم که ادامه داد:

\_می دونم تو این چهار دیواری قطعا حوصلت سر میره...برای همین اومدم تا با خودم  
ببرمت بیرون و ی ه گشتی بزнім.

حرفاش و باور نکردم.

در اون موقعیت حساس، به زمین و زمان شک داشتم.

\_ممنون...من تو همین چهار دیواری راحتم.

بعد هم قصد کردم تا در رو ببندم اما پاش و لای در گذاشت و مانع شد.

\_انقدر محتاط بودن اصلا خوب نیست خانم خوشگله!

سپس در رو به عقب هل داد.

برای اینکه دستگیره در پهلوم فرو نره، ناچارا مجبور شدم از جلوی در کنار برم.

هانا هم با خیال راحت داخل اومد.

نگاه تهدید آمیزی بهم انداخت و گفت:

\_برو آماده ش و.  
 \_کجا می خوای منو ببری؟  
 \_مطمئن باش جای بدی نیست.  
 و با لحنی اغواکننده افزود:  
 \_الکس به آرکا نیاز داره...پس قطعا من بلایی سر ت و که معشوقه ی آرکا هستی،  
 نمیارم خانم خوشگله.  
 قطعا بلایی سرم نمیآورد.  
 اما مشخص نبود چه فکر شومی در سر داره!  
 \_زود باش...من زیاد وقت ندارم.  
 ناچاراً سمت اتاق رفتم و روی تیشرتی که به تن داشتم ، یه کت پوشیدم.  
 از اتاق بیرون اومدم و گفتم:  
 \_حداقل بگو کجا قراره بریم!  
 چشمکی نثارم کرد.  
 \_یه سوپرایزه.  
 کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم.  
 به خدا که فرار کردن شرف داشت به همکاری با این آدمای مرموز و خطرناک!  
 از خونه بیرون رفت و من هم ناچاراً دنبالش به راه افتادم.  
 سوار ماشینش شد.

اما من در فاصله ی چند متری از ماشین ایستادم و درمونده نگاهی به اطراف انداختم.

اشاره کرد تا سوار بشم ولی هم چنان واکنشی از خود م نشون ندادم. بهش اعتماد نداشتم.

نمی خواستم دنبالش برم.

شاید بهترین راه این بود که فرار کنم!

کلافه بوقی زد و غرید:

چرا وایسادی؟ یالا سوار شو دیگه.

نفس عمیقی کشیدم و در یک تصمیم ناگهانی پا به فرار گذاشتم.

هانا ماشین داشت و می تونست منی رو که با پای پیاده در حال دویدن بودم، به راحتی گیر بندازه.

پس باید از کوچه های باریک که امکان ورود ماشی ن نبود، فرار می کردم.

داخل یه کوچه باریک پیچیدم و تا جای ممکن سعی کردم تند بدوم.

از کوچه که خارج شدم، سر از یه خیابون نا آشنا و البته پر ازدحام در آوردم.

نفس نفس می زدم.

و قلبم با بالا ترین مقیاسش در حال تپش بود.

گویی می خواست قفسه ی سینم رو بدره و بیرون بزنه!

بین ازدحام خودم و گم و گور کردم و داخل یه پاساژ رفتم.  
روی یکی از صندلی های پاساژ نشستم و پی در پی نفس عمیق کشیدم.  
حالم که کمی جا اومد، تازه به این فکر افتادم که  
”حالا باید چیکار کنم؟؟؟“ چه طور خودم و به مهراب  
برسونم؟  
با حالی خراب از روی صندلی بلند شدم و به طرف خروجی رفتم.  
نگاهی به اطراف انداختم.  
ظاهرا امن میومد!  
با چند دلاری که داخل جیب کتم بود، برای رد گم کنی یه کلاه نقاب دار خریدم و از  
پاساژ بیرون زدم.  
مقصد مشخصی نداشتم.  
فقط می رفتم و می رفتم تا از خطر دور بمونم.  
فقط ای کاش یه راه ارتباطی با مهراب پیدا می کردم و می فهمیدم الان کجاست!  
حالش خوبه یا نه....  
حدود یک ساعتی بدون هیچ مقصد مشخص، داخل خیابون ها می چرخیدم.  
آخر سر هم به این نتیجه رسیدم که به اون خونه برگردم و یه گوشه منتظر مهراب بمونم.  
هر چند، اگه مهراب بر می گشت...

راه خونه رو در پیش گرفتم.

بین راه، از شانس گندم گم شدم و از خیابونی سر در آوردم که اصلا برام آشنا نبود.  
لعنتی...

فقط همین و کم داشتم.

خواستم به اون دست خیابون برم که ناگهان ماشین ی مقابل پام ترمز کرد.  
به راننده چشم دوختم و خیلی زود هانا رو شناختم.

وای خدا.

این عوضی چه طور پیدا کرد؟؟

تا اومدم به خودم بجنبم و فرار کنم، مردی که عقب نشسته بود در رو گشود و من رو به  
داخل ماشین کشی د

تقلا کردم تا از دستش فرار کنم اما نامرد دستمایی مقابل بینیم گذاشت.

بلافاصله بوی تند و تیزی وارد ریه هام شد و کم کم پلک هام روی هم افتاد.

قبل از اینکه به طور کامل از هوش برم صدای هانا رو شنیدم که داشت می گفت:

”باید ناپدید بشیم“

\* \* \* \* \*

”راوی“

در رو پشت سرش بست و قدم اول رو داخل سالن نهاد .

\_نوا.

انتظار داشت دخترک به استقبالش بیاد.

ولی در اون خونه، چیزی جز تاریکی انتظارش رو نمی کشید.

لامپ رو روشن کرد و یکبار دیگه نوا رو صدا زد.

\_نوا... کجایی جیر جیرک!؟

اولش فکر کرد همش یه شوخیه و به زودی سر و کل ه ی نوا پیدا میشه.

اما کمی که گذشت، مطمئن شد خونه عاری از سکنه ست.

سمت اتاق خواب رفت و هراسان درش رو باز کرد.

نبود!

واقعا اثری از نوا نبود.

ترس بدی به جانش افتاد.

فکر می کرد دخترک رهانش کرده و رفته!

نمی دونست اصل ماجرا چیز دیگه یه.

خونه رو برای پیدا کردن یه نامه، یه دست خط از نوا زیر و رو کرد.

ولی هیچی نبود...

هیچی...

با حالی خراب روی زمین ولو شد و سرش و میون دستاش گرفت.



زیر لب نالید:

\_کجایی لعنتی...کجایی!

فکرش هزار راه رفت.

به خصوص وقتی یاد حرف ها و جدال امروزش با نوا میوفتاد، بیشتر به این یقین می رسید که صبر نوا لبری ز شده و ترکش کرده.

بی خبر از اینکه نوا آدمی نیست که معشوقش رو، عشق زندگیش رو رها کنه...

کلافه از روی زمین بلند شد و خواست با الکس تما س بگیره تا اون راه چاره ای جلوی پاش بذاره که نگاهش به کوله ی نوا افتاد.

سمت کوله رفت و تموم وسایل داخلش رو بیرون ریخت

مدارک!

پول!

و کلی لوازم ضروری دیگه داخل کوله بود.

اگه نوا می خواست اون رو ترک کنه، قطعاً باید این وسایل رو با خودش می برد.

ولی حتی مدارک مهمش هم، هنوز داخل کوله بود!

هر آدم عاقلی، یکم که فکر می کرد به خوبی متوجه میشد حقیقت دیگری پشت این ماجرا پنهان شده!

که خوشبختانه او هم عاقل بود.

و هم زیرک...

کلافه مدارک و روی زمین پرت کرد و سمت گوشی ش شتافت.

شماره ی الکس رو گرفت و منتظر موند.

یه بوق! دو بوق! سه بوق!

بالاخره جواب داد.

\_زود به زود دلت برام تنگ میشه آرکا.

بی مقدمه رفت سر اصل مطلب.

غضبناک غرید:

\_نوا کجاست؟

\_نوا؟ نوا کیه؟

\_خودت و نزن به اون راه...می دونم نا پدید شدنش زیر سر تو.

\_من اصلا این فردی که میگی رو ن می شناسم.

کنترلش و به یکباره از دست داد و عریده کشید:

\_نوا کجاسسسسسست لعنتیییییی؟ هااااااااان!

\_آروم باش آرکا...من دارم حقیقت رو میگم...واقع ا فردی که دنبالش رو نمیشناسم.

کلافه دستی به صورتش کشید و شروع کرد به طی کردن طول و عرض سالن شصت

متری!

حال مساعدی نداشت.

در دل مدام خودش و سرزنش می کرد که چرا دخترک رو تنها گذاشت ه.

الکس پرسید:

\_\_چیشده؟

\_\_نامزدم ناپدید شده.

قلبش از کلمه ای که به کار برد لرزید!

نامزد ؟ نه نه...

باید از واژه ی همسر استفاده می کرد.

الکس متعجب پچ زد:

\_\_همون دختری که روز اول باهاش پیشم اومدی؟

\_\_اره...داخل خونه ای که بهم دادی تنها بود! از پیشت که اومدم دیدم نیستش.

\_\_حتما جایی رفته.

\_\_نه...مطمئنم به نفر اومده سراغش.

مکت کوتاهی کرد و موشکافانه پرسید:

\_\_چه کسی آدرس اینجا رو بلده؟

\_\_فقط من و هانا.

خیالش از بابت الکس راحت بود.

می دونست سخت به کمکش احتیاج داره.

پس خیانتی نمی کرد.

می موند هانا...

که از قضا، اصلا هم بهش اعتماد نداشت.

چه قدر هانا رو می شناسی؟

اون یکی از زیر دستای وفادارمه آرکا... محال ممکن ه بخواد منو دور بزنه.

فعلا که می بینی قصد کرده تا بیچونتت... شاید یه جای دیگه داره منفعت بیشتری

بهش می رسه.

من به هانا اعتماد دارم.

انقدری که حاضری به خاطرش قید برنامه هات رو

بزنی؟ جوابی نداد.

تو همین چند برخورد متوجه شده بود، الکس آدمیه که فقط به خودش فکر می کنه.

فقط خودش در اولویت قرار داره!

ادامه داد:

کمک کن نامزد من رو پیدا کنم... وگرنه هر چی قرار بین من منتفی ه.

حتی انتقام از امیر؟ قاطعانه گفت:

آره... حتی انتقام!

باشه... کمکت می کنم تا نامزدت رو پیدا کنی... ولی مطمئنم که هانا دستی تو این

ماجرا نداشته.

به زودی مشخص میشه.

سپس تماس و قطع کرد.

از واحد بیرون رفت و نگاهی به اطراف انداخت.

هیچ دوربینی نزدیک به خروجی یا اطراف خونه نص ب شده بود.

و این یعنی، برای پیدا کردن نوا پروژهی سختی در پیش داشت...

\* \* \* \* \*

”نوا”

هانا درست رو به روم نشست و سینی غذا رو مقابل م گذاشت.

بخور.

فقط خصمانه نگاهش کردم.

دلم می خواست اون سینی لعنتی رو تو صورتش بکوبم

خندید و گفت:

اینجوری منو نگاه نکن خانم خوشگله! غذات و بخور

سینی رو به عقب هل دادم و غریدم:

نمی خوام.

باور کن راه های بی درد تری هم جز گشنگی کشیدن برای مردن هست!

اگه بخوام صادق باشم، باید بگم واقعا ترسیدم.

یعنی می خواست من رو بکشه؟؟ \_پس غذات و بخور.

کلافه پرسیدم:

\_برای چی منو دزدیدی؟ من به چه دردت می خورم. پوفی کشید و از روی صندلی برخاست.

\_باز شروع کردی خانم خوشگله!

\_می خوام دلیل اینجا بودنم رو بدونم.

\_یعنی بعد گذشت یک روز، هنوز خودت به نتیجه ای نرسیدی؟

سری به معنای نه به طرفین تکون دادم.

\_نه...ولی فکر کنم اینجا بودنم مربوط به الک س میشه...اون بهت دستور

داده؟ لبخندش پر رنگ شد.

یه لبخند خبیث و ترسناک که نوید از این می داد ماجرا خیلی پیچیده تر از این حرفاست!

ترسیده پچ زدم:

\_تو...تو از افراد الکس...نیستی! مگه نه؟

\_دیگه کم کم داشتم به هوشت شک می کردم خانم خوشگله.

پس حدسم درست بود!

شواهد نشون می داد، هانا نمی تونه جزئی از افراد الکس باشه.

پس...

پس از کی دستور میگیره؟

افکارم و به زبون آوردم و پرسیدم:

\_آدم کی هستی؟ هاااان؟

\_به زودی می فهمی.

از سر میز بلند شد و سمت در رفت.

\_غذات و بخور... نمی خوام وقتی رئیسم اومد، با یه مرده مواجه بشه.

خیلی دوست داشتم می تونستم از جام بلند بشم و یه مشت محکم تو صورتش بکوبم.

اما چیف...

چیف که دستم با دستبند به صندلی بسته شده بود.

\* \* \* \* \*

”راوی“

\_متاسفم آرکا... نتونستم ردی از نامزدت پیدا کنم.

و با اندوه و تاسف بیشتری افزود:

\_هانا هم کلا نا پدید شده.

هر لحظه حالش بیشتر از قبل منقلب میشد.

فکر نبود نوا و یا آسیب بهش، داشت دیوونش می کر د

داشت، اون رو به مرز جنون نزدیک می ساخت.

الکس کنار او نشست و ادامه داد:

\_ولی نگران نباش...حتما پیداش می کنیم...الان بی ا روی هک....

خصمانه از روی صندلی بلند شد و داد زد :

\_بحث هک کلا منتفیه.

\_اما ما با هم قرار گذاشتیم آرکا.

\_قرارمون قبل از ناپدید شدن نوا، اونم توسط یکی از زیر دستات بود.

\_پیداش می کنیم...بهت قول میدم.

\_دیگه نمی تونم روی قول کسی حساب کنم.

سپس از روی صندلی برخاست و تاکید کرد:

\_از حالا به بعد، مثل قبل فقط خودمم و خودم!

\_داری خیلی تند میری آرکا...تصمیمی..

منتظر نموند تا الکس جملش رو به اتمام برسونه.

عصبی سمت در رفت و از اتاق بیرون زد.

حالا دیگه اون مهرباب نبود...

مرد ضعیفی که تو این چند ماه بهش تبدیل شده بود، نبود!

برگشت به ورژن قوی و بی رحم قبلیش!



یعنی آرکای معروف...

آرکای افسانه ای.

\* \* \* \* \*

”نوا“

بی هیچ حرفی، سینی غذا رو روی میز گذاشت.

خواست از اتاق بیرون بره که گفتم:

\_دستم و باز کن!

سوالی نگاهم کرد.

حق به جانب ضمیمه کردم:

\_می خوام برم دستشویی.

\_اوکی.

سمتم اومد.

کلید دستبند رو از داخل جیبش بیرون آورد.

همین که خم شد تا دستبند رو باز کنه، با میخی که ب ه بدبختی از داخل صندلی چوبی

بیرون آورده بودم، رو ی دستش کوبیدم.

صدای جیغ دل خراشش بلند شد و از درد به خودش پیچید.

درست زمانی که درد تموم وجودش رو فرا گرفته بود، با اون دست آزاد سینی رو

برداشتم.

تموم حرص و نفرتم رو در دستم ریختم و سینی رو محکم تو سرش کوبیدم.

برام مهم نبود میمیره یا زنده می مونه!

اون لحظه فقط می خواستم فرار کنم و خودم و به مهراب برسونم.

بر اثر ضربه ی من، بیهوش شد و روی زمین افتاد.

از سرش خون میومد.

ولی به درک!

حقش بود.

خم شدم و از کنار جسم بی جونش، کلید رو برداشتم. دستبند رو باز کردم و در حالی

که داشتم مچ دستم رو مالش می دادم، سمت در شتافتم.

از اتاق که بیرون زدم، با یه راهرو باریک مواجه شدم

.  
انتهای راهرو تاریک بود و نمی دونستم دقیقا به کج ا منتهی میشه.

ولی خب!

مگه راه دیگه ای هم پیش روم قرار داشت؟ باید می رفتم تا بینم آخر سر از کدوم

جهنمی سر در میارم.

راه مقابلم رو در پیش گرفتم و محتاطانه جلو رفتم.

انتهای راهرو، یک در بود.

دری چوبی و ظاهرا قدیمی.

گوشم رو به در چسبوندم و وقتی مطمئن شدم کسی اون طرف نیست، بازش کردم.  
 قدم داخل سالنی بزرگ، بدون هیچ وسیله گذاشتم.

نه مبل!

نه تلویزیون!

نه هیچ وسیله ی دیگه ای که اینجا رو شبیه به یه خونه کنه.

فقط یه میز بزرگ بود.

با یه لبتاب و یه اسلحه.

بی اختیار سمت میز رفتم.

با دستایی لرزون، اسلحه رو برداشتم و بهش چشم دوختم.

صدایی از ته ذهنم بهم تلنگر زد:

”بذارش زمین! بذارش زمین نوا” اما کو گوش شنوا؟؟

اسلحه رو به کمرم بستم و داخل سالن، دنبال در خروجی گشتم.

دو در داخل سالن بود.

یکی با ظاهری چوبی.

و دیگری آهنی و مستحکم.

حدس زدم در آهنی باید راه خروج باشه.

برای همین سمتش گام برداشتم.

پشت در ایستادم و برای لمس دستگیره، دست دراز کردم.  
 اما در کمال ناباوری، در خود به خود باز شد!  
 ترسیده چند قدم به عقب برداشتم و به فردی که داخل اومد چشم دوختم.  
 خدایا...  
 امیر!  
 امیر دیگه اینجا چیکار می کرد؟  
 سرش و بالا آورد و با دیدن من که مات و مبهوت به ش چشم دوخته بودم، وا رفت.  
 اما کم کم تعجبش فروکش کرد و جاش و به پوزخند ترسناکی داد.  
 اینم از شانس گند من بود!  
 آخه چرا باید درست زمانی که با فرار فقط چند گام فاصله داشتم، سر و کله ی امیر  
 پیدا بشه؟؟ آخه چرا؟؟  
 در رو پشت سرش بست و کامل داخل اومد.  
 \_مثل اینکه خوب موقعی رسیدم!  
 و نگاهش در فضا چرخید.  
 وقتی هانا رو نیافت، افزود:  
 \_پس داشتی فرار می کردی! هوم؟  
 ناخودآگاه دستم سمت اسلحه ای که به کمرم بسته بودم، سوق پیدا کرد.

من الان دقیقا ته دوزخ بودم.

و اگه مجبور می شدم، قطعا ازش استفاده می کردم!

جلو اومد و گفت:

\_می دونستم دختر خیلی زرنگی هستی! ولی نه انقدر که بتونی از دست هانا فرار کنی!

غضب آلود غریدم:

\_منم می دونستم تو آدم عوضی هستی! ولی نه انقدر که حتی تو دار و دسته ی الکس

جاسوس داشته باشی!

خندید!

\_هر لحظه داره بیشتر از قبل ازت خوشم میاد.

و یه قدم دیگه جلو اومد.

\_بیخود نیست که مهراب عاشقت شده! تو واقعا دخت ر فوق العاده ای هستی.

با شنیدن نام مهراب، خونم به جوش اومد.

در یک تصمیم ناگهانی، اسلحه رو بیرون آوردم و به طرفش گرفتم.

جا خورد و چشماش گرد ش د.

عصبی داد زدم:

\_گمشو کنار!

\_آروم عروسک...اون اسلحه بچه بازی نیست.

\_پس برو کنار...چون ممکنه اختیارم و از دست بدم و یه گوله خالی کنم تو مغزت.

\_همچین کاری ازت بر نیامد.

\_امتحاناش مجانیه.

به چشمام خیره شد.

وقتی جدیتی که درون شون موج می زد رو دید، آروم از سر راهم کنار رفت.

با هر قدمی که بر می داشت، من هم جا به جا می شدم تا مبادا پشتم قرار بگیره و خطایی ازش سر بزنه.

این جا به جایی تا وقتی ادامه یافت که من دقیقاً کنار د ر قرار گرفتم.

در حالی که تموم حواسم و به امیر دوخته بودم، دستم و روی دستگیره نهادم و در رو باز کردم.

چند قدم به عقب برداشتم و درست زمانی که خواستم فلنگ رو ببندم، پشتم به چیزی برخورد کرد.

سمت اون چیز برگشتم و با مردی قد بلند و قوی هیک ل مواجه شدم!

آدم با دیدن قیافه ی ترسناکش، درجا سخته رو می زد.

لب گشود و دندونای زرد و زشتش و به نمایش گذاشت .

\_کجا خانم خانما ؟

لحنش نشون می داد که یکی از آدمای امیر ه...

خواستم دوباره جکی جان بازی در بیارم و این غول بیابونی رو هم مثل هانا ناکار کنم.

ولی با کمال تاسف، موفق نشدم.

آخه من کجا و این غول بیابونی کجا!

تند اسلحه رو ازم گرفت و به داخل خونه پرتم کرد که روی زمین افتادم.

در رو پشت سرش بست و گفت:

\_باید بیشتر حواس مون به این دختره باشه رئیس!

امیر به سمتم اومد و درست بالای سرم ایستاد.

سرم و بلند کردم و به اون چشمای مرموز و خاکستری رنگش که داشت می خندید، زل زدم.

این آدم چه قدر ترسناک بود!

چه قدر...

لب های خوش فرمش و تکون داد و با لحنی تهدید آمی ز پیچ زد:

\_دیگه خودم حواسم بهش هست...از دست من هی چ جوره نمی تونه فرار کنه.

\* \* \* \* \*

”راوی”

برای بار هزارم الکس رو ریجکت کرد.

اینبار به قدری عصبی شد که گوشیش و رو حالت پرواز گذاشت و مجدد نگاهش و به لبتابش دوخت.

زیر لب غرید:

\_امروز دیگه پیدات می کنم لعنتی.

و دکمه ی Enter رو فشرد.

تا موقع لود شدن مکان مورد نظرش، جرعه ای از قهوش رو نوشید و دستی به چشماش کشید.

دقیقا چهل و هشت ساعت میشد که نخوابیده بود.

البته نمی تونست پلک روی هم بذاره.

باید نوا رو پیدا می کرد.

باید نوا رو نجات می داد.

بالاخره مکان لود شد و آدرسی روی صفحه ی مانیتو ر نمایش داده شد.

خودش بود!

بالاخره پیداش کرد.

تند آدرس رو نوشت و از پای لبتاب بلند شد.

از خونه بیرون زد و همین که خواست یه تاکسی بگیره، شخصی بازوش رو فشرد.

عصبی سمت اون شخص برگشت و طبق تصورش ب ا الکس مواجه شد.

غرید:

\_دارم با زبون خوش میگم! دست از سرم ن بردار...وگرنه بد عواقبی در

انتظارت.

\_الکی منو تهدید نکن آرکا...خودتم خوب می دونی که من طرف تو ام!



نیازی ندارم کسی طرفم باشه... حالا بزن به چاک.  
 سپس بازوش رو از حصار انگشتان الکس آزاد کرد و به عقب هلش داد.  
 قدم از قدم برداشت تا به اون طرف خیابون برم که الکس هم دنبالش اومد.  
 نخیر!

مثل اینکه اصلا قصد بیخیال شدن نداشت...

کلافه ایستاد و سمتش برگشت.

قبل از اینکه چیزی بگه، الکس به حرف اومد و با لحنی اغواکننده پچ زد:

تنهایی نمی تونی نامزدت رو پیدا کنی.

پوزخندی زد و همون برگه ای که آدرس رو داخلش نوشته بود، مقابل چشمای

متعجب الکس تکون داد.

می بینی که پیدا کردم.

چه طوری!؟

به راحتی... فقط لازم بود به ورژن قبلی خودم برگردم

تو این یه مورد تو فوق العادی آرکا... ولی تند نرو!

خودت به تنهایی نمی تونی نامزدت رو نجات بدی.

چشمات تنگ و باریک شد.

منظورت چیه!

\_ تو این دو روز رد هانا رو زدم و فهمیدم نوچه ی کیه و از کی دستور میگیره.

\_ خب؟ اون شخص کیه؟

الکس لب هاش و تر کرد و با مکث جواب داد:

\_ امیر!

وجودش از خشم و نفرت لبریز شد.

انتظار داشت اسم دیگری بشنوه.

مثلا جاناتان!

یا حتی گیلبرت...

فکر نمی کرد پشت این قضیه هم، دشمن خونیش یعنی امیر باشه!

دندون قروچه ای رفت و غضب آلود غرید:

\_ من اون لعنتی رو می کشمممم...می کشمشششششش.

\_ آروم باش! ما هر دو دنبال انتقامیم...من از هانا و ت و از امیر.

نفس عمیقی برای حفظ آرامشش کشید.

نباید از روی خشم و عصبانیت تصمیم می گرفت.

پرسید:

\_ الان امیر کجاست؟

\_ داخل همین شهر! درست نزدیک گوش مون...اگه زرنگ باشم می تونیم گیرش

بندازیم.

هه!

اون قصد نابودی تمام و کمال امیر رو داشت.

نه گیر انداختنش...

\_ تو چه طور متوجه امیر شدی؟

\_ از طریق هانا.

الکس مکث کوتاهی کرد و افزود:

\_ دیروز تو یکی از بیمارستانا سر و کلش پیدا شده بود...از طریق افرادم ردش و گرفتم و

به امیر رسیدم.

دستاش با حرص مشت شد!

هر بار که اسم امیر رو می شنید، بیشتر و بیشتر به مرز جنون نزدیک میشد.

\* \* \* \* \*

"نوا"

هانا با سری باند پیچی شده داخل اومد و مثل شیر زخمی به صورتم چشم دوخت.

اگه امیر براش حد و مرز تعیین نمی کرد، قطعا سمت م خیز بر می داشت و با دستای

خودش منو می کشت.

در رو پشت سرش بست و یه قدم سمتم اومد.

با حرص غرید:

\_ کوچولو! کارت تمومه.

تحقیر آمیز نگاهش کردم و گفتم:

\_حیف که دستام بستس...وگر نه می زدم باز ناکارت می کردم!

حسابی جوش آورد.

عصبی سمتم اومد و سیلی محکمی تو صورتم کوبید.

در حالی که نفس نفس می زد، تن صداش و بالا و بالاتر برد.

\_امیر فقط بهم گفت نکشمت! ولی حد و مرزی برای سالم نگه داشتنت مشخص نکرد.

و سپس یه چاقو از داخل جیب شلوارش بیرون آورد.

\_فکر کردی میذارم قسر در بری؟ آره کوچولو؟ بلایی سرت میارم که روزی هزار بار

آرزوی مرگ کنی.

از تهدیدهای پوچ و تو خالیش نترسیدم.

چون اصلا چیزی برای از دست دادن نداشتم.

به چشمای خشمگینش زل زدم و گفتم:

\_فقط بلدی زر مفت بزنی.

جیغی زد و به سمتم هجوم آورد.

درست زمانی که تیغه ی برنده ی چاقو با صورتم میل ی متری فاصله داشت، در باز شد و

امیر داخل اومد.

با دیدن ما توی اون وضعیت، هراسان داد زد:

\_داری چه غلطی می کنی هانا؟ هانا صاف ایستاد و ازم فاصله گرفت.

تازه نگاه امیر جلب چاقو شد و اخماش در هم رفت.

\_نکنه کری؟ پرسیدم داری چه غلطی می کنی!

\_فقط می خواستم یه درس درست و حسابی به این خانم بدم.

امیر با جدیت تمام سمت هانا قدم برداشت.

مقابلش ایستاد و چونه ی اون رو بین انگشتاش اسیر کرد.

\_خیلی سر خود شدی! دیگه طبق دستورات عمل نم ی کنی!

لحنش دوستانه نبود.

حتی عصبی یا خشمگین هم نبود.

لحنش، بیشتر تشابه به یه زنگ هشدار داشت.

هانا ترسیده نگاهش و دزدید و پیچ زد:

\_ببخشید...دیگه تکرار نمیش ه.

\_امیدوارم! حالا گمشو از اتاق بیرون.

سپس چونه ی هانا رو رها کرد.

هانا با عجله از اتاق بیرون زد و در پشت سرش بست

با رفتن هانا، امیر به طرفم قدم برداشت.

خم شد و در حالی که داشت دستبندم رو باز می کرد، ب ا لحنی مهربون پرسید:

\_حالت خوبه؟

جوابش و نداد م.

حتی نمی خواستم باهاش چشم تو چشم بشم!

چه برسه به اینکه حرف بزnm.

لبخندی زد و گفت:

\_نمیخوای جواب بدی؟

و همچنان سکوت جوابی از جانب من بود.

دستبندم و که باز کرد، خواست مچ دستم رو لمس کن ه اما با غیظ دستش و پس زدم و

غریدم:

\_حد خودت رو بدون!

دستاش و به حالت تسلیم بالا برد.

\_خوب نیست یه دختر انقدر خشن و جدی باشه!

\_من در مقابل آدمای عوضی مثل تو همینقدر خشن و جدی ام.

ازم فاصله گرفت و مقابلم روی صندلی نشست.

انگشتاش و درهم قاب کرد و با لحنی تمسخر آمیز گفت:

\_پس از اوایل در مقابل مهرباب هم همینطور خشن و جدی بودی!؟

\_مهرباب مثل تو عوضی نیست.

چرا... هست! یا بهتره بگم بود.

نفس عمیقی کشید و ضمیمه کرد:

مهراب قبلا به شخصیتی حتی بدتر از من

داشت... حتی بی رحم تر از من... ولی تو باعث شدی که اون تبدیل به یه مرد ضعیف بشه... اون الان دیگه آرکای قدرتمند سابق نیست! چون هم یه نقطه ضعف داره و هم دیگه قلبی سیاه و پر از خشونت و خشم در سینهش نمی تپه... چنین آدمی زود شکست میخوره! پوزخندی زدم و گفتم:

آدمایی که فکر می کنن عشق باعث ضعف میشه، یه مشت احمقن! درست مثل ت و چشمات گرد شد.

در مقابل چشمای مات بردش، با اعتماد به نفس بیشتری ادامه دادم:

اتفاقا عشق آدم و قوی تر می کنه... باعث میشه آدم زندگی رو دوست داشته باشه و به فردی غیر از خودش اهمیت بده.

همین اهمیت دادن نقطه ضعف عشقه... توی این دنیا باید فقط به فکر خودت باشی! وگرنه بازی رو باختی.

خودخواهی تا کی؟ هوم؟ بالاخره به روزی به خودت میای و میبینی هیچ آرامشی نداری! کسی رو نداری که به حرفات گوش بده و آرومت کنه... اون وقته که تو احساس پوچی غرق میشی و آرزو می کنی کاش به خاطر قدرت آرامشت رو قربانی نمیکردی.

کلافه از روی صندلی بلند شد.

با غیظ گفت:

\_حرفات داره حالم و به هم میزنه.

\_چرا؟ چون حقیقته و حقیقت برات تلخه؟ عصبی سمت در قدم برداشت.

در رو باز کرد و غرید:

\_با این توهمها خوش باش...چون من بهتر از هر کس دیگه ای می دونم هیچ چیز موندگار تر از قدرت تو ای ن دنیا نیست.

سپس از اتاق بیرون رفت.

حرفام به قدری حالش رو دگرگون کرد که حتی از یاد برد دستبندم رو و مجدد ببند ه! از روی صندلی برخاستم.

پشت در ایستادم و با اکراه دستگیره رو بین انگشتم فشردم.

ممکن بود هنوز پشت در باشه!

یا شاید هم رفته...

به هر حال باید این ریسک رو می پذیرفتم.

دستگیره رو پایین کشیدم و بر خلاف انتظارم در باز شد .

این بهترین فرصت من بود!

برای آخرین اقدام به فرار...



سرکی به بیرون کشیدم و با همون راهرو مواجه شدم.

کسی داخلش نبود!

خالیه خالی و همون قدر تاریک...

تردید رو کنار گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم.

باید فرار میکردم.

باید خودم و از این جهنم دره نجات میدادم.

فقط ای کاش یه وسیله ی دفاعی با خودم داشتم.

اینجوری خیالم راحت میشد.

قدم از قدم برداشتم و خودم و به در انتهای راهرو و رسوندم.

پشت در ایستادم و به صدا هایی که از اون طرف در شنیده میشد، گوش سپردم.

اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد، صدای هانا بود که داشت می پرسید:

\_نمیدونی رئیس میخواد با این دخترش کار کنه؟؟ مردی با صدای زمخت جواب

داد:

\_نه...از کجا باید بدونم؟! رئیس هیچ موقع در مورد نقشه هاش چیزی به ما نمیگه.

هانا کلافه پوفی کشید.

\_به نظرم رئیس داره بیش از حد به این دختره اهمی ت میده...من جاش بودم تردید رو

کنار می داشتم و دختره رو خلاص میکردم.

\_تو این حرفا رو میزنی چون ازش کینه به دل داری...البته منم اگه یه دختر ریزه میزه میزد ناکارم می کرد، ازش کینه به دل می گرفتم و تا یه بلایی سرش نمی آوردم، آروم نمی شدم.

\_دهنت و ببند! اصلا دختره عددی نیست که بخوام ازش کینه به دل بگیرم!

\_هه...کاملا مشخص.

حرفاشون نشون میداد که امیر پیششون نیست!

و سوال پیش میومد که اون الان کجاست؟؟

شاید این خونه ی لعنتی راه دیگه ای برای خروج، غیر از در اصلی داره!

با این فکر، از در فاصله گرفتم و نگاهی دقیق به اطرافم انداختم.

اون طرف راهرو، داخل ظلمت و تاریکی، یک در

دیگه هم بود!

یه در آهنی که غیر قابل نفوذ به نظر می رسید.

خدایا...

منه احمق چرا زودتر متوجهش نشدم!!

اگه دفعه ی قبل از این در فرار می کردم، قطعاً گی ر نمی افتادم.

قبل از اینکه باز در چنگال اون مرد یا هانا اسیر بشم، سمت در آهنی دویدم و دستگیره

رو پایین کشیدم.

اما متاسفانه باز نشد.

حتما امیر قبل از خروجش، این در رو قفل کرده بود.

کلافه بازدم رو بیرون فرستادم و باز به تلاش ادامه دادم.

ولی همچنان موفق نشدم.

چاره ای نبود!

مثل اینکه باید به اتاق برمیگشتم و در یک فرصت مناسب، اقدام به فرار می

کردم.

\* \* \* \* \*

”راوی“

\_طبق اون آدرسی که تو پیدا کردی رسیدیم به جایی که امیر نامزدت رو نگه داشته! غیر

از امیر دو نفر دیگه مراقب نامزدت هستن...یکیشون هانا و دیگری یه مرد میانسال که قبلا

عضو ارتش بوده...در استفاده از اسلحه کارش حرف نداره و دیگه خودت تصور کن چقدر

این آدم میتونه خطرناک و خشن باشه!

\_خب؟

\_ظاهر این خونه فقط یک در برای ورود و خروج داره اما ما داریم سعی میکنیم در دیگه

ای هم پیدا کنیم.

برای تأیید حرف الکس سری تکون داد و گفت:

\_خونه ای به این بزرگی حتما یه در دیگه هم داره!

\_درسته...ولی مشکل اصلی ما الان این نیست.

گنگ پرسید:

پس چیه؟ خودت داری میگی فقط دو نفر توی این خونه مراقب نوا هستن... ما به راحتی می تونیم حری ف این دو نفر بشیم.

مطمئنم امیر انقدری زیرک هست که فقط دو نفر رو برای محافظت از نوا نذاره... چون خوب می دونه ت و هکر توانایی هستی و میتونی به راحتی آدرس این خونه رو پیدا کنی.

پس به نظرت همه ی اینا به نقشس! درسته؟ سر تکون داد.

صد در صد... باید به راه حل پیدا کنیم و بعد وارد عمل بشیم.

انگشتاش و در هم قفل کرد و با لحنی فاتحانه گفت:

پس چه خوب که من به راه حل دارم.

چشمان الکس گرد شد.

ابروهایش بالا پرید و متعجب پرسید:

چه راه حلی؟

به راهی پیدا کردم که به این بازی برای همیشه خاتمه میده... فقط باید بهم اعتماد کنی.

\* \* \* \* \*

”نوا”

هانا ستم اومد و خواست دستم رو ببندد که امیر گفت:

لازم نیست دستش و ببندی.

من خوشحال شدم اما اخم غلیظی بین ابروهای هانا جا خوش کرد.

صاف ایستاد و غرید:

\_اما ممکنه فرار کنه.

\_راهی برای فرار نداره.

\_ول...\_

\_اینجا من رئیسم یا تو؟

\_صد در صد شما.

\_پس فقط طبق دستور عمل کن...فهمیدی؟

\_بله.

\_می تونی بری.

هانا چشم غره ای به من رفت و سپس اتاق رو ترک کرد.

حسابی به خونم تشنه بود!

با رفتنش، پشت چشمی برای امیر نازک کردم و گفتم:

\_با اینکارا نمی تونی اعتمادم رو جلب کنی!

خندید.

\_خیلی زیرک ی.

\_زیرک نیستم...فقط آدم عوضی مثل تو رو خوب شناختم.

\_لازم نیست انقدر تنفرت رو به روم بیاری!

ریلکس شو نه بالا انداختم.

من آدم رکی ام و با تک تک سلولهای بدنم ازت متنفرم.  
پوزخند زد.

اکثر آدمها همین حس رو نسبت به من دارن... با این تفاوت که اونا من رو از نزدیک ندیدن و نمی شناسن. خوش به سعادت شون.  
مکث کوتاهی کردم و سپس ادامه دادم:

الانم اگه حرفات تموم شده بی زحمت برو بیرون م ی خوام استراحت کنم.  
از اینکه همش سر تا پاش رو قهوه ای میکردم، اخماش در هم رفت.  
مطمئنم تو عمرش کسی اینطور باهاش حرف نزده بود.

ولی خب چیکار کنم!

همونطور که گفتم آدم رو کی ام و نمیتونم الکی قربون صدقش برم.  
چون ازش متنفرم.

را...

□□  
--

ن... ف

□□  
--

□□م...ت -  
-

چیزی در جوابم نگفت و از اتاق بیرون رفت.

خوشبختانه این بار هم در رو قفل نکرد!

مثل اینکه خیلی من رو دست کم گرفته بود.

گذاشتم کامل از راهرو خارج بشه.

سپس از روی صندلی بلند شدم و به طرف در قدم برداشتم.

دستگیره رو پایین کشیدم و نگاهی به بیرون انداختم.

وقتی دیدم کسی داخل راهرو نیست، سمت اون در رفتم

پشت در ایستادم و ملتمسانه زیر لب نجوا کردم:

...خواهش می‌کنم...خواهش می‌کنم...لطف ا باز باش!

لطف ا باز باش.

همین که خواستم در رو باز کنم، صدای ترسناک امی ر در سرم اگو شد.

...جایی تشریف میبری؟ از ترس غالب تهی

کردم.

هراسان سمتش برگشتم که دیدم در فاصله ی چند متری از من ایستاده و با یه لبخند

خیب بهم زل زده.

تکیش رو از دیوار برداشت و ضمیمه کر د:

...برای رفتن یکم زوده! خانم کوچولو.

انگشتم روی دستگیره ی در لغزید و کسی از ته ذهنم بهم تلنگر زد:

”فرار کن! فرار کن”

قبل از اینکه واکنشی از خودم نشون بدم، امیر فکرم رو و خوند و گفت:  
\_زور بیخود نزن...اون در قفل.

و بعد کلیدی از داخل جیبش بیرون آورد.

مقابل چشمام تکون داد.

\_کلیدش هم فقط و فقط دست منه.

یه قدم جلو اومد و ضمیمه کرد:

\_قبل از اینکه اتفاق بدی بیوفته، دختر خوبی باش و برگرد به اتاقت.

آه از نهادم بلند شد.

بفرما نوا.

اینم از فرار بی ثمرت!

آخه احمق تو چه طور فکر کردی می تونی از دست مار خوش خط و خالی مثل امیر  
فرار کنی؟ هوم؟! از در فاصله گرفتم و به اتاق برگشتم.

امیر هم پشت سرم داخل اومد و آمرانه دستور داد:

\_بشین روی صندلی.

مشخص بود می خواست باز دستم رو ببندد.

روی صندلی نشستم.

طبق تصورم، دستم رو بست و بالای سرم ایستاد.

\_تو تا من نخوام نمی تونی از اینجا بیرون بری. دندون قروچه ای رفتم و غریدم:



\_دیر یا زود مهرباب میاد سراغم...مطمئنم!

ریشخندی زد و سرش و جلو آورد.

نزدیک گوشم پچ زد:

\_اتفاقا قصدم اینه که بیاد دنبالت...اصلا تو برای همی ن اینجایی!

چشمام گرد شد و یه هیولا بودن امیر بیشتر یقین پیدا کردم!

ازم فاصله گرفت و با همون ریشخندش، ادامه داد:

\_وقتی بیاد، من اینجا منتظرش هستم!

\* \* \* \* \*

شب بود و من داشتم برای خواب له له می زدم.

اما چون جام بد بود، نمی تونستم بخوابم.

نامردا حتی نیومدن دستم رو باز کنن!

روی صندلی سفت هم عمرا اگه خوابم میبرد.

خواستم یکی شون رو صدا کنم که همون لحظه صدای درگیری از بیرون به گوش رسید.

نفسم بند اومد!

یعنی...

یعنی مهرباب دنبالم اومده بود؟

هنوز جواب قطعی برای سوالم پیدا نکرده بودم که در به یکباره باز شد.

هانا در حالی که اسلحه ای به دست داشت، هراسان داخل اومد.



و دیدار اول مون به قدری برای من دردناک بود که تصویر اون نقاب، در ناخودآگاهم ثبت شده بود.

بغض آلود اسمش رو نجوا کردم:

\_مهراب!

سمتم اومد.

درحالی که به چشماش زل زده بود، دستاش و قاپ صورتتم قرار داد و نالید:

\_حالت خوبه جیرجیرک؟ جیرجیرک!

فکر نمی کردم یک روز دلتنگ این کلمه بشم.

اولین قطره ی اشک روی گونم چکید و پی در پی سر تکون دادم.

\_خوبم!

\_این ها که اذیتت نکردن؟

دومین قطره ی اشکم چکید!

\_نه...ولی خیلی دیر کردی مهراب...خیلی ی.

پیشونیم رو بوسید.

\_متاسفم عزیزم.

اشکام رو پاک کرد و ادامه داد:

\_گریه نکن...باشه؟؟ من اینجام...با خودم می برمت و این کابوس لعنتی برای همیشه

تموم میشه.

سپس از داخل جیبش کلید کوچکی بیرون آورد.

خم شد و دستبندم رو باز کرد.

بلند شو نوا... باید از اینجا بریم.

به سختی از روی صندلی برخاستم.

پاهام رو به خاطر نشستن طولانی روی صندلی ح س نمی کردم.

مهراب متوجه وضعیتم شد و گفت:

به من تکیه بده.

ولی...

وقت برای بحث نداریم! باید زودتر از اینجا بریم.

باشه.

سنگینی وزنم و روی مهراب انداختم و به کمکش شروع کردم به گام برداشتن.

نزدیک در که شدیم، هراسان صدایش زدم:

مهراب!

منتظر نگاهم کرد.

امیر یه نقشه ای داره... مطمئنم برات تله گذاشته.

نگران نباش... من حساب شده پا توی این خونه گذاشتم

خودت خوب می دونی اون چه عوضیه و چه قدر زیرک!

آره می دونم... ولی اینبار من بازی رو می برم... به ت قول میدم.  
و من رو دنبال خودش کشون د.  
از اتاق بیرون زدیم و وارد راهرو شدیم.  
هنوز صدای درگیری و هرج و مرج، به خوبی از داخل سالن شنیده میشد.  
مهراب به در انتهای راهرو که دو بار سعی کردم از ش فرار کنم و هر دو بار با شکست  
مواجه شدم، اشاره کرد.  
از این طرف.  
به طرف اون در رفتیم.  
فقط کمتر از یک متر با در فاصله داشتیم که صدای  
غضب آلود امیر مثل زنگی دل خراش، در فضا پیچی د  
تکون نخوریدددد.  
هر دو سمت امیر برگشتیم.  
با یه اسلحه ی تیربار، مقابل مون گارد گرفته بود.  
از دستاش خون می چکید!  
و همین موضوع بیش از بیش ترسناکش کرده بود....  
چشمای خاکستری وحشیش رو که میون دریایی از خون می درخشید، به مهراب دوخت و  
گفت:

اینجا آخر خطه!

ترس به اعماق وجودم رخنه کرد.  
نه...نه.

اینجا آخر خط نبود!

حداقل برای مهرباب نه.

اون نباید به خاطر نجات من میمرد.  
اسلحه رو سمت مون نشونه گرفت.

خیلی احمقی که با پای خودت اومدی تو دام من!

بذار نوا بره...طرف حساب تو، منم.

امیر پوزخندی زد.

هه! چه قدر رمانتیک! درست مثل توی فیلما...اما ای ن ژانر عاشقانه و درام برای من اصلا  
جالب نیست و تکراری شده! قصد دارم هر دوتون رو با هم بفرستم اون دنیا.

و یه قدم نزدیک تر اومد!

نگاهش و به من دوخت و ادامه داد:

ولی قبل کشتن تون، می خوام متوجه یه موضوع بشی نوا...اینکه همیشه برد با کسیه که از  
همه بی رحم تره و هیچ قلبی نداره...درست مثل من...تو باعث شدی مهرباب ضعیف بشه و  
الان نتیجتش رو هم ببین...ببین اسلحه تو دستای منه نه اون.

اشکام شروع کردن به باریدن.

من از مرگ نمی ترسیدم.

ولی نمی خواستم مهرباب بمیره.

نمی خواستم ته داستان عاشقانه ی من و اون، نرسیدن باشه!

امیر با بی رحمی گفت:

\_ آره... آره... گریه کن! اینکه می بینم قبل از مرگ ت اینطور شکستی، بهم حس

قدرت میده.

بی رحم!

سنگدل!

واقعا این بشر چیزی به اسم قلب و احساسات نداشت.

مهرباب داد زد:

\_ خفه شو... اون دهن کثیف رو ببند.

\_ تو جهنم می بینمت آرکای افسانه ای.

قبل از اینکه ماشه رو فشار بده و ما رو به رگبار ببنده، ناگهان کپسولی داخل راهرو افتاد و

دود همه جا رو گرفت.

امیر چون نمی تونست جایی رو ببینه، فقط شروع کرد به شلیک کردن!

شلیک و شلیک...

قبل از اینکه بتونم واکنشی در برابر حملات امیر از خودم نشون بدم، مهرباب نجاتم داد

و روی زمین پرت م کرد.

توی اون دود نه می تونستم جایی رو بینم و نه مهرباب رو پیدا کنم.

حتی به خاطر صدای شلیک، صدام رو هم نمی شنید!

با افتادن کپسول بعدی داخل راهرو و پیچیده شدن گاز دیگری در فضا، به کل از هوش رفتم و دیگه چیزی نفهمیدم.

قبل از بیهوشی کاملم، فقط یک اسم رو با تمام وجود صدا زدم.

\_مهرباب...\_

\* \* \* \* \*

با سوزش دستم، پلک گشودم و گیج و منگ به اطرافم زل زدم.

اون لحظه اگه کسی ازم می پرسید اسمت چیه، قطعاً نمی تونستم جواب بدم.

بالای سرم، زنی رو دیدم که روپوش سفید رنگی به تن داشت.

سرش پایین بود و چشمای نیمه باز من رو نمی دید.

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد، نالیدم:

\_خانم...\_

سر بلند کرد و نگاهش و به من دوخت.

پرسیدم:

\_من کجام؟؟\_

\_بیمارستان.\_

لب هام ناباورانه لرزید:



چـی! بیمارستان؟

بله.

مهراب...مهراب کجاست؟

چشمان پرستار گرد شد.

متعجب پچ زد:

مهراب! مهراب دیگه کیه؟

نامزدم.

اون لحظه، در اوج سرگردونی و بی حالی، این تنه ا نسبتی بود که به ذهنم خطور کرد.

پرستار گفت:

یه مرد بیرون منتظرته! اما بعید میدونم نامزدت باشه...آخه سنش خیلی زیاد ه.

مردی با سن زیاد؟؟ نه

نه...نمیشناسم.

میشه بگید بیاد داخل؟؟

باشه.

پرستار از اتاق بیرون رفت و من تا موقع مجدد باز شدن در اتاق، وقایع قبل از بیهوش

شدنم رو مرور کردم.

اون نقاب آشنا...

نجاتم توسط مهراب...

شلیک های پی در پی و بی امون امیر...

پرت شدن دو کپسول داخل راهرو!

و بسته شدن چشمام...

کاش زودتر می فهمیدم چی اتفاقی افتاده و من داخل بیمارستان چیکار می کنم!

انتظارم خیلی طول نکشید و بالاخره در اتاق باز شد.

متعجب به شخصی که داخل اومد چشم دوختم.

الکس؟؟

الکس اینجا چیکار می کرد!!

سمتم اومد و بالای سرم ایستاد.

با لحن دوستانه و آرومی پرسید:

\_حالت چه طوره؟

سوالش رو با سوال جواب دادم:

\_مهراب کجاست؟

آه از نهادش بلند شد.

ته دلم خالی شد و افکار وحشیانه به ذهنم هجوم آوردن.

می ترسیدم!

می ترسیدم از اینکه دوباره مهراب رو از دست بدم.

ولی اینبار فرقتش با دفعه های قبل، تایمی به وسعت همیشه باشه.

کنارم روی صندلی نشست.

قبل از اینکه چیزی بگه، من وحشت زده ادامه دادم: \_با تو ام! پرسیدم مهرباب کجاست!

\_آروم باش.

\_من آروم... فقط جواب سوالم رو بده.

با کمی مکث، بالاخره گفت:

\_آرکا حالش خوبه... به زودی میاد پیشت.

\_این جواب سوال من نبود... می خوام بدونم الان کجاست!

\_نمی دونم... ولی نگران نباش... دیر یا زود سر و کلش پیدا میشه.

داشت دروغ می گفت.

داشت یه چیزی رو از من پنهان می کرد.

و این رو به خوبی می فهمیدم.

ارتعاش صدام بی اختیار بالا رفت و داد زدم:

\_داری دروووووغ میگی... داری دروغ میگی... اتفاقی برای مهرباب افتاده؟ آره؟ سرش و

پایین انداخت.

پس حدسم درست بود.

واقعا اتفاقی برای مهرباب افتاده بود!

بغض آلود نالیدم:

\_زخمی شده؟

سری به معنای نه به طرفین تگون داد.  
\_نه.

\_پس چی؟ هااااان؟

\_آرکا مرده... آرکای افسانه ای که همه می شناختن، الان دیگه وجود خارجی نداره.

دنیا روی سرم خراب شد.

اولش فقط مثل دیوونه ها می خندیدم.

اما کم کم، این خنده تبدیل به گریه با صدای بلند شد.

گویی دیوونه شده بودم!

الکس ترسیده دستم رو گرفت.

\_نوا... حالت خوبه؟؟

چیزی نگفتم و به سوگواری کردن ادامه دادم.

می خندیدم!

نه نه...

گریه می کردم.

اشک می ریختم و بلند بلند اسم مهرباب رو صدا می زدم .

به خاطر صدای بلندم، در باز شد و پرستار سراسیم ه داخل اومد.

\_چیشده؟

\_نمی دونم... تا یه خبر درمورد نامزدش بهش دادم اینطور بهم ریخت.

حرفاشون رو می شنیدم.  
اما متاسفانه توان اینکه واکنشی نشون بدم رو نداشتم.  
فکر اینکه دیگه مهرابی نبود که به چشمای نافذ و کهربابیش زل بزnm!  
که آروم بگیرم و با لمس دست هاش ب ه  
مرزی از جنون عشق برسم، داشت دیوونم می کرد.  
داشت به طرز وحشیانه ای عذابم می داد.  
این عذاب به قدری سهمگین بود که برای خلاص ی ازش، شروع کردم به جیغ  
زدن.  
از عمق وجود جیغ می زدم.  
کم دردی نداشتم آخه...  
زندگیم!  
نیمی از روح و وجودم رو از دست داده بودم.  
پرستار ترسیده فرد دیگری رو صدا زد و سمتم اومد.  
با کمک مردی که وارد اتاق شد، دست هام و چسبیدن و یکی شون چیزی به داخل سرم  
تزریق کرد.  
کم کم پلک هام سنگین شد و روی هم افتاد.  
تپش های قلبم به حالت آروم قبل برگشت و دیگه چیزی نفهمیدم...

\* \* \* \* \*

بالای سنگ قبری نشسته بودم که نه اسمی داشت و نشونی.

فقط الکس گفته بود زیر این سنگ.

زیر خروارها خاک، جنازه‌ی سوخته‌ی آرکای افسانه‌ای مدفون.

آره!

درست شنیدید!

جنازه‌ی سوخته...

الکس بهم گفت در زیر زمین اون خونه، افراد امی ر اسلحه به دست انتظار مهرباب رو می کشیدن و آماده‌ی درگیری بودن.

گفت مهرباب این موضوع رو فهمیده بوده و برای همی ن ما تعداد افراد بیشتری به خونه شیخون زدیم.

قرار بر این بوده که من و مهرباب وقتی بقیه درگی ر هستن از در پشتی فراری کنیم.

اما سر رسیدن ناگهانی امیر، باعث خراب شدن هم ه چیز میشه.

طی شلیک های امیر، یکی از لوله های گاز نشت پیدا می کنه.

و خب!

نتیجش یه انفجار بزرگ بوده...

قبل از انفجار کل خونه و آتش گرفتنش، آتش نشان ه ا فقط می تونن من رو چون یه زن بودم نجات بدن.

درست زمانی که می خواستن بقیه افراد داخل خونه ر و نجات بدن، انفجار مهیب تری رخ  
میده و کل خونه در آتش می سوزه.

همه افراد داخل خونه هم می سوزن و خاکستر میشن.

آره!

باورش خیلی سخته.

اصلا غیر ممکن.

اما مهربان من...

نیمی از روح من!

واقعا در آتش می سوزه و آرکا برای همیشه از بین میره.

خودم و روی سنگ قبر انداختم و از ته دل هق زدم.

میون هق هقام، نالیدم:

\_تو... تو به خاطر... منه احمق... منه خر... سوختی مهربان... از خودم بدم میاد... از

خودم بدم

میاددددد... چون مسبب... مرگ تو... مرگ کسی که عاشقانه... می پرستیدمش شدم!

الکس دید دارم بیش از حد زیاده روی می کنم، برای همین دستش و روی شونم

گذاشت و گفت:

\_بسه دیگه... بلند شو بریم.

عصبی دستش و پس زدم و غریدم:

\_ولم کنننن...بذار تنهاااا باشم.

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد و عقب رف ت.

باز مهرباب رو که زیر خروار ها خاک خوابیده بود، مخاطب قرار دادم و گفتم:

\_فکر نمی کردم...به خدا فکر نمی کردم آخر قصه ی عاشقانه ی ما...اینجوری بشه

مهرباب...آخه لعنتی...آخه عوضی! چه طور تونستی با من اینکار رو بکنی؟؟ چه طور

تونستی...تو این جهنم...تو این دنیای ب ی رحم...تنهام بذاریییییی!

از عمق وجود می گریستم.

میون گریه هام، گاهی هذیون های عاشقانه به زبون میاوردم و دل هر کسی که از کنارم می

گذشت رو خون می کردم.

الکس آخر سر به زور من رو از روی سنگ قبر بلند کرد و به طرف خروجی قبرستون کشید.

تقلا کردم تا دستم و از میون انگشتاش آزاد کنم ام ا موفق نشدم.

داد زدم:

\_ولم کنننن...ولم کنننن عوضیییی...می خوام برگردم پیش مهرباب.

\_مهرباب مرده...سعی کن اینو بپذیر ی!

ایستادم.

همه ی توانم رو به کار بردم و دستم و از حصار انگشتاش بیرون کشیدم.

از پشت حاله ای از اشک، به صورتش زل زدم و نالیدم:

\_نمی تونم.



\_اولش سخته...اما کم کم با نبود آدما کنار میا ی.

شوخی می کرد؟

آره آره...حتما شوخی می کرد.

آخه چه طور می تونستم با نبود آدمی کنار بیام که ه ر وقت بهش فکر می کنم، وجودم از

تمنای خواستن پ ر میشه!؟

\_بیا بریم...بهت قول میدم دیر یا زود فراموشش م ی کنی.

سپس خواست دستم رو بگیره که عقب عقب رفتم.

\_تو حتما آدم بی رحمی هستی که فراموش کردن انقدر ر برات راحتته...اما برای من راحت

نیست...نیستتنتنت.

\_اون مرده...اینو بفهم! تو چه کاری از دستت بر میا د جز فراموشی؟ هاااان؟

سرم و پایین انداختم و هق زدم.

کاش منم تو اون آتش سوزی می مردم.

کاش منم می سوختم و خاکستر می شدم.

\_آرکا مرده...سعی کن باهش کنار بیای...چون کاری از دستت بر نیما.

نفس عمیقی کشید و بعد ادامه داد:

\_با گریه کردن هیچ چیز درست نمیشه...نه اون بر م ی گرده و نه چیزی تغییر می کنه...تو

هم فرصت زیادی نداری...باید زودتر برگردی کشورت.

لب هام ناباورانه لرزید:

—چی! برگردم؟

—اره.

—اما من می خوام اینجا بمونم...می خوام کنار مهرا ب بمونم.

—افراد امیر ممکنه تو شهر باشن...تو باید برگردی ایران.

—ولی...ولی امیر که مرده!

—اگه افرادش دنبال انتقام باشن چی؟ سکوت کردم و جوابی

ندادم.

—قبل از اینکه وارد اون خونه بشیم، آرکا ازم خواست ت اگه اتفاقی براش افتاد من تو رو

برگردونم ایران...الانم پای قولم هستم...برای فردا بلیط میگیرم.

—اما من نمی خوام برگردمممم.

—اخم کرد و آمرانه دستور داد:

—مجبوری...حالا برو و سوار ماشین شو.

وقتی دید واکنشی از خودم نشون نمیدم و هم چنان در حال اشک ریختنم، دستم رو

گرفت و به زور سوار ماشین کرد.

خودش هم کنارم نشست و گفت:

—چه بخوای چه نخوای فردا باید برگردی به کشورت...باید آرکا رو

فراموش کنی.

\* \* \* \* \*

\_میشه برای آخرین بار بریم قبرستون؟ اخماش درهم رفت.

خواست مخالفت کنه که ادامه دادم:

\_خواهش می کنم...من دیگه قرار نیست به اینج ا پیام...می خوام برای آخرین بار با

مهراب حرف بزنم.

پوفی کشید.

\_باشه.

رو کرد سمت راننده و گفت:

\_برو قبرستون.

\_چشم آقا.

ماشین به راه افتاد.

در طی مسیر، من تموم تلاشم رو به کار بردم تا جلوی الکس گریه نکنم.

اما متاسفانه موفق نشدم.

اشکای مزاحم بی اینکه من بخوام، روی گونه هام س ر می خوردن.

به قبرستون که رسیدیم از ماشین پایین اومدم.

الکس هم خواست دنبالم بیاد ولی مخالفت کردم.

\_می خوام تنهام باشم.

\_بذار همراه...\_

\_لطفا.

\_باشه...ولی فقط یک ربع! باید به پروازت برسی.  
 سری تکون دادم و سمت قبر بی نام و نشون مهرا ب رفتم.  
 بیچاره در خاکی غریب خاک شده بود.  
 و از همه بدت را!  
 برای اینکه کسی مت وجه نشه اینجا قبر همون آرکا ی معروف و افسانه ایه، الکس هیچ  
 اسمی روی سنگ قبر درج نکرده بود.  
 بالای سنگ قبر نشستم.  
 دستم و روی سنگ کشیدم و پوزخند تلخی زدم.  
 \_مسخرس...ولی اومدم اینجا تا باهات خداحافظی کنم.  
 بغضم و به سختی قورت دادم و ضمیمه کردم:  
 \_قراره برگردم ایران...و این یعنی حتی دیگه نمی تونم سر خاکت پیام و باهات حرف بزنم.  
 علی رغم تموم تلاش هام، باز به حق افتادم.  
 نالیدم:  
 \_مهرا ب! دیشب حتی به خودکشی فکر کردم...لابد با خودت میگی عجب آدم ضعیفی  
 هستم که به فکر خودکشی افتادم...اما درک کن...من بدون تو چه طور قراره به زندگیم  
 ادامه بدم؟ هوم؟ چه طور قراره همون آدم سابق بشم؟؟ اصلا چه طور قراره بدون تو  
 بخندم  
 لعنتی؟

نفسم بند اومد.

سخت بود هم از عمق وجود اشک بریزی و هم برای خالی شدن، حرف بزنی.

\_الکس بهم میگه فراموشت کنم...بهم میگه سعی کن م بدون تو به زندگیم ادامه بدم...اما به خدا همیشه! همیشه.

مدتی همون طور بالای سنگ قبر اشک ریختم.

به خودم که اومدم، دیدم از ربع ساعتی که الکس برام معین کرده بود، خیلی گذشته.

دستی به چشمای اشک آلودم کشیدم و از روی زمی ن بلند شد.

لحظه ی وداع!

لحظه ی خداحافظی فرا رسیده بود...

\_من به زندگیم ادامه میدم مهرباب...به خودکشی هم فکر نمی کنم خیالت راحت...ولی اون

نوایی که می شناختی همین جا کنار تو مرد و دفن شد...از حالا به بعد من یه مرده ی

متحرک، بدون هیچ احساسی ام که فقط نفس می کشه.

\* \* \* \* \*

”یه هفته بعد”

\_الان دقیقا یه هفتس که خودش و توی اتاق زندان ی کرده...خیلی نگرانشم نیکان!

تو رو خدا برو باهاش حرف بزنی.

\_من جرعت نمی کنم برم سمتش.

\_تو برادرشی...شاید به تو بگه چه اتفاقی افتاده!

\_مامان جان... عزیزم! بذار یه چند روز دیگه هم بگذره... الان اصلا اوضاع خوبی نداره... مطمئنم هر چه قدر هم ازش بپرسم، جوابم و نمیده.

\_به خدا خیلی نگرانشم.

\_منم همین طور... ولی کاری از دست مون بر نیاد... باید بهش فرصت بدیم.

\_کاش حداقل بهمون می گفت چیشده!

\_میگه... فقط زمان نیاز داره.

حرفاشون داشت آزارم می داد.

این روزا، همه چیز آزارم می داد.

حتی صدای تیک تاک عقربه های ساعت!

دلم یه اتاق تاریک، خالی و بی سر و صدا می خواست.

چون همه ی صداها...

همه ی آدم های اطرافم، به شدت روی اعصابم بودن.

جوری که می ترسیدم آخر سر با مامان و نیکان دعوا م بشه.

\_نوا جان... بیا نهار عزیزم.

غلٹی توی جام زدم و پتو رو روی سرم کشیدم.

کاش سراغم نیاد...

کاش منو به حال خودم رها کنه...

بر خلاف خواستم، در اتاق باز شد و مامان داخل اومد

\_نوا... عزیزم؟؟

جوابش رو ندادم و خودم رو به خواب زدم.

صدای نیکان به گوش رسید.

\_شاید خوابه! بیدارش نکن مامان.

\_یعنی چی بیدارش نکنم؟؟ دو روز هیچی نخورده.

و ثانیه ای بعد، دستش روی شونم قرار گرفت.

\_نوا... پاشو ناهار حاضره.

چاره ای نبود.

بالاخره به حرف اوادم و گفتم:

\_گشتم نیست.

غرید:

\_یعنی چی گشتم نیست! پاشو بینم دختر... پاشو. \_دست از سرم بردار مامان.

\_پاشو یه چیز بخور بعد دوباره برگرد تو این برزخ.

کلافه پتو رو روی سرم کشیدم.

مامان وقتی دید فایده ای نداره، عصبی از اتاق بیرون رفت.

صدای غر غر هاش و می شنیدم اما نسبت بهش بی توجه بودم.

یا بهتر بگم.

این روزا، نسبت به همه چیز بی تفاوت بودم!

\* \* \* \* \*

مرده ای بی روح، در زیر آسمون این شهر قدم می زد

لب هاش خشک بود.

چشمش دیگه فروغ قبل رو نداشت.

موهایش پریشون اطرافش ریخته بود.

هر کس که از کنارش می گذشت، متعجب اون رو نگاه می کرد.

آره!

این مرده ی بی روح و بی احساس من بودم.

من...

دختری که قبلا صدای خنده هاش همه جا رو پر می کرد و وجودش لبریز از شور و

نشاط بود، حالا دیگه رمقی برای ادامه ی حیات نداشت.

فقط انتظار می کشید.

انتظار پایان یافتن این نفس های مزاحم و تپش های قل ب سرسام آورا!

کنار دکه ی روزنامه فروشی ایستادم.

نمی دونم به چه دلیل!

ولی اون لحظه می خواستم روزنامه بخرم.



شاید خوندن مطالب روزنامه، می تونست من رو حت ی برای ثانیه ای از فکر و خیال نجات بده.

یه روزنامه برداشتم و همین که خواستم پولش رو حساب کنم، شخصی صدام زد.  
\_نوا.

سمت صدا برگشتم و در کمال ناباوری با الیاس مواجه شدم.

میون این همه بدبختی، این رو کجای دلم می داشتم؟ با چشمانی متعجب جلو اومد.  
ناباورانه پیچ زد:

\_نه! باورم نمیشه...این تویی نوا؟  
هه!

بین چه قدر اوضاعم خراب بود که حتی الیاس من رو نمی شناخت.

پول روزنامه رو حساب کردم و جوابی ندادم.

قدم از قدم برداشتم که الیاس هم دنبالم به راه افتاد.

\_چه بلایی سرت اومده دختر؟

\_عزیز ترین فرد زندگیم رو از دست دادم.

\_مادرت فوت شده؟

\_نه.

\_پس کی؟

سکوت کردم و نگاهم رو به کلمات روزنامه دوختم.

به هر حال تسلیت میگم.

ممنون!

دنبال کار می گردی؟ و به روزنامه اشاره

کرد.

روی نیمکتی که نبش پارک سر خیابون قرار داشت نشستم و گفتم:

نه.

کنارم جای گرفت.

اه...

کاش می رفت و تنهام می داشت.

مدتی در سکوت بهم چشم دوخت تا اینکه بالاخره پرسید:

شاید الان اصلا موقعیت مناسبی نباشه... ولی میشه بدونم بین تو و مهرباب چه...

میون کلامش پریدم و عصبی گفتم:

مهرباب مرده... و ممنون میشم دیگه اسمش رو نیاری.

چی! مرده؟ به چه دلیل آخه؟

نمیدونم... حالام برو و منو تنها بزار.

تو اون و دوست داشتی؟ درست...

کنترل رو به یکباره از دست دادم و داد زدم:

فقط تنهام بذار... باشه؟؟؟

\_آروم باش نوا...من که حرف بدی نزدم! فقط یه سوال ازت پرسیدم.

نخیر!

مثل اینکه قرار نبود منو ت نها بذاره.

تو خونه باید از دست مامان و نیکان میکشیدم.

بیرون هم که گیر این آدم زبون نفهم افتاده بودم.

عصبی از روی صندلی بلند شدم.

خواستم ازش فاصله بگیرم که با پرویی تمام بازوم و چسبید.

غریدم:

\_بازوم رو ولکن.

\_نمی خوام اذیتت کنم...فقط می خوام باهات حرف بزوم...همین.

\_من حرفی ندارم...پس قبل از اینکه وسط خیابان سر و صدا راه بندازم، دست از سرم

بردار.

دید اصلا حال درست و حسابی ندارم.

برای همین بازوم رو رها کرد.

ازش فاصله گرفتم.

داختم به اون طرف خیابون میرفتم که صداش رو از پشت سرم شنیدم.

\_هر وقت بخوای میتونی برگردی سرکار قبلیت نوا.

\* \* \* \* \*

کنار حوض نشسته بودم و بی حوصله با پام آب حوض رو تگون میدادم.  
تو حال و هوای خودم بودم که نیکان محتاطانه سمت اومد و کنارم روی لبه ی حوض  
نشست.

با اکراه پچ زد:

\_می خوای باهام حرف بزنی؟

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

\_نه.

تموم بادش خالی شد.

با غیظ گفت:

\_حیف من که نگران تو ام!

\_کسی مجبورت نکرده نگران من باشی.

کلافه بازدمش رو بیرون فرستاد.

\_چپشده نوا؟ چرا انقدر عوض شدی؟ جوابی ندادم.

\_مامان خیلی نگرانت...می خواد ببرت پیش روان شناس.

\_من دیوونه نیستم.

\_نگفتم که دیوونه ای! ولی انگار خودت رو گم کردی...عوض شدی...دیگه اون دختر

سرزنده ی قبل نیستی.

بازم سکوت کردم.

شاید تنها جواب من در برابر حرف های نیکان، تکون خوردن بیشتر پام داخل آب حوض بود!

\_اگه چیزی شده خب به من بگو...کی نزدیک تر از من؟

\_چیزی نشده...فقط می خوام یه مدت تنها باشم.

\_این حالت مربوط به مهراب؟ مگه نه؟ پوزخند تلخی کنج لبام نقش بست.

فهمید زده تو هدف و برای فهمیدن اطلاعات بیشتر، ادامه داد:

\_از اینکه خبری ازش نشده ناراحتی؟ گور بابا ش اصلا...تو به این خوشگلی...جذابی! لب تر کنی ص د نفر پشت در خونه چادر می زنن خواهر من.

اولین بار بود که نیکان از من تعریف می کرد!

اما تعریفاش نه تنها چنگی به دلم نزد، بلکه باعث شد اشک درون چشمم سکنا کن ه.

\_وای! داری به خاطر اون بی لیاقت گریه می کنی؟ اصلا اون لیاقت اشکای تو رو نداره...به درک ک...\_

\_مهراب مرد ه.

حرف در دهانش ماسید!

چشمش گرد شد و ناباورانه پچ زد:

\_شوخی می کنی دیگه؟

\_به نظرت حال من به کسایی می خوره که دارن شوخی می کنن؟؟ به تپه تپه افتاد.

\_نه...نه...ولی...

\_می خوای بهم کمک کنی ؟ تند سر تکون داد.

\_من هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم...فقط بگو چیکار کنم!؟ \_تنهام بذار.

تا اومد اعتراض کنه، عصبی ادامه دادم:

\_الان به چیزی که نیاز دارم فقط تنهایی و زمان! پ س لطفا برو.

آه سوزناکی کشیدم و از لبه ی حوض بلند شد.

سمت ورودی سالن رفت.

لحظه ی آخر به طرفم برگشت و اندوهگین گفت:

\_اینجوری فقط داری خودت رو نابود می کنی نوا.

خبر نداشت.

خیلی وقت بود که نابود شده بودم!

\* \* \* \* \*

\_نوا...یه لحظه از اون غار ماتمت بیا بیرون.

کلافه از جام بلند شدم و سمت در اتاق رفتم.

اینجور فایده نداشت.

باید یه مدت می رفتم یه جای دیگه.

بین چهارچوب در ایستادم و پچ زدم:

\_بله؟

نگاه مامان سمتم سوق پیدا کرد و سری از روی تاسف تکون داد.

\_این چه ریخت و روزیه دختر! کور شدی از بس گریه کردی!

\_میشه فقط بگی با من چیکار داری؟

\_خواستم باهات حرف بزنم بلکی به خودت بیا ی.

کلافه چشم در حدقه چرخوندم.

\_باشه مامان... سعی می کنم به خودم پیام! البته اگه شم ا بذارید و دست از سرم بردارید.

خواستم به داخل اتاق برگردم اما با حرفی که زد، به زمین میخکوب شدم.

\_نیم ساعت پیش مامان اون پسره الیاس زنگ زد.

\_خب؟ چی گفت؟

\_گفت پسرش می خواد بیاد خواستگاریت.

اه...اه.

این الیاس عجب آدم بی شعوری بود!

نمی فهمید من عزیز ترین کس زندگیم رو از دست دادم و اصلا علاقه ای بهش ندارم؟

\_بعد تو چی گفتی مامان؟

\_قبول کردم که بیان.

عصبی غریدم:

\_زنگ بزن کنسلش کنم.

\_نوا این پسره از تو خوشش میاد...شکر خدا همه چی تمومم هس...از دس...

میون کلامش پریدم و تحکم آمیز گفتم:

\_زنگ بزن و کنسلش کن مامان!

\_ام...

\_می خوای وسایلم رو جمع کنم و برم تو مسافر خون ه بمونم آره؟؟ آخه تو چرا یه ذره منو درک نمی کنی؟ چرا نمی فهمی می خوام چند وقت تنها باشم؟! مامان سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت.

به خاطر صدای بلند من، سر و کله ی نیکان هم پیدا شد

متعجب بهمون چشم دوخت و پرسید:

\_چیشده؟

توجهی بهش نکردم و ادامه دادم:

\_من برگشتم خونه تا حالم بهتر بشه...اما شما نه تنها ب ه بهبود حال من کمک نمی کنید، بلکه دارید بدتر عذابم می دید...به خدا اگه این پسره پاش به خونه باز بشه، من وسایلم رو جمع می کنم و برمی گردم تورنتو.

آخرین خط و نشون ها رو هم کشیدم و به داخل اتاق برگشتم.



در رو پشت سرم بستم و حتی قفلش کردم.

رمقی نداشتم تا تختم برم.

برای همین همون جا پشت در چمبرک زدم و اجازه دادم اشکام بیارن.

در حالی که مثل ابر بهار اشک می ریختم، زیر لب نالیدم:

\_خیلی نامردی مهرباب...اگه تو کنارم بودی، من انقدر عذاب نمی کشیدم...هر روز بارها و

بارها تو خودم نمی مردم...کاش بودی...کاش!

\* \* \* \* \*

مامان و نیکان برای خرید بیرون رفته بودن و من ت و خونه تنها بودم.

بهترین راهی که برای گذروندن وقتم پیدا کردم، نشستن جلوی تلویزیون و تماشای فوتبال

بود!

اون هم منی که حالم از فوتبال به هم می خورد.

فقط...

فقط می خواستم برای نود دقیقه از فکر و خیال فاصله بگیرم.

ولی متاسفانه صدای زنگ تلفن نداشت.

کلافه سمت تلفن رفتم و از روی پایه برداشتمش.

بچ زدم:

\_بله؟

\_سلام.

صدا رو نشناختم.

این روزا، اصلا هوش و حواس درست و حسابی نداشتم

\_ شما؟

\_ الیاسم.

پوووووف!

خروس بی محل!

\_ خب! امرتون؟

\_ می خوام ببینمت نوا.

\_ علاقه ای به دیدنت ندارم.

خواستم گوشی رو بذارم که صدای درموندش طنین انداخت . \_چرا نمی خوای بفهمی من

دوستت دارم لعنتیییییی...تو تنها فردی هستی که تونستی دلم رو ببری .

ناخوداگاه پوزخند تلخی زدم.

از مردایی که اینطور با ضعف و درموندگی ابراز علاقه می کردن اصلا خوشم

نمیومد.

مهراب اصلا اینجوری نبود.

یه غرور خاصی داشت.

دقیقا همون غرورش هم من رو جذب کرد.

با همون لحن درمونده گفت:

\_خواهش می کنم... فقط یک فرصت کوچک بهم بده تا خودم و بهت ثابت کنم.

\_متاسفم الیاس! من علاقه ای بهت ندارم... لطف ا الکی وقتت رو هدر نده و برو دنبال آدم

درست زندگی ت

\_اما نوا....

منتظر نمودم تا جملش رو تکمیل کنه.

با بی رحمی تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی پایه گذاشتم.

در واقع بهش لطف کردم.

چون علاقه ای بهش نداشتم، نمیخواستم الکی امیدوار بشه.

\* \* \* \* \*

تایی به لباسم زدم و داشتم داخل چمدون می داشتمش که در باز شد و مامان داخل اومد.

سرم و بالا آوردم که دیدم بغض آلود بهم چشم دوخته.

پرسیدم:

\_چیشده مامان؟

\_واقعا می خوامی برگردی تورنتو؟

\_اره.

\_اخه برای چی؟

\_می خوام بر گردم سر کارم... شاید اینجوری یکم از فکر و خیال فاصله بگیرم و آرام بشم.  
جلو اومد و کنارم نشست.

دستم رو گرفت و با بغض اسمم رو صدا زد.

\_نوا.

\_جانم ماما؟

\_نیکان بهم گفت چه اتفاقی افتاده و چرا به این حال و روز افتادی!

جوابی ندادم و سرم و پایین انداختم.

\_حال و روز منم بعد مرگ پدرت همین جور ی بود... حتی بدتر! به خصوص که من باهاش  
زندگی کرده بودم و ازش بچه داشتم.

ناخواسته اشک درون چشمام حلقه بست.

نالیدم:

\_چه طور تونستی به این درد کنار بیای ماما؟

\_نتونستم... هنوزم بعضی شبا به پدرت فکر می کنم و بی صدا اشک میریزم... هیچ جوهره  
نمی تونی کسی رو که بخشی از روحت بوده فراموش کنی.

اشکای سمجم روی گونه هام باریدن.

حتی ماما هم به گریه افتاد.

دستم رو فشرد و ادامه داد:

\_امید من برای زندگی فقط تو و نیکان بودید... به خاطر شما دووم آوردم.

اوج درد دقیقا همین جا بود!

من کسی رو نداشتم که به خاطرش ادامه بدم.

تموم انگیزم از بین رفته بود و خلسه ای از نا امید ی انتظارم رو می کشید.

\_ تو هم باید ادامه بدی نوا...هنوز جوونی...حتما کل ی آرزو داری که می خوای بهشون

برسی.

\_ نمی دونم مامان...الان فقط در شرایطی هستم که فقط دلم یه خواب طولانی می

خواد...احساس می کنم خیل ی خستم! شبا به این امید می خوابم که فردا خستگی از تن م

رفع شده باشه...اما بیدار که میشم، شرایطم بدتر از دیروز!

\_ تو می تونی از پشش بر بیای...فقط زمان میبره.

\_ بعید می دونم!

\_ من تو رو بزرگ کردم نوا...می دونم چه دختر قوی هستی...با تموم شرایط سختی که

داشتی، رفتی دنبال شغلی که عاشقش بودی.

\_ اون قضیش فرق می کرد.

\_ چه فرقی؟

\_ اون موقع پای قلبم وسط نبود.

این رو با اندوه گفتم و زیپ چمدونم رو بستم.

از روی زمین بلند شدم و ادامه دادم:

\_ نمی تونم با نبود کسی کنار پیام که دلیل حال خوبم بود مامان!

اون مرده نوا... باید با این حقیقت کنار بیا ی.

نمی تونم مامان... به خدا نمی تونم.

و زدم زیر گریه!

مامان از جاش بلند شد و محکم من رو در آغوش گرفت

در آغوشش اشک ریختم.

اون هم برای مردی که فرسنگ ها اونطرف تر، زیر خاک خوابیده بود...

\* \* \* \* \*

”دو هفته بعد”

یه مشکلی برای بالگرد به وجود اومده.

خب!

تا مشکل رفع نشه، نمی تونیم پرواز کنی م.

پس زود باش دیگه... رفعش کن.

دست به سینه ایستادم و حق به جانب گفتم:

من خلبان هستم... نه مهندس فنی!

رئیس کلافه بازدمش رو بیرون فرستاد و درمونده به اطرافش چشم دوخت.

زیر لب غرید:

من یه جلسه مهم دارم... باید بهش برسم.

\_متاسفانه رفع مشکل کار من نیست.  
 تا رئیس اومد چیزی بگه، صدایی در فضا پیچید و مانعش شد.  
 \_من می تونم کمک تون کن م.  
 هر دو سمت صدا برگشتیم و با جِرد مواجه شدیم.  
 جرد یکی از بهترین خلبان های بخش بود و یه جورای ی رقیب من محسوب میشد!  
 اینم بگم که سایه ی من رو با تیر می زد.  
 چون متعقد بود یه زن نمی تونه خلبان باشه...  
 رئیس چشمش برق افتاد و با ذوق گفت:  
 \_خب پس دست به کار شو.  
 جرد جلو اومد و نگاهی به سیستم بالگرد انداخت.  
 \_می تونم درستش کنم.  
 \_من یه جلسه مهم دارم...پس لطفا زودتر دست به کار شو.  
 \_چشم.  
 سمت سیستم بالگرد رفت.  
 همون طور که مشغول بر طرف کردن نقض فنی بود، با لحنی تمسخر آمیز رو به رئیس  
 گفت:  
 \_حالا به حرفم رسیدید! زنا اصلا نمی تونن خلبان خوبی بشن.  
 با غیظ غریدم:

چرا اونوقت؟

شما حتی توانایی برطرف کردن یه نقض فنی ساده رو هم ندارید خانم.

اما از لحاظ مهارت در پرواز، صد پله از شما جلوترم جناب.

من و جرد کم مونده بود اون وسط هم رو بدریم که رئیس عصبی غرید:

گفتم که عجله دارم جرد! لطفا به کارت برس.

جرد صاف ایستاد و گفت:

تموم شد.

رئیس ناباورانه پلک زد.

واقعا به این سرعت؟

بله...اگه کار رو به آدم درستش بسپارید همه چیز به همین سرعت پیش میره.

ایششششششششش...

خودشیرین بدبخت!

ممنونم ازت.

اصلا می خواید خودم به جلسه برسونم تون؟ تا اومدم اعتراض کنم، رئیس پیش دستی

کرد و گفت:

نه...نوا زحمت رسوندن من رو می کشه.

لبخند فتحانه ای کنج لب هام نشست.

هه! حالا حالا ها مونده تا به پای من برسی جناب.



رئیس رو به من گفت:

بریم که حسابی دیرم شده.

بعد هم سوار بالگرد شد.

پشت چشمی برای جرد که بوی دماغ سوختش تو ک ل فضا پیچیده بود، نازک کردم و از پله ی بالگرد بالا رفتم.

رئیس رو به برج بزرگش رسوندم و بعد بالگرد رو به بخش تحویل دادم.

دیگه کاری برای انجام دادن نداشتم و باید به خونه بر می گشتم.

یه تاکسی گرفتم و آدرس آپارتمان کوچکم رو بهش دادم

من حتی به ماشین درب و داغون هم نداشتم.

اونوقت برای مردی کار می کردم که با بالگرد به مکان دل خواهش رفت و آمد می کرد.

به مقصد که رسیدم، کرایه حساب کردم و پیاده شدم.

خواستم سمت ورودی برم که شخصی صدام زد.

\_نوا.

سمت صدا برگشتم و در کمال ناباوری با الکس مواجه شدم.

بعد تقریباً دو ماه، چی از جونم می خواست؟؟

به طرفم اومد و با غیظ پرسید:

– تو توی تورنتو چیکار می کنی ؟ دست به سینه ایستادم و حق به جانب گفتم:

– اتفاقا این سوالیه که من از شما دارم.

– تو قرار بود برگردی ایران و ایران هم بمونی.

کلید رو تو قفل چرخوندم و جواب دادم:

– نظرم عوض شد... و فکر نمی کنم اینجا بودنم ربطی به شما داشته باشه.

مچ دستم رو اسیر کرد.

عصبی بهش چشم دوختم که گفت:

– باید برگردی ایران.

– من از شما دستور نمی گیرم.

و با حرص دستم و از حصار انگشتاش آزاد کردم.

– حالام به سلامت.

قصدم کردم داخل برم اما صداش مانع شد.

– آرکا ازم خواسته بود مراقبت باشم... منم باید طبق قولم عمل کنم و اجازه ندم خطری

تهدید کنه.

– منظورت از خطر چیه!

– قبلا هم بهت گفتم... آدمای امیر برای انتقام دنبالتن.

پوزخند تلخی زدم.

\_ شما نمی خواد به قول تون عمل کنید...مهراب اگ ه خیلی نگران من بود، باید خودش کنارم می موند و از م مراقبت می کرد.

\_ آرکا به خاطر مراقبت از تو جونش رو از دست داد.

حرکت دستم روی کلید متوقف شد.

بی اختیار اشک در چشمام حلقه بست.

مهراب رفته بود!

اما هنوز یادش من رو عذاب می داد.

الکس جلوتر اومد و درست کنارم قرار گرفت.

اینبار با لحن آروم و پر از ترحمی پچ زد:

\_ لطفا برگرد ایران.

بینیم و بالا کشیدم و اشکام و که گونه هام رو خی س کرده بود، با پشت دست پاک کردم.

\_ ممنونم که به فکر منید...ولی الان تنها چیزی که برام مونده همین کارمه! نمی تونم برگردم ایران.

بعد هم داخل رفتم و در رو پشت سرم بستم.

صداش رو از پشت در شنیدم که داشت با غیظ م ی گفت:

\_ وقتی به حرف من می رسی که دیگه خیلی دیر شده!

\* \* \* \* \*

با کوبیده شدن دستی روی کاپوت ماشین، ترسیده هین ی کشیدم و از جا پریدم.

عصبی نگاهم رو به جرد دوختم و غریدم:

چته روانی!

برای رقابت با من باید گنده تر از این حرفا باشی خان م کوچولو.

پوزخندی زدم و گفتم:

من اصلا تو رو لایق رقابت نمی دونم جناب!

عصبی دندون قروچه ای رفت.

از نظر من یه زن هیچ وقت نمی تونه یه خلبان خوب بشه.

ببین جناب! تو تازه دو هفتس که به اینجا اومدی...ام ا من تقریبا دو ماه که دارم اینجا به

عنوان ماهر ترین خلبان کار می کنم!

پس با اینکه یه زنم، از تو خیلی حرفه ای ترم...اوکی؟ کارد می زدی خونش در نمیومد!

حقش بود مرتیکه ی عقده ای.

یه جوری با من بحث می کرد که انگار جاش و تنگ کردم.

انگشتش و تهدید آمیز مقابل چشمم تکون داد و گفت: پس می خوای با من بازی کنی!

ببین قبلا هم بهت گفتم...من تو رو حتی لایق رقابت نمی دونم...حالا هم بزن به چاک که

کلی کار مهم تر از بحث کردن با تو دارم.

با حرص زیر لب چیزی گفت و ازم فاصله گرفت.

آخیش!

بالاخره رفت.

مردک سیریش و زبون نفهم.

در کاپوت رو مجدد باز کردم و مشغول بررسی سیستمش شدم.

باید کارای فنی رو خوب یاد می گرفتم.

نباید از اون جرد احمق عقب میوفتادم.

یکم سیستم ماشین رو دست کاری کردم و تو حال و هوای خودم بودم که صدای

رئیس در سرم اگو شد.

\_نوا.

تند صاف ایستادم و گفتم:

\_بله رئیس؟

نگاهش از سر تا پام چرخید و روی صورتم که فکر کنم روغنی و سیاه شده بود، ثابت

موند.

\_داری چیکار می کنی؟

\_سعی دارم کارای فنی یاد بگیرم.

\_برای امروز دیگه کافیه... الان برو لباست رو عوض کنم و دنبالم بی ا.

\_اتفاقی افتاده؟

\_می خوام برام یه بسته ببر ی.

سری تکون دادم که ضمیمه کرد:

\_فقط عجله کن.

تند روپوش مشکی رنگم رو در آوردم و روی کاپوت انداختم.

صورتتم با دستمال پاک کردم و گفتم:

\_من آمادم.

\_دنبالم بیا.

پشت سر رئیس به راه افتادم و از محوطه بیرون زدم.

لحظه ی آخر، جرد رو دیدم که داشت خ صمانه نگاه م می کرد.

نمی فهمیدم مشکلش با من چیه!

حقوق اون هم دقیقا به اندازه ی من بود و در دم و دستگاه رئیس اعتبار خوبی

داشت.

نمی دونم چرا انقدر به من حسادت می کرد.

رئیس بسته رو به من داد و گفت:

اینو ببر شرکت جنوبی...حتما حتما قبل از ساعت هفت برسونش.

باشه.

خواستم سمت بالگرد برم که صدام زد.

\_نوا.

برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

تاکید کرد.

\_قبل از ساعت هفت.

\_خیال تون راحت رئیس...من تا نهایت نیم ساعت دیگه شرکت جنوبی هستم.

\_خوبه.

سمت بالگرد رفتم و سوار شدم.

از محوطه برخاستم و یک راست مسیر شرکت جنوبی رو در پیش گرفتم.

بعد از مدت ها یه پرواز طولانی انتظارم رو می کشی د

...

\* \* \* \* \*

\_واقعا باید جناب برایان رو ستود که انقدر کارمندا ی خوب و وقت شناسی دارن.

چیزی نگفتم که باز تشکر کرد و بسته رو ازم گرفت. کارم دیگه اینجا تموم شده بود د.

باید برمی گشتم.

خواستم سوار بالگرد بشم اما تصمیم گرفتم یه چرخ ی در قسمت جنوبی شهر بزنم.

من تا به حال به این قسمت نیومده بودم.

حتما خیلی مکان ها بود که ارزش دیدن داشت.

بالگرد رو در محوطه ای که روی سقف شرکت قرار داشت رها کردم و از شرکت بیرون

زدم شروع کردم به بی هدف قدم زدن تو خیابونا.

حتی یه بسته سیگار هم خریدم و همین طور که داخل خیابونا می گشتم، هوا رو به دود سیگارم آمیخته می کردم.

من از سیگار متنفر بودم.

اما بعد مرگ، مهرباب سیگاری شدم.

دردناکه...

ولی من به خاطر فردی که می پرستیدمش، سمت چیزی رفتم که روزی ازش متنفر بودم.

برای اینکه آرام بشم.

آره!

برای اینکه کمی دردم تسلی پیدا کنه، داشتم به خودم آسیب می زدم.

انقدر رفتم و رفتم تا اینکه از پاکت سیگار، فقط سه نخ دیگه باقی موند و خودم هم سر از

یه منطقه ی نا آشنا در آوردم.

به اطرافم چشم دوختم و اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد یه رستوران بزرگ بود.

از شیشه ی رستوران به داخل نگاهی انداختم.

با دیدن مردی که با مهرباب مو نمی زد، ماتم برد.

مرد می خندید و مقابلش زنی با موهای هویجی رنگ نشسته بود!

اولش فکر کردم اون مرد مهربابه...

اما خوب که فکر کردم دیدم این اصلا با عقل جور در نمیاد.

مهرباب مرده!



مرده...

من خودم سر قبرش رفتم و ساعت ها اشک ریختم.

آره...آره!

من حتما خیالاتی شدم.

مهراب مرده...

آرکای افسانه ای من، الان زیر خروارها خاک خوابیده .

مجدد نگاهم و به اون مرد دوختم.

خدایا...

آخه این همه شباهت چه طور ممکنه؟ جلوتر رفتم و پشت

شیشه ایستادم.

هر چی سعی کردم نتونستم تفاوتی با چهره ی مهراب پیدا کنم.

باهاش مو نمی زد!

یهو در مقابل چشمای متعجبم، اون مرد خم شد دیگه یقین پیدا کردم که مهراب نیست.

مهراب حتی اگه زنده هم بود امکان نداشت لب های فرد دیگری رو ببوسه.

اون متعلق به من بود.

به من!

نگاهم رو از اون دو نفر گرفتم و داخل مپ گوشی م آدرس دقیق شرکت جنوبی رو

پیدا کردم.

راه شرکت رو در پیش گرفتم و از رستورانی که یاد مهراب رو برام زنده کرد، دور و دورتر شدم.

\* \* \* \* \*

نمی دونم چه تایمی از شب بود که با صدای زنگ گوشیم هراسان از خواب پریدم. با چشمایی نیمه باز، نگاهم و به صفحه ی گوشیم دوخت م

بازیه شماره ی ناشناس!

کابوس های لعنتی از یک طرف.

این مزاحمت ها هم از یک طرف دیگه، خواب رو به کامم تلخ کرده بود.

عصبی تماس رو وصل کردم و پچ زدم:

\_\_بله؟

صدایی به گوش نرسید.

دیگه رسماً صبرم سر اومده بود.

فکر کنم این دیگه بار ششم یا هفتم میشد!

کلافه غریدم:

\_\_بین روانی...بهتره قرصات رو سر وقت بخوری تا نصف شبی مزاحم مردم نشی.

بعد هم تماس و قطع کردم و شماره رو تو بلک لیست گذاشتم.

پوووووووف!

کاش حداقل چهارتا فوش می دادم.

تو جام ولو شدم و همین که پلک روی هم فشردم،

گوشیم مجدد زنگ زد.

ای بر پدرت لعنت عوضی!

بدون اینکه چک کنم اصلا کیه، آیکون سبز رو فشردم و تقریبا داد زدم:

حتما باید بهت فوش بدم تا حساب کار دستت بیاد.

سلام!

با شنیدن صدای خشک و جدیه جرد، انگار که بهم برق سه فاز وصل کرده باشن، هراسان

از جا پریدم.

با تپه تپه نجوا کردم:

س...س...سلام.

می دونم بد موقع تماس گرفتم اما یه مشکلی پی ش اومده، باید بیای انبار پشتی.

انبار پشتی جایی بود که بالگرد خلبانا و جیب راننده ه ا داخلش قرار داشت.

متعجب پرسیدم:

چرا؟ اتفاقی افتاده؟

آره...رئیس به کمکت نیاز داره...برای همین از م خواست تا بهت زنگ بزنم.

باشه...باشه...الان میام.

صدای بوق بوق در فضا پیچید.  
آخ که چه قدر از این بشر بدم میومد.  
بی شعور یه خداحافظی هم نکرد!  
از تخت پایین اومدم و به سرعت آماده شدم.  
این موقع از شب فقط مجبور بودم با آژانس به انبار پشتی برم.  
با آژانس تماس گرفتم و منتظر جلوی در ایستادم.  
نمی دونم چرا دلم شور می زد.  
احساس می کردم اتفاق بدی در انتظارمه....  
با وجود اینکه حس خوبی نداشتم اما وقتی که ماشینی اومد، سوار شدم و آدرس انبار  
رو دادم.  
خیابونا خیلی خلوت بود و به همین خاطر، حدود نیم ساعت بعد به انبار رسیدیم.  
کرایه رو حساب کردم و از ماشین پایین اومدم.  
پاهام می لرزید و نفس کشیدن برام سخت شده بود.  
آخه این همه استرس و دل شوره ی ناگهانی، چه دلیل ی داشت؟! جلو تر رفتم.  
دوتا نگهبان از ورودی انبار حفاظت می کردن.  
یکی شون من رو شناخت و پرسید:  
\_این موقع از شب اینجا چیکار می کنی؟  
\_ظاهرا یه مشکلی پیش اومده و حضور من ضروریه!

\_آها...خب پس برو داخل.

پرسیدم:

\_کی داخل انبار؟

\_فقط جرد.

\_از رئیس خبر نداری؟ اینجا نمیداد؟

\_نه...رئیس امکان نداره نصف شبی کاخش رو ترک کنه و به این خراب شده بیاد.

حق با نگهبان بود.

اصلا این موقع از شب، رئیس در خواب به سر می برد

چرا باید به جرد سفارش می کرد تا با من تماس بگیره؟ هوم؟

این وسط خیلی چیزها با عقل جور در نمیومد.

\_باشه...ممنون.

از نگهبانا گذشتم و بی سر و صدا داخل رفتم.

محتاطانه پشت یکی از کارتن های بزرگ لوازم یدکی پنهان شدم و دقیق اطراف رو

بررسی کردم.

فقط یک لامپ داخل انباری به این بزرگی روشن بود و کار رو سخت کرده بود.

با کلی تلاش و جون کندن، بالاخره جرد رو دیدم.

به بالگرد مخصوص من تکیه زده بود و یه ابزار در دست داشت.

از این فاصله نمی تونستم تشخیص بدم اون ابزار چیه...

تک و تنها، وسط انبار چیکار می کرد؟ اصلا چرا از من خواست به

اینجا پیام؟

داشتم برای سوال هام، دنبال جواب می گشتم که صدا ی زنگ گوشیش در فضا پیچید.

بلافاصله جواب داد.

\_بله؟

\*

\_نه! هنوز نیومده!

\*

\_خیالت راحت...حواسم به همه چی هست.

\*

\_فقط...اگه نیاد چی؟ اون موقع چیکار کنم؟ کلافه چنگی میون موهاش زد و بازدمش

رو بیرون فرستاد.

\_پووووف...مثل اینکه وارد بد جریانی شد م.

\*

\_باشه...باشه...طبق نقشه عمل می کنم! چرا دیگه داد می زنی لعنتی؟

ترس بدی به جونم رخنه کرد.

اینجا اصلا چیز خوبی انتظارم رو نمی کشید.

باید قبل از اینکه دیر بشه، فرار می کردم.

وحشت زده عقب عقب رفتم که پام به میله ی آهن ی گوشه ی دیوار اصابت کرد.  
خواستم میله رو بگیرم، اما نتونستم.

در نتیجه میله روی زمین افتاد و صداش در سر تا سر انبار اکو شد.  
جرد به سرعت تکیش و از روی بالگرد برداشت و صاف ایستاد.  
\_مثل اینکه اینجاس...من باید برم.

و تماس و قطع کرد.

تند پشت همون کارتن پناه گرفتم و ترسیده دستام و جلوی دهانم گرفتم تا جیغ نزنم  
. در موقعیت بحران ی قرار داشتم.  
فقط خدا می تونست نجاتم بده.

اش با صدای □ ی

صدای قدم هاش در فضا پیچید و در پ بلندی گفت:

\_می دونم اینجایی نوا.

نفس در سینم حبس شد!

باید چیکار می کردم؟ چیکار!؟

\_بیا بیرون...یه خلبان اون هم به مهارت تو نباید انقدر ترسو باشه که.

عوضی می خواست با این لحن تمسخر آمیز من رو بیرون بکشه.

اما کورخونده بود.

بالاخره تو این انبار خراب شده یه دری جز در اصل ی وجود داره حتما.  
محتاطانه، کمی تو جام بلند شدم و دقیق نگاهی ب ه اطراف انداخت م.  
بعد از کمی گشتن، بالاخره یه در دیگه پیدا کردم.  
اون در، پشت جیب مخصوص رئیس قرار داشت!  
باید یه جوری خودم و به اون طرف می رسوندم.  
\_کار رو سخت نکن...بیا بیرون نوا.  
بشین به انتظار که پیام بیرون!  
معلوم نیست پست فطرت برام چه نقشه ای کشیده.  
\_هیچ راه فراری نداری نوا...پس قبل از اینکه عصب ی بشم، خودت و نشون بده.  
نفس عمیقی کشیدم و قصد کردم به طرف اون در که آخرین راه نجاتم بود برم که  
دستی روی دهانم قرار گرفت.  
بلافاصله صدای آشنایی در سرم اگو شد.  
\_اون در قفل!  
حتی در همچین موقعیت حیاتی و حساسی هم، فکر و خیال رهام نمی کرد.  
توهم زده بودم که اون صدا متعلق به مهرباب.  
هه!  
چه مسخره!  
مهرباب من الان زیر خروار ها خاک خوابیده.



خواستم سمت اون مرد برگردم که این اجازه رو به م نداد.

محکم من رو چسبید و نزدیک گوشم نجوا کرد:

\_آروم باش نوا.

مثل اینکه پاک عظم رو از دست داده بودم.

توهم اونم دو بار و توی این موقعیت ؟

اگه زنده از این دخمه برم بیرون حتما به یه دکتر مراجعه می کنم.

باز شروع کردم به تقلا کردن تا چهره ی اون مرد رو ببینم.

ولی بی فایده بود.

همچین اجازه ای بهم نداد و نجوا کرد:

\_من کمکت می کنم از اینجا بری بیرون!

به زور دستش و از روی دهانم پس زدم و غریدم:

\_تو کی هست ی!

سکوت کرد.

عصبی ادامه دادم:

\_من کمک به فرد ناشناس که حتی اجازه نمیده صورتش رو ببینم، نمی خوام.

دستش و از روی شونم برداشت.

بلافاصله سمتش برگشتم و با دیدن چهره ای که با مهراب مو نمی زد، نفس در

سینم حبس شد.

سرد شدم.

یخ زدم.

بی حرکت موندم و در دریای مشکی رنگ چشما ش غرق شدم.

دستش و روی گونم گذاشت و نگران پرسید:

\_حالت خوبه نوا؟ لب هام بی اختیار لرزید:

\_این یه رویاس...آره...حتما یه رویاس.

\_بعدا همه چیزو برات توضیح میدم...الان فقط بلند شو...باید از اینجا بریم.

میلی متری تکون نخوردم.

وقتی گفتم یخ زدم، دروغ نگفتم.

مثل سنگ سفت و بدون حرکت بودم.

\_با تو ام نوا...بلند شو.

یکبار دیگه نگاهم و به دریای پر تلاطم چشماش دوخت م و گفتم:

\_اما تو مردی...مردی!

\_من زنده...حالا لطفا بلند شو.

خواستم به قصد لمس صورتش دست دراز کنم که صدای جرد در فضا پیچید.

\_رئیس الکی روی تو حساب می کنه...تو یه دختر لوس و ضعیفی! مثل باقی هم

جنسات...حتی جرعت نمی کنی از سوراخ موشت بیای بیرون و با من روبه رو بشی.

انقدر مات دوباره دیدن مهرباب بودم که اصلا اهمیتی به حرفای جرد نمی دادم.  
من اون لحظه مسخ یک چیز بودم.  
یک جفت چشم کهربایی!  
مهرباب وقتی دید واکنشی از خودم نشون نمیدم و مثل ب زل زدم بهش، کلافه بازدمش و بیرون فرستاد و غرید:  
\_مجبورم به زور دنبال خودم ببرمت.  
بعد هم یه دستش و زیر کمر و دست دیگرش رو زیر رون پام گذاشت و از روی زمین بلندم کرد.  
همین که صاف ایستاد، جرد متعجب داد زد:  
\_تو...تو...کی هستی!  
مهرباب مجالی به جرد نداد.  
تموم سنگینی وزنم و روی یک دستش انداخت و اسلحه ای از داخل کتتش بیرون آورد.  
تو این مدت؛ خیلی ورزیده تر از قبل شده بود.  
هیكلش سفت و عضلانی تر به نظر می رسید که نشون از این می داد روی خودش خیلی کار کرده.  
شاید ورزش رزمی انجام داده و یا...  
اسلحه رو به طرف جرد نشونه رفت و شلیک کرد.  
گلوله به سینه ی جرد خورد و اون نقش بر زمین شد. باورم نمیشد.

مهراب با بی رحمی تمام یک نفر رو کشت.  
 ناباورانه به تن جرد که در حال دادن بود چشم دوختم که مهراب شروع کرد به  
 دویدن.

مجدد دیدنش...

شلیککش...

بی رحمیش...

همه و همه من رو به قدری شوک زده کرد که حتی نتونستم جیغ بزنم.  
 از انبار بیرون رفت.

حتی خبری از اون دو نگهبان هم نبود!

سمت ماشین مشکی رنگی که درست رو به روی انبار پارک شده بود، ایستاد و من رو زمین  
 گذاشت. بالاخره به خودم اومدم و با تپه تپه نالیدم:

\_تو...یه نفر...رو کشتی! کشتیش!

توجهی نکرد و قفل ماشین رو زد.

\_سوار شو.

\_تو یه نفر رو کشتییییییییییی.

\_اون من رو دید...پس باید میمرد.

عصبی دندون قروچه ای رفتم و محکم تخت سینش کوبیدم.

\_ لعنت به تو مهرباب... لعنت بهت... چه طور تونستی ی اون مرگ ساختگی رو راه بندازی و من رو فری ب بدی؟ هااااا؟ چه طور تونستییییییییی؟ آخه من چرا انقدر احمقم که هر بار خام تو میشمممممم!؟

\_ حرفات تموم شد؟ حالا سوار شو... باید ببرمت یه جای امن.

خواست دستم رو بگیره که عقب عقب رفتم.

عربده کشیدم:

\_ دست کثیف رو به من نز ن.

عصبی مردک در حدقه چرخوند.

\_ این مسخره بازی رو تمومش کن نوا و سوار ماشی ن شو... زود باش!

اشک درون چشمم دمید.

بغض آلود نالیدم:

\_ ماه ها برای مردی اشک ریختم که زندست و الان درست رو به روم ایستاده... ماهها برای

کسی سوگواری کردم که با خیال راحت بدون من داشته زندگی م ی کرده!

\_ همه چیزو برات توضیح میدم... الان فقط سوار ماشی ن شو.

میون بغض و اندوه!

میون اشک و درد!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

\_ ازت متنفرم.

\_ نمی تونی از مردی متنفر باشی که قوی ترین حس دنیا رو باهش تجربه کردی.

راست می گفت!

تموم وجودم مهرباب رو می پرستید.

نمی تونستم ارزش متنفر باشم.

نمی تونستم...

دستم رو گرفت و به زور منو روی صندلی شاگرد نشوند.

خودش هم پشت فرمون جای گرفت و به راه افتاد.

هنوز خیلی از انبار دور نشده بودیم که پرسیدم:

\_ کجا داریم میریم؟ جواب نداد.

\_ با تو ام... پرسیدم کجا داریم میریم.

\_ فرودگاه.

\_ فرودگاه برای چی؟

\_ برای اینکه برگردی ایران... اونجا امنه.

پوزخند زدم.

\_ بزن کنار.

\_ نوا گوش کن ببین چی میگم...

\_ نه تو خوب گوش کن ببین من چی میگم! منه احمق، منه خر، با اینکه قبلا از تو رو دست

خورده بودم و ماها انتظارت رو کشیدم، بازم خامت شدم... فکر کرد م واقعا مردی... ماه ها با

یاد آوری خاطراتی که با ه م داشتیم، مردم و زنده شدم...حتی به خودکشی فکر کردم  
 مهرباب...شده بودم یه مرده ی متحرک که فقط نفس م ی کشه...می فهمی؟ اصلا درک می  
 کنی؟ چیزی نگفت.

حتی نگاهم نکرد.

پوزخندم پر رنگ تر شد.

\_معلومه که درک نمی کنی...چون تو داشتی برای خودت خوش و خرم زندگی می  
 کردی...اصلا نفهمیدی من چی کشیدم و چند بار توی خودم مردم.

\_من از دور حواسم بهت بود...اما نمی تونستم نزدیک ت پیام.

\_چرا؟

\_جریانش مفصله...وقتی برگشتی ایران و جات امن بود، میام پیشت و تموم ماجرا رو  
 برات توضیح میدم.

اخمام درهم رفت.

داشت من رو می فرستاد دنبال نخود سیاه!

همین که برمی گشتم ایران، دیگه نمی تونس تم به هیچ عنوان مهرباب رو پیدا کنم.

عصبی غریدم:

\_نگه دار.

واکنشی نشون نداد.

با پام ضربه ی محکمی به داشتبورد کوییدم و داد زدم:

\_نگه دار لعنتی...ماشین و نگه داررررر ر.

\_آروم باش نوا...آخه...

دستگیره رو میون انگشتام گرفتم و تهدید آمیز گفتم:

\_قبل از اینکه خودم و پرت کنم وسط خیابون نگه دار

ترسید.

متوجه شد شوخی ندارم و یقینا همچین کاری انجام میدم

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد و به گوشه ماشین ر و پارک کرد.

بلافاصله از ماشین پیاده شدم.

اولین قدم رو که به قصد دور شدن برداشتم، صداش و از پشت سر شنیدم.

\_صبر کن...کجا داری میری؟ ایستادم و خصمانه سمتش

برگشتم.

\_میرم یه جایی که تو عوضی رو دیگه نبینم.

با غیظ سمتم اومد و مچ دستم رو محکم گرفت.

\_داری اون روی سگ منو بالا میاری...یالا برو سوار شو.

\_من برنمی گردم ایران...برنمی گردممم م.



\_ گوش کن ببین چی میگم نوا...اون عوضی که الان کشتمش آدم امیر بود...ببین چه قدر فکر انتقام برای آدمای امیر مهمه که اینجور سعی کردن خودشون رو و بهت نزدیک کنن.

\_اما...اما امیر که مرده!

\_درسته که اون مرده...ولی نوچه هاش هنوز زندن.

دست به سینه ایستادم و گفتم:

\_به هر حال من بر نمی گردم ایران.

\_آخ که چه قدر تو زبون نفهمی دختر...میگم جونت در خطر ه.

\_برام مهم نیست.

\_اما برای من مهمه.

بعد هم به زور من رو داخل ماشین پرت کرد.

پشت فرمون نشست و گفت:

\_اینبار حتی اگه بخوای شیشه رو هم بشکنی، واینمیستم...پس به نفعت

آروم بگیر ی.

\_من بر نمی گردم ایران.

\_مجبور ی.

\_کی می خواد مجبورم کنه؟ هه! تو؟ پوزخندی زدم و ضمیمه

کردم:

\_ تو ترسو که فقط بلدی قایم بشی یا رول به آدم مرده رو بازی کنی؟!  
\_ بسه نوا...تمومش کن.

\_ چه طور می تونم تمومش کنم لعنتی؟ تموم وجودم داره تو خشم می سوزه...احساس می کنم به آدم احمقم که فریب خورده.

\_ من مجبور بودم نوا...بفهم اینو...اگه قصد داشتم بازیت بدم که الان خودم و بهت نشون نمی دادم.

سکوت کردم.

اون امشب جونم و نجات داد.

اما چیزی از تقصیرش کم نمی کرد!

\_ من تموم این مدت مراقبت بودم...اما نمی تونستم سمتت بیام.

\_ چرا؟ مربوط به امیر میشه؟

\_ نه.

\_ پس چی؟

آه از نهادش بلند شد.

\_ من و الکس خیلی فکر کردیم و به این نتیجه رسیدیم که تنها راه خلاص شدن از دست

امیر و باقی دشمنانم اینه که آرکای افسانه ای بمیره.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

\_ فقط مرگ من به این ماجرا خاتمه می داد... قرار شد اول تو رو نجات بدم و بعد ترتیب مرگ ساختگی ر و بدم ولی با پیدا شدن سر و کله ی امیر و شلیکش به لوله ی گاز، نقشه تا حدودی تغییر پیدا کرد...البته این تغییری ر خوب بود! چون خود امیر قربانی شد...آتش نشان ها هم تو رو نجات دادن و من طبق نقشه در نظر هم ه مردم...در دارک وب خبر مرگ من و امیر پیچید و جانانان و گیلبرت بیخیالم شدن...همه چیز اون طور که من و الکس می خواستیم پیش رفت.

\_خب! این حرف ها چه ربطی به سوال من داشت؟ حداقل می تونستی خودت و به من نشون بدی و بگی که زنده ای!  
\_نمیتونستم.

\_چرا آخه لعنتی؟

با درد پلک روی هم فشرد و نگاهش و ازم دزدید.

\_در عوض کمک هایی که الکس بهم کرد، من هم بای د برایش یه کاری انجام میدادم...قرار گذاشتیم طی ای ن مدت تو فکر کنی من مردم...درست مثل همه.

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

\_خیلی بی رحمی...خیلی.

\_من مجبور بودم...لطفا درکم کن نوا.

\_هیچ جوهره نمی تونم درکت کنم چون تو این مدت من حالی بدتر از مرگ رو تحمل کردم.

\_به خدا من هم وضع خوبی نداشتم.

ریشخندی زدم.

نگاهم از سر تا پاش چرخید و روی عضله هاش تاب ت موند.

\_هه! والا اینطور به نظر نییاد...یه نگاه به من بنداز...می فهمی درد و اندوه

واقعی یعنی چی. خواست دستم رو بگیره که خودم و عقب کشیدم.

هیچ جوهره نمی تونستم ببخشمش.

یاد روزایی که بی حوصله فقط به یه نقطه زل میزدم و خاطرات رو مرور می کردم، دیوونم

میکرد.

یا شبایی که بی صدا فقط اشک می ریختم.

بدنم شب ها می خواست بخوابه.

اما روحم بیدار می موند و در بی قراری به سر می برد .

متوجه منظورم شد و گفت:

\_من تو این مدت خیلی روی خودم کار کردم تا قوی تر از قبل بشم و بتونم ازت مراقبت

کنم.

\_وای وای ممنونم ازت! انقدر توی این مدت مراقب م بودی که خجالتم داد ی!

\_من از دور همیشه حواسم بهت بود نوا.

لحنش صادقانه به نظر می رسید.

ولی من مراقبت از دورش رو نمی خواستم.

تو این مدت، در هر ثانیه ای که می گذشت، خودش رو از خدا طلب می کردم.

میون گریه هام، هق می زدم و می خواستم فقط یکبار دیگه بینمش.

یکبار دیگه لمس کنم!

ماشین رو روشن کرد.

\_امشب رو می برمت یه جای امن... فردا هم با اولی ن پرواز باید برگردی ایران.

\_منو برسون خونم.

\_اونجا امن نیست.

\_منو برسون خونم مهرباب! اوکی؟ عصبی شقیقه هاش رو مالش داد

و گفت:

\_نوا... دارم بهت میگم اونجا امن نیست... حتما تحت نظر... خودمم نمی تونم پیام

پیشت چون ممکنه دیده بشم... هیچکس نباید بفهمه من هنوز زندهم.

\_تا الان که مشکلی پیش نیومده... از حالا به بعد هم چیزی نمیشه... پس من رو

برسون خونم.

ابرو بالا انداخت.

\_میای پیش من.

\_نه... می... ..

قفل ماشین رو زد و به راه افتاد.

غریدم:

\_نگه داررررر... من نمی خوام پیش تو بمونم.

\_اما من می خوام...حقمه بعد از این همه دوری یه شب رو کنارم باشی.  
خودمم از خدام بود.

ولی یه چیزی در درونم، همش من رو به مخالفت وادا ر می کرد.

\_من به این دوری عادت کردم...نمی خوام کنار مردی بمونم که فریتم داده.  
انگشتش و روی لب هاش گذاشت و گفت:

\_بسه...بسه...به خدا دیوونم کردی...از وقتی دیدم ت هزار بار گفتم که مجبور  
شدم...مجبور! ولی تو اص لا حرف تو کلت نمیره.

دلخور نگاهم رو ازش دزدیدم و بی هدف به بیرون زل زدم.  
کاش ذره ای من رو درک می کرد.

کاش می فهمید تو این مدت چی کشیدم!

\* \* \* \* \*

\_چرا همین جوری منو نگاه می کنی؟ یالا برو داخل دیگه.  
پرسیدم:

\_اینجا برای تو؟

\_نه...برای الکس.

\_الکس چرا انقدر به تو کمک می کنه؟

\_چون بهم نیاز داره...حالا برو داخل.

با تردید داخل رفتم و وسط سالن ایستادم.

محو تماشای مجسمه ی برنز گوشه ی سالن بودم که مهرباب سمتم اومد.  
کنارم ایستاد و در یک حرکت ناگهانی حصارم کرد.  
سرم روی شاننش قرار گرفت و ریه هام از عطرش پر شد.  
آخ که من چه قدر دلتنگ این بودم.  
بی اختیار پلک روی هم فشردم و تموم دلخوری هام رو فراموش کردم.  
دستام و دورش انداختم و در بعدی دیگر رها شدم.  
سپری شدن ثانیه ها اصلا مهم نبود.  
اون لحظه فقط گرمای وجود مهرباب برام اهمیت داشت که در حال زندگی بخشیدن به  
روح مردم بود.  
نمی دونم چه مدت گذشت، تا اینکه بالاخره خودم و پیدا کردم و بیرون اومدم.  
به چشمام زل زد و دستش و جلو آورد.  
جلو و جلوتر...  
گونم رو لمس کرد بی اختیار پشش زدم.  
چشماسم گرد شد و دلخور گفت:  
\_تو چت شده نوا!!?  
نگاهم رو ازش دزدیدم و جواب دادم:  
\_حتی نمی خوام ببینمت...چه برسه به اینکه ببوسمت!

به وضوح متوجه دگرگونی حالش شدم.

نمی خواستم اینطور قلبش رو بشکونم.

ولی هنوز دلم باهاش صاف نشده بود.

ماه ها سوگواری برای مردی که می پرستیدیش، کم دردی نیست.

من در اون روز ها با یه مرده هیچ تفاوتی نداشتم.

نگاهم رو به اطراف دوختم و برای تغییر جو بین مون پرسیدم:

\_امشب رو باید کجا بمونم؟ کلافه بازدمش و بیرون

فرستاد.

\_طبقه ی بالا.

\_اوکی.

به طرف راه پله قدم برداشتم .

هنوز پام و روی پله ی اول نداشتنه بودم که صدام زد.

\_نوا.

سمتش برگشتم و نجوا کردم:

\_بله؟ فقط نگاهم کر د.

می خواست چیزی بگه اما نمی تونست.

چیدن کلمات در کنار هم براش سخت و دشوار بود.

آخر سر بی قرار مردمک در حدقه چرخوند و گفت:



هیچی...مهم نیست.

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

برای فردا پرواز رزرو می کنم...احتمالا صبح!

خودت و الکی به زحمت ننداز...چون من به ایران بر نمی گردم.

دوباره شروع نکن.

بین مهرباب تنها دل خوشی که من تو این زندگی کوفتی و مزخرف دارم؛ همین

کارمه...اونوقت م ی خوی همین یه دل خوشی رو هم تو ازم بگیری!؟

خودم دل خوشیت میشم.

جملش به قدری ناگهانی بود که نفس در سینم حبس شد.

جلو اومد و مقابلم ایستاد.

جملش و مجدد و اینبار با تحکم بیشتری تکرار کرد.

خودم تو این دنیای بی رحم تنها دل خوشیت میشم نو ا

پوزخندی زدم و روم و ازش برگردوندم.

متاسفم! دل خوشی باید قلب آدم رو به لرزه در بیاره...باید یه حس خوب به آدم

بده...ولی تو دیگه نمی تونی قلبم و بلرزونی.

این رو با بی رحمی گفتم و از پله ها بالا رفتم.

مهرباب موند و حرفای سنگدلانه ی من که از صمی م قلب نبود...

نبود...

\* \* \* \* \*

نیمه شب هراسان از خواب پریدم.

از تخت پایین اومدم و بی سر و صدا سمت راه پله رفتم

نمی دونستم مهرباب طبقه ی پایین خوابیده یا داخل یک ی از اتاقای طبقه ی بالا.

به هر حال که الان بهترین موقعیت برای فرار بود.

چون من هیچ جوهره راضی نمیشم که به ایران برگردم.

به خصوص که سر و کله ی مهرباب هم پیدا شده بود.

از پله ها پایین رفتم.

روی آخرین پله بودم که صداش و از گوشه سالن شنیدم

\_فردا داخل همون کافه ی همیشگی می بینمت عزیزم.

اولش دلم هری ریخت و فکر کردم متوجه من شده.

اما جملش که به اتمام رسید تازه فهمیدم داره با تلفن حرف می زن ه.

تند یه گوشه پنهان شدم.

چون داخل سالن تاریک بود، من رو ندید.

بهتر بخوام بگم، من هم چهره ی اون رو نمی دیدم.

فقط از ارتعاش صدایش متوجه شدم، گوشه ی سالن کنار آشپزخونه نشسته.

\_اون فلشی که خواستم همراهت بیار.

فلش؟

داشت با کی حرف می زد؟

\_آره عزیزم...اون فلش لازمه.

هر لحظه داشت تعجبم بیشتر و بیشتر میشد.

کی رو عزیزم خطاب کرد؟

\_یعنی بعد این همه مدت هنوز بهم اعتماد نداری؟ ناخودآگاه ذهنم سمت اون روزی که برای شرکت بست ه برده بودم پر کشید. همون روز که گم شدم و سر از اون رستوران در آوردم.

از پشت شیشه مردی رو شبیه به مهراب دیدم که لب های زنی رو بوسید.

اون مرد واقعا مهراب بود و این همه شباهت دروغ نم ی گفت!

پس یعنی پای فرد دیگری وسط بود و در این مدت مهراب زنی جز من رو به قلبش راه داده بود؟؟؟ صد در صد آره.

\_من نمی تونم کنار کسی باشم که بهم اعتماد نداره.

قلبم لرزید.

باورم نمیشد که مهراب به شخص دیگری دل بسته باشه

...

\_باشه...بخشیدمت...الکی آبغوره نگیر.

\*

\_فردا می بینمت...الانم دیر وقته برو بخواب.

\*

\_منم دوستت دارم...خدافظ.

این رو گفت و سپس تماس و قطع کرد.

از روی مبل بلند شد و به طرف تنها اتاقی که داخل سالن پایین قرار داشت، رفت و در رو

هم پشت سرش بست.

ولی من نتونستم میلی متری تکون بخورم.

تو شوک بودم.

هی می خواستم به خودم به قبولونم که مهربان نگفت دوستت دارم.

نگفت دوستت دارم.

اما گوش هام همه چیز رو شنید و تلاش برای جنگیدن با حقیقت بی فایده بود.

مدتی تو اون وضعیت و بهت زدگی گرفتار بودم تا اینکه بالاخره قطره اشکی سمج

از گوشه ی چشمم چکید.

قبل از اینکه بکشنم و شروع کنم به زار زدن، از مخفی گاهم بیرون اومدم و اون قطره

اشک رو پاک کردم.

به طرف در قدم برداشتم و با احتیاط گشودمش.

علی رغم تموم تلاش هام، در تقی صدا داد.  
هراسان به اتاق زل زدم.  
خداروشکر خبری از مهرباب نشد.  
نفسی از روی آسودگی کشیدم و قبل از اینکه دیر بشه از خونه بیرون زدم و پا به فرار گذاشتم.  
نصف شب!  
زمانی که همه در خواب به سر می بردن و فقط نور مهتاب مهمون خیابون های خلوت بود، من با چشمای ی اشک آلود می دویدم.  
برای فرار از مردی که چه رویا هایی در ذهن باهاش بافتم و حقیقت پاره کرد، می دویدم...  
انقدر دویدم تا اینکه سرانجام نفس کم آوردم.  
گوشه ی خیابون نشستم و دستی به چشمای اشک آلودم کشیدم.  
زیر لب با صدایی گرفته و خشدار نالیدم:  
\_خدا لعنتت کنه مهرباب...خدا لعنتت کنه...کاش مرده بودی...کااااااش.  
سرم و روی زانوم گذاشتم و از ته دل زار زدم.  
نمی دونم چه مدت تو اون وضعیت بودم که یکی صدا م زد.  
\_خانم.  
ترسیده از جا پریدم و به مردی که مقابلم قرار داشت چشم دوختم.

مرد لباس های کثیف و کهنه ای پوشیده بود و در ک ل وضع خوبی نداشت.

ترسیده از روی جدول بلند شدم و یه قدم به عقب برداشتم.

\_ترس...من نمی خوام آسیبی بهت برسونم.

آروم نشدم که هیچ!

تازه ترسم دو چندان شد.

پرسید:

\_تو هم بی خانمانی؟ درسته؟

\_نخیر...من خودم خونه دارم.

\_پس این موقع شب با این وضعیت تو خیابون چیکا رمی کنی؟

\_فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه.

سپس مسیر مستقیم خیابون رو در پیش گرفتم.

هوا تاریک بود و خیابون هم خلوت.

اون مرد هم پشت سرم گام برمی داشت و تعقیبم می کرد.

زیر لب به خودم لعنت فرستادم که چرا این موقع شب خونگی مهرباب رو ترک کردم.

میردم صبر می کردم تا صبح بشه؟ واقعا که عجب آدم احمق و

لجبازی ام!

به اطرافم نگاهی انداختم تا شاید یه ماشین پیدا کنم.

ولی متاسفانه خیابون سوت و کور بود.

هر از گاهی یه ماشین شخصی تک سر نشین م ی گذشت که نمی تونستم اعتماد کنم و سوار بشم. آخ خدا...

حالا چه خاکی باید توی سرم می ریختم!؟ \_ مثل اینکه واقعا جایی برای رفتن ندار ی.

سمتش برنگشتم و به سرعتم افزودم.

اون هم متقابلا قدم های بلندی برداشت و خودش و به م رسوند.

\_ همراه من بیا...یه جایی بلام که امشب رو می تونی م اونجا بمونیم.

\_ گفتم که...من خودم خونه دارم...حالا دست از سرم بردار.

\_ حتما می ترسی! درسته؟ غریدم:

\_ فقط گورت و گم کن.

\_ چه قدر لجبازی تو دختر! بده می خوام برات یه سر پناه جور کنم؟ آره بده.

خیلی هم بده!

مرتیکه معلوم نیست چه نقشه ای برام کشیده.

وگرنه گربه محض رضای خدا موش نمیگیره.

تا خواستم عصبی بهش بتوپم، ناگهان ماشینی به سرعت بهم نزدیک شد و کنار پام از حرکت ایستاد.

وا ی.

فقط همین یه مورد کم داشتم!

خدایا غلط کردم.

خودم به فریادم برس.

داشتم زیر لب برای روح مرحوم و در گذشتم فاتحه می فرستادم که شیشه ماشین پایین اومد و با چهره ی برزخی مهرباب مواجه شدم.

غرید:

\_یا سوار شو.

مردد نگاهش کردم.

کدوم بدتر بود؟

موندن داخل خیابون اون هم نصف شب!

یا دنبال مهرباب رفتن و تحمل توییخاش!؟

\_مگه با تو نیستم نوا؟

صدای عصبیش، دیگه راه چاره برام نداشت.

ترسیده سمت در شاگرد رفتم و سوار شدم.

بلافاصله پاش و روی پدال گاز فشرد که صدای جی غ لاستیک های ماشین، در فضا

پیچید.

داد زد:

\_با چه عقلی این موقع شب از خونه زدی بیرون؟؟؟ هاااااان؟ زهرم ترکید!



انتظار این همه خشم و غضب رو اصلا نداشتم.

\_اگه یه بلایی سرت میومد چی؟؟؟ چرا آخه تو یکم از اون عقلی که خدا بهت داده استفاده نمی کنی؟! ریشخندی زدم و گفتم:

\_الان مثلا داری یه جور وانمود می کنی که انگار نگرانی؟ که انگار برات مهمم؟  
\_تو واقعا برام مهمی لعنتیییییی...اینو بفهم.

منم مثل خودش ارتعاش صدام و بالا بردم و عربده کشیدم.

\_نیستم...به خدا که برات مهم نیستم...اگه ذره بهم اهمیت می دادی، سه ماه تمام من رو بین مرزی از مرگ و زندگی رها نمی کردی.

\_برات همه چیزو توضیح دادم نوا...گفتم مجبور شدم...وگرنه تو این سه ماه به من هم سخت گذشت.

\_مجبور شدی یا سرت به یه نفر دیگه گرم بود؟ چشمات گرد شد و ماتش برد.

قبل از اینکه چیزی بگه، ادامه دادم:

\_تموم حرفات رو با تلفن شنیدم.

سرم و زیر انداختم و با بغض گفتم:

\_حتی اون قسمت دوستت دارمش رو.

حالش دگرگون شد.

جوری که حتی نمی تونست نفس بکشه.

با دستایی لرزون، فرمون رو چرخوند و میدون رو دور زد.

گوشه ی خیابون، زیر نور چراغ برق ایستاد و گفت:

\_ماجرا اون جوری که تو فکر می کنی نیست.

\_اشکالی نداره... من با مرگ ساختگیت کنار اومدم... با این مورد هم کنار میام! بالاخره تو حق داری کنار کسی باشی که دوستش داری.

سمتش برگشت و محکم چونم رو اسیر انگشتاش کرد.

سرم و بالا آورد و وادارم کرد تا به اون چشمای نافذ و اغواکنندش زل بزنم.

آخ که چه می کرد این چشما...

\_اونی که من می خوام کنار باشم تویی... تو! بفهم اینو.

دلخور پچ زدم:

\_حتی انقدر قشنگ دروغ میگی که دلم می خواد باو ر کنم.

\_به خدا دروغ نمیگم... من دوستت دارم! بهتر بگم، جوری عاشقتم که تو ذهنم ازت بت ساختم و این بت رو می پرستم.

\_کدوم عاشقی به یه نفر دیگه میگه دوستت دارم؟ سوالم رو با سوال جواب داد.

\_تو به من اعتماد داری؟

\_داشتم... اما الان دیگه مطمئن نیستم.

\_من عوض نشدم... هنوز همون آدمم! هیچکس رو هم غیر از تو دوست ندارم.

...ولی...

می دونم چه قدر سخته که حرفام و بپذیری ولی باور کن من غیر از تو هیچکس رو به قلبم راه ندادم...وقتی تو توسط امیر دزدیده شدی، من هیچ راهی نداشتم جز اینکه از الکس که نفوذ زیادی داشت کم ک

بخوام...تنهایی از پس اون همه آدم بر نیومدم...الکس قبول کرد کمکم کنه...تنها راه مون همون مرگ ساختگی من بود...گفت آرکا باید بمیره...منم چون راه ی نداشتم قبول کردم...الکس ازم خواست تا در عوض این کمک هاش یه کاری براش انجام بدم.  
به اینجا که رسید، مکث کرد.

پرسیدم:

...چه کمکی؟

...باید اطلاعات یه شرکت و پروژه رو در اختیارش م ی داشتم...نصف اطلاعات رو تونستم هک کنم ولی نصف دیگه اطلاعات پروژه داخل یه فلش و صاحب اون فلش دختر رئیس اون شرکت...منم برای اینکه نیمه ی دیگه اطلاعات رو به دست بیارم به اون دختر نزدیک شدم...الان اون دختر بهم اعتماد کرده و فردا قراره فلش رو برام بیاره...بعد هم دیگه همه چیز تموم میشه و من و تو می تونیم برگردیم ایران و یه زندگی جدید رو با هم شروع کنی م.

ناباورانه لب زدم:

...یه زندگی جدید؟؟؟

آره... آرکا افسانه ای مرده و این یعنی من کاره ک رو کنار میذارم و با هویت الانم در کنارت یه زندگی کاملاً عادی رو شروع می کنم... یه زندگی سرشار از آرامش و عشق!

این زندگی رو عاجزانه می طلبیدم.

در کنار مهرباب!

و با آرامش و بدون استرس و نگرانی...

بعد از این همه دردسر، این زندگی حق مون بود.

فقط چند رو بهم مهلت بده تا این فلش رو گیر بیارم و تحویل الکس بدم... بعدش دیگه

همه چیز تمومه... بر می گردیم ایران... در کنار هم!

پس منم این چند روز پیشت می مونم.

نه... تو باید برگردی... ریسک که اینجا بمونی... ممکنه آدمای امیر بیان سراغت.

خودت الان گفتمی در کنار هم بر می گردیم ایران... من بدون تو هیچ جا نمیروم.

کلافه نفس عمیقی کشید.

تو زندگیم آدمی رو به کله شقی تو ندیدم.

لبخند زدم و گفتم:

تو عاشق همین آدم کله شق شدی.

متقابلاً لبخند ملیحی تحویلدم داد.

سپس سرش و جلو آورد که بی اختیار پلک رو هم فشردم و ثانیه ای بعد، \* \* \* \*

\* \* \* \* همین جا بمون تا من برگردم.

ابرو بالا انداختم.

\_نه...منم همراهت میام.

\_تو همراهم بیای به اون دختر بگم کی هستی؟ هوم؟

تازه خوب می دونم نمی تونی خودت رو کنترل کنی و یه واکنشی نشون میدی که تموم زحماتم رو به هدر میدی .

\_سرکار که نمی ذاری برم...بمونم تو این خونه آخه چیکار کنم؟

\_نمی دونم...مثلا می تونی فیلم ببینی.

دست به سینه ایستادم و با اخم گفتم:

\_ممنون از پیشنهادات!

پشت بهم ایستاد و سمت کتتش که به چوب لباسی آویزون شده بود، رفت.

کتش رو پوشید و گفت:

\_بالاخره باید چند روزی دندون رو جیگر بذاری تا من این فلش کوفتی رو گیر بیارم.

\_یعنی ممکنه امروز فلش رو برات نیاره ؟ شونه بالا انداخت.

\_هیچ چیز به طور حتم مشخص نیست.

سمتش رفتم و نگران تر از قبل پرسیدم:

\_یعنی ممکنه بعد از تحویل فلش، الکس باز هم ازت یه چیز دیگه بخواد؟

عطرش و از روی میز برداشت و به نبض و زیر یقه ی پیراهنش زد.

ریه هام از رایحه تلخ و سرد عطرش پر شد!

\_برای این سوال هم جواب قطعی ندارم.

این رو گفت و شیشه ی عطر رو سرش جا گذاشت.

صاف ایستاد و به تصویر خودش داخل آینه زل زد.

موهایش رو کمی مرتب کرد و کیف پول چرمش و داخل جیب پیراهنش قرار داد.

سمت در رفت که من هم دنبالش به راه افتادم.

کلافه گفتم:

\_یعنی چی که جواب قطعی نداری! مگه با الکس در این مورد حرف نزدی؟ بین درگاه

در ایستاد.

خواست کفشاش رو بپوشه که انگار چیزی یادش افتاد.

\_آخ! ساعت رو فراموش کردم.

و بعد به داخل اتاقش رفت.

اینبار از جام تکون نخوردم و همون جا پشت در ایستادم

چند دقیقه بعد برگشت.

البته علاوه بر ساعت نقرش، کیف مشکی رنگی هم ب ه دست داشت.

یه کیف عجی ب!

مجدد مشغول پوشیدن کفشاش شد که غریدم:

\_\_ با تو ام مهرباب!

\_\_ خیلی دیرم شده... شب راجب این قضیه حرف می زنیم... باشه؟

سری تکون دادم و نگاه موشکافانم رو به اون کی ف مشکی رنگ دوختم.

\_\_ داخل این کیف چیه؟

\_\_ چرا می خوای بدونی؟ با ترس و لرز

گفتم:

\_\_ داخل اون کیف اسلحه! درسته؟ سکوت کرد و جواب

نداد.

\_\_ هینی کشیدم و دستم و مقابل دهانم گرفتم.

\_\_ با اون اسلحه می خوای چیکار کنی؟ هاااان؟

\_\_ هیچی... فقط برای دفاع از خودمه.

\_\_ برای دفاع از خودت می تونی از یه اسلحه کوچک تر استفاده کنی! داخل اون کیف دیگه

چیه؟ دیگه چه وسیله ای برای آدم کشتن؟

\_\_ بسه نوا... چرا داری چرت و پرت میگی! من چرا بای د آدم بکشم؟

\_\_ پس نشونم بده... می خوام ببینم داخل اون کیف واقع ا چیه!

\_\_ باشه.

سپس در کیف رو باز کرد.

\_\_ ببین!

نگاهی به داخل کیف انداخت م.  
 یه لبتاب سیلور بود و چند برگه.  
 حتی اثری از اسلحم نبود!  
 منه احمق الکی شلوغش کردم...  
 شرمسار سرم و پایین انداختم و گفتم:  
 \_من واقعا متاسفم مهرباب... ببخشید.  
 نفس عمیقی کشید و در کیف رو بست.  
 \_اشکالی نداره... بهت حق میدم!  
 در خونه رو باز کرد و ادامه داد:  
 \_همین جا بمون تا من برگردم... از خونه بیرون نرو.  
 \_باشه... خیالت راحت جایی نمیرم.  
 لبخندی زد و رفت.  
 \* \* \* \* \*  
 ”راوی“  
 رو به روی میشل نشست و گفت:  
 \_سلام.  
 میشل لبخندی به چهره ی سرد اون زد و دستش و گرفت.  
 \_سلام عزیزم.



فلش رو آوردی؟

اخمای میشل درهم رفت و با لحن دلخوری پچ زد:

این رفتارت باعث میشه تا احساس کنم من رو فقط به خاطر این فلش لعنتی می خواهی.

من بهت علاقه دارم میشل... و بارها و بارها عشقم و در این مدت بهت ثابت کردم ولی

اون فلش لازمه تا به هم برسیم.

میشل سر تکون داد.

اگه فلش رو بهت بدم، بعد میای با هم به یه جای دیگه بریم؟ میای از این شهر و آدمای

خطرناکش فرار کنیم؟

البته! تو فقط فلش رو بهم بده... به محض اینکه اطلاعات داخش رو استخراج کنم باهم از

این شهر فرار می کنیم... من و تو میشل! فقط من و تو.

باشه... من بهت اعتماد دارم.

این رو گفت و سپس دستاش و سمت گردنبندش برد.

قفل گردنبندش رو باز کرد و گفت:

بگیر.

این چیه؟

فلش داخل قاپ این گردنبند... برادرم ازم خواست تا خیلی مراقب این فلش باشم ولی

من خستم مهرباب... از شرکت و سیاست های خطرناکش خستم... فقط می خوام با تو یه

زندگی آرام داشته باشم.

پوزخند محوی گوشه ی لبش جای گرفت.

هه!

این دختر چه قدر احمق بود.

\_کنارم می مونی؟

\_آره...تا ابد کنارتم.

گردنبند رو گرفت و قاپش رو باز کرد.

یه حافظه ی کوچک، طبق گفته ی میشل داخل گردنبن د بود.

لبتابش رو از داخل کیفش بیرون آورد و روی می ز گذاشت.

حافظه رو به لبتاب وصل کرد و مشغول استخراج اطلاعات داخلش شد.

خودش بود.

دقیقا همون چیزی که می خواست.

همون چیزی که تا به امروز کلی براش زحمت کشیده بود!

سریع از اطلاعات کپی گرفت و حافظه رو به میشل ل پس داد.

\_ممنونم بابت کمکت.

\_اتفاقا من ممنونم...از وقتی تو پات و تو زندگیم گذاشتی، من دوباره همون دختر شاد و

سرزنده ی قبل شدم...نمی دونی زندگی کردن با یه پدر و برادر ب ی احساس که تنها

دغدغه شون فقط کار و سیاست ها ی کثیف چه قدر سخته.

\_درک می کن م.

دستش و داخل کتتش برد و بدنه ی سرد اسلحه رو لم س کرد.

”متاسفم میشل! ولی چون چهرم رو دیدی باید بکشم ت

”

\_می خوام بریم یکم قدم بزیم؟ میشل لبخندی زد و

سر تکون داد.

\_البته... ولی کاش میومدی می رفتیم یه کافه یا رستوران بهتر... از وقتی با هم آشنا

شدیم فقط به این رستوران اومدیم.

\_اینجا رو خیلی دوست دارم.

\_دلیل این علاقت رو نمی فهمم... آخه نه دکوراسیون خوبی داره و نه غذاهاش خاصه.

\_می خوام بشینیم و فقط راجب رستوران حرف بزیم یا بلند میشی؟ \_آخ... شرمنده!

میشل از روی صندلی بلند شد.

اون هم لبتاب رو داخل کیفش گذاشت و پای صندوق رفت.

چند اسکناس روی میز گذاشت و گفت:

\_مثل همیشه نمی خوام هیچ اثری از حضور ما بمونه.

\_خیالت راحت... انگار نه انگار که تا به حال پاتون رو اینجا گذاشتید.

\_خوبه.

پیش میشل برگشت و هر دو شونه به شونه ی هم شروع کردن به قدم زدن.

طی مسیر میشل فقط حرف می زد و راجب آینده خیال بافی می کرد.  
 خبر نداشت آینده ای در انتظارش نیست و امروز آخری ن روز زندگیشه...  
 به مقصد مورد نظر که رسیدن، او نفس عمیقی کشید و گفت:  
 \_صبر کن.

میشل سمتش برگشت و با اون لبخند ملیحش پرسید:  
 \_چیشده؟ نکنه خسته شدی؟  
 \_نه... فقط بیا از این کوچه بریم!  
 \_چرا؟

\_زودتر به خیابون اصلی می رسیم.  
 \_باشه... ولی به نظر می رسه خسته شدی!!!!  
 خندید و جلو افتاد.

همون طور که میشل جلو جلو می رفت و در مورد آینده حرف می زد، او اسلحش رو بیرون آورد و نشونه گرفت.  
 الان بهترین فرصت بود.

نمی خواست این دختر رو بکشه اما چاره ای نداشت.  
 چهرش رو میشل دیده بود.

از طرفی هم، این دختر همچین بی گناه نبود!  
 پشت چهره ی مظلومش، یه افعی زندگی می کرد.

افعی مثل پدر و برادر کثیف ش!

الان که فرصتش پیش اومده بود، باید نابودش می کرد. نفس عمیقی کشید و سرانجام ماشه رو فشرد.

ثانیه ای بعد، تن بی جون میشل همون طور که پشتش به او بود روی زمین افتاد.

دخترک دیگه حرف نمی زد...

دیگه خیال بافی نمی کرد...

بالای سر میشل رفت و با پاش برش گردوند.

خم شد و برای احتیاط نبضش رو چک کرد.

نمی زد!

مرده بود.

اسلحش رو داخل کتتش پنهان کرد و ریلکس، جوری که انگار نه انگار الان یه آدم کشته از کوچه بیرون زد.

عذاب وجدان نداشت.

قلبش یخ بسته بود.

تنها قسمت گرما بخش وجودش متعلق به نوا بود که بای د برای محاظت از اون باید اینطور

بی رحم و قوی میش د

...

\* \* \* \* \*

\_اینم از اطلاعات داخل فلش!

الکس نگاهی به صفحه ی لبتاب انداخت.

طولی نکشید که لبخند حاکی از رضایت روی لب ها ش نقش بست.

همون طور که فکر می کردم کارت رو درست انجام دادی!

چیزی نگفت.

سر اون دختره چی اومد؟

کشتمش.

هه! دیگه خیلی راحت از کشتن آدما حرف می زنی!

این دنیا به آدمای کثیف احتیاج نداره! مگه نه؟

یعنی اون دختر مثل پدر و برادرش بود؟

تا حدودی... منم برای همین فرستادمش جهنم.

ولی ظاهرش که خیلی مظلوم می زد.

خاصیت این دنیا همینه... آدما پشت ظاهری از مظلومیت و پاکی پنهان میشن تا

معصیت هاشون رو پنهان کنن.

یه تای ابروی الکس بالا پری د.

خیلی ترسناک شدی!

انگشتاش و درهم قفل کرد و موضوع بحث رو به نقطه ی دیگری سوق داد.

طبق قرارمون، آخرین قسمت اطلاعات رو هم برات گیر آوردم... حالا می خوام برگردم

به زندگی آرومم. تند نرو... من هنوز بهت احتیاج دارم.

\_من کاری که ازم خواستی رو انجام دادم...دیگه فکر نمی کنم بهت مدیون باشم!

\_حتما باید خوب بدونی ترتیب کارای مرگ ساختگی ت چه قدر سخت بود.

لب هاش و تر کرد و با لحنی خبیثانه ادامه داد:

\_آرکای سابق!

شقیقه هاش برای چند لحظه پر نبض شد.

اگه بادیگارد های الکس مراقب شون نبودن، قطعاً اسلحش رو بیرون میارده و یه گلوله

حرومش می کرد.

عصبی گفت:

\_از اولشم می دونستم این کمک هات بی دلیل نیست و یه نقشه ای داری.

\_خودت قضاوت کن! کمک های بی دریغ من به تو و نامزدت در برابر یکم اطلاعات

قابل قیاس؟ قطعاً نه.

\_چی می خوای؟

\_مرگ پدر دختری که امروز کشتی!

\_من آدمکش نیستم...کسایی رو از سر راهم برداشتم که مجبور بودم.

\_منظورم از کشتن به وسیله سلاح گرم یا سرد

نبود...می خوام پشت لبتابت بشینی و از این طریق نابودش کنی.

\_متوجه منظورت نشدم.

الکس لبتاب رو سمت او چرخوند و گفت:

\_با یه اکانت فیک که نشه ردیابیش کرد، این اطلاعات رو پخش کن...بعدش دیگه کاری بهت ندارم...تو و نامزدت می تونید با ساپورت من برگردید ایران...اینو بهت قول میدم.

\_فقط همین؟

\_آره...اینکار برای تو راحتی...اما هر کسی از عهدش بر نمیاد.

\_برات انجامش میدم...ولی امیدوارم پای قولت بمونی!

\_می مونم...خیالت راحت آرکا.

\* \* \* \* \*

”نوا”

نگاهی به میزی که سه ساعت از چیده شدنش می گذشت، انداختم و قلبم به درد اومد.

گفت میادا!

ولی هنوز سر و کلش پیدا نشده بود.

نگاهم سمت عقربه های ساعت کشیده شد.

ساعت دقیقا راس یازده شب بود!

قصد نداشت بیاد؟

از صبح که رفته بود فقط یکبار بهم زنگ زد و گفت برام شام میاد.

ولی خبری ازش نبود.



بی رمق از روی مبل بلند شدم و برای بار هزارم به اتاقش سر زدم.  
 روی تخت ولو شدم و سرم و تو بالشتش فرو بردم.  
 بوی عطرش مشامم رو پر کرد!  
 یکم که گذشت، داشت کم کم خوابم می برد که همون لحظه صدای قفل در به گوش رسید.

از جا پریدم و خودم و به سرعت به داخل سالن رسوندم

مهراب نزدیک در ایستاده بود و داشت کتکش رو در میاورد.

خسته به نظر می رسید.

جلو رفتم و صداش زدم:

\_مهراب!

سمتم برگشت.

حالا به خوبی می تونستم چشمای سرخش رو ببینم. نگران پرسیدم:

\_حالت خوبه؟

\_آره... فقط یکم خستم.

و به طرف اتاقش رفت.

قبل از اینکه داخل اتاقش بره، گفت:

\_ببخشید که نتونستم برای شام خودم و برسونم...یه سری کار پیش اومد.

\_اشکالی نداره.

اولین رو که داخل اتاق گذاشت، مجدد صداش زد.

\_مهراب.

\_جانم؟

\_کی برمی گردیم ایران؟

\_نمی دونم...الان هیچی نمی دونم!

\* \* \* \* \*

مهراب برای انجام یه کاری بیرون رفته بود.

من هم دیدم واقعا تحمل این خونه و دیواراش رو ندارم، برای همین حاضر شدم و خونه رو ترک کردم.

یخچال تقریبا خالی بود.

پس اولین فروشگاه رو به عنوان اولین مقصدم مشخ ص کردم.

کمی جلوتر، یه فروشگاه نسبتا بزرگ دیدم و داخل رفتم

اول از همه به یکم گوشت نیاز داشتم.

سمت یخچال بزرگ انتهای فروشگاه قدم برداشتم.

رو به روی یخچال ایستادم و خواستم یه بسته گوش ت بردارم که شخصی دستش و روی شونم گذاشت.

سمت اون شخص برگشتم که با یه دختر مواجه شدم.  
چهرش مشخص نبود چون کلاه سوئیشرتش رو جل و کشیده بود.  
دستش هم که روی شونم قرار داشت، باند پیچی شده بود

پیچ زدم:

بله؟

دنبالم بیا.

صداش آشنا می زد.

با اخم گفتم:

چرا باید دنبال کسی پیام که نمیشناسمش!؟

اتفاقا من رو خوب هم میشناسی... من و تو یه خورده حسابی با هم داریم که باید صاف  
کنیم!

گوشه ی کلاه سوئیشرتش رو کنار زد.

با دیدن نصف صورتش که سوخته بود، از ترس غال ب تهی کردم و یه قدم به عقب رفتم.  
خودش بود!

این دختر هانا بود....

ریشخندی زد و گفت:

بالاخره پیدات کردم.

باز هم به قدم عقب رفتم.

لعنتی!

فکر می کردم این عوضی تو آتش سوزی مرده...

چرا انقدر ترسیدی کوچولو؟ نا محسوس نگاهی به اطرافم انداختم.

باید قبل از اینکه دیر بشه، فرار می کردم.

حالا که آرکای عزیزت مرده، تو خیلی بی پناه به نظر می رسی! می تونم به راحتی انتقام این تن سوختم رو ازت بگیرم.

ترسیده به عقب هلش دادم و پا به فرار گذاشتم.

از فروشگاه بیرون زدم و شروع کردم با سرعت به دویدن.

هانا هم دنبالم میومد و هیچ جوهره قصد نداشت بیخیال م بشه!

برای فرار از دستش، داخل یه کوچه رفتم ولی از شانس گندم کوچه بم بست بود.

در حالی که به شدت نفس نفس می زدم، خواستم از کوچه بیرون برم که همون لحظه هانا هم وارد کوچ ه شد.

گندش بزنی!

گیر افتادم...

راه فرار ندار ی.

و جلو اومد.

از داخل سوئیشرتش یه اسلحه بیرون آورد و سمتم گرفت.

فاحتم خونده بود!

می خواست من رو بکشه.

\_خیلی دوست دارم ذره ذره جونت رو بگیرم...ذره ذره عذابت بدم...همون طور که من سوختم و غذا ب کشیدم...اما حیف...حیف که وقت ندارم...مجبورم خیل ی سریع خلاصت کنم.

\_اون آتش سوزی تقصیر من نبود.

داد زد:

\_خفه شوووو...خفه شووووو...فقط دهنتم و ببند

کلاه سوئیشرتش رو کامل کنار زد که نگاهم جل ب صورتش شد.

صورتش خیلی فجیح سوخته بود.

\_ببین! خودت چشمت رو باز کن و ببین اون آرکا چه بلایی سر من آورده...تبدیل شدم

به یه

هیولا...خودم از تصویر خودم تو آینه می ترسم!

\_اون فقط خواست من رو از دست پست فطرتی مثل امیر نجات بده...بعدشم! مقصر

اون آتش سوزی امی ر بود...نه آرکا.

باز یه قدم جلو اومد و انگشت سیابش و روی ماش ه گذاشت.

می کشمت کوچولو و انتقامم و میگیرم.

یعنی اینجا آخر خط بود؟ باید به دستای هانا کشته می  
شدم؟

خواست ماشه رو فشار بده اما قبل از هر اقدامی، ب ی جون رو زمین افتاد و ثانیه ای بعد  
زمین از خونش به رنگ سرخ در اومد.

ناباورانه نگاهم و به مقابلم دوختم.

یه مرد سیاه پوش، در حالی که اسلحه به دست داشت، کمی اون طرف تر ایستاده بود.

جلو اومد و پرسید:

حالت خوبه؟

با تپه تپه گفتم:

تو... تو... کی... هستی؟ جواب نداد.

بالای سر هانا نشست و نبضش رو چک کرد.

وقتی دید هنوز زنده، صدا خفه کن رو سمت سر هانا نشونه گرفت و...

شلیک!

جیغی زدم و ترسیده عقب عقب رفتم تا اینکه پشتم به دیوار خورد.

مرد ایستاد و اسلحش رو داخل کت چرم و مشکی ش پنهان کرد.

نگاه سرد و خشکش رو به من دوخت و گفت:

– نترس! من قصد ندارم آسیبی به تو برسونم.

– تو کی هستی؟ هاااااان؟

– بیشتر مراقب باش.

این رو گفت و از کوچه بیرون رفت.

این دیگه کی بود؟

چه قدر هم قیافش به آدمکش ها می خورد!

با شنیدن صدای آژیر پلیس به خودم اومدم و به سرعت از کوچه بیرون زدم.

اگه پلیس من رو بالای سر جنازه ی هانا می دید، قطع ا مظنون اصلی قتل می شدم.

بدو بدو محل ارتکاب جرم رو ترک کردم و راه خونه ی مهرباب رو در پیش گرفتم.

به سرعت می دویدم و تو راه فقط به این فکر می کردم که اون مرد سیاه پوش کیه!

قیافش اصلا آشنا به نظر می رسید.

ولی احساس می کردم باهاش یه نقطه ی اشتراک دارم.

\* \* \* \* \*

”راوی”

– پس هانا رو کشتی؟

– آره...اگه دیر اقدام می کردم، آسفالت کوچه به جای خون هانا با خون نامزدت به

رنگ سرخ درمیومد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ ممنون بابت کمکت.

\_ بهتره بیشتر حواست بهش بشه... آدمای امیر تو این شهر هستن.

\_ برای همین تو رو استخدام کردم.

\_ من همیشه نمی تونم مراقبتش باشم.

\_ فعلا از دور هواش رو داشته باش تا کارم تموم بشه.

\_ باشه... ولی حفظ جونش رو تضمین نمی کنم.

\_ کار تو همینه... چه طور نمی تونی حفظ جون یه آدم ساده رو تضمین کنی!

\_ من یه آدمکشم... نه محافظ... تو باید می رفتی سراغ یه بادیگارد.

دستی میون موهاش کشید و گفت:

\_ به کسی اعتماد ندارم.

\_ من سعی می کنم مراقب نامزدت باشم... اما هی چ تضمینی در کار نیست... ممکنه هر

اتفاقی براش بیوفته!

پس عجله کن و زودتر از این شهر برو.

\_ باشه... بازم ممنون.

تماس و قطع کردم و کش و قوسی به بدنش داد.

مجدد نگاهش و به صفحه ی لبتاب دوخت.

فایلی که می خواست، بالاخره آپلود شده بود و حالا زمان اتمام کار فرا رسیده بود.



نفس عمیقی کشید و دکمه ی ENTER رو فشرد.

طبق خواسته ی الکس، تموم اطلاعات با یه اکانت فی ک در دارک وب منتشر شد.

خواست از جاش بلند بشه که همون لحظه در اتاق با ز شد و الکس داخل اومد.

ذوق زده پرسید:

\_تموم شد؟

\_آره.

جلو اومد.

کنار میز ایستاد و نگاهش و به لبتاب دوخت.

\_الان اطلاعات پخش شده؟

\_آره...دقیقا همون طور که خواستی.

لب روی هم فشرد و بعد از مکث کوتاهی ضمیمه کرد:

\_این یعنی حالا می تونم من برم.

\_البته...من پای قول هستم آرکا...فقط...

اخم غلیظی بین ابروهایش نشست.

\_فقط چی؟

الکس سرش و جلو آورد و نزدیک گوش اون با لحن ی اغواکننده پچ زد:

با این استعداد و توانایی که تو داری، من می تونم کمکت کنم به قدرت زیادی  
برسی.

علاقه ای به قدرت ندادم.

بیخیال... کی از قدرت بدش میاد؟ من و تو می تونی م تیم خیلی خوبی بشیم.

الکس رو کنار زد و از روی صندلی بلند شد.

از حالا به بعد من و تو دیگه هم رو نمیشناسیم... فهمیدی؟

داری بزرگ ترین شانس زندگی رو از دست میدی آرکا.

بزرگ ترین شانس زندگی من الان تو خونه منتظرم ه

و بعد سمت در رفت.

\* \* \* \* \*

”نوا”

الان داری چیکار می کنی؟ همی به سیب زمینی ها زدم و

گفتم:

مگه کوری؟ دارم ناهار درست می کنم دیگه.

دوربین و بگیر سمت ماهیتابه بینم.

چرا اونوقت؟

می خوام بینم چی داری درست می کنی.

دستام و با دستمال کاغذی پاک کردم و گوشی رو برداشتم.

دوربین رو سمت گاز گرفتم و گفتم:

\_بفرما... ببین.

\_از این فاصله که چیزی مشخص نیست... برو جلوتر

امان از دست تو نیکان... همش به جوری می خوای کرم بریزی! از پشت تلفنم آدم و راحت نمیداری.

\_به جای چرت و پرت گفتن، کاری که خواستم و انجام بده.

پوفی کشیدم و سمت گاز رفتم.

دوربین و سمت ماهیتابه گرفتم که گفت:

\_اینا که سوختن!

\_نخیرم... فقط طلایی شدن.

\_وای احمق تو حتی عرضه نداری به سیب زمین ی سرخ کنی! اینا سوختن... سیاه شدن.

نگاهم و به سیب زمینی ها دوختم.

راست می گفت!

تو این فاصله که رفتم گوشی رو بیارم و داشتم با نیکان بحث می کردم، به فنا رفتن.

داد زدم:

\_ اه نیکان...همش تقصیر ت و.

\_ آجی عزیزم! تو عرضه نداری یه سیب زمینی سرخ کنی، به من چه!؟

زیر گاز رو خاموش کردم و درمونده به سیب زمینی های جزغاله شده ام، زل زدم.

\_ مثل اینکه مجبوری ناهار تخم مرغ بخوری.

\_ خفه شو نیکان.

\_ تو اون یکی قابلمه چیه؟ اون نسوزه!

\_ نه...اون خورشت.

\_ حتما هم شوره.

\_ صدات دیگه داره بدجوری میره رو مخم...خدافظ.

خواستم آیکون قرمز ویدیو کال رو بفشارم که تند گفت:

\_هی...صبر کن نوا.

\_چیه؟

\_مامان می خواد بدونه کی برمی گردی ایران؟ موندم چه جوابی بدم.

لب گزیدم و با تاخیر جواب دادم:

\_اممم...راستش دقیق نمی دونم...اینجا خیلی سرم شلوغ!

چشمای نیکان رنگ غم به خودش گرفت.

\_زیاد کار می کنی؟

\_ نه ولی بالاخره باید به جوری خرجم و در بیارم.  
 \_ انقدر به خودت فشار نیار دختر.  
 \_ نگران نباش... حواسم به خودم هست.  
 \_ اگه چیزی خواستی بهم بگو... می تونم کمکت کنم.  
 لبخند ملیحی زدم و گفتم:  
 \_ ممنونم... اگه به کمکت نیاز داشتم حتما میگویم.  
 \_ باشه... سعی کن به سر هم بیای خونه... مامان خیل ی دلتنگت.  
 \_ میام.  
 یکم دیگه با نیکان گپ زدم و تماس و قطع کردم.  
 در آرامش مشغول درست کردن ناهار شدم که همون لحظه سر و کله ی مهرباب پیدا شد.  
 در خونه رو باز کرد و داخل اومد.  
 بعد از چند روز بالاخره لبخند به لب داشت.  
 با همون لبخندش نگاهم کرد و گفت:  
 \_ به به... چه بوی غذایی! چی درست کردی؟  
 \_ قیمه.  
 \_ دارم میمیرم از گشنگی.  
 \_ تقریباً آمادس... تا تو لباست رو عوض کنی من هم می زرو می چینم.

سری تکون داد و به داخل اتاق رفت.

تا مهرباب لباسش رو عوض می کرد، من هم به سرعت میز رو چیدم.

داشتم خورشت می کشیدم که به داخل آشپزخونه برگشت.

سر میز نشست و گفت:

...بیا...می خوام باهات حرف بزنم.

هراسان پرسیدم:

...اتفاقی افتاده؟

...نه عزیزم...نگران نشو...اتفاقا برات خبرای خیلی خوبی دارم.

رو به روش نشستم.

...خب بگو ببینم چی شده.

...قراره برگردیم ایران.

چشمام گردش د.

متعجب لب زدم:

...واقعا؟ واقعا قراره برگردیم؟

...آره...از همون اولشم بهت گفتم که برمی گردیم...فقط منتظر بودم کارم تموم بشه.

...خب کی برمی گردیم؟ فردا؟؟؟

...نه...احتمالا برای پس فردا بلیط بگیرم.

از فرط خوشحالی احساس می کردم رو ابرام!  
 بالاخره تموم شد! تموم شد این کابوس لعنتی.  
 با مهراب برمی گشتم ایران و یه زندگی آروم رو شروع می کردیم.  
 دقیقا همون طور که می خواستیم و رویاش رو داشتیم.  
 لب گزیدم و گفتم:  
 \_خیلی خوشحال شدم مهراب...اصلا باورم نمیشه!  
 همش فکر می کردم این اوضاع اسفناک هم چنان ادام ه داره.  
 دستم رو از اون طرف میز گرفت.  
 لبخند مهربونی زد و نجوا کرد:  
 \_دیگه تموم شد...پس فردا برمی گردیم ایران و تموم این سختی هایی رو که تو این  
 مدت کشیدیم، همین جا رها می کنیم.  
 مات برده پرسیدم:  
 \_یعنی واقعا الکس بیخیالت شد؟  
 \_می بینی که آره!  
 \_خداروشکر.  
 دستم و رها کرد و نگاهش و به میز دوخت.  
 \_غذامون و بخوریم که حسابی گشمنه.

\* \* \* \* \*

ذوق زده چرخ‌ی داخل سالن فرودگاه زدم که مهرباب عصبی بازوم رو گرفت.

\_دارن همه نگامون می کنن نوا...بسه!

سر از پا نمیشناختم.

انقدر ذوق داشتم که نظر هیچکس برام مهم نبود.

با لبخند گفتم:

\_مهم نیست...بذار نگاه کنن.

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد.

سپس محکم بازوم رو چسبید و من رو به طرف بخش تحویل بار کشوند.

چمدون هامون رو تحویل داد و به صندلی انتظار اشاره کرد.

\_بشین.

روی صندلی نشستم.

مهرباب هم کنارم جای گرفت و به ساعتش چشم دوخت

\_چه قدر دیگه تا پرواز مونده؟

\_حدودا بیست دقیقه.

\_آخ که دارم لحظه شماری می کنم تا زودتر از اینج ا بریم.

\_همه آرزو دارن که بیان تورنتو...اونوقت تو خوشحالی که داریم از اینجا

میریم؟



آره... چون این شهر برای من و تو چیزی جز جدایی و نحسی نداشت... خوشحالم که داریم میری م.

سرش و جلو آورد و پیشونیم رو بوسید.

می دونم تو این مدت خیلی سختی کشیدی نوا... ولی دیگه همه چیز تموم شد! قول میدم وقتی برگشتیم، جبران کنم.

نیاز به جبران نیست... همین که کنارم باشی کافیه.

لبخند زد.

هستم... تا ابد کنارتم!

وقتی برگشتیم، می خوای با چه هویتی داخل ایران فعالیت کنی؟ \_ هویت واقعی م.

\_ یعنی مهرباب شمس؟

سری به معنای نه به طرفین تکون داد.

\_ آرکا و مهرباب شمس هویت جعلی من بودن... آرکا که در آتش سوزی مرد، شمس هم برای آخرین بار تو ای ن فرودگاه دیده شده و دیگه اثری ازش نیست.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

\_ پام و که داخل ایران گذاشتم، از شناسنامه واقعی م استفاده می کنم... یعنی

مهرباب کیانفر.

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

\_ واقعا که.

چرا؟

بعد از این همه مدت، تازه دارم فامیل واقعیت رو می شنوم.

خب هیچ وقت فرصتش پیش نیومد که بگم.

نگاهم و بهش دوختم و پیچ زدم:

کیانفر! که اینطور؟

ژست بانمکی به خودش گرفت و گفت:

بهم میاد... مگه نه؟

تا اومدم چیزی بگم، چند تا پرواز پیچ شد.

مهراب از روی صندلی برخاست و دستم رو گرفت.

وقت رفتن.

منم متقابلا از روی صندلی بلند شدم و دنبال مهراب به راه افتادم.

سمت ورودی رفتیم.

کنار ورودی، چند ایستگاه وجود داشت که برای آخرین بار مدارک رو چک می کردن.

مهراب اول مدارک من رو تحویل داد.

مرد نگاهی به من انداخت و سپس مدارک رو چک کرد.

وقتی دید عکس روی مدارک با چهره ی من هم خوانی داره، گفت:

سفر خوبی داشته باشید.

مهراب مدارک خودش رو هم تحویل داد.

هر چند این مدارک به گفته ی خودش جعلی بود!

مرد دقیق مدارک رو بررسی کرد و اخماش به یکباره درهم رفت.

\_متاسفم جناب...اما شما ممنوع الخروج هستید.

چشمای من و مهراب هم زمان گرد شد.

مهراب ناباورانه پچ زد:

\_چی! ممنوع الخروج؟

\_بله...این یعنی نمی تونید با این پرواز برید.

\_حتما یه اشتباهی شده...لطفا دوباره چک کنید.

مرد مجدد مدارک رو چک کرد.

\_اشتباهی نشده...شما واقعا ممنوع الخروج هستید...اگه مشکلی دارید، برید به بخش

مدیریت.

چنگی به بازوش زد و نالیدم:

\_حالا باید چیکار کنیم؟ درمونده

نگاهم کرد.

\_بگی نگی این پرواز رو از دست میدیم...می خوای ت و برو...من مشکلم ک...

نذاشتم جملش به اتمام برسه و غریدم:

\_گفتم که...من بدون تو هیچ جا نمیرم.

\_آقا لطفا برید کنار.

با بلند شدن صدای خانمی که پشت سرمون ایستاده بود، مجبور شدیم از جلوی ایستگاه کنار بریم.

قبل از اینکه به اتاق مدیریت بریم، چمدون هامون رو و پس گرفتیم و سپس سمت اتاق مدیریت قدم برداشتیم.

من پشت در منتظر نشستم و مهرباب داخل رفت.

حدود یک ربعی منتظر موندم تا اینکه مهرباب از اتاق بیرون اومد.

چهرش بر افروخته بود.

از روی صندلی بلند شدم و پرسیدم:

\_چیشد؟

دستم رو محکم گرفت و بی هیچ حرفی سمت خروجی کشوند.

عصبی فقط می رفت و می رفت!

اصلا هم توجه به منی که مچ دستم داشت میون انگشتاش خرد میشد، نداشت.

آخر سر طاقتم سر اومد و نالیدم:

\_آخ! مهرباب! دستم!

از حرکت ایستاد.

دستم و رها کرد و سمتم برگشت.

\_حالت خوبه؟

- در حالی که داشتم با انزجار مچ دستم رو مالش می دادم، گفتم:
- \_اگه یکم دیگه فشار می دادی مچ دستم می شکست.
- کلافه چنگی میون موهاش زد.
- \_ببخشید...به قدری عصبی بودم که نفهمیدم دارم چیکار می کنم.
- \_خب! اون یارو چی گفت؟ تونستی مشکل رو حل کنی؟ عصبی سرش و پایین انداخت.
- \_مهراب! با تو ام!
- \_نه...نتونستم.
- \_چرا؟
- \_اون پیرسگ برام پاپوش درست کرده تا نتونم از تورنتو خارج بشم.
- با ترس و لرز پچ زدم:
- \_منظورت...منظورت الکس؟ سر تکون داد.
- \_آره.
- \_مطمئنی کاره اونه؟
- \_جز اون هیچکس دیگه نمی دونه من زدم.
- \_حالا می خوای چیکار کنی؟
- \_فعلا نمی دونم.
- مکث کوتاهی کرد و خواست چیزی بگه که ذهنش و خوندم و غریدم:

— من هیچ جا نمیرم مهرباب.

— پس مثل اینکه مجبورم برم سراغ نقشه ی دوم.

— نقشه ی دوم؟

— آره... فکر اینجا رو کرده بودم... می دونستم زیر قول و قرارش بزنه.

— نقشت چیه؟ می خوای چیکار کنی؟

\* \* \* \* \*

”راوی“

— حتما الان ازم خیلی متنفر آرکا... مگه نه؟

— فقط بگو چی می خوا ی.

— اوه... انقدر خشن نباش! مثلا من و تو دوستای هم هستیم.

— فقط بگو چی می خوا ی!

الکس سیگار برگش و آتش زد و در کمال خونسردی پاش و روی پاش انداخت.

با این کارها می خواست اون رو کلافه و عصبی کنه.

که خب!

داشت موفق هم میشد.

عصبی دستش و روی میز کوبید و داد زد:

— با تو ام... پرسیدم چی می خوا ی!

—مسلمای دونی که من دوست ندارم فرد به درد بخوری مثل تو رو از دست بدم.

پک عمیقی به سیگارش زد و ادامه داد:

—تو خیلی به کارم میای آرکا...اگه کنارم باشی من می تونم هر کسی رو از سر راهم بردارم.

—پس می خوای نوچت بشم! درسته؟

—نوچه؟ نه! این چه حرفیه.

خودش و کمی جلو کشید و ضمیمه کرد:

—می خوام دست راست من باشی.

—و اگه قبول نکنم؟

—چاره ای جز قبول کردن نداری...هر جا بری دنبال ت میام...دنبال تو و نامزدت.

از میون دندون های کلید شدش غرید:

—تو آدم خیلی آشغال و عوضی هستی الک س.

نمیچه لبخندی روی لب های الکس نقش بست.

—باور کن من نمی خوام به تو یا نامزدت آسیب برسونم...فقط بهت نیاز دارم و

دوست دارم در کنارم باشی.

و با لحنی اغواکننده ادامه داد:

\_کنار من بودن یعنی قدرت مطلق! هر چی بخوای به ت میدم... پول! قدرت! شهرت! اعتبار!  
هر چی که بخوای.

دستاش با حرص مشت شد.

چیزی که اون طلب میکرد رو الکس نمی تونست به ش بده.

اون یه زندگی سرشار در آرامش با نوا می خواست.

نه قدرت براش مهم بود و نه ثروت.

مطمئنا نوا هم به تنها چیزی که اهمیت می داد همی ن آرامش در کنار اون بود.

\_خب! نظرت چیه؟

\_باید فکر کنم.

\_تو چاره ای جز قبول خواسته ی من نداری... حتی اگه بخوای با یه هویت جدید از کانادا

خارج بشی، م ن باز پیدات می کنم.

کلامی به زبون نیاورد.

ولی در دل گفت:

”نه وقتی مرده باشم... با حقه ی خودت فریبت میدم.”

\_پس قبول؟

به ظاهر سر ی به نشونه ی موافقت تکون داد.

\_باشه... فقط در عوض اینکه یکی از آدمات بشم چندتا چیز ازت می خوام.

چشمای الکس برق افتاد.



با ذوق و شوق پرسید:

خب! چی؟

یه خونه با محافظ و بادبگارد... ماشین آخرین سیستم... و تمام امکاناتی که من و نوا بتونیم راحت زندگی کنیم.

خیالت راحت... همه چیزایی که می خوای رو برات مهیا می کنم.

دو روز.

چشمای الکس گرد شد و لب هاش بی اختیار لرزید:

چی!

دو روز بهت برای تهیه ی تمام این امکانات وقت میدم

اووووووه... چه قدر هم عجله دار ی.

قول دادی... گفتمی هر چی که بخوام.

باشه... پای قولم هستم.

این رو گفت و دستش و سمت او دراز کرد.

مردد به دست الکس زل زد.

زود باش... باهام دست بده تا باور کنم ازم کینه به دل نگرفتی، آرکا.

ناچارا و بر خلاف خواسته ی قلبیش با الکس دست داد.

الکس خندید و گفت:

ورود رسمیت رو به باند من تبریک میگم.

\* \* \* \* \*

”نوا“

هیچی برندار...حتی دست به مدارکت هم نزن.

متعجب و البته هراسان پرسیدم:

چیشده مهرباب؟

باید از اینجا بریم...البته! نمی تونیم با خودمون چی ز ببریم.

تو مگه ممنوع الخروج نیستی؟ پوزخند محوی زد.

فکر کردی درست کردن یه هویت جعلی برای من کار سخته؟

پس الكس چی! اگه ما فرار کنیم که اونم دنبال مون میاد!

نه اگه سوخته باشیم.

نمی فهمم چی میگی! یعنی چی که سوخته باشیم؟! دستش و روی شونم قرار داد.

با اون چشمای گیراش، به صورتم زل زد و گفت:

می خوام الكس رو با نقشه ی خودش فریب

بدم...قراره دوباره همون مرگ ساختگی رو راه بندازم

تقریبا به این حدس رسیده بودم.

برای همین زیاد تعجب نکردم.

پرسیدم:

\_به نظرت باور می کنه؟

\_آره...ترتیب همه چیزو دادم...ما الان فقط باید از اینج ا بریم.

\_اگه جنازه ای در کار نباشه، الکس چه طور می خواد این مرگ ساختگی رو باور کنه؟

\_ترتیب جنازه هایی که با گروه خونی ما سازگار باشه رو هم دادم...نگران نباش.

وحشت زده گفتم:

\_یعنی آدم کشتی؟

\_نه.

\_پس چی؟

\_اونروزی که هانا سر و کلش پیدا شده بود و م ی خواست بکشتت رو یادته؟

هر لحظه داشت به حیرتم افزوده میشد.

من برای اینکه مهراب نگرانم نشه راجب اونروز هیچ ی بهش نگفتم.

اینکه قضیه رو فهمیده، نشون میده که اون مرد سیاه پوش به دستور مهراب وظیفه ی

حفاظت از من رو به عهده داشته!

سکوت و حیرتم رو که دید؛ ادامه داد:

\_مثل اینکه خودت متوجه شدی جریان از چه قراره!

\_اون آدمکش...

میون کلامم پرید.

یکی از آشناهامه... ازش خواسته بودم مراقب ت و باشه... الانم اون ترتیب جنازه ها رو میده.

یعنی به خاطر ما آدم می کشه؟؟

معلومه که نه... من هیچ وقت راضی نمیشم برای فرار ما آدمای بی گناه بمیرن.

پس قراره دوتا جنازه از کجا بیاره؟ و با یه پوزخند تمسخر آمیز ضمیمه کردم:

نکنه می خواد از سردخونه بدزده؟

یه جورایی آره.

با اخم و لب و لوچه ای آویزون نگاهش کردم که خندید و گونم رو کشید.

اخم نکن جیرجیرک!

اینطور که تو حرف می زنی من اصلا نمی فهمم چی میگی! هی دارم بدتر گیج میشم.

بین جیرجیرک دوست داشتنی و خنگم...

جیغ زدم:

مهر!!!!!!

دست هاش و به حالت تسلیم بالا برد.

باشه... باشه... جیرجیرک باهوشم! بین مردی که

اونروز دیدی همون طور که حدس زدی یه آدمکش ولی خطری برای ما نداره و فقط مجرمای فراری رو به قتل می رسونه... اون مجرما اکثرا نام و نشون ندارن و دولت یه مدت

داخل سردخونه نگهشون میداره و وقت ی در انتها نمی تونه رد و نشونی از بستگان شون پیدا کنه، دفن شون می کنه...من از اون مرد خواستم دو مجرم کشته شده با گروه خونی ما، از سردخونه بیرون بیاره و داخل خونه بذاره و بعد آتش سوزی رو راه بندازه...برای اینکه الکس باور کنه که مردیم و فرار نکردیم، نباید هیچ وسیله ای با خودمون از این خونه بیرون ببریم...حتی مدارک مون.

\_مطمئنی مشکلی پیش نیاد؟ سر تکون داد.

\_آره...قبلا آرکا مردش...حالا برای اینکه بتونیم با هم در آرامش زندگی کنیم و این داستان جدایی لعنتی مون به انتها برسه، باید مهراب شمس و نوا رحمتی هم ت و آتش سوزی امروز بمیرن.

\_به نظر نقشه ی خوبی میاد.

\_من می دونستم الکس انقدر آشغال که حتی بعد از اون همه کاری که براش انجام دادم بیخیالم همیشه و می زنه زیر قولش...برای همین خیلی وقته که این نقشه رو تو ذهن دارم...همه چیزم مهیا کردم...پس نگران نباش...مشکلی پیش نیاد.

لبخند تصنعی زدم.

\_بهت اعتماد دارم مهراب...می دونم همه چیز اونطور که می خوای پیش میره...فقط...

\_فقط چی؟

\_فکر کنم اینجا زیر نظر افراد الکس...چه طور قراره فرار کنیم یا اصلا چه طور قراره اون جنازه ها رو به داخل ساختمون بیاریم؟

تا خواست جواب بده صدای زنگ گوشیش در فضا پیچید.  
گوشیش و برداشت.

قبل از اینکه آیگون سبز رو فشار بده، گفت:

\_الان می فهمی.

تماس و وصل کرد.

پرسید:

\_داخل زیرزمینی؟

حدس می زد همون مرد سیاه پوش پشت خط باشه!

\_جنازه ها رو هم با خودت آوردی؟

\*\*

\_اوکی...الان میام.

بعد هم تماس و قطع کرد.

دستم رو گرفت و گفت:

\_بریم!

\_کجا؟

\_زیرزمین.

\_این خونه مگه زیرزمین هم داره؟

\_آره...یه زیرزمین هست که به در پشتی راه پیدا می کنه...ما از اونجا قراره فرار کنیم.

...ولی....

مجال صحبت بهم نداد.

دستم رو گرفت و سمت انتهای سالن کشوند.

انتهای سالن، پشت آشپزخونه، راهروی باریکی قرار داشت که حتما به زیرزمین ختم میشد.

از راهرو گذشتیم و به راه پله ی کوچکی رسیدیم.

پله ها رو پایین رفتیم و حالا داخل زیرزمین بودیم.

درست مقابلم، همون مرد سیاه پوش، کنار جیب مشکی رنگی ایستاده بود و با اون مردمک های سرد و بی احساسش بهم زل زده بود.

چشمش انگار مرده بودن!

چون هیچ احساسی نداشتن و سرد و بی روح به نظر می رسیدن.

مهراب دستم رو رها کرد و سمت اون مرد سیاه پوش قدم برداشت.

مقابلش ایستاد و پرسید:

...جنازه ها داخل جیبین؟

اون مرد سیاه پوش سر تکون داد.

...آره.

... ممنون بابت کمکت.

...الان می خواهید برید؟

\_آره...فقط اینکه خودت می تونی ترتیب آتش سوزی رو بدی؟

\_کار من همینه...یه درصد فکر کن نتونم.

مهراب لبخند محوی زد و نگاهش و به من دوخت.

\_وقت رفتن نوا.

\_اما من که هنوز وسایلم رو برنداشتم.

\_گفتم که...نمی تونیم چیزی با خودمون ببریم .

\_اما مدارکم!

\_ترتیب مدارک جعلی رو دادم...به اون مدارکی هم که داخل خونس دیگه نیاز ندار ی.

ناچارا سر تکون دادم.

من که از کارای مهراب سر در نمیآوردم.

ولی انقدری بهش اعتماد دارم که همه چیزو به ش بسپارم.

\_بیا نوا...وقت نداریم...باید ببریم.

\_باشه.

مهراب با اون مرد سیاه پوش دست داد و سمت ماشین ی که گوشه ی زیرزمین پارک

شده بود، رفت.

منم خواستم دنبالش برم اما لحظه ی آخر کنار اون مرد سیاه پوش ایستادم و بهش چشم

دوختم.

با کلی تردید و اکراه، بالاخره لب گشودم و گفتم:



\_اونروز انقدر تو شوک بودم که نتونستم بابت نجات جونم ازت تشکر کنم...الان که فرصتش پیش اومده میگم ممنونم...ممنون که جونم و نجات دادی! من زندگیم و مدیونت هستم...اگه باز هم رو دیدیم کاش فرصتش پیش بیاد و جبران کنم.

پوزخندی زد و گفت:

\_فکر نکنم فرصتش پیش بیاد.

\_منظورت چیه؟

به ماشینی که مهرباب پشت فرمونش نشسته بود اشاره کرد.

\_برو...مهرباب منتظرته.

\_اما...

\_برو.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_به هر حال ممنون.

سپس سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

بلافاصله مهرباب پاش و روی پدال گاز فشرد و از در پشتی بیرون رفت.

نمی دونم چرا اخماش درهم بود.

همه چیز که خوب پیش رفت!

ما داشتیم از این شهر لعنتی فرار می کردیم.

پس چرا کلافه و عصبی به نظر می رسید؟ دل و زدم به دریا و پرسیدم:

چیزی شده؟

نه...چه طور؟

به من دروغ نگو...می دونم یه چیزی شده...خیلی عصبی هستی.

چیزی نیست...فقط دلم برات تنگ میشه.

برای اون مرد سیاه پوش؟

آره...بهش مدیونم...خیلی کمکم کرد.

خب شاید در آینده دیدیش.

نه...دیگه نمی بینمش.

چرا؟

چون امروز آخرین روز زندگیه اونه.

چشمام گرد ش د.

قبل از اینکه برای این مبهم حرف زدنش اعتراض ی بکنم، خودش ادامه داد:

من وقتی با ایان آشنا شدم که غرق در منجلاب و گناه بود...سنگینی بار آدمایی کشته بود

داشت دیوونش م ی کرد...می خواست خودش و بکشه...اما قبل از مرگ ش می خواست

مادرش و پیدا کنه...آخه وقتی کم سن و سال بوده مادرش و ترک می کنه...با کلی بدبخت

ی تونستم مادرش و پیدا کنم.....

ولی متاسفانه مادرش دو سال پیش فوت شده بود و تنها آدرسی که ازش پیدا کردم

سنگ قبرش بود...ایان رفت سر مزار مادرش و تصمیمیش برای مرگ جدی تر شد...هر

کاری کردم نتونستم فکر خودکشی رو از سرش بیرون بندازم...چند سال آدم کشتن دیگه براش عقل سلیمی باقی نذاشته بود...در عوض اینکه آدرس قبر مادرش و پیدا کردم؛ اون حاضر شد مراقب تو باشه و این مرگ ساختگی رو راه بندازه...خودشم قراره کنار اون دو جنازه در آتیش بسوزه...اینجوری به نظر میاد یه نفر از طرف دشمنای من اجیر شده تا ما رو بکشه و الکس بهتر باور می کنه.

تقریباً داد زدم:

چرا؟! آخه چرا اینطوری می خواد بمیره؟

گفت بدترین راه مردن همین سوختن...و با توجه به گناهایی که مرتکب شده می خواد اینجوری بمیره تا درد رو با تمام وجودش حس کنه.

قلبم فشرده شد و نم اشک درون چشمم دمید.

درسته که اون مرد سیاه پوش یه آدمکش بود، ولی دل م خیلی به حالش سوخت.

خیلی...خیلی!

نوا.

با چشمای اشک آلود نگاهش کردم.

لب روی هم فشرد و با لحنی بغض آلود گفت:

منم یه گناهکارم...منم مثل ایان مستحق مرگم.

نگو که تو هم می خوی...

معلومه که نه...من تو رو تنها نمیذارم.

خیالم کمی راحت شد.

دیگه نمی تونستم مهراب رو از دست بدم.

\_شاید اگه من هم روشنایی تو زندگیم نداشتم، به فکر مرگ میوفتادم...اما خوشبختانه من تو

رو دارم...تو نور روشن زندگی منی! تو کسی هستی که من رو از برزخ و قلب سیاهی که

برای خودم ساخته بودم نجات داد...ازت ممنونم.

اشکام با شدت بیشتری شروع کردن به باریدن.

این حرف ها...

اونم از جانب مهراب، من رو به وجد میاورد!

\_اگه ایان هم مثل من یه نقطه ی روشن تو زندگی ش داشت، هیچ وقت به فکر خودکشی

نیوفتاد...بلکه سع ی می کرد تغییر کنه.

لب گزیدم و گفتم:

\_تا الان حتما مرده!

به فرودگاه که رسیدیم، بلافاصله سوار هواپیما شدیم.

خوشبختانه اینبار مشکلی پیش نیومد.

قبل از بلند شدن هواپیما، در حالی که داشتم کمربندم رو می بستم از پنجره به بیرون زل

زدم و زیر لب نجوا کردم:

\_باورم همیشه همه چیز تموم شد!

\_یه جور میگی که انگار خیلی راحت گذشت.

\_اتفاقا چون دردناک و سخت بود اصلا باورم نمیشه.

لبخندی زد و دستم رو گرف ت.

\_دیگه بهش فکر نکن جیرجیرک...مهم اینه که بعد این همه سختی، الان کنار همیم.

\* \* \* \* \*

”یک هفته بعد”

نیکان بین چهارچوب در اتاقم ایستاد و گفت:

\_ببینم مگه این یارو مهراب نمرده بود؟ چیشده یهو از گور برخاست ؟ عصبی سمتش  
چرخیدم.

\_خفه شو نیکان...ببینم تو همچین شب مهمی می تونی برینی تو اعصاب من یا نه!

\_اووووووه...همچین میگه شب مهم انگار چه خبر هست! یه خواستگاری سادس  
دیگه.

لبخند ملیحی روی لب هام جای گرفت.

\_برای من خیلی مهمه.

\_خب حالا نیش و جمع کن! دختره ی شوهر ندیده. جیغ زدم:

\_نیکان!!!!!!!!!!!!!!ان.

\_بمیرم برای اون مهراب بدبخت! با چه عقل سلیم ی تصمیم گرفته تو رو بگیره ؟

\_گمشو بیرون می خوام لباس بپوشم.

\_خداروشکر دارم از شرت راحت میشم.

سمتش رفتم و به زور پرتش کردم بیرون.

بعد هم در رو بستم و قفل کردم.

صداش و از پشت در شنیدم که داشت می گفت:

\_به حق امام زمااااااان این آخرین شبایی که مجبور م تحملت کنم.

\_خداروشکر منم دیگه مجبور نیستم صدای کریهت ر و بشنوم.

\_بنده خدا همه ی دخترا شیفته ی صدای من هستن.

\_از بد سلیقگی شونه.

یکم دیگه پشت در اتاق چرت و پرت گفت که جوابش و ندادم و سمت کمد رفتم.

بعد از کلی گشتن آخر سر به کت و دامن انتخاب کردم و روی تخت انداختم. هنوز تا

اومدن مهراب دو ساعت وقت داشتم ولی نمی دونم چرا استرس گرفته بودم! کت و دامن

رو پوشیدم و مقابل آینه میز آرایشم نشستم

مشغول آرایش کردن بودم که گوشیم زنگ خورد.

واای!

به این زودی سر و کلش پیدا شد!

گوشیم و برداشتم و به نمایشگر چشم دوختم.

خودش بود.

نفس عمیقی کشیدم و آیگون سبز رو فشردم.

بلافاصله صدایش در فضا پیچید.

\_سلام جیر جیرک.

\_رسیدی؟

\_آره... بیا دم تراس.

\_چرا؟ خب بیا بالا دیگه.

\_منتظرم.

بعد هم صدای متعدد بوق در فضا پیچید.

از روی صندلی میز آرایش بلند شدم و سمت تراس قدم برداشتم.

در تراس رو باز کردم و داخل رفتم.

در تاریکی کوچه، نگاهی به اطراف انداختم و مهربان رو درست رو به روی تراس اتاقم

یافتم.

لبخند زنان برام دست تکون داد.

کت و شلوار خوش دوخت و جذابی به تن داشت و یه دسته گل به دست داشت.

شمارش و گرفتم.

بعد از اینکه جواب داد، گفتم:

\_این مسخره بازیا چیا... بیا بالا دیگه.

\_راستش... راستش...

\_اتفاقی افتاده؟

\_نه... فقط می ترسم.

متعجب نجوا کردم:

\_وا... تو اون همه خطر رو پشت سر گذاشتی، اونوقت از یه خاستگاری ساده می ترسی؟

\_نمی دونم چرا... اصلا دست خودم نیست.

به شوخی گفت م:

\_نکنه تو خاستگاری قبلیت تجربه تلخی داشتی که الان می ترسی!

\_چون تا به حال خاستگاری نرفتم و این اولین بارم ه استرس گرفتم.

\_یعنی حتی خاستگاری این هم نرفتی؟

\_اون مراسم هیچ شباهتی به خاستگاری نداشت... تازه چون ساختگی هم بود، اصلا آب به

دلم تکون نخورد... اما الان....

مکث کرد.

خندیدم و گفتم:

\_نترس اینجا کسی نمی خورنت... بدو بیا بالا.

\_اما...

\_هی آرکا... نکنه ترجیح میدی همین جوری وسط کوچ ه وایسی؟ هوم؟ \_نه... الان میام.

تماس رو قطع کردم و بلافاصله از تراس و اتاق بیرون زدم.

با خروجم از داخل اتاق، نگاه مامان و نیکان روم زوم شد.





\_یه امشب سر به سر این بچه نذار.

\_من که کاریش ندارم... فقط دارم یه سری حقایق رو به عنوان برادر دلسوزش براش روشن می‌کنم... آخه ممکنه پسره ی بدبخت وسط کار پشیمون بشه بره... نمی‌خوام دلش بشکنه.

\_بسه... بسه... کم چرت و پرت بگو.

صدای زنگ مجدد در فضا پیچید.

مامان اینبار من رو مخاطب قرار داد و با اخم گفت:

\_تو هم یالا باز کن دیگه درو.

\_باشه... باشه.

نفس عمیقی کشیدم و کلید آیفون رو فشردم.

در با صدای تیکی باز شد و بلافاصله مهرباب داخل اومد.

با دیدنش ناخودآگاه لبخند ملیحی کنج لب هام جای گرفت که از چشمای تیزبین نیکان جا نموند.

کنارم ایستاد.

بالحنی تمسخر آمیز گفت:

\_تو الان باید داخل آشپزخونه مشغول چایی ریختن باشی! نه اینکه شازده دوماد رو با

نیش باز دید بزنی.

با آرنج ضربه ی محکمی تو پهلویش کوبیدم.

\_قرار شد آدم باشی!

\_ شما برو چابیت و بریز... به آدم بودن یا نبودن من کار نداشته باش.

نگاهم و از مهراب گرفتم و انگشتم و تهدید آمیز مقابله چشمای نیکان تکون دادم.

\_ وای به حالت اگه آبروی منو پیش مهراب ببری.

\_ خیالت راحت... نمیگم تو یه شوهر ندیده ی بدبختی.

چون مهراب حالا دیگه نزدیک در ورودی شده بود، نتونستم به بحث کردن با نیکان ادامه بدم.

به سرعت سمت آشپزخونه رفتم.

لحظه ی آخر قبل از اینکه داخل آشپزخونه برم، برگشتم و به مهراب که در حال سلام و احوال پرسی با مامان و نیکان بود، چشم دوختم.

هیچ وقت فکر نمی کردم چنین روزی برسه و مهراب به خاستگاری من بیاد.

از بس مشکلات سر راه من و مهراب قرار گرفت، به قدری نا امید شده بودم که حتی نمی تونستم امروز و چنین خوشبختی رو تصور کنم.

ولی دست سرنوشت رو ببین!

ببین چه طور ما دو نفر، که هم رومی پرستیدیم، در تقدیر هم قرار داد.

به راستی که معجزه اتفاق میوفته.

فقط باید صبر داشته باشیم....

\* \* \* \* \*

”یک هفته بعد”

ماشین رو مقابل پاساژ بزرگی پارک کرد و گفت:

— پیاده شو.

نگاهی به پاساژ که به نظر آشنا میومد انداختم و پرسیدم:

— برای چی اومدیم اینجا؟

— معمولا مردم میان پاساژ تا خرید کنن جیرجیرک.

— ها ها ها... خب شد گفتیا... وگرنه نمی

دونستم... منظورم اینه ما که چیزی لازم نداریم! آخه برای چی اومدی به همچین پاساژ

گرونی؟

— دلم می خواد یه چیزی برات بگیرم... حالا پیاده شو.

بعد هم خودش از ماشین پایین اومد.

کلافه بازدمم و بیرون فرستادم و من هم از ماشین پیاده شدم.

بلافاصله قفل ماشین رو زد و دستم و گرفت.

در حالی که داشتیم شونه به شونه ی هم سمت ورودی پاساژ قدم برمی داشتیم، گفت م:

— اینجا خیلی برام آشنا!

لبخند محوی زد.

اما چیزی نگفت.

داخل پاساژ که رفتیم، با دیدن مغازه ها و نمای داخل تازه دلیل آشناییت عجیب رو فهمیدم.

این پاساژ دقیقا همون جایی بود که با الیاس و الین اومده بودیم و مهرباب برام اون کفش رو خرید!

با دیدن برق چشمام، گفت:

— پس فهمیدی اینجا کجاست!

سر تکون دادم.

— آره.

سمت همون مغازه های که برام ارزش اون کفش رو و خریده بود، کشید.

پشت ویتترین ایستادیم که گفت:

— خب! انتخاب کن.

قبل از اینکه چیزی انتخاب کنم، نگاهم جلب قیمتا شد.

قیمتا تقریبا دو یا سه برابر اون زمان شده بودن.

— ولی اینا خیلی گرون مهرباب.

— تو فقط انتخاب کن... نگران پولش نباش.

تا خواستم بین اون همه ست کیف و کفش چیزی انتخاب کنم، از گوشه ی چشم چهره ی

آشنایی رو دیدم و استرس بدی به جونم افتاد.

اولش فکر کردم دارم اشتباه می کنم.

اما سمت اون شخص که برگشتم، دیدم نخیر! خودشه...

مهراب نگران پرسید:

\_نوا...چیشده؟ چرا یهو رنگت پرید؟ با تپه تپه جواب دادم:

\_ا...ال...الیاس!

رد نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن الیاس اخم غلیظی بین ابروهایش نشست.

زیر لب غرید:

\_اه...این عوضی اینجا چیکار می کنه!

الیاس در حالی که دست در دست دختری بود، از پله برقی پایین اومد.

قبل از اینکه نگاهش به ما بیوفته، مهراب من رو به زور داخل مغازه هل داد.

خودش هم داخل اومد و در مغاز رو بست.

از پشت ویتترین دیدم که الیاس و اون دختر داشتن سم ت ما میومدن.

لعنتی.

این همه مغازه!

آخه چرا اینجا؟؟؟؟؟

درمونده به مهراب خیره شدم و گفتم:

\_اون نباید تو رو ببینه...وگرنه شر به پا میشه.

\_خودم می دونم!

این مغازه بزرگه...برو طبقه ی بالاش...وقتی الیا س حواسش نبود سریع بزن بیرون.

پس تو چی ؟

اون به من کاری نداره.

نه...من تو رو پیش این ول نمی کنم.

مهراب! عزیزه من! الیا س که با من کاری نداره...ولی اگه تو رو ببینه قطعاً آشوبی به پا

میشه...تو رو خدا لجبازی نکن.

عصبی سر تکون داد.

پوووووووف...باشه! فقط نزدیکش نمیشیاااا.

باشه...برو.

دستم و رها کرد و سمت طبقه ی بالا رفت.

همین که خودش و به طبقه ی بالای مغازه رسوند، در باز شد و الیا س و اون دختره داخل

اومدن.

هر چی دوست داری انتخ... ..

با دیدن من که مسخ شده وسط مغازه ایستاده بودم، حرف در دهانش ماسید.

اصلاً انتظار نداشت من رو اینجا ببینه!

دختره رد نگاه الیا س رو دنبال کرد و به من رسید.

سپس پرسید:

یهو چیشد عزیزم؟

جواب اون دختر رو نداد و سمت من اومد.

مقابلم ایستاد و پرسید:

\_تو اینجا چیکار می کنی؟

دست به کمر ایستادم و حق به جانب گفتم:

\_مردم معمولاً میان به پاساژ تا خرید کنن.

پوزخند زد.

\_پس معلومه وضعت خیلی خوب شده که می خوای از همچین مغازه ای خرید کنی!

لحنش مملو از نفرت و خشم بود.

مشخص بود از اینکه دست رد به سینش زدم ازم کینه به دل گرفته.

دختره خودش و به ما رسوند و رو به الیاس گفت:

\_معرفی نمی کنی؟

پوزخند الیاس پر رنگ تر شد.

\_نیاز به معرفی نیست عزیزم...بیا بریم.

دست اون دختر رو گرفت و به طرف انتهای سالن رفتن.

نفسی از روی آسودگی کشیدم.

خداروشکر طبقه ی بالا نرفتن که متوجه مهراب بشن.

برای اینکه در دید الیاس و اون دختره نباشم، به طرف گوشه ی مغازه قدم برداشتم و

خودم و یه جوری نشون دادم که انگار دارم کفش مجلسی انتخاب می کنم.



ولی در حقیقت قیمتا رو که می دیدم، مخم سوت م ی کشید.

خیلی دوست داشتم از فروشنده پپرسم مگه این کفشای مجلسی ساده از چی درست

شده که انقدر گرون؟ آخه لعنتی دوازده میلیون بابت یه کفش؟؟

من با این پول میرم به لبتاب می خرم و از شر اون کامپیوتر درب و داغونم راحت

میشم.

چیزی پسند نکردی؟

با شنیدن صدای الیاس که درست کنارم ایستاده بود، ترسیده از جا پریدم و کفشی که

در دست داشتم روی زمین افتاد.

خم شد و کفش رو برداشت.

در حالی که داشت کفش و داخل ویتترین قرار می داد، گفت:

بخشید...مثل اینکه ترسوندمت.

اشکالی نداره.

ازش فاصله گرفتم که باز کنارم قرار گرفت.

اه.

لعنتی چه قدر هم سیریشه.

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

چیزی می خوای بگی؟

نه.

— پس چرا دنبال من راه افتادی؟

— من دنبال تو راه نیوفتادم... فقط دارم برای نامزدم کف ش انتخاب می کنم.

خواستم بهش بتویم که نگاهم جلب مهرباب شد.

با چشمایی سرخ شده و ملتهب از نرده های طبقه ی بالا آویزون شده بود و خصمانه نگاهمون می کرد.

اگه یهو جوش میاورد و میومد طبقه ی پایین بدبخت م ی شدیم!

بهترین راه این بود تا اتفاق بدی نیوفتاده از مغازه بزنم بیرون.

با این فکر، از الیاس فاصله گرفتم و به طرف خروجی رفتم.

پشت ستون ایستادم و منتظر به در خروجی چشم دوختم .

حدود ده دقیقه بعد الیاس و نامزدش بیرون اومدن و بع د مهرباب.

براش دست تکون دادم که به طرفم اومد.

رو به روم ایستاد و غضب آلود پرسید:

— اون عوضی چی داشت بهت می گفت؟ هاااان؟

— هیچی به خدا.

— واسه هیچی اینجوری دنبالت افتاده بود؟

— الکی جوش نیار مهرباب... الیاس اصلا نامزد کرده!

کاری به من نداشت.

\_هه! تازه نامزد کرده و چشمش دنبال ناموس بقیس.

پوفی کشید و ادامه داد:

\_خیلی جلوی خودم و گرفتم تا نیام پایین و خشتکش و پرچم نکنم.

تتونستم خودم و کنترل کنم و بلند زدم زیره خنده.

جوری که توجه اطرفیان مون نسبت به ما جلب شد.

مهراب چشماش گرد شد و متعجب نجوا کرد:

\_مگه حرف خنده داری زدم که داری اینجور می خندی؟

دست از خندیدن کشیدم و گفتم:

\_قیافت وقتی حرص می خوری خیلی بامزه میشه.

با غیظ دستم رو گرفت و مجدد سمت همون مغازه برد.

\_حالا که اون سر خر مزاحم رفته، به جای خندیدن بیا و انتخاب کن!

\* \* \* \* \*

\_برای شام نمیای؟

\_نه...باید برم کارای خونه رو انجام بدم.

سری تکون دادم.

خواستم از ماشین پایین برم اما لحظه ی آخر چیزی یادم افتاد.

سمتش برگشتم و صداش زدم:

\_مهراب!

\_جانم؟

\_از وقتی که الیاس رو دیدم یه موضوعی خیلی ذهن م رو مشغول کرده.

\_الکی نذار اون آشغال اعصاب و بهم بریزه... بهش فکر نکن.

\_نه... نه... منظورم رو درست متوجه نشدی!

یه تای آبروش بالا پرید.

\_خب! چه موضوعی ذهنت رو مشغول کرده؟

\_بین مهراب قبول داری که گذشته ی من و تو داخل این شهره؟

\_آره.

\_و ما هم داریم از گذشته مون فرار می کنیم تا یه زندگی آروم داشته باشیم.

\_برو سر اصل مطلب.

\_من خیلی فکر کردم... به نظرم باید بریم یه شهر دیگه

\_چی! از تهران بریم؟

\_آره... تو این شهر هم آزاد هست و هم الیاس... اگه بریم خیال من دیگه از همه جهت راحت

میشه.

\_باید فکر کنم!

این بهترین تصمیم مهراب...اگه بخوایم گذشته دوباره سراغ مون نیاد، باید تا می تونیم ازش فاصله بگیریم.

باشه...ولی...ولی خانوادت مشکلی ندارن؟ آه از نهادم بلند شد.

نمی دونم.

روز خاستگاری مامانت ازم خواست همین جات و تهران بمونیم.

باهاشون ح رف می زنم...وقتی بینن چاره ای نداریم حتما قبول می کنن.

باشه.

\*\*\*\*\*

تایی به شلوارم زدم و داخل چمدون گذاشتمش.

خواستم سمت کمد برم که سر و کله مامان پیدا شد.

خصمانه نگاهم کرد.

دلیل این عصبانیتش رو خوب درک می کردم.

اما خب چاره چی بود؟

من و مهراب شدیداً دنبال می گشتیم و برای پیدا کردن آرامش باید از گذشته ی تلخ و

دردناک مون دور م ی شدیم.

باید هر چیزی رو که مربوط به سیاهی گذشته می شد، دور می ریختیم!

بالاخره صبر مامان لبریز شد و عصبی غرید:

شما هنوز عروسی نگرفتید...بعد کجا به سلامتی داری د شال و کلاه می کنید؟

\_من و مهرباب قصد نداریم عروسی بگیریم ماما... به عقد ساده و تمام!  
 \_خوبه خوبه... این حرفا رو کی تو گوشت خونده؟  
 \_هیچکس به خدا... تصمیم خودمه.  
 \_تو تنها دختر منی و کلی برات آرزو دارم... یعنی چی که نمی خواهی عروسی بگیر ی!  
 \_عروسی فقط خرج بیخود... من از اینجور مراسم ا خوشم نمیاد.  
 این رو قاطعانه گفتم و از روی تخت بلند شدم.  
 سمت کدم رفتم و خواستم آخرین ماتنومم بردارم که ماما به طرفم اومد.  
 ماتنو رو از دستم گرفت و گفت:  
 \_از وقتی سعی کردی مستقل بشی و روی پای خودت وایسی، همش اونور آب بودی!  
 همش از من دور بود ی!  
 دلم خوش بود حداقل وقتی ازدواج کردی، نزدیک خودم خونه میگیری و دیگه ازم جدا  
 نمیشی... ولی تو حتی بع د ازدواجت هم داری میذار ی و میر ی!  
 حرفاش مملو از چاشنی بغض بود.  
 اگه یکم دیگه باهاش یکی به دو می کردم قطعاً می زد زیر گریه.  
 دستم و روی گوش گذاشتم و گفتم:  
 \_قربونت بشم... من که از خدومه پیشتر بمونم... ولی مهرباب مجبوره بره.  
 \_خب تو همراهش نرو.

\_ همیشه که... من تهران باشم اون یه جای دیگه؟ کلافه نفس عمیقی کشید و روی تخت نشست.

\_ با نیکان حرف می زدم... اگه موافقت کرد ما ه م همراهتون میایم.

\_ اگه اینجوری بشه که عالیه!

\_ حالا کدوم شهر می خواهید برید؟

\_ یکی از شهرای شمال.

\_ تو هنوز دقیق نمی دونی کجاست؟

\_ نه.

\_ پس چه طور راضی به رفتن شدی نوا؟

\_ هر جا که مهراب میره منم همراهش میرم... مهم نیست کجا باشه.

\_ مشخص خیلی دوشش داری... مگه نه؟

\_ آره... خیلی خیلی زیاد... جوری که می پرستمش.

\_ مامان آه سوزناکی کشید.

\_ خب وقتی دوشش داری، من نمی تونم مانع ت بشم... اما کاش کنارم می موندی... خیلی

سخته بازم ازت دور بمونم.

دستم و روی شونه ی مامان گذاشتم و گفتم:

\_ ایشالله نیکان موافقت می کنه و شما هم با ما میاید.

\_والا من که از خدامه...خسته شدم از تهران...دلم به جای سر سبز و خوش آب و هوا  
می خواد.

و با اشتیاق ضمیمه کرد:

\_امشب از مهراب پیرس بین کارش افتاده کدوم یکی از شهرای شمال.

\_چشم...می پرسم.

از روی تخت بلند شد.

\_خب من میرم به کارام برسم...تو هم وسایلت رو جمع کن.

پرسیدم:

\_خودت با نیکان حرف می زنی؟

\_آره.

\_آها.

اینجوری خیلی بهتر بود.

چون نیکان از مامان حساب می برد.

از طرفی اگه خانوادمم کنار بودن، خیالم راحت تر میش د و دیگه نگرانی نداشتم.

\*\*\*\*\*

مامان با نیکان حرف زد و بعد از دو ساعت بح ث بالاخره تونست راضیش کنه.

البته!



این ماه به خاطر کار نیکان و پروژه ای که داشت مجبور بودن تهران بمونن و از ماه بعد میومدن نکا.

نیکان مدام غر می زد و دلش نمی خواست بیاد.

به خصوص که نکا یکی از شهرستان های مازندران بود و نیکان آمل، قائمشهر یا شهرستان های پر جمعیت تر که امکانات بیشتری داشتن رو، ترجیح می داد.

مامان و نیکان نمی دونستن چرا مهرباب همچی ن شهرستانی رو انتخاب کرده بود.

اما من خوب درک می کردم!

ما هر چی از عموم بیشتر فاصله می گرفتیم، بیشتر به نفع مون بود.

باید از گذشته فاصله می گرفتیم.

باید زندگی سرشار از آرامش مون رو، جایی دور.

خیلی دور، بنا می کردیم.

\_تو فکری!

سرم و بالا آوردم و به مهرباب که در حال جا دادن چمدون، داخل صندوق عقب ماشین بود، دوختم.

پرسید:

\_به چی فکر می کنی؟

\_هیچی.

— برای هیچی آدم اینطور نمیره تو فکر.

— چیزی نیست مهرباب... فقط یکم نگرانم.

در صندوق رو بست و سمت اومد.

— نگران چی؟

— تو الان داخل همچین شهرستان کوچیکی می خواهی چیکار کنی؟

ریلکس شونه بالا انداخت.

— هر کاری... کشاورزی! دامداری! حتی حاضرم برم ت و دشت و صحرا گوسفند بچروم... تو

هم مثل یه همسر مهربون و دلسوز، هر روز برام ناهار میاری... یه دست به سر بره سفید

گله می کشی و...

محکم به شونش کوبیدم و گفتم:

— بسه... من جدی بودم بی مزه.

— نگران نباش... بالاخره یه کاری پیدا می کنم دیگه!

خدا روشکر سالمم... هر کاری می تونم انجام بدم.

لبخند ملیحی زدم که ادامه داد:

— یه خدا روشکر هم بگی بد نیستا!!!

— خدا روشکر رررررررررر... خوبه؟

— آره... حالا یالا سوار شو.

— باشه.

سمت ماشین رفتم و سوار شدم.  
 مهرباب هم پشت فرمون جای گرفت و به راه افتاد.  
 در حالی که ماشین داشت آروم آروم از کوچه بیرون می رفت، من به در رنگ و رو  
 رفته ی خونه چشم دوختم.  
 دلم برای این در.  
 این خونه.  
 این کوچه.  
 و حتی همسایه ها تنگ می شد.  
 دیگه قرار نبود برگردم.  
 نه به این کوچه.  
 نه به این خونه.  
 و نه به این شهر!  
 داشتم با مهرباب، شخصی که می پرستیدمش، می رفتم.  
 اون هم برای همیشه.

\* \* \* \* \*

ماشین در جاده ی سرسبز و خوش آب و هوای چالوس حرکت می کرد.  
 نسیم از شیشه ی ماشین به داخل می وزید.  
 آهنگ آخرین بوسه از شاهین نجفی پخش بود.

و حس و حال دست کمی از قدم زدن داخل بهشت نداشت.  
دستم و از داخل شیشه بیرون بردم و پلک روی هم فشردم.  
دیگه هیچی از این زندگی طلب نداشتم!  
مهراب کنارم بود و می خواستیم در کنار هم، در مکانی مملو از آرامش و بدون هیاهو،  
زندگی مشترک مون رو آغاز کنیم.  
دیگه چی می خواستم؟ هوم؟ قطعا هیچی...  
هیچی.

بودنش کافی بود.

”فراوان دوستت دارم!

داغ تر از آتش فشان های فعال!

عمیق تر از مسیر شهاب ها!

وسیع تر از تخیل یک زندانی!

خیلی دوستت دارم

تو را حتی بیشتر از شمار گناهانم

دوست دارم”...!